مجموعهٔ کامل اشعار

نیما یوشیج

فارسی و طبری

تدوین: سیروس طاهباز

مجموعهٔ کامل اشعار

نیما یوشیج

فارسی و طبری
گردآوری، نسخه‌برداری
و تدوین سیروس طاهباز
با نظارت شراگیم یوشیج

مؤسسه انتشارات نگاه

مؤسسه انتشارات نگاه، تهران خیابان انقلاب، خیابان فروردین
مجموعهٔ کامل اشعار نیمایوشیج
گردآوری، نسخه‌برداری و تدوین سیروس طاهباز
چاپ: نوبهار
تیراژ: ۳۳۰۰
چاپ سوم : ۱۳۷۳

با یاد عالیه جهانگیر

علویه طاهباز

شراگیم یوشیج ــ سیروس طاهباز





دو صد نامه

[illegible] کیشنی که من داشتم ــــــ بزرگی که فقر [illegible]

[illegible] برای دکتر حسین [illegible] که وصیت نامه‌ای [illegible]

[illegible] دکتر محمد معین

اگر چه [illegible]

دکتر محمد معین [illegible]

ابوالقاسم حبیبی [illegible] مراسل [illegible]

[illegible]

دکتر محمد معین که [illegible] علم [illegible]

دکتر محمد معین که [illegible]

اگر [illegible] دکتر محمد معین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۳۱۳ [illegible]

[illegible]

ای کاروان رفته [illegible]

چه بجا [illegible] گران [illegible]

[illegible]

تا سحر [illegible] خواب [illegible]

[illegible]

دو صد نامه

[illegible]

در آن ... پرواز ... [illegible]

... [illegible]

× [illegible]

[illegible]

× [illegible]

× [illegible]

لیکن ... [illegible]

[illegible]

۱۳۱۸

[illegible]

سایه خود

[illegible]

×

ببیند او پرده دیوانهٔ شب

روشنی شراره‌های سرد شده

[illegible]

در گردش یک شب پرواز ...

[redacted]

... کند او [illegible]

×

اما چو ناگهان نگاهش افتد

بر سایهٔ خود اگر چه از او نه جدا

[illegible]

×

[illegible]

یادداشت زنده‌یاد دکتر محمد معین:

هفتاد سال پیش کودکی در یوش –مازندران– دیده بجهان گشود که مقدر بود بعدها نیمای نیماور (=نام‌آور) گردد. نیما در طی زندگانی ادبی خود در داستان‌نویسی، نمایشنامه‌نویسی، نگارش مباحث ادبی بآزمایش پرداخته است، ولی آنچه که اورا نامبردار ساخته جنبهٔ شاعری اوست.

در شعر نیز وی مراحل مختلف را طی کرده: سرودن اشعاری که شکل و قالب و مضمون آنها بسبک قدماست؛ سرودن اشعاری که شکل و قالب آنها بسبک پیشینیانست ولی مضمون آنها نو و بکر میباشد و سرودن اشعار بسبک نو. از این سه نوع، آنچه که شخصیت نیما را نشان میدهد دستهٔ اخیر است.

پس از درگذشت نیما –بنا بوصیّت وی– کار تدوین و چاپ آثار فراوان و گرانقدرش با یاری همسر و فرزند و چند تن از یاران صمیم آن مرحوم با مراقبت نگارنده آغاز شد و نخستین شماره بعنوان «افسانه و رباعیات» از طرف سازمان چاپ کیهان طبع و منتشر گردید. و اینک دومین شماره بعنوان «ماخ اولا» بهمت و علاقهٔ بی‌شائبهٔ آقای سیروس طاهباز و همراهی آقای شراگیم –فرزند برومند نیما– از طرف «انتشارات شمس» منتشر میگردد. امید است که هرچه زودتر در انتشار آثار دیگر نیما توفیق یابیم.

بهمن‌ماه ۱۳۴۴

محمد معین

یادداشت زنده‌یاد جلال آل‌احمد:

... یک سال پس از مرگش —۱۳۳۹— «افسانه و رباعیات» در یک جلد درآمد. در نشریات کیهان. به نظارت استادم محمد معین و داریوش و جنتی و آن «یکی دیگر». «افسانه» را جنتی آماده کرده بود (و این سومین‌بار بود که چاپ می‌شد) و رباعیات را ما دوتن دیگر. و دکتر معین فقط سرپرستی می‌کرد. و بعد هرکدام ما به علتی سرخوردیم. یکی به‌علت ولنگاری این دوست در فلان رنگین‌نامه و دیگری به علت مشاغلی که داشت وسوّمی به وحشتی که از «قائمیان بازی» می‌کرد— دکتر معین هم که همان‌کار «لغتنامه» کافی بود که از پا بیندازدش.

ناچار عالیه خانم به دست و پا افتاد. و چه شوری می‌زد! تا یک روز جمع شدیم با «آزاد» و ساعدی و طاهباز که تعهد کنیم نشرالباقی آثار پیرمرد را. وحال آنکه هرکدامِمان یک سر و هزار سودا. تا عاقبت طاهباز داوطلب شد. و قرارمان براینکه عالیه‌خانم همهٔ کارها را بسپارد به طاهباز تا به کمک خودش و شراگیم نظمی بدهند و دفترها و آن «یکی دیگر» هم دست طاهباز را بگذارد در دست دکتر معین، که اگر ما همت نداشتیم این دارد. و این کارها را کردیم. و طاهباز راه افتاد.

اول یک کتاب جیبی درآورد «برگزیدهٔ اشعار نیمایوشیج» دی‌ماه ۱۳۴۲ با تصویری که هانیبال‌الخاص از صورت پیرمرد کشیده بود بر روی جلد. بعد «ماخ اولا» را درآورد. اسفند ۱۳۴۴. در انتشارات شمس تبریز. با طرح جلدی که بهمن محصص کشیده بود. و تا اینجا هم عالیه خانم حضور داشت و هم دکتر معین. سپس عالیه خانم نیز به دنبال پیرمرد رفت و دنیای ما را حتی به آن اندازه نتوانست تحمل کند که مجموع آثار پیرمرد درآید. و از این پس کارها ماند به عهدهٔ طاهباز تنها که «شعر من» را در «انتشارات جوانه» —پائیز ۱۳۴۵— منتشر کرد با تصویر مجسمه‌ای که حاجی نوری از «آی آدمها»ی پیرمرد درست کرده بود. بعد هم «ناقوس» را درآورد —در انتشارات مروارید ۱۳۴۶— با تصویر ماسکی که ضیاءپور نقاش از صورت پیرمرد در زمان حیاتش برداشته بود. و کار طاهباز می‌دانم که هنوز ادامه دارد...

۲۰ بهمن ۱۳۴۶

جلال آل‌احمد

به نام خداوند جان و خرد
کزین برتر اندیشه برنگذرد

یادداشت گردآورنده

این کتاب مجموعه‌ی کامل اشعار نیمایوشیج است، فارسی و طبری، که به یاری خداوند بزرگ در طول سالیان متمادی به گردآوری، نسخه‌برداری، تدوین و آماده کردنشان برای چاپ توفیق یافتم. بجز «روجا»، دیوان شعرهای طبری نیما، که به همت آقای علی‌پاشا اسفندیاری و همکاری اسفندیار اسفندیاری ترجمه و به این چاپ افزوده شده است، شعرهای فارسی را به پیشنهاد روانشاد عالیه‌خانم جهانگیر (یوشیج) و موافقت زنده‌یاد دکتر محمّد معین به تدریج از سال ۱۳۴۰ به بعد نسخه‌برداری و تدوین کردم و بخشی از آنها را در طول این سالیان در مجموعه‌های جداگانه به این شرح منتشر کردم:

ماخ اولا (۲۹ شعر، انتشارات دنیا، چاپ اول ۱۳۴٤)، شعر من (۲۱ شعر، انتشارات جوانه، ۱۳۴۵)، ناقوس (۱۲ شعر، انتشارات مروارید، ۱۳۴۵)، شهرشب و شهرصبح (۱۱ شعر، انتشارات مروارید، ۱۳۴٦)، قلم‌انداز (۲۱ شعر، انتشارات دنیا، ۱۳۴۹)، فریادهای دیگر و عنکبوت رنگ (۱٤ شعر، انتشارات جوانه، ۱۳۵۰)، آب در خوابگه مورچگان (۵٤۰ رباعی، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۱)، مانلی و خانه‌ی سریویلی (دو منظومه، انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۲)، حکایات و خانواده‌ی سرباز (انتشارات امیرکبیر، ۱۳۵۳)، و افسانه (با نقاشیهای بهمن دادخواه، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان، ۱۳۵۷).

در سال ۱۳٦٤ به نشر مجموعه‌ی نسبتاً کاملی از شعرهای فارسی نیمایوشیج توفیق یافتم که با نام «مجموعهٔ آثار نیمایوشیج، دفتر اول، شعر» در ۷۲۲ صفحه توسط «نشر ناشر» به چاپ رسید. با آنکه خوشحال بودم پس از گذشت ۲٤ سال از آغاز کار، سرانجام شعرهای کسی که شعر امروز ایران با نام او آغاز می‌شود پس از گذشت ۲٦ سال از خاموشی او، در یکجا توسط من به چاپ می‌رسد اما عمیقاً متأسف بودم که به دلیل شتاب ناشر، غلط‌های چاپی بسیاری در آن راه یافته بود و افتادگیهایی داشت که درک درست شعر را برای جوانان و ناآشنایان به شعر نیما ناممکن می‌ساخت، حتی نیمی از شعر «قو» در ص ۱۳۰ و نیم دیگر آن در ص ۱۲٦ به چاپ رسیده بود و پایانش در ص ۱۳۱!

با وجود این تمام نسخه‌های همین چاپ مغلوط، در مدتی کمتر از یک ماه به فروش رفت

و کتاب به صورت «نایاب» درآمد. این ناشر، گرفتاری دیگری را هم سبب شد: پرداخت بقیه حق‌التألیف خانواده‌ی نیمایوشیج بجای دوماه پس از انتشار کتاب، به یک سال انجامید و این، سوءتفاهم برطرف شده‌ای را سبب شد.

اشکال و گرفتاری اصلی کار با این ناشر در این بود که «جدیدالتأسیس» بود و جا و مکانی نداشت تا بتوان به آسانی به او مراجعه کرد و توضیح خواست. کتابی که با بهای یکصدو هفتاد و پنج تومان عرضه شده بود و یک ماهه تمام شده بود، با بهای هفتصد تومان به بازار کتابهای نایاب کتابفروشان نایاب راه یافته بود و همچنان دسترسی به ناشر ممکن نبود. در تابستان سال ۱۳۶۸ تعدادی از این کتاب با بهای چهارصدوبیست تومان به کتابفروشیها عرضه شد و در هرحال همچنان دسترسی به ناشر ممکن نبود که این امکان تا لحظه تسوید این سطور هم که پنج سال از آن تاریخ می گذرد، برای اینجانب فراهم نیامده است.

به این دلایل بود که اول پشت دستم را داغ کردم دیگر سر و کارم با ناشران جدیدالتأسیس نیفتد و بعد مصمم شدم کتاب را از زندانِ «نشر ناشر» بیرون بیاورم و خوانندگان شعر و خواهندگان آثار نیما را بیش از این در انتظار نگذارم و با ارائه چاپی منقح و کامل از آثار مردی که تمام زندگیش خود شعری بلند و دست‌نیافتنی بود به وظیفه‌ی اجتماعی، ادبی و شرعی خود عمل کنم:

روندگانِ طریقت، رهِ بلا سپرند.

رفیقِ عشق، چه غم دارد از نشیب و فراز؟

اما چاپ «مجموعهٔ آثار نیمایوشیج، دفتر اول، شعر» با همه کاستی ها وغلط هایش، علاوه‌بر استقبال شعردوستان، مقبول اهل‌نظر هم افتاد. نخست از رهرو صدیق طریقت نیمایی شادروان مهدی اخوان‌ثالث (م.امید) یاد می کنم که در این مورد، این بنده را مشمول عنایات خاصه‌ی خویش کرد. تذکاری هم فرمود که می‌توانستم بعضی شعرها، از جمله پنج غزل، را اصلاً نیاورم که چون عرض کردم: بنابراین داشتم که هرچه را از آن یکتا مردِ عرصه‌ی شعر و هنر می‌توانم خواند، بیاورم؛ موافقت و تحسین فرمودند و شعر کوتاهی از نیما را با عنوان «عقوبت» که در آن کتاب نیامده بود، مرحمت فرمودند که به این چاپ افزوده شد. با وجود این در امتثال امر آن شاعر بی‌مانند در این چاپ آن پنج‌غزل و بعضی قطعات دیگر را به بخش پایانی کتاب منتقل کردم.

مایه‌ی دلگرمی دیگر نامه‌ی محبت‌آمیز دکتر حسن هنرمندی از پاریس بود که راهنمایی هایی را هم دربر داشت، از جمله اشاره به‌یک نامه منظومِ در گوشه‌ای چاپ شده که آن را هم در این چاپ آوردم.

آقای هوشنگ گلشیری هم در مقاله‌ای در مجله‌ی «مفید» دربارهٔ این کتاب نوشتند که برای رفع پاره‌ای از اشکالات احتمالی وزنی می‌باید به آقای مهدی اخوان‌ثالث مراجعه می کرده باشم. در پاسخ به این اشکال ایشان باید با اکراه ذکر کنم که در طول آن بیست‌وچهار سالی که

بر سر این کار گذاشتم همواره وصیتنامه‌ی آن بزرگوار را که در این کتاب هم آمده است پیش‌رو داشته‌ام و به آن عمل کرده‌ام و ترجیح داده‌ام واژه یا واژه‌هایی را نیابم و یا درست نخوانم اما مطابق با دستور صریح آن وصیت پرمعنا عمل کنم.

گذشته از دو شعر در پیش یاد شده در این چاپ چند شعر دیگر هم آمده است که برای نخستین‌بار چاپ می‌شود و یکی از آنها با نام «نه، او نمرده است» (ص ۳۰۴) در رثاءِ دکتر تقی ارانی، دارای ارزش تاریخی است. می‌دانیم دکتر تقی ارانی بنیانگذار مجلهٔ «دنیا» و رهبر گروه سیاسی پنجاه و سه نفر بود که در ۱۹ بهمن سال ۱۳۱۸ در زندان رضاخان به قتل رسید. شعر نیما در سال ۱۳۱۹ درباره‌ی او پرمعنی است. باید به‌خاطر داشت که بعدها رهبران حزب‌تودهِ ایران با سوءِاستفاده از نام ارانی او را همفکر و رهبر خویش می‌شمردند و نظر نیمایوشیج درباره‌ی این حزب و سرانش به صراحت در «دفتر یادداشتهای روزانه» او آمده است. (نگاه کنید به صفحات ۳۰۳ به بعد کتاب «برگزیدهٔ آثار نیمایوشیج، نثر». گردآورده‌ی سیروس طاهباز، از انتشارات بزرگمهر، تهران ۱۳۶۹).

لازم به یادآوری است که این شعر یکی از سه‌شعری است که نیما در آثار به‌شیوه‌ی خاص خود درباره‌ی اشخاص معین زمان خود سروده است. دو شعر دیگر یکی شعر «نام بعضی نفرات» (ص۴۳۶)است که در آن از یوسف اعتصام و حسن رشدیه نام می‌برد و شعر سوم، شعر «سرباز فولادین» است (ص ۱۲۶) که تمام آن در ستایش سرهنگ احمدخان پولادین، رئیس کمیته سرّی و سر پرست گارد رضاشاه است که در سال ۱۳۰۶ برای سرنگونی رژیم پهلوی اقدام کرد اما به او خیانت شد و دستگیرش کردند و به اعدام محکوم شد. این واقعه‌ی تاریخی که بیست‌سال بعد در جلد چهارم «تاریخ بیست‌سالهٔ ایران» نوشته‌ی حسین مکی صفحات ٤٤٤ و ٤٤٥ آنهم به اختصار آمده، در این شعر بلند نیما که آن را در همان زمان وقوع حادثه ساخته، جاودانه شده است.

با این توضیح، سخن را به پایان می‌برم که در دستنوشته‌های نیما پاره‌ای از واژه‌ها به دلیل پارگی یا فرسودگی کاغذ، قابل خواندن نبود که با نشانه‌ی... ٥ مشخص شده است و همچنین در پاره‌ای از شعرها، سطر یا سطوری دچار این آسیب بود که با علامت........ ٥ مشخص شده است.

نسخه‌ی نهایی و پاکنویس شده‌ی شعر بلند «قلعه‌ی سقریم» در سال ۱۳۳۸ مفقود شده است و این شعر از روی دستنوشته‌ی ماقبل نهایی نسخه‌برداری شده است. و دیگر اینکه شعرهای این کتاب، بجز رباعیات و روجا و پاره‌ای از قطعات آخر کتاب، به ترتیب تاریخ سروده شدن آنها آمده است.

۱۳ دی‌ماه ۱۳۶۹

سیروس طاهباز

در این کتاب می‌خوانید:

یادداشت زنده‌یاد دکتر محمد معین/۷
یادداشت زنده‌یاد جلال آل‌احمد/۸
یادداشت گردآورنده/۹
قصه‌ی رنگِ پریده، خون سرد/۱۷
ای شب/۳۴
منت دونان/۳۶
افسانه/۳۷
شبر/۶۰
چشمه‌ی کوچک/۶۵
یادگار/۶۷
انگاسی/۶۹
بز ملاحسن/۶۹
گل نازدار/۷۱
مفسده‌ی گل/۷۲
گل زودرس/۷۳
محبس/۷۳
خارکن/۸۳
روباه و خروس/۸۴
جامه‌ی نو/۸۵
خانواده‌ی سرباز/۸۶
از ترکش روزگار/۱۰۷
به یاد وطنم/۱۰۸
بشارت/۱۱۰
تسلیم شده/۱۱۱
شمع کرجی/۱۱۲
قو/۱۱۴
قلب قوی/۱۱۶
گرگ/۱۱۷
آواز قفس/۱۱۹
جامه‌ی مقتول/۱۱۹
نامه/۱۲۰
پسر/۱۲۲
شهید گمنام/۱۲۳
سرباز فولادین/۱۲۶
انگاسی/۱۴۲
به رسام ارژنگی/۱۴۳
خواجه احمدحسن مسم میمندی/۱۴۴
عبدالله طاهر و کنیزک/۱۴۴
خروس ساده/۱۴۶
کرم ابریشم/۱۴۶
اسب دوانی/۱۴۷
کچبی/۱۴۸
عقاب نیل/۱۴۸
عمو رجب/۱۵۰
خریت/۱۵۰
صدای چنگ/۱۵۱
انگاسی/۱۵۲
انگاسی/۱۵۲
کبک/۱۵۳
خروس و بوقلمون/۱۵۳
عقوبت/۱۵۴
بهار/۱۵۴
سال نو/۱۵۵
پرنده‌ی منزوی/۱۵۶
آتش جهنم/۱۵۶
میرداماد/۱۵۷
در جوار سخت سر/۱۵۷
دیهقانا/۱۵۹
خوشی من/۱۶۰
هیشت در پشت پرده/۱۶۱

خاطره‌ی امزناسر/ ۱۶۱
خاطره‌ی مبهم/ ۱۶۳
گنبد/ ۱۶۳
نعره‌ی گاو/ ۱۶۴
فضای بیچون/ ۱۶۵
صبح/ ۱۶۶
دود/ ۱۶۷
قلعه‌ی سقریم/ ۱۶۸
ققنوس/ ۲۲۲
غراب/ ۲۲۴
مرغ غم/ ۲۲۵
می‌خندد/ ۲۲۷
دانیال/ ۲۲۸
مرغ مجسمه/ ۲۳۳
وای برمن/ ۲۳۴
پدرم/ ۲۳۵
گل مهتاب/ ۲۳۸
لاشخورها/ ۲۴۰
ای عاشق فسرده/ ۲۴۱
زیبائی/ ۲۴۲
خانه‌ی سریویلی/ ۲۴۴
پریان/ ۲۷۴
اندوهناک شب/ ۲۸۰
هیبره/ ۲۸۴
همسایگان آتش/ ۲۸۵
شکسته‌پر/ ۲۸۶
خنده‌ی سرد/ ۲۸۷
امید پلید/ ۲۸۸
گم‌شدگان/ ۲۹۲
پانزده سال گذشت/ ۲۹۳
وقت است/ ۲۹۵
خواب زمستانی/ ۲۹۵
منِ لبخند/ ۲۹۷
لکه‌دار صبح/ ۲۹۹
جغدی پیر/ ۳۰۱
آی آدمها/ ۳۰۱
یاد/ ۳۰۳
بوجهل من/ ۳۰۴
نه او نمرده است/ ۳۰۴
خرمنها/ ۳۰۶
سایه‌ی خود/ ۳۰۷
تابناک من/ ۳۰۸
نیما/ ۳۰۸
بازگردان تن سرگشته/ ۳۰۹
منظومه به «شهریار»/ ۳۱۰
با غروبش/ ۳۲۵
مادری و پسری/ ۳۲۶
ناروایی به‌راه/ ۳۳۲
مردگان موت/ ۳۳۵
کینه‌ی شب/ ۳۳۶
ناقوس/ ۳۳۸
مانلی/ ۳۵۰
پی دارو چوپان/ ۳۸۷
بخوان ای همسفر با من/ ۴۰۲
گنج است خراب را/ ۴۰۵
داستانی نه تازه/ ۴۰۶
شب دوش/ ۴۰۶
روز بیست‌ونهم/ ۴۰۸
حباب/ ۴۱۰
شب قورُق/ ۴۱۱
کار شب‌پا/ ۴۱۲
وقت تمام/ ۴۱۷
که می‌خندد؟ که گریان است؟/ ۴۱۸
از عمارت پدرم/ ۴۱۹

خروس می خواند/ ۴۲۰
او را صدا بزن/ ۴۲۲
پادشاه فتح/ ۴۲۴
از دور/ ۴۳۱
گندنا/ ۴۳۱
روی جدارهای شکسته/ ۴۳۲
در فروبند/ ۴۳۴
نام بعضی نفرات/ ۴۳۶
عود/ ۴۳۷
آقاتوکا/ ۴۳۸
جوی می گرید/ ۴۴۰
می خندد/ ۴۴۱
آنکه می گرید/ ۴۴۱
ابجد/ ۴۴۳
مهتاب/ ۴۴۴
در شب تیره/ ۴۴۵
او به رؤیایش/ ۴۴۶
شاه کوهان/ ۴۵۱
تلخ/ ۴۵۲
اجاق سرد/ ۴۵۳
هنگام که گریه می رهد ساز/ ۴۵۴
مرگ کاکلی/ ۴۵۵
با قطار شب و روز/ ۴۵۶
ماخ اولا/ ۴۵۷
بر فراز دشت/ ۴۵۸
سوی شهر خاموش/ ۴۵۹
جاده خاموش است/ ۴۶۶
برفراز دودهایی/ ۴۶۷
باد می گردد/ ۴۶۸
نطفه بند دوران/ ۴۶۹
هاد/ ۴۷۰
در ره نهفت و فراز ده/ ۴۷۳
یک نامه به یک زندانی/ ۴۷۴
در بسته ام/ ۴۸۴
چراغ/ ۴۸۶
در شب سرد زمستانی/ ۴۸۷
تا صبح دمان.../ ۴۸۸
هنوز از شب.../ ۴۸۹
مرغ شباویز/ ۴۹۰
شب است/ ۴۹۰
مرغ آمین/ ۴۹۱
حکایت/ ۴۹۸
قایق/ ۴۹۹
آهنگر/ ۵۰۰
در نخستین ساعت شب/ ۵۰۱
خونریزی/ ۵۰۳
داروگ/ ۵۰۴
خانه ام ابری ست.../ ۵۰۴
ری را/ ۵۰۵
همه شب/ ۵۰۶
در کنار رودخانه/ ۵۰۷
دل فولادم/ ۵۰۸
روی بندرگاه/ ۵۰۹
شب پره ی ساحل نزدیک/ ۵۱۰
هست شب/ ۵۱۱
فرق است/ ۵۱۲
برف/ ۵۱۲
سیولیشه/ ۵۱۳
در پیش کومه ام/ ۵۱۴
کک کی/ ۵۱۵
بر سر قایقش/ ۵۱۶
پاسها از شب گذشته است/ ۵۱۶

ترا من چشم در راهم/۵۱۷
شب همه شب/۵۱۷
رباعیات/۵۱۹
چند قطعه، قصیده، غزل/۵۷۵
واژه‌نامه‌ی طبری/۶۰۵
واژه‌نامه‌ی دوم/۶۰۹
روجا، دیوان شعرهای طبری/۶۱۱

برای دلهای خونین

قصه‌ی رنگِ پریده، خونِ سرد

من ندانم با که گویم شرح درد:
قصه‌ی رنگِ پریده، خونِ سرد؟
هرکه با من همره و پیمانه شد،
عاقبت شیدا دل و دیوانه شد.
قصه‌ام عشاق را دلخون کند،
عاقبت خواننده را مجنون کند.
آتشِ عشق است و گیرد در کسی
کاو زِ سوزِ عشق، می‌سوزد بسی.
قصه‌ای دارم من از یارانِ خویش
قصه‌ای از بخت و از دورانِ خویش.
یاد می‌آید مرا کز کودکی
همره من بوده همواره یکی.
قصه‌ای دارم از این همراهِ خود،
همرهِ خوش ظاهرِ بدخواهِ خود.
او مرا همراه بودی هردمی،
سیرها می‌کردم اندر عالمی.
یک نگارستانم آمد در نظر،
اندرو هرگونه حسن و زیب و فر.
هر نگاری را جمالی خاص بود،
یک صفت، یک غمزه و یک رنگ سود،

هریکی محنت‌زدا، خاطر نواز،
شیوه‌ی جلوه گری را کرده ساز،
هریکی با یک کرشمه، یک هنر
هوش بردی و شکیبایی زسر.
هر نگاری را به دست اندر کمند،
می‌کشیدی هرکه افتادی به بند.
بهر ایشان عالمی گرد آمده،
محو گشته، عاشق و حیرت‌زده.
من که در این حلقه بودم بیقرار،
عاقبت کردم نگاری اختیار.
مهر او بسرشت با بنیاد من
کودکی شد محو، بگذشت آن زمن.
رفت از من طاقت و صبر و قرار،
باز می‌جُستم همیشه وصل یار.
هرکجا بودم، به هرجا می‌شدم،
بود آن همراه دیرین در پیم.
من نمی‌دانستم این همراه کیست،
قصدش از همراهیِ در کار چیست؟
بس که دیدم نیکی و یاری او،
کارسازی و مددکاری او،
گفتم: ای غافل بباید جست او
هرکه باشد دوستار تست اُو.
شادی تو از مددکاری اوست،
بازپرس از حال این دیرینه دوست.
گفتمش: ای نازنین یار نکو،
همرها، تو چه کسی؟ آخر بگو.
کیستی؟ چه نام داری؟ گفت: عشق.
چیستی که بیقراری؟ گفت: عشق.
گفت: چونی؟ حال تو چون است؟ من
گفتمش: روی تو بزداید محن.

— تو کجائی؟ من خوشم؟ گفتم: خوشی،
خوب صورت، خوب‌سیرت، دلکشی!
به‌به از کردار و رفتار خوشت!
به‌به از این جلوه‌های دلکشت!
بی‌تو یک لحظه نخواهم زندگی،
خیربینی، باش در پایندگی!
بازآی و ره‌نما، در پیش رو
که منم آماده و مفتون تو.
در ره افتاد و من از دنبال وی
شاد می‌رفتم، بدی نی، بیم نی.
در پی او سیرها کردم بسی،
از همه دور و نمی‌دیدم کسی.
چونکه در من سوز او تأثیر کرد
عالمی در نزد من تغییر کرد.
عشق، کاوّل صورتی نیکوی داشت،
بس بدیها عاقبت درخوی داشت.
روزِ درد و روزِ ناکامی رسید
عشقِ خوش‌ظاهر مرا در غم کشید.
ناگهان دیدم خطا کردم، خطا،
که بدو کردم زخامی اقتفا!
(آدم کم‌تجربه‌ی ظاهر پرست
زآفت و شر زمان هرگز نرست.)
من زخامی عشق را خوردم فریب
که شدم از شادمانی بی‌نصیب!

در پشیمانی سرآمد روزگار.
یک شبی تنها بُدم در کوهسار
سر به زانوی تفکر برده پیش،
محو گشته در پریشانی خویش،
زار می‌نالیدم از خامی خود،

در نخستین درد و ناکامی خود،
که: چرا بی‌تجربه، بی‌معرفت،
بی‌تأمل، بی‌خبر، بی‌مشورت،
من که هیچ از خوی او نشناختم،
از چه آخر جانب او تاختم؟
دیدم از افسوس و ناله نیست سود
درد را باید یکی چاره نمود.
چاره می‌جستم که تا گردم رها
زان جهان درد و طوفانِ بلا.
سعی می‌کردم بهر حیله شود،
چاره‌ی این عشق بدپیله شود.
عشق کز اوّل مرا در حکم بود،
آنچه می‌گفتم بکن، آن می‌نمود،
من ندانستم چه شد کان روزگار
اندک اندک بُرد از من اختیار.
هرچه کردم که از او گردم رها،
در نهان می‌گفت با من این ندا:
'بایدت جویی همیشه وصل او
که فکنده‌ست او ترا در جست‌وجو.
ترک آن زیبا رخ فرخنده حال
از محال است، از محال است از محال.
گفتم: ای یارِ منِ شوریده سر،
سوختم در محنت و درد و خطر!
در میان آتشم آورده‌ای،
این چه کار است، اینکه با من کرده‌ای؟
چند داری جان من در بند، چند؟
بگسل آخر از من بیچاره بند!
هرچه کردم لابه و افغان و داد
گوش بست و چشم را برهم نهاد.
یعنی: ای بیچاره باید سوختن،

نه به آزادی سُرور اندوختن.
بایدت داری سرِ تسلیم پیش
تا ز سوز من بسوزی جان خویش.

چون که دیدم سرنوشتِ خویش را،
تن بدادم تا بسوزم در بلا.
(مبتلا را چیست چاره جز رضا،
چون نیابد راه دفع ابتلا؟
این سزای آن کسان خام را
که نیندیشند هیچ انجام را.)
سالها بگذشت و در بندم اسیر،
کو مرا یک یاوری، کو دستگیر؟
می‌کشد هرلحظه‌ام در بند سخت،
او چه خواهد از منِ برگشته بخت؟
ای دریغا روزگارم شد سیاه!
آه از این عشق قوی پی آه! آه!
کودکی کو! شادمانیها چه شد؟
تازگیها، کامرانیها چه شد؟
چه شد آن رنگِ من و آن حالِ من؛
محو شد آن اولین آمالِ من!
شد پریده، رنگ من از رنج و درد
این منم: رنگ پریده، خونِ سرد.

عشقم آخر در جهان بدنام کرد،
آخرم رسوای خاص و عام کرد،
وه! چه نیرنگ و چه افسون داشت او
که مرا با جلوه مفتون داشت او.
عاقبت آواره‌ام کرد از دیار،
نه مرا غمخواری و نه هیچ یار.
می‌فزاید درد و آسوده نیَم،

چیست این هنگامه، آخر من کیم؟
که شده مانندهٔی دیوانگان،
می‌روم شیدا سر و شیون کنان.
می‌روم هرجا، به هرسو، کو به کو،
خود نمی‌دانم چه دارم جست‌وجو.
سخت حیران می‌شوم در کارِ خود،
که نمی‌دانم ره و رفتارِ خود.
خیره‌خیره گاه گریان می‌شوم،
بی‌سبب گاهی گریزان می‌شوم.
زشت آمد در نظرها کار من،
خلق نفرت دارد از گفتار من.
دور گشتند از من آن یاران همه،
چه شدند ایشان، چه شد آن همهمه؟
چه شد آن یاری که از یارانِ من،
خویش را خواندی ز جانبازان من؟
من شنیدم بود از آن انجمن
که ملامت گو بُدند و ضدِ من.
چه شد آن یار نکویی کز صفا
دم زدی پیوسته با من از وفا؟
گم شد از من، گم شدم از یادِ او،
ماند برجا قصه‌ی بیداد او.
بیمروّت یارِ من، ای بی‌وفا،
بی‌سبب از من چرا گشتی جدا؟
بیمروت، این جفاهایت چراست؟
یار، آخر آن وفاهایت کجاست؟
چه شد آن یاری که با من داشتی
دعوی یک باطنی و آشتی؟
چون مرا بیچاره و سرگشته دید
اندک اندک آشنایی را بُرید.
دیدمش، گفتم: منم، نشناخت او،

بی‌تأمل، رو زِ من برتافت او.
دوستی این بود ز ابنای زمان،
مرحبا برخوی یاران جهان!
مرحبا بر پایداریهای خلق،
دوستی خلق و یاریهای خلق!
بس که دیدم جور از یارانِ خود،
وز سراسر مردم دورانِ خود؛
من شدم: رنگ پریده، خونْ سرد.
پس نشاید دوستی با خلق کرد.
وای برحال من بدبخت! وای!
کس به درد من مبادا مبتلای!
عشق با من گفت: از جا خیز، هان،
خلق را از دردِ بدبختی رهان!
خواستم تا ره نمایم خلق را،
تا ز ناکامی رهانم خلق را،
می‌نمودم راهشان، رفتارشان،
منع می‌کردم من از پیکارشان.
خلقِ صاحب‌فهم صاحب‌معرفت
عاقبت نشنید پندم، عاقبت،
جمله می‌گفتند او دیوانه است.
گاه گفتند: او پی افسانه است.
خلقم آخر بس ملامتها نمود،
سرزنشها و حقا،تها نمود.
با چنین هدیه مرا پاداش کرد،
هدیه، آری، هدیه‌ای از رنج و درد،
که پریشانی من افزون نمود.
(خیرخواهی را چنین پاداش بود.)
عاقبت قدر مرا نشناختند،
بی‌سبب آزرده از خود ساختند.
بیشتر آنکس که دانا می‌نمود،

نفرتش از حق و حق آرنده بود.
(آدمی نزدیک خود را کی شناخت،
دور را بشناخت، سوی او بتاخت.
آنکه کمتر قدر تو داند دُرست،
در میان خویش و نزدیکانِ تست.)
الغرض، این مردم حق‌ناشناس
بس بدی کردند بیرون از قیاس،
هدیه‌ها دادندم از درد و محن،
زان سراسر هدیه‌ی جانسوز، من
یادگاری ساختم با آه‌ودرد،
نام آن، رنگ پریده، خون سرد.

مرحبا برعقل و بر کردار خلق!
مرحبا بر طینت و رفتار خلق!
مرحبا بر آدم نیکو نهاد،
حیف از اوبی که درعالم فتاد!
خوب پاداش مرا دادند، خوب!
خوب دادِ عقل را دادند، خوب!
هدیه این بود از خسان بی‌خِرد.
هر سری یک نوع حق را می‌خَرد
نورحق پیداست، لیکن خلق کور،
کور را چه سود پیش چشم نور؟
ای دریغا از دل پرسوزِ من!
ای دریغا از من و از روزِ من!
که به غفلت قسمتی بگذاشتم،
خلق را حق‌جوی می‌پنداشتم.
من چو آن شخصم که از بهر صدف
کردم عمر خود به هر آبی تلف.
کمتر اندر قوم عقل پاک هست،
خودپرست افزون بود از حق‌پرست.

خلق خصمِ حق و من، خواهانِ حق،
سخت نفرت کردم از خصمانِ حق.
دور گردیدم از این قوم حسود،
عاشق حق را جز این چاره چه بود؟
عاشقم من بر لقای روی دوست،
سِیر من همواره، هردم، سوی اوست.
پس چرا جویم محبت از کسی
که تنفر دارد از خویم بسی؟
پس چرا گردم به گِردِ این خسان
که رسد زایشان مرا هردم زیان؟
ای بسا شرّا که باشد در بشر،
عاقل آن باشد که بگریزد زشرّ.
آفت و شرّ خسان را چاره‌ساز
احتراز است، احتراز است، احتراز.
بنده‌ی تنهاییم تا زنده‌ام،
گوشه‌ای دور از همه جوینده‌ام.
می‌کشد جان را هوای روی یار،
از چه با غیر آورم سر روزگار؟
من ندارم یار زین دونان کسی،
سالها سر برده‌ام تنها بسی.
من یکی خونین دلم شوریده حال،
که شد آخر عشق جانم را وبال.
سخت دارم عزلت و اندوه دوست،
گرچه دانم دشمنِ سختِ من اوست.
من چنان گمنامم و تنهاستم،
گوییا یکباره ناپیداستم.
کس نخوانده‌ست ایچ آثار مرا،
نه‌شنیده‌ست ایچ گفتار مرا،
اولین‌بار است اینک، کانجمن
شمه‌ای می‌خواند از اندوه من:

شرح عشق و شرح ناکامی و درد،
قصه‌ی رنگ پریده، خون سرد.
من از این دونان شهرستان نیم.
خاطر پُر درد کوهستانیم،
کز بدیّ بخت، در شهرِ شما،
روزگاری رفت و هستم مبتلا.
هر سری با عالم خاصی خوش است
هر که را یک چیز خوب و دلکش است.
من خوشم با زندگیّ کوهیان،
چونکه عادت دارم از طفلی بدان.
به‌به از آنجا که مأوای من است،
وز سراسر مردم شهر ایمن است!
اندر او نه شوکتی، نه زینتی
نه تقیّد، نه فریب و حیلتی
به‌به از آن آتش شبهای تار،
در کنار گوسفند و کوهسار!
به‌به از آن شورش و آن همهمه
که بیفتد گاهگاهی در رمه:
بانگ چوپانان، صدای های‌های،
بانگ زنگ گوسفندان، بانگ نای!
زندگی در شهر فرساید مرا،
صحبت شهری بیازارد مرا.
خوب دیدم شهر و کارِ اهلِ شهر،
گفته‌ها و روزگار اهل شهر،
صحبت شهری پر از عیب و ضر است.
پر زتقلید و پر از کید و شر است.
شهر باشد منبع بس مفسده،
بس بدی، بس فتنه‌ها، بس بیهده!
تا که این وضع است در پایندگی،
نیست هرگز شهر جای زندگی.

زین تمدن خلق درهم اوفتاد،
آفرین بر وحشت اعصار باد!
جان فدای مردم جنگل‌نشین!
آفرین بر ساده‌لوحان، آفرین!
شهر درد و محنتم افزون نمود،
این هم از عشق است، ای کاش او نبود!
من هراسانم بسی از کار عشق،
هرچه دیدم، دیدم از کردار عشق.
او مرا نفرت بداد از شهریان،
وای برمن! کودیار و خانمان؟
خانه‌ی من، جنگل من، کو، کجاست؟
حالیا فرسنگها از من جداست.
بخت بد را بین چه با من می‌کند،
دورم از دیرینه مسکن می‌کند.
یک زمانم اندکی نگذاشت شاد،
کس گرفتار چنین بختی مباد!

تازه دوران جوانیّ من است
که جهانی خصم جانیّ من است.
هیچ کس جز من نباشد یار من،
یار نیکوطینت غمخوار من.
باطن من خوب یاری بود اگر
اینهمه در وی نبودی شور و شر.
آخر ای من، تو چه طالع داشتی!
یک زمانت نیست با بخت آشتی؟
از چو تو شوریده آخر چیست سود،
در زمانه کاش نقش تو نبود!
کیستی تو! این سرِ پُرشور چیست!
تو چه‌ها جویی درین دورانِ زیست؟
تو نداری تاب درد و سوختن،

باز داری قصدِ درد اندوختن؟
پس چو درد اندوختی، افغان کنی،
خلق را زین حال خود حیران کنی.
چیست آخر! این چنین شیدا چرا؟
این همه خواهان درد و ماجرا!
چشم بگشای و بخود باز آی، هان،
که تو یی نیز از شمارِ زندگان.
دائماً تنهایی و آوارگی،
دائماً حیرانی و بیچارگی،
دائماً نالیدن و بگریستن،
نیست ای غافل! قرارِ زیستن.
حاصل عمر است شادی و خوشی،
نه پریشان حالی و محنت کشی.
اندکی آسوده شو، بخرام شاد،
چند خواهی عمر را برباد داد!
چند! چند آخر مصیبت بُردنا
لحظه‌ی دیگر بباید رفتنا.
با چنین اوصاف و حالی که تراست
گر ملامتها کند خلقت رواست.
ای ملامت گو، بیا وقت است، وقت،
که ملامت دارد این شوریده بخت.
گرد آیید و تماشایش کنید،
خنده‌ها بر حال و روز او زنید.
او خِرد گم کرده است و بیقرار،
ای سر شهری، از او پرهیزدار.
رفت بیرون مصلحت از دست او،
مثنوی این گفته‌های پست او.
او نداند رسم چه، آداب چیست،
که چگونه بایدش با خلق زیست.
او نداند چیست این اوضاع شوم:

این مذاهب، این سیاست، وین رسوم.
او نداند هیچ وضع گفت‌وگو
چونکه حق را باشد اندر جست‌وجو.
ای بسا کس را که حاجت شد روا،
بخت بد را ای بسا باشد دوا!
ای بسا بیچاره را کاندوه و درد
گردش ایام کم کم محو کرد!
جز من شوریده را که چاره نیست،
بایدم تا زنده‌ام در درد زیست.
عاشقم من، عاشقم من، عاشقم،
عاشقی را لازم آید درد و غم.
راست گویند این که: من دیوانه‌ام،
در پی اوهام یا افسانه‌ام،
زانکه برضد جهان گویم سخن
یا جهان دیوانه باشد یا که من.
بلکه از دیوانگان هم بدترم
زانکه مردم دیگر و من دیگرم.
هرچه در عالم نظر می‌افکنم،
خویش را در شور و شر می‌افکنم.
جنبش دریا، خروش آبها،
پرتو مه، طلعت مهتابها،
ریزش باران، سکوت درّه‌ها،
پرش و حیرانی شب‌پرّه‌ها،
ناله‌ی جغدان و تاریکی کوه،
های های آبشار باشکوه،
بانگ مرغان و صدای بالشان،
چونکه می‌اندیشم از احوالشان:
گوئیا هستند با من در سخن،
رازها گویند پردرد و محن،
گوئیا هریک مرا زخمی زنند،

گوئیا هریک مرا شیدا کنند.
من ندانم چیست در عالم نهان
که مرا هر لحظه‌ای دارد زیان.
آخر این عالم همان ویرانه است
که شما را مأمن است و خانه است
پس چرا آرد شما را خرمی،
بهر من آرد همیشه مؤتمی؟
آه! عالم، آتشم هردم زنی؛
بی‌سبب با من چه داری دشمنی!
من چه کردم با تو آخر، ای پلید،
دشمنیّ بی‌سبب هرگز که دید.
چشم، آخر چند در او بنگری،
می نبینی تو مگر فتنه گری!
تیره‌شو، ای چشم، یا آسوده باش،
کاش تو با من نبودی! کاش! کاش!
لیک، ای عشق، اینهمه از کارتست،
سوزش من از ره و رفتارتست.
زندگی با تو سراسر ذلت است،
غم، همیشه غم، همیشه محنت است.
هرچه هست از غم بهم آمیخته است،
و آن سراسر بر سرِ من ریخته است.
درد عالم در سرم پنهان بود،
در هر افغانم هزار افغان بود.
نیست درد من زنوع درد عام،
این چنین دردی کجا گردد تمام؟
جان من فرسود از این اوهام فرد،
دیدی آخر عشق با جانم چه کرد؟
ای بسا شبها کنار کوهسار
من به تنهائی شدم نالان و زار.
سوخته در عشق بی‌سامان خود،

شکوه‌ها کردم همه از جان خود:
«آخر از من، جان چه می‌خواهی؟ برو!
دور شو از جانب من! دور شو!
عشق را در خانه‌ات پرورده‌ای،
خود نمی‌دانی چه با خود کرده‌ای.
قدرتش دادی و بینائی و زور
تا که در تو ولوله افکند و شور.
گه زخانه خواهدت بیرون کند،
گه اسیر خلق پرافسون کند،
گه ترا حیران کند در کار خویش،
گه مطیع و تابع رفتار خویش.
هر زمان رنگی بجوید ماجرا،
بهر خود خصمی بپروردی چرا؟
ذلّت تو یکسره از کار اوست،
باز از خامی چرا خوانیش دوست؟
گر نگویی ترک این بدکیش را
خود زسوز او بسوزی خویش را.
چونکه دشمن گشت در خانه قوی،
رو که دردم بایدت زانجا رَوی.
بایدت فانی شدن در دست خویش،
نه به دست خصم بدکردار و کیش.
نیستم شایسته‌ی یاریّ تو،
می‌رسد برمن همه خواریّ تو.
رو به جایی کت به دنیایی خزند،
بس نوازشها، حمایتها کنند!
چه شود گر تو رها سازی مرا،
رحم کن بر بیچارگان باشد روا.»
کاش جان را عقل بود و هوش بود،
ترک این شوریده سر را می‌نمود!
او شده چون سلسله بر گردنم،

وه! چه‌ها باید که از وی بُردنم!
چند باید باشم اندر سلسله،
رفت طاقت، رفت آخر حوصله.
من زمرگ و زندگیّ ام بی‌نصیب،
تا که داد این عشقِ سوزانم فریب.
سوختم تا عشق پرسوز و فتن
کرد دیگرگون من و بنیاد من.
سوختم تا دیده‌ی من باز کرد،
برمن بیچاره کشف راز کرد.
سوختم من، سوختم من، سوختم،
کاش راه او نمی‌آموختم!
کی زجمعیت گریزان می‌شدم،
کی به کار خویش حیران می‌شدم؟
کی همیشه با خسانم جنگ بود
باطل و حق گر مرا یکرنگ بود؟
کی ز خصم حق مرا بودی زیان،
گر نبودی عشق حق در من عیان؟
آفت جان من آخر عشق شد!
علت سوزش سراسر عشق شد!
هرچه کرد این عشق آتشپاره کرد.
عشق را بازیچه نتوان فرض کرد.

ای دریغا روزگار کودکی
که نمی‌دیدم از این غمها، یکی.
فکر ساده، درک کم، اندوه کم،
شادمان با کودکان دم می‌زدم.
ای خوشا آن روزگاران، ای خوشا!
یاد باد آن روزگار دلگشا!
گم شد آن ایام، بگذشت آن زمان.
خود چه مانَد در گذرگاه جهان؟

بگذرد آب روان جویبار،
تازگی و ضعف روز بهار،
گریه‌ی بیچاره‌ی شوریده حال،
خنده‌ی یاران و دوران وصال.
بگذرد ایام عشق و اشتیاق،
سوز خاطر، سوز جان، درد فراق،
شادمانیها، خوشیهای غنی،
وین تعصبها و کین و دشمنی؛
بگذرد درد گدایان زاحتیاج،
عهد را زین گونه برگردد مزاج؛
این چنین هر شادی و غم بگذرد،
جمله بگذشتند، این هم بگذرد.
خواه آسان بگذرانم، خواه سخت،
بگذرد هم عمر این شوریده بخت.
حال، بین مردگان و زندگان
قصه‌ام این است، ای آیندگان!
قصه‌ی رنگ پریده آتشی ست،
در پی یک خاطر محنت کشی ست.
زینهار از خواندن این قصه‌ها،
که ندارد تاب سوزش جثه‌ها.
بیم آرید و بیندیشید، هان،
زآنچه از اندوهم آمد بر زبان.
پند گیرید از من و از حال من،
پیروی خوش نیست از اعمال من.
بعد من آرید حال من به یاد...
«آفرین بر غفلت جهال باد!»

حوت ۱۲۹۹
مارس ۱۹۲۱

ای شب

هان ای شب شوم وحشت‌انگیز!
تا چند زنی به جانم آتش؟
یا چشم مرا زجای برکن،
یا پرده ز روی خود فروکش،
یا باز گذار تا بمیرم
کز دیدن روزگار سیرم.

دیری‌ست که در زمانه‌ی دون
از دیده همیشه اشکبارم،
عمری به کدورت و الم رفت
تا باقی عمر چون سپارم.
نه بخت بد مراست سامان
و ای شب، نه تراست هیچ پایان.

چندین چه کنی مرا ستیزه
بس نیست مرا غم زمانه؟
دل می‌بری و قرار از من
هرلحظه به یک ره و فسانه
بس بس که شدی تو فتنه‌ای سخت
سرمایه‌ی درد و دشمن بخت.

این قصه که می‌کنی تو با من
زین خوبتر ایچ قصه‌ای نیست،
خوبست ولیک باید از درد
نالان شد و زارزار بگریست.
بشکست دلم ز بی‌قراری
کوتاه کن این فسانه، باری.

آنجا که زشاخ گل فروریخت
آنجا که بکوفت باد بر در،
وآنجا که بریخت آب موّاج
تابید بر او مه منوّر،

ای تیره شب دراز دانی
کانجا چه نهفته بُد نهانی؟

بودست دلی زدَرد خونین،
بودست رُخی زغم مکدر،
بودست بسی سرِ پُر امیّد،
یاری که گرفته یار دربر؛

کو آنهمه بانگ و ناله‌ی زار
کو ناله‌ی عاشقان غمخوار؟

در سایه‌ی آن درختها چیست
کز دیده‌ی عالمی نهان است؟
عجز بشر است این فجایع
یا آنکه حقیقت جهان است؟

در سیر تو طاقتم بفرسود
زین منظره چیست عاقبت سود؟

تو چیستی ای شب غم انگیز
در جست وجوی چه کاری آخر؟
بس وقت گذشت و تو همانطور
استاده به شکل خوف آور

تاریخچه‌ی گذشتگانی
یا رازگشای مردگانی؟

تو آینه‌دار روزگاری
یا در ره عشق پرده‌داری؟
یا دشمن جان من شدستی؟
ای شب بنه این شگفتکاری،

بگذار مرا به حالت خویش
با جانِ فسرده و دلِ ریش!

بگذار فرو بگیردم خواب
کز هر طرفی همی وَزد باد.
وقتی ست خوش و زمانه خاموش
مرغ سحری کشید فریاد،

شد محو یکان یکان ستاره
تا چند کنم به تو نظاره؟

بگذار بخواب اندر آیم
کز شومیِ گردش زمانه،
یکدم کمتر به یاد آرم
و آزاد شوم ز هر فسانه.

بگذار که چشمها ببندد
کمتر به من این جهان بخندد.

۱۳۰۱

منت دونان

زدن یا مژه بر موئی گره‌ها — به ناخن آهنِ تفته بریدن
ز روح فاسدِ پیرانِ نادان — حجاب جهل ظلمانی دریدن
به گوشِ کر شده مدهوش گشته — صدای پای صوری را شنیدن
به چشمِ کور از راهی بسی دور — بخوبی پشّه‌ی پرّنده دیدن
به جسمِ خود بدون پا و بی‌پر — به جوف صخره‌ی سختی پریدن
گرفتن شر زه شیری را در آغوش — میان آتش سوزان خزیدن
کشیدن قله‌ی الوند بر پشت — پس آنگه روی خار و خس دویدن
مرا آسان‌تر و خوشتر بود زان — که بارِ منّت دونان کشیدن.

اسد ۱۳۰۰

افسانه

ای شاعر جوان

این ساختمان که «افسانه»ی من در آن‌جا گرفته است و یک طرز مکالمه‌ی طبیعی و آزاد را نشان می‌دهد. شاید برای دفعه اول پسندیده‌ی تو نباشد و شاید تو آنرا به اندازه‌ی من نپسندی. همین‌طور شاید بگوئی برای چه یک غزل، اینقدر طولانی و کلماتی که در آن به کار برده شده است نسبت به غزل قدما، سبک؟ اما یگانه مقصود من همین آزادی در زبان و طولانی ساختن مطلب بوده است. بعلاوه انتخاب یک رویه مناسب‌تر برای مکالمه که سابقاً هم مولانا محتشم کاشانی و دیگران به آن نزدیک شده‌اند. آخر این که من سود بیشتری خواستم که از این کار گرفته باشم.

به اعتقاد من از این حیث که این ساختمان می‌تواند به نمایشها اختصاص داشته باشد بهترین ساختمانها است برای رسا ساختن نمایشها. برای همین اختصاص، همانطور که سایر اقسام شعر هرکدام اسمی دارند، من هم می‌توانم ساختمان «افسانه» خود را نمایش اسم گذاشته و جز این هم بدانم که شایسته‌ی اسم دیگری نبود. زیرا که بطور اساسی این ساختمانی است که با آن بخوبی می‌توان تئاتر ساخت. می‌توان اشخاص یک داستان را آزادانه به صحبت درآورد.

اگر بعضی ساختمانها، مثلاً مثنوی به واسطه‌ی وسعت خود در شرح یک سرگذشت یا وصف یک موضوع به تو کمی آزادی و رهائی می‌دهد تا بتواند قلب تو و فکر تو با هر ضربت خود حرکتی کند، این ساختمان چندین برابر آن واجد این نوع مزیت است.

این ساختمان اینقدر گنجایش دارد که هرچه بیشتر مطالب خود را در آن جا بدهی از تو می‌پذیرد: وصف، رمان، تعزیه، مضحکه... هرچه بخواهی.

این ساختمان از اشخاص مجلس داستان تو پذیرائی می‌کند، چنانکه دلت بخواهد. برای اینکه آنها را آزاد می‌گذارد در یک یا چند مصراع یا یکی دو کلمه از روی اراده و طبیعت هرقدر بخواهند صحبت بدارند. هرجا خواسته باشند سؤال و جواب خود را تمام کنند. بدون اینکه ناچاری و کم‌وسعتی شعری آنها را به سخن درآورده باشد و چندین کلمه از خودت به کلمات آنها بچسبانی تا اینکه آنها بقدر دو کلمه صحبت کرده باشند. در حقیقت در این ساختمان، اشخاص هستند که صحبت می‌کنند نه آنهمه تکلفات شعری که قدما را مقید می‌ساخته است. نه آنهمه کلمه‌ی «گفت و پاسخ داد» که اشعار را به توسط آن طولانی می‌ساختند.

چیزی که بیشتر مرا به این ساختمان تازه معتقد کرده است همانا رعایت معنی و طبیعت خاص هرچیز است و هیچ حسنی برای شعر و شاعر بالاتر از این نیست که بهتر بتواند طبیعت را تشریح کند و معنی را بطور ساده جلوه بدهد. این قدرت و استعداد خود را بیشتر به کار انداخته باشد. من وقتیکه نمایش خود را به این سبک تمام کرده به صحنه دادم، نشان خواهم داد چطور و چه می‌خواهم بگویم. خواهی دانست این قدم پیشرفت اولی برای شعر ما بوده است. اما حالا شاید بعضی تصورات کوچک کوچک نتواند بتو مدد بدهند تا بخوبی بفهمی که من جویای چه کاری بوده‌ام و تفاوت این ساختمان را با ساختمان‌های کهنه بشناسی.

نظریات مرا در دیباچه‌ی نمایش آینده‌ی من خواهی دید. این «افسانه»، فقط نمونه است.

به پیشگاه استاد «نظام وفا» تقدیم می‌کنم:

هرچند که می‌دانم این منظومه هدیه‌ی ناچیزیست، اما او اهالی کوهستان را به سادگی و صداقتشان خواهد بخشید.

نیمایوشیج
دیماه ۱۳۰۱

در شب تیره، دیوانه ای کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دره‌ش سرد و خلوت نشسته
همچو ساقهٔ گیاهی فسرده

می‌کند داستانی غم‌آور.

در میان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه اش هست و دامی.
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی.

داستان از خیالی پریشان:

— «ای دل من، دل من، دل من!
بینوا، مضطرا، قابل من!

با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،
جز سرشکی به رخساره‌ی غم؟

آخر— ای بینوا دل!— چه دیدی
که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه‌درایی، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی
تا بماندی زبون و فتاده؟

می‌توانستی ای دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه،
آنچه دیدی، زخود دیدی و بس
هر دمی یک ره و یک بهانه،
تا تو— ای مست!— با من ستیزی،

تا بسر مستی و غمگساری
با «فسانه» کنی دوستاری.
عالمی دایم از وی گریزد،
با تو او را بود سازگاری
مبتلایی نیابد به از تو.»

افسانه: «مبتلایی که مانند‌ه‌ی او
کس در این راه لغزان ندیده.
آه! دیری است کاین قصه گویند:
از برِ شاخه مرغی پریده
مانده برجای از او آشیانه.

لیک این آشیانها سراسر
بر کفِ بادها اندر آیند.
رهروان اندراین راه هستند
کاندر این غم، به غم می‌سرایند...
او یکی نیز از رهروان بود.

در برِ این خرابه مغاره،
وین بلند آسمان و ستاره

سالها باهم افسرده بودید
وز حوادث به دل پاره‌پاره،
او ترا بوسه می‌زد، تو او را»...

عاشق: «سالها با هم افسرده بودیم
سالها همچو واماندگانی،
لیک موجی که آشفته می‌رفت
بودش از تو به لب داستانی.
می‌زدت لب، در آن موج، لبخند.»

افسانه: «من بر آن موج آشفته دیدم
یکه تازی سراسیمه.»

عاشق: «اما
من سوی گلعذاری رسیدم
درهمش گیسوان چون معما،
همچنان گردبادی مشوش.»

افسانه: «من در این لحظه، از راه پنهان
نقش می بستم از او بر آبی.»

عاشق: «آه! من بوسه می دادم از دور
بر رخ او به خوابی — چه خوابی!—
با چه تصویرهای فسونگر!

ای افسانه، فسانه، فسانه!
ای خدنگ ترا من نشانه!
ای علاج دل، ای داروی درد
همره گریه‌های شبانه!
با من سوخته در چه کاری؟

چیستی! ای نهان از نظرها!
ای نشسته سرِ رهگذرها!
از پسرها همه ناله بر لب،
ناله‌ی تو همه از پدرها!
تو که‌ای؟ مادرت که؟ پدرت که؟

چون ز گهواره بیرونم آورد

مادرم، سرگذشت تو می‌گفت،
بر من از رنگ و روی تو می‌زد،
دیده از جذبه‌های تو می‌خفت.
می‌شدم بیهش و محو و مفتون.

رفته رفته که بر ره فتادم
از پی بازی بچگانه،
هر زمانی که شب در رسیدی،
بر لب چشمه و رودخانه
در نهان، بانگ تو می‌شنیدم.

ای فسانه! مگر تو نبودی
آن زمانی که من در صحاری،
می‌دویدم چو دیوانه، تنها،
داشتم زاری و اشکباری،
تو مرا اشکها می‌ستُردی؟

آن زمانی که من، مست گشته،
زلفها می‌فشاندم برِ باد،
تو نبودی مگر که هم‌آهنگ
می شدی با من زار و ناشاد،
می زدیَ بر زمین آسمان را؟

در برِ گوسفندان، شبی تار
بودم افتاده من، زرد و بیمار؛
تو نبودی مگر آن هیولا،
— آن سیاه مهیب شرربار—
که کشیدم زبیمِ تو فریاد؟

دَم، که لبخنده‌های بهاران
بود با سبزه‌ی جویباران
از برِ پرتو ماه تابان،
در بُنِ صخره‌ی کوهساران،
هرکجا، بزم و رزمی ترا بود.

بلبل بینوا ناله می‌زد.

بر رخ سبزه، شب ژاله می‌زد.
روی آن ماه، از گرمی عشق،
چون گل نار تبخاله می‌زد.
می‌نوشتی تو هم سرگذشتی...

سرگذشت منی — ای فسانه!—
که پریشانی و غمگساری؟
یا دل من به تشویش بسته
یا که دو دیده‌ی اشکباری؟
یا که شیطان رانده ز هرجای؟

قلب پرگیرودار منی تو
که چنین ناشناسی و گمنام؟
یا سرشت منی، که نگشتی
درپیِ رونق و شهرت و نام؟
یا تو بختی که از من گریزی؟

هرکس از جانب خود ترا راند
بی‌خبر که تویی جاودانه.
تو که ای؟— ای ز هرِجای رانده—
با منت بوده ره، دوستانه؟
قطره‌ی اشکی آیا تو، یا غم؟

یاد دارم شبی ماهتابی
بر سر کوه «نوبُن» نشسته،
دیده از سوز دل خواب رفته
دل ز غوغای دو دیده رَسته،
باد سردی دمیده از برِ کوه

گفت با من که: «ای طفل محزون!
از چه از خانه‌ی خود جدائی؟
چیست گمگشته‌ی تو در این جای؟
طفل! گل کرده با دلربائی
کُر کِویجی در این درّه‌ی تنگ».

چنگ در زلفِ من زد چو شانه،

نرم و آهسته و دوستانه
بامن خسته‌ی بینوا داشت
بازی و شوخی بچگانه...
ای فسانه! تو آن بادِ سردی؟

ای بسا خنده‌ها که زدی تو
برخوشیّ وبدیّ گِل من.
ای بسا کامدی اشک‌ریزان
برمن و بردل و حاصلِ من.
تو ددی، یا که رویی پریوار؟

ناشناسا! که هستی که هرجا
با من بینوا بوده‌ای تو؟
هر زمانم کشیده در آغوش،
بیهشیّ من افزوده‌ای تو؟
ای فسانه! بگو، پاسخم ده!»...

افسانه: «بس کن از پرسش —ای سوخته دل!—
بس که گفتی دلم ساختی خون.
باورم شد که از غصه مستی.
هرکه را غم فزون، گفته افزون!
عاشقا! تو مرا می‌شناسی:

از دل بی‌هیاهو نهفته،
من یک آواره‌ی آسمانم.
وز زمان و زمین بازمانده،
هرچه هستم، برِ عاشقانم:
آنچه گویی منم، و آنچه خواهی.

من وجودی کهن کار هستم،
خوانده‌ی بی‌کسانِ گرفتار.
بچه‌ها را به من، مادر پیر
بیم و لرزه دهد، در شبِ تار.
من یکی قصه‌ام بی‌سر و بن!»

عاشق: «تو یکی قصه‌ای؟»

افسانه: «آری، آری

قصه‌ی عاشق بیقراری.
ناامیدی، پر از اضطرابی
که به اندوه و شب زنده‌داری
سالها در غم و انزوا زیست.

قصه‌ی عاشقی پر زِ بیمم
گر مهیبم چو دیو صحاری،
ور مرا پیرزنْ روستایی
غول خوانَد زآدمْ فراری،
زاده‌ی اضطراب جهانم.

یک زمان دختری بوده‌ام من.
نازنین دلبری بوده‌ام من.
چشمها پر زآشوب کرده،
یکّه افسونگری بوده‌ام من.
آمدم بر مزاری نشسته

چنگ سازنده‌ی من به دستی،
دستِ دیگر یکی جامِ باده.
نغمه‌ای ساز ناکرده، سرمست،
شب زچشم سیاهم، گشاده
قطره قطره سرشک پُر از خون

در همین لحظه، تاریک می‌شد
در افق، صورتِ ابرِ خونین.
در میان زمین و فلک بود
اختلاط صداهای سنگین.
دود از این خیمه می‌رفت بالا.

خواب آمد مرا دیدگان بست
جام و چنگم فتادند از دست
چنگ پاره شد و جام بشکست،
من زدست دل و دل زمن رَست،
رفتم و دیگرم تو ندیدی.

ای بسا وحشت‌انگیز شبها
کز پس ابرها شد پدیدار
قامتی که ندانستی‌اش کیست،
با صدایی حزین و دل‌آزار
نام من در بُن گوش تو گفت...

عاشقا! من همان ناشناسم
آن صدایم که از دل برآید.
صورت مردگان جهانم.
یک دمم که چو برقی سرآید.
قطره‌ی گرم چشمی ترم من.

چه در آن کوهها داشت می‌ساخت
دست مردمْ، بیالوده در گل؟
لیک افسوس! از آن لحظه دیگر
ساکنین را نشد هیچ حاصل.
سالهای طی شدند از پس هم...

یک گوزن فراری در آنجا
شاخه‌ای را زِ برگش تهی کرد...
گشت پیدا صداهای دیگر...
شکل مخروطی خانه‌ای فرد...
گلّه‌ی چند بز در چراگاه...

بعد از آن، مرد چوپان پیری
اندر آن تنگنا جست خانه.
قصه‌ای گشت پیدا، که در آن
بود گم هر سراغ و نشانه،
کرد از من درین راه معنی...

کی دلی با خبر بود از این راز
که برآن جغد هم خواند غمناک؟
ریخت آن خانه‌ی شوق از هم،
چون نه جز نقش آن ماند برخاک،
هرچه، بگریست، جز چشم شیطان!»

عاشق: «ای فسانه! خسانند آنان
که فروبسته رَه را به گلزار.
خس، به صد سال طوفان ننالد.
گل، زیک تندباد است بیمار.
تو مپوشان سخنها که داری...

تو بگو با زبانِ دلِ خود،
—هیچکس گوی نپسندد آن را—
می‌توان حیله ها راند در کار،
عیب باشد ولی نکته دان را
نکته‌پوشی پی حرف مردم.

این، زبانِ دل افسردگان است،
نه زبانِ پی نام خیزان،
گوی در دل نگیرد کَسَش هیچ.
ما که در این جهانیم سوزان
حرف خود را بگیریم دنبال:

کی در آن کلبه های دگر بود؟»

افسانه: «هیچکس جز من، ای عاشق مست!
دیدی آن شور و بشنیدی آن بانگ
از بُن بامهایی که بشکست،
روی دیوارهایی که ماندند...

در یکی کلبه‌ی خُرد چوبین،
طرف ویرانه ای، یاد داری؟
که یکی پیرزن روستایی
پنبه می‌رِشت و می‌کرد زاری،
خامُشی بود و تاریکی شب...

بادِ سرد از برون نعره می‌زد.
آتش اندر دل کلبه می‌سوخت.
دختری ناگه از در درآمد
که همی گفت و بر سر همی کوفت:
—«ای دل من، دل من، دل من!»

آه از قلب خسته برآورد.
در برِ مادر افتاد و شد سرد
این چنین دختر بیدلی را
هیچ دانی چه زار و زبون کرد؟
عشق فانی کننده، منم عشق!

حاصل زندگانی منم، من!
روشنیّ جهانی منم، من!
من، فسانه، دل عاشقانم،
گر بود جسم و جانی، منم، من!
من گل عشقم و زاده‌ی اشک!

یاد می‌آوری آن خرابه،
آن شب و جنگل «آلیو» را
که تو از کهنه‌ها می‌شمردی
می‌زدی بوسه خوبانِ نو را؟
زان زمانها مرا دوست بودی.»

عاشق: «آن زمانها، که از آن به ره ماند
همچنان کز سواری غباری...»
افسانه: «تند خیزی که، رَه شد پس از او
جای خالی نمای سواری
طعمه‌ی این بیابانِ موحش...»

عاشق: «لیک در خنده‌اش، آن نگارین،
مست می‌خواند و سرمست می‌رفت.
تا شناسد حریفش به مستی،
جام هرجای بردست می‌رفت.
چه شبی! ماه خندان، چمن نرم!»

افسانه: «آه، عاشق! سحر بود آندم.
سینه‌ی آسمان باز و روشن.
شد زرَه کاروانِ طربناک
جَرَسش را بجا ماند شیون.
آتشش را اجاقی که شد سرد.»

عاشق: «کوهها راست استاده بودند.
درّه‌ها همچو دزدان خمیده.»
افسانه: «آری ای عاشق! افتاده بودند
دل زکف دادگان، وارمیده:
داستانیم از آنجاست در یاد:

هرکجا فتنه بود و شب و کین،
مردمی، مردمی کرده نابود
بر سر کوههای «کُپاچین»
نقطه‌ای سوخت در پیکر دود،
طفل بیتابی آمد به دنیا...

تا بهم یار و دمساز باشیم،
نکته‌ها آمد از قصه کوتاه.
اندر آن گوشه، چوپان‌زنی، زود
ناف از شیرخواری ببرّید.»
عاشق: «آه!
چه زمانی، چه دلکش زمانی!
قصه‌ی شادمانِ دلی بود،
باز آمد سوی خانه‌ی دل...»
افسانه: «عاشقا! جغد گو بود، و بودش
آشنایی به ویرانه‌ی دل.»
عاشق: «آری افسانه! یک جغد غمناک.
هردم امشب، از آنان که بودند
یاد می آورد جغدِ باطل،
ایستاده است، اِستاده گویی
آن نگارین به ویران «ناتل»
دست بردست و با چشم نمناک.»

افسانه: «آمده از مزار مقدس
عاشقا! راه درمان بجوید.»
عاشق: «آمده با زبانی که دارد
قصه‌ی رفتگان را بگوید.

زندگان را بیابد در این غم.»

افسانه: «آمده تا به دست آورد باز،
عاشق! آنرا که برجا نهاده است.
لیک چه سود، کاندر بیابان
هول را باز دندان گشاده است.
باید این جام گردد شکسته.

به که —ای نقشبند فسونکار! —
نقش دیگر برآری که شاید،
اندر این پرده، در نقشبندی
بیش ازین نزغمت غم فزاید.
جلوه گیرد سپید، از سیاهی.

آنچه بگذشت چون چشمه‌ی نوش
بود روزی بدانگونه کامروز.
نکته اینست، دریاب فرصت،
گنج در خانه، دل رنج اندوز
از چه؟— آیا چمن دلربا نیست؟

آن زمانی که آمرود وحشی
سایه افکنده آرام بر سنگ،
کاکُلیها در آن جنگل دور
می‌سرایند باهم همآهنگ
که یکی زان میان است خوانا.

شکوه‌ها را بنه، خیز و بنگر
که چگونه زمستان سرآمد.
جنگل و کوه در رستخیز است،
عالم از تیره‌روئی درآمد
چهره بگشاد و چون برق خندید.

توده‌ی برف از هم شکافید
قلّه‌ی کوه شد یکسر ابلق.
مرد چوپان درآمد ز دخمه
خنده زد شادمان و موفق

که دگر وقت سبزه‌چرانی است.

عاشقا! خیز کامد بهاران
چشمه‌ی کوچک از کوه جوشید،
گل به صحرا درآمد چو آتش،
رود تیره چو طوفان خروشید،
دشت از گل شده هفت رنگه.

آن پرنده‌ پی لانه‌سازی
بر سرِ شاخه‌ها می‌سراید،
خار و خاشاک دارد به منقار،
شاخه‌ی سبز هر لحظه زاید
بچّگانی همه خُرد و زیبا.»

عاشق: «در «سریها» به راه «ورازون»
گرگ، دزدیده سر می‌نماید.»
افسانه: «عاشق! اینها چه حرفی است؟ اکنون
گرگ — کاو دیری آنجا نپاید—
از بهار است آنگونه رقصان.

آفتاب طلایی بتابید
بر سر ژاله‌ی صبحگاهی.
ژاله‌ها دانه‌دانه درخشند
همچو الماس و در آب ماهی
بر سر موجها زد معلّق.

تو هم — ای بینوا! — شاد بخرام
که زِهر سو نشاطِ بهار است،
که به هرجا زمانه به رقص است،
تا به کی دیده‌ات اشکبار است؟
بوسه‌ای زن، که دوران رونده است.

دور گردون گذشته زخاطر.
روی دامان این کوه، بنگر
برّه‌های سفید و سیه را،
نغمه‌ی زنگها را، که یکسر

چون دل عاشق، آواز خوانْ‌اند.

بر سر سبزه‌ی «بیشل»، اینک
نازنینی است خندان نشسته،
از همه رنگ، گلهای کوچک
گِرد آورده و دسته بسته
تا کند هدیه‌ی عشقبازان.

همّتی کن که دزدیده، او را
هردمی جانب تو نگاهی است
عاشقا! گر سیه دوست داری،
اینک او را دو چشم سیاهی است
که زغوغای دل غصه گوی است.»

عاشق: «رو، فسانه! که اینها فریب است.
دل ز وصل و خوشی بی‌نصیب است.
دیدن و سوزش و شادمانی
چه خیالی و وهمی عجیب است!
بی‌خبر شاد و بینا فسرده است!

خنده‌ای ناشکفت از گل من،
که ز بارانِ زَهری نشدتر.
من به بازار کالافروشان
داده‌ام هرچه را، دربرابر
شادی روز گمگشته ای را...

ای دریغا! دریغا! دریغا!
که همه فصلها هست تیره،
از گذشته چو یاد آورم من،
چشم بیند، ولی خیره‌خیره،
پر زحیرانی و ناگواری.

ناشناسی دلم برد و گم شد،
من پی دل کنون بی‌قرارم.
لیکن از مستی باده‌ی دوش،
می‌روم سرگران و خمارم.

جرعه‌ای بایدم، تا رَهم من.»

افسانه: «که زنو قطره‌ای چند ریزی؟
بینوا عاشقا!».

عاشق: «گر نریزم
دل چگونه تواند رَهیدن؟
چون توانم که دلشاد خیزم
بنگرم بر بساط بهاران.»

افسانه: «حالیا تو بیا و رها کن
اول و آخر زندگانی.
وز گذشته میاور دِگر یاد
که بدینها نیرزد جهانی
که زبون دل خود شوی تو.»

عاشق: «لیک افسوس! چون مارم این درد
می‌گزد بندِ هر بندِ جان را.
پیچم از درد برخود چو ماران،
تنگ کرده به تن استخوان را.
چون فریبم در این حال کان هست؟

قلب من نامه‌ی آسمانهاست.
مدفن آرزوها و جانهاست.
ظاهرش خنده‌های زمانه،
باطن آن سرشک نهانهاست.
چون رها دارمش؟ چون گریزم؟

همرها! باز آمد سیاهی،
می‌بَرندم به خواهی نخواهی.
می‌درخشد ستاره بدانسان
که یکی شعله‌رو در تباهی.
می‌کشد باد، محکم غریوی.

زیرِ آن تپّه‌ها که نهان است،
حالیا روبَه آواز خوان است.
کوه و جنگل بدان مانَد اینجا،

که نمایشگه روبهان است.

هر پرنده به یک شاخه در خواب.»

افسانه: «هر پرنده به کنجی فسرده،
شب دل عاشقی مست خورده.»...
عاشق: «خسته این خاکدان، ای فسانه!
چشمها بسته، خوابش ببرده.
با خیال دگر رفته از هوش...

بگذر از من، رها کن دلم را
که بسی خوابِ آشفته دیده است.
عاشق و عشق و معشوق و عالم،
آنچه دیده، همه خفته دیده است،
عاشقم، خفته‌ام، غافلم من!

گل، به جامه درون پُر زِناز است.
بلبل شیفته، چاره‌ساز است.
رخ نتابیده، ناکام پژمرد.
بازگو! این چه غوغا، چه راز است؟
یک دَم و اینهمه کشمکشها!

واگذار ای فسانه! که پُرسم
زین ستاره هزاران حکایت
که: چگونه شکفت آن گل سرخ؟
چه شد؟ اکنون چه دارد شکایت؟
وز دَمِ بادها، چون بپژمرد؟

آنچه من دیده‌ام خواب بوده،
نقش یا بر رخ آب بوده.
عشق، هذیان بیماری‌ای بود،
یا خمار میی ناب بوده.
همرها! این چه هنگامه‌ای بود؟

بر سرِ ساحلِ خلوتی، ما
می‌دویدیم و خوشحال بودیم.
با نفسهای صبحی طربناک

نغمه‌های طرب می‌سرودیم.
نه غمِ روزگارِ جدایی.

کوچ می‌کرد با ما قبیله.
ما، شماله به کف، در برِ هم.
کوهها، پهلوانان خودسر،
سر برافراشته روی درهم.
گله‌ی ما، همه رفته از پیش.

تا دَمِ صبح می‌سوخت آتش.
باد، فرسوده می‌رفت و می‌خواند.
مثل اینکه، در آن درّه‌ی تنگ،
عدّه‌ای رفته، یک عدّه می‌ماند
زیرِ دیوارِ از سرو شمشاد.

آه، افسانه! در من بهشتی است
همچو ویرانه‌ای در برِ من:
آبش از چشمه‌ی چشم نمناک،
خاکش، از مشتِ خاکسترِ من،
تا نبینی به صورت خموشم.

من بسی دیده‌ام صبح روشن،
گل به لبخند و جنگل سترده.
بس شبان اندر او ماه غمگین،
کاروان را جَرسها فسرده،
پای من خسته، اندر بیابان.

دیده‌ام روی بیمار ناکان
با چراغی که خاموش می‌شد،
چون یکی داغ‌دل دیده محراب
ناله‌ای را نهان گوش می‌شد.
شکل دیوار، سنگین و خاموش.

درهم افتاد دندانه‌ی کوه.
سیل برداشت ناگاه فریاد.
فاخته کرد گم آشیانه

ماند توکا به ویرانه‌آباد،
رفته از یادش اندیشه‌ی جفت...

که تواند مرا دوست دارد
وندر آن بهره‌ی خود نجوید؟
هرکس از بهرِ خود در تکاپوست،
کس نچیند گُلی که نبوید.
عشق بی‌حظّ و حاصل، خیالی ست!

آنکه پشمینه پوشید دیری،
نغمه‌ها زد همه جاودانه؛
عاشق زندگانیّ خود بود
بی‌خبر، در لباس فسانه
خویشتن را فریبی همی داد.

خنده زد عقلِ زیرک براین حرف
کز پی این جهان هم جهانی ست.
آدمی، زاده‌ی خاک ناچیز،
بسته‌ی عشقهای نهانی ست،
عشوه‌ی زندگانی است این حرف.

بارِ رنجی بسر بارِ صدرنج،
—خواهی ار نکته‌ای بشنوی راست—
محو شد چشم رنجور زاری،
مانْد از او زبانی که گویاست
تا دهد شرحِ عشقِ دگرسان.

حافظا! این چه کید و دروغیست
کز زبان می و جام و ساقی ست؟
نالی ارتا ابد، باورم نیست
که برآن عشق‌بازی که باقی ست.
من برآن عاشقم که رونده است!

در شگفتم! من و تو که هستیم؟
وز کدامین خُم کهنه مستیم؟
ای بسا قیدها که شکستیم،

باز از قیدِ وهمی نرستیم،
بی‌خبر خنده‌زن، بیهده نال.

ای فسانه! رها کن در اشکم
کاتشی شعله زد جانِ من سوخت.
گریه را اختیاری نمانده‌ست،
من چه سازم؟ جز اینم نیاموخت
هرزه گردیِ دل، نغمه‌ی روح.»

افسانه: «عاشق! اینها سخنهای تو بود؟
حرف بسیارها می‌توان زد!
می‌توان چون یکی تکّه‌ی دود
نقش تردید در آسمان زد،
می‌توان چون شبی ماند خاموش.

می‌توان چون غلامان، به طاعت
شنوا بود و فرمانبر، امّا
عشق هرلحظه پرواز جوید،
عقل هر روز بیند معما،
و آدمیزاده در این کشاکش.

لیک این نکته هست و نه جز این:
ما شریک همیم اندر این کار.
صد اگر نقش از دل برآید،
سایه آنگونه افتاد به دیوار
که ببینند و جویند مردم.

خیز اینک در این ره، که ما را
خبر از رفتگان نیست در دست.
شادی آورده، با هم توانیم
نقش دیگر براین داستان بست.
(زشت و زیبا، نشانی که از ماست.)

تو مرا خواهی و من ترا نیز،
این چه کبر و چه شوخی، چه نازی‌ست؟
به دوپا رانی، از دست خوانی،

با من آیا ترا قصدِ بازی است؟
تو مرا سر به‌سر می‌گذاری؟

ای گل نوشکفته! اگر چند
زود گشتی زبون و فسرده،
از وفور جوانی چنینی
هرچه کان زنده‌تر، زود مُرده.
با چنین زنده من کار دارم.

می‌زدم من در این کهنه گیتی
بر دلِ زندگان دایماً دست.
دَر از این باغ اکنون گشادند
که دَر از خار زاران بسی بست.
شد بهارِ تو با تو پدیدار.

نوگل من؟ گلی، گرچه پنهان
در بُن شاخه‌ی خارزاری.
عاشق تو، ترا باز یابد
سازد از عشق تو بیقراری؛
هر پرنده، ترا آشنا نیست.

بلبلِ بینوا زی تو آید.
عاشقِ مبتلا زی تو آید.
طینتِ تو همه ماجرائی ست،
طالبِ ماجرا زی تو آید.
تو، تسلی دهِ عاشقانی!»

عاشق: «ای فسانه! مرا آرزو نیست
که بچینندم و دوست دارند...
زاده‌ی کوهم، آورده‌ی ابر،
بِه که بر سبزه‌ام واگذارند
با بهاری که هستَم در آغوش.

کس نخواهم زند بَر دلم دست،
که دلم آشیانِ دلی هست.
زاشیانم اگر حاصلی نیست،

من برآنم کز آن حاصلی هست،
به فریب و خیالی منم خوش.»

افسانه: «عاشق! از هر فریبنده کان هست،
یک فریبِ دلاویزتر، من!
کهنه خواهد شدن آنچه خیزد،
یک دروغ کهن خیزتر، من!
راندهٔ عاقلان، خواندهٔ تو،

کرده در خلوتِ کوه منزل.»

عاشق: «همچو من.»
افسانه: «چون تو از دردْ خاموش.
بگذرانم زچشم آنچه بینم.»
عاشق: «تا نیابی دلی را همه خوش.»
افسانه: «دردش افتاده اندر رگ و پوست...
عاشقا! با همه این سخنها
به محک آمدت تکهٔ زر.
چه خوشی؟ چه زبانی، چه مقصود؟
گردد این شاخه یک روز بی‌بَر
لیک سیراب از این جوی اکنون.

یک حقیقت فقط هست برجا:
آنچنانیکه بایست، بودن!
یک فریب است ره جسته هرجا:
ــ چشمها بسته، بایست بودن!
ما چنانیم لیکن، که هستیم.»

عاشق: «آه افسانه! حرفی ست این راست.
گر فریبی زما خاست، مائیم.
روزگاری اگر فرصتی ماند
بیش از این باهم اندر صفائیم،
همدل و همزبان و همآهنگ.

تو دروغی، دروغی دلاویز
تو غمی، یک غمِ سخت زیبا.

بی‌بها مانده عشق و دلِ من،
می‌سپارم به‌تو، عشق و دل را
که تو خود را به من واگذاری.

ای دروغ! ای غم! ای نیک و بد، تو!
چه کسَت گفت از جای برخیز؟
چه کسَت گفت زین ره به یکسو،
همچو گل بر سرِ شاخه آویز،
همچو مهتاب در صحنه‌ی باغ.

ای دلِ عاشقان! ای فسانه!
ای زده نقشها بر زمانه!
ای که از چنگ خود باز کردی
نغمه‌های همه جاودانه،
بوسه، بوسه، لب عاشقان را.

در پس ابرهایم نهان‌دار،
تا صدای مرا جز فرشته
نشنوند ایچ در آسمانها،
کس نخواند زمن این نوشته
جز به دل عاشقِ بیقراری.

اشک من ریز بر گونه‌ی او.
ناله‌ام در دلِ وی بپا کن.
روح گمنامم آنجا فرود آر
که برآید از آنجای شیون،
آتش آشفته خیزد زدلها.

هان! به پیش آی ازین دره‌ی تنگ
که بهین خوابگاه شبانهاست،
که کسی را نه راهی برآن است،
تا در اینجا که هرچیز تنهاست
بسرائیم دلتنگ باهم...»

دیماه ۱۳۰۱

شیر

شب آمد مرا وقتِ غرّیدن است
گهِ کار و هنگام گردیدن است.
به من تنگ کرده جهان جای را
از این بیشه بیرون کشم پای را
حرام است خواب.
برآرم تنِ زردگون زین مغاک
بغرّم بغرّیدنی هولناک
که ریزد زهم کوهساران همه
بلرزد تن جویباران همه
نگردند شاد.
نگویند تا شیر خوابیده است
دو چشم وی امشب نتابیده است
بترسیده است از خیالِ ستیز
نهاده زهنگامه پا در گریز
نهم پای پیش.
منم شیر، سلطانِ جانوران،
سرِ دفترِ خیلِ جنگ‌آوران
که تا مادرم در زمانه بزاد
بغرّید و غرّیدنم یاد داد،
نه نالیدنم.
بپا خاست، برخاستم در زمن،
زجا جست، جستم چو او نیز من،
خرامید سنگین، به دنبال او
بیاموختم از وی احوال او،
خرامان شدم.
برون کردم این چنگِ فولاد را
که آماده‌ام روزِ بیداد را،
درخشید چشمِ غضبناکِ من

گواهی بداد آز دلِ پاکِ من
که تا من منم
به وحشت برِ خصم ننهم قدم،
نیاید مرا پشت و کوپال، خم.
مرا مادرِ مهربان از خِرد
چو می‌خواست بی‌باک بار آورد
زخود دور ساخت.
رها کرد تا یکّه‌تازی کنم
سرافرازم و سرفرازی کنم.
نبوده به هنگام طوفان و برف
به سر بر مرا بند و دیوار و سقف.
بدین گونه نیز
نبوده‌ست هنگامِ حمله‌وری
به سر برّ مرا یاوری، مادری.
دلیر اندر این‌سان چو تنها شدم
همه‌جای قهار و یکتا شدم،
شدم نرّه شیر.
مرا طعمه هرجا که آید به دست
مرا خواب آن‌جا که میل من است.
پس آرامگاهم به هر بیشه‌ای
زکید خسانم نه اندیشه‌ای.
چه اندیشه‌ای‌ست؟
بلرزند از روز بیدادِ من
بترسند از چنگِ فولاد من.
نه آبم نه آتش نه کوه ازعتاب،
که بس بدترم زآتش و کوه و آب.
کجا رفت خصم؟
عدو کیست با من ستیزد همی؟
ظفر چیست کزمن گریزد همی؟
جهان‌آفرین چون بسی سهم داد

ظفر در سرِ پنجه‌ی من نهاد
وزان شأن داد.

روم زین گذر اندکی پیشتر
ببینم چه می‌آیدم در نظر،
اگر بگذرم از میان دره
ببینم همه چیزها یکسره.
ولی بهتر آنک:

از این ره شوم، گرچه تاریک هست
همه خارزار است و باریک هست.
ز تاریکیم بس خوش آید همی
که تا وقت کین از نظرها کمی
بمانم نهان.

کنون آمدم تا که از بیمِ من
بلغزد جهان و زمین و زمن.
به سوراخهاشان، عیان هم نهان
بلرزد تنِ سستِ جانوران
از آشوب من.

چه جای است اینجا که دیوارش هست
همه سستی و لحنِ بیمارش هست؟
چه می‌بینم این‌سان کزین زمزمه
ز روباه گویی رمه در رمه
خر اندر خر است.

صدای سگ است و صدای خروس.
بپاش از هم ای پرده‌ی آبنوس!
که در پیش شیری چه ها می‌چرند
که این نعمت تو که ها می‌خورند؟
روا باشد این،

که شیری گرسنه چو خسبیده است
بیابد به هر چیز روباه دست؟
چو شد گوهرم پاک و همت بلند،

بباید پی رزق باشم نژند؟
بباید که من
ز بی‌جفتی خویش تنها بسی
بگردم به‌شب کوه و صحرا بسی؟
بباید به دل خونِ خود خوردنم
وزین دردِ ناگفته مردنم؟
چه تقدیر بود؟
چرا ماند پس زنده شیر دلیر
که اکنون برآرد در این غم نفیر؟
چرا خیره‌سر مرگ از او رو بتافت
درین ره مگر بیشه‌اش را نیافت
کز او دور شد؟
چرا بشنوم ناله‌های ستیز
که خود نشنود چرخ دورینه نیز،
که ریزد چنین خون سپهر برین.
چرا خون نریزم؟ مرا همچنین،
سپهر آفرید.
از این سایه پروردگان مرغها
بدرّم اگر، گردم از غم رها.
صداشان مرا خیره دارد همی
خیال مرا تیره دارد همی.
در این زیر سقف
یکی مشت مخلوق حیله گرند
همه چاپلوسان خیره‌سرند.
رسانند اگر چند پنهان ضرر
نه ماده‌اند اینان و نه نیز نر.
همه خفته‌اند.
همه خفته بی‌زحمت کار و رنج
بغلتیده بر روی بسیار گنج
نیارند کردن از این ره گذر

ندارند از حال شیران خبر.
چه‌اند این گروه؟

بریزم اگر خونشان را به کین
بریزد اگر خونشان بر زمین
همان نیز باشم که خود بوده‌ام
به بیهوده چنگال آلوده‌ام.
و زاینگونه کار،

نگردد در آفاق نامم بلند
نگردم به هر جایگاه ارجمند.
پس آن به مرا چون از ایشان سرم
از این بی‌هنر روبهان بگذرم.
کشم پای پس.

از ایندم ببخشیدتان شیر نر
بخوابید ای روبهان بیشتر!
که در ره دگر یک هماورد نیست
بجز جانورهای دلسرد نیست.
گهِ خفتن است.

همه آرزوی محال شما
به خواب است و در خواب گردد روا
بخوابید تا بگذرند از نظر
بنامید آن خوابها را هنر،
ز بیچارگی.

بخوابید ایندم که آلامِ شیر
نه دارو پذیرد زمشتی اسیر.
فکندن هرآن را که در بندگی است
مرا مایه‌ی ننگ و شرمندگی است.
شما بنده‌اید!

۱۳۰۱

چشمه‌ی کوچک

گشت یکی چشمه ز سنگی جدا
غلغله‌زن، چهره‌نما، تیز پا،
گه به دهان بر زده کف چون صدف،
گاه چوتیری که رود بر هدف.
گفت: «درین معرکه یکتا منم،
تاجِ سرِ گلبن و صحرا منم،
چون بدوم، سبزه در آغوش من
بوسه زند بر سر و بر دوش من،
چون بگشایم ز سر مو، شکن
ماه ببیند رخ خود را به من.
قطره‌ی باران، که در افتد به خاک،
زو بدمد بر گهر تابناک؛
در برِ من ره چو به پایان بَرد
از خجلی سر به گریبان بَرد.
ابر، زمن حاملِ سرمایه شد
باغ، زمن صاحب پیرایه شد.
گل، به همه رنگ و برازندگی،
می‌کند از پرتو من زندگی.
در بُن این پرده‌ی نیلوفری
کیست کند با چو منی همسری؟»

زین نمط آن مست شده از غرور
رفت وز مبداء چو کمی گشت دور،
دید یکی بحر خروشنده‌ای
سهمگنی، نادره جوشنده‌ای،
نعره برآورده، فلک کرده کر
دیده سیه کرده، شده زَهره در،
راست به مانندِ یکی زلزله

دادە تنش برتنِ ساحل یله.
چشمه‌ی کوچک چو به آنجا رسید
وانهمه هنگامه‌ی دریا بدید
خواست کزان ورطه قدم درکشد
خویشتن از حادثه برتر کشد
لیکِ چنان خیره و خاموش ماند
کز همه شیرین سخنی گوش ماند.

خلق همان چشمه‌ی جوشنده‌اند
بیهده در خویش خروشنده‌اند.
یک دو سه حرفی به لب آموخته
خاطر بس بی‌گنهان سوخته.
لیک اگر پرده زخود بَردرند
یک قدم از مقدم خود بگذرند
در خم هر پرده‌ی اسرار خویش
نکته بسنجند فزون‌تر ز پیش.
چون که از این نیز فراتر شوند
بی‌دل و بی‌قالب و بی‌سر شوند،
در نگرند این همه بیهوده بود
معنی چندین‌دم فرسوده بود.
آنچه شنیدند زخود یا زغیر
وآنچه بکردند زشر و زخیر
بود کم ار مدت آن یا مدید
عارضه‌ای بود که شد ناپدید.
و آنچه به‌جا مانده بهای دل است
کانهم افسانه‌ی بی‌حاصل است.

تهران اسد ۱۳۰۲

یادگار

در دامنِ این مخوف جنگل   واین قلّه که سر به چرخ سوده است
اینجاست که مادرِ منِ زار   گهواره‌ی من نهاده بوده است
اینجاست ظهورِ طالعِ نحس.

کامد طفلی زبون به دنیا   بیهوده بپرورید مادر
عشق آمد و در وی آشیان ساخت   بیچاره شد او ز پای تا سر
دل داد ندا بدو که: برخیز

اینجاست که من به ره فتادم   بودم با برّه‌ها هماغوش
ابر و گُل و کوه پیش چشمم   آوازه‌ی زنگ گلّه در گوش
با ناله‌ی آبها هماهنگ

اینجا همه‌جاست خانه‌ی من   جای دل پرفسانه‌ی من
این شوم وزبون دلم که گم کرد   از شومیش آشیانه‌ی من
اینجاست نشان بچگیها

هیچم نرود ز یاد کانجا   پیره زنکی رفیقِ خانه
می‌گفت برای من همه شب   نقلی به پسندِ بچگانه
تا دیده‌ی من بخواب می‌رفت

خیزید می از میانه‌ی خواب   هر روز سپیده‌دم بدانگاه
که گلّه‌ی گوسفندِ ما بود   جنبیده زجا فتاده بر راه
بزغاله ز پیش و برّه از پی

من سر ز دَواج کرده بیرون   دو دیده برابرِ روی صحرا
که توده شده چو پیکرِ کوه   حلقه زده همچو موج دریا
از پیش رمه بلند می‌شد

دو گوش به بانگِ نای چوپان   وآن زنگِ بز بزرگ گلّه
آوازِ پرندگانِ کوچک   و آن خوب خروسک محلّه
کز لانه برون همی پریدند

وز معرکه‌ی چنین هیاهو   من خرّم و خوش زجای جسته
فارغ‌ز دی و زرنج فردا   از کشمکش زمانه رسته
لب پرزتبسّم رضایت

دل پُر زِ خیال وقت‌بازی   ناگاه شنیدمی صدایی

این نعره‌ی بچّه‌های ده بود: «های های رفیق جان کجایی
ما منتظریم از پس در.»
من هیچ نخورده، کف زننده بر سر نه کُله نه کفش بر پای
یکتای به بر سفید جامه زنگوله به دست جَسته از جای
از خانه به کوه می‌دویدیم
مادر می‌گفت: بچه آرام! می‌کرد پدر به من تبسّم
من زلف فشانده سعر خوانان در دامن ابر می‌شدم گم
دنیا چو ستاره می‌درخشید
اینجاست که عشق آمد و ساخت از حلقه‌ی بچه‌ها مرا دور
خنده بگریخت از لب من دل ماند ز انبساط مهجور
دیده به فراق، قطره‌ها ریخت.
ای عشق، امید، آرزوها! خسته نشوید در دلِ من
تا چند به آشیانه ماندن دیدید چه‌ها زحاصلِ من
که ترک مرا دگر نگوئید؟
ای دور نشاط بچگیها برقی که به سرعتی سرآیی
ای طالعِ نحسِ من مگر تو مرگی که به ناگهان درآیی
ایام گذشته‌ام کجایی؟
باز آی که از نخست گردید تقدیرِ تو بر سرم نوشته
بویم رخ روز و گیسوی شب کز جنس تواند ای گذشته!
هر لحظه ز زلف تو است تاری.
از عمر هرآنچه بود با من نزد تو به رایگان سپردم
ای نادره یادگار عشقا مُردم زبرِ تو دل نبردُم
تا با غم خود ترا سرشتم
بازآی چنان مرا بیفشار تا خواب زدیده‌ام ربایی
امید دهی به روزگاری کز تو نبود مرا جدایی
بازآ که غم است طالب غم!

حمل ۱۳۰۲

آنگاسی

سوی شهر آمد آن زنِ اَنگاس
سیر کردن گرفت از چپ و راست.
دید آئینه‌ای فتاده به خاک
گفت: «حقّا که گوهری یکتاست!»
به تماشا چو برگرفت و بدید
عکس خود را، فکند و پوزش خواست
که: «ببخشید خواهرم! به خدا
من ندانستم این گُهر ز شماست!»

ما همان روستا زنیم درست،
ساده‌بین، ساده‌فهم بی‌کم و کاست
که در آئینه‌یِ جهان برما
از همه ناشناس‌تر، خودِ ماست.

۱۸ جدی ۱۳۰۲

بُزِ ملاحسن

بزِ ملاّحسنِ مسئله گو
چو به ده از رمه می‌کردی رو
داشت همواره به همره پس افت،
تا سوی خانه، ز بزها، دو سه جفت.
بزِ همسایه، بز مردمِ ده،
همه پرشیر و همه نافع و مفت.
شاد ملا پی دوشیدنشان
جستی از جای و به تحسین می‌گفت:
«مرحبا بزبُزک زیرک من
که کند سود من افزون به نهفت!»

روزی آمد زقضا بز گم شد
بز ملا به سوی مردم شد.

جُست ملا، کسل و سرگردان،
همه ده، خانه‌ی این خانه‌ی آن،
زیر هر چاله و هر دهلیزی
کنجِ هر بیشه، به هر کوهستان،
دید هرچیز و بز خویش ندید
سخت آشفت و به خود عهد کنان
گفت: «اگر یافتم این بد گوهر
کنمش خُرد سراسر ستخوان.»
ناگهان دید فراز کمری
بز خود را ز پی بوته‌چری.
رفت و بستش به رَسن، زد به عصا:
«بی‌مروّت بز بی‌شرم و حیا!
این همه آب و علف دادن من
عاقبت از توام این بود جزا
که خورد شیر تو را مردم ده؟
بزک افتاد و بر او داد ندا:
«شیر صد روزه بزان دگران
شیر یک روز مرا نیست بها؟»
یا مخور حق کسی کز تو جداست
یا بخور با دگران آنچه تراست.

۲۰ جدی ۱۳۰۲

گلِ نازدار

برای گلهای ذیروح

سود گرت هست گرانی مکن / خیره‌سری با دل و جانی مکن
آن گل صحرا که به غمزه شکفت / صورت خود در بُنِ خاری نهفت
صبح همی باخت به مهرش نظر / ابر همی ریخت به پایش گهر
باد ندانسته همی با شتاب / ناله زدی تا که برآید زخواب
شیفته پروانه بر او می‌پرید / دوستیش از دل و جان می‌خرید
بلبل آشفته پی روی وی / راهی همی جُست زهر سوی وی
وان گلِ خودخواهِ خود آراسته / با همه‌ی حسن به پیراسته
زان همه دل بسته‌ی خاطرپریش / هیچ ندیدی بجز از رنگ خویش
شیفتگانش زبرون در فغان / او شده سرگرم خود اندر نهان
جای خود از ناز بفرسوده بود / لیک بسی بیره و بیهوده بود
فرّ و برازندگي گل تمام / بود به رخساره‌ی خوبش حرام
نقش به از آن رخ برتافته / سنگ به ار گوهر نایافته.
گل که چنین سنگدلی برگزید / عاقبت از کار ندانی چه دید
سود نکرده زجوانیّ خویش / خسته زسودای نهانیّ خویش،
آن همه رونق به شبی درشکست / تلخی ایام بجایش نشست.
از بُن آن خار که بودش مقر / خوب چو پژمرد برآورد سر
دید بسی شیفته‌ی نغمه‌خوان / رقص کنان رهسپر و شادمان
از برِ وی یکسره رفتند شاد. / راست بماننده‌ی آن تندباد
خاطرِ گل زآتش حسرت سوخت / زآنکه یکی دیده بدو برندوخت!
هرکه چو گل جانب دلها شکست / چونکه بپژمرد به غم برنشست
دست بزد از سرحسرت به دست / کانچه بکف داشت زکف داده است!

چون گل خودبین زسر بیهشی / دوست مدارا ینهمه عاشق کشی.
یک نفس ازخویشتن آزاد باش / خاطری آور به کف و شاد باش.

اسد ۱۳۰۲

مفسده‌ی گل

صبح چو انوار سرافکنده زد
گل به دم باد وزان خنده زد

چهره برافروخت چواختر به دشت
وز دردلها به فسون می‌گذشت

زآنچه به هرجای به غمزه ربود
بار نخستین دلِ پروانه بود

راه سپارنده‌ی بالا و پست
بست پروبال و به گل برنشست

گاه مکیدیش لب سرخ‌رنگ
گاه کشیدیش به بر تنگ‌تنگ

نیز گَهی بی‌خود و بی‌سَر شدی
بال گشادی به هوا بَر شدی

در دلِ این حادثه ناگه به دشت
سرزده زنبوری ازآنجا گذشت

تیز پری، تند روی، زرد چهر
باخته با گلشن تابنده مهر

آمد و از ره برِ گل جا کشید
کار دو خواهنده به دعوا کشید

زین به جدل خست پر و بالها
زان همه بسترد خط و خالها

تا که رسید از سر ره بلبلی
سوخته‌ای، خسته‌ی روی گلی

بر سر شاخی به ترنّم نشست
قصه‌ی دل را به سر نغمه بست

لیک رهی از همه ناخوانده بیش
دید هیاهوی رقیبانِ خویش

یک دو نفس تیره و خاموش ماند
خیره نگه کرد و همه گوش ماند

خنده‌ی بیهوده‌ی گل چون بدید
از دل سوزنده صفیری کشید

جست زِشاخ و بهم آویختند
چند تنه بر سر گل ریختند

مدعیانْ کینه‌ور و گل‌پرست
چرخ بدادند بسی پا و دست

تا زسه دشمن یکی از جا گریخت
وآن دگری را پرِ پُرنقش ریخت

وآن گلِ عاشق‌کشِ همواره مست
بست لب از خنده و درهم شکست.

طالب مطلوب چو بسیار شد
چند تنی کشته و بیمار شد

پس چو به تحقیق یکی بنگری
نیست جز این عاقبت دلبری

درخم این پرده زبالا و پست
مفسده گر هست زروی گل است

گل که سرِ رونقِ هرمعرکه است
مایه‌ی خونین‌دلی ومهلکه است

کارگل این است و به‌ظاهر خوش است
لیک به باطن دم آدم‌کش است

گر به جهان صورت زیبا نبود
تلخی ایام، مهیا نبود.

اسد ۱۳۰۲

گل زودرس

آن گل زودرس چو چشم گشود
به لب رودخانه تنها بود.
گفت دهقان سالخورده که: «حیف
که چنین یکّه برشکفتی زود
لب گشادی کنون بدین هنگام
که زتو خاطری نیابد سود.
گل زیبای من ولی مشکن
کور نشناسد از سفید کبود.»
— «نشود کم زمن» بدو گل گفت
«نه به بی موقع آمدم پی جود.
کم شود از کسی که خفت و به راه
دیر جنبید و رخ به من ننمود.»
آنکه نشناخت قدر وقت درست
زیر این طاس لاجورد چه جست؟

حمل ۱۳۰۳

محبس

به یادگار فقرای محبوس

۱

در تـه تـنـگ دخـمـه‌ای چـوقـفس   پـنـج کـرّت چـو کـوفـتـنـد جرس
نـاگـهـان شـد گشـاده در ظلـمـات   درِ تـاریـکِ کـهـنـه‌ی مـحـبـس
دربـر روشـنـایـی شـمـعـی
سـر نـهـاده بـه زانـوان جـمـعـی
مـوی ژولـیـده، جـامـه‌هـا پـاره   هـمـه بـیـچـارگـان بـیـکـاره
بـی‌خـبـر ایـن یـک از زن وفـرزنـد   وآن دگـــر از ولایــــت آواره
ایـن یـکـی راگـنـه کـه کـم جـنـگـیـد
وآن دگـر را گـنـه کـه بـدخـنـدیـد

گنهِ این ز بیمِ رفتنِ جان در تکاپو فتادن از پی نان
گنه آن قدم نهادنِ کج گنه این گشادگی دهان
این چنین‌شان عدالت فایق
کرده محکوم و مرگ را لایق.

چار سرباز درچو بگشادند غضب آلوده بر در اِستادند
چشمهاشان به جستجو افتاد تا که را حکم تازه‌ای دادند
از همه سوی زمزمه برخاست
این یک اِستادن آن نشستن خواست

این گرفته زدامنِ سرباز وآن دهانش ز روی حیرت باز
چندتن سر بر آسمان گویان: «ای خداوند داوری پرداز!»
این به گریه: «گرسنه فرزندم.»
وآن به ناله: «چگونه دربندم!»

بانگ برزد عبوس سربازی تندخویی، مهیب آوازی:
کای «کَرَم»نوبت توآمده است باسر و زلف خود مکن بازی.
گفت سرباز دومی که: «سزاست
مرگ هرآدمی که هرزه دراست.»

سومی گفت: «کاین خیانتکار خواب رفته است یا به فکر فرار»
چارمین ناگشاده لب، نگران کنج آن تنگ دخمه‌ی بس تار
جَست از جا جوانِ ناکامی
تیره چهری، ضعیف اندامی

سر او بسته و خراشیده زِ همش سرخ جامه، پاشیده
نه کلاهی نه کفشی و نه کمر موی آشفته ناتراشیده
این برهنه زآفت قانون
گنهش بود از شماره برون

وانکه اورابرهنه کرده چنین کج نهاده کله، نشسته کمین
همچودزدی که نان ازاو بِبَرد کُند انگشتری به دست ونگین
حافظ داد خانه بود و دیار
این فقیر زبون، خیانتکار

سالها خواجه‌زاده را بنده به ادب سر به زیر افکنده
عمر با مسکنت بسر برده ناامید از زمانِ آینده

گنهش در سرشت هیچ نبود
جز به فرمان خواجه‌زاده سجود
این هم از احتیاج انسانی است تا که انسان گرسنه‌ی نانی است
همه‌اش عجز و سُست بنیادی همه‌اش ذلت و پریشانی است
گر نبود احتیاج غم به کجا
سجده کردن کجا «کَرَم» به کجا؟

۲

این کَرَم بی‌زن و دو دختر داشت که یکی را خیالِ شوهر داشت
دیگری تازه ره فتاده ولی رزقشان از کجا میسّر داشت
می‌شدی ماه‌ها زغرّه به سلخ
روز هر روز او فزون‌تر تلخ
نه بساطی، نه مایه‌ای نه کسی هردمی در دلِ جوان هوسی
بارها سر بر آسمان می‌گفت: «ای خدا پس کجاست دادرسی
گر تویی رزق‌بخش و بنده‌نواز
پس کیند این خسان دست دراز؟
آخر این ما هم ای خدای نعیم بنده‌ی بینوای خوان توایم
رحم کن گر مرا گناهی هست رحم براین به ره فتاده یتیم»
ناگهان لیک تنگسالی شد
سال هر لحظه‌اش وبالی شد
کار نایاب و کارفرما کم مزد کم، مشکلات بگشا، کم
چند مالک به ده خوش ودگران گرچه بُرنا ولیک برنا کم
پی رزق از غم عیال فقیر
بود در موسم جوانی پیر
بود آیا ترحّمی از پی زآسمان یا زخواجه‌زاده‌ی وی
کور را امتیاز و بینایی بی‌خبر را ملال هی هی هی
آنکه افتد کسش نگیرد دست
کافر است او وگر خدای‌پرست
آنچه در زیر این سپهر کبود این پدر دید از خود او بود
تا که مظلوم سست و افتاده‌ست شودَش از کجا میسر سود؟
گر «کَرَم» در زمانه جانی داشت

از ره کوشش نهانی داشت

بینوا در زمانه گر کوشد	شیر پستانِ شیر را دوشد
پاکی و راستی و ترس خداست	که از آنها بلا همی جوشد

گنه است این نه کار خیر و صواب
گفت با خود «کَرَم» ز روی عتاب

اندرین کار، عقل می‌خندد	که خیالی دو دست من بندد
به خدایی که آسمان افراشت	خود او نیز هیچ نپسندد

که من و بچه‌ام گرسنه به خُم
خواجه را کیلها بود گندم.

باری این مستحق گندمها	چابک و بهترین مردمها
به نهان هرشبی به خانه کشید	یک منی دومنی از آن خمها

برد زینگونه سودها چندان
که بجوشیدش آرزوی نهان.

طالع نیک چون فراز شود	آرزو هر دمی دراز شود
بی‌نیازی چو یافت خواست «کَرَم»	بیشتر نیز بی‌نیاز شود

صاحب یک دو گز زمین گردد
وندران خانه‌اش نوین گردد

تازه‌نوکرده بود جامه به تن	تازه گاوی به خانه کرده رسن
گوشواره خریدی و جوراب	ارغوانی کلاه و پیراهن

آرزو داشت شوی دختر خویش
پسری را که داشت پنجه‌ی میش

آرزو داشت، آرزوهایی	که نزاید مگر ز برنایی
باشدش نوعروس زیبایی	شوخ چشمی، کشیده بالایی

لیک ناگه فکند شومی بخت
با همه آرزو به حبسش سخت!

۳

دست بر دست و سرفکنده به زیر	چشمها خیره، بینوای فقیر
«کَرَم» استاده بود پیش قضات	پنج قاضیِ لب پر از تکفیر

پیر و برنا نشان کید و ریا
کج نهاده کله، دراز قبا

روی کرسی نشسته، چهره عبوس نگران چشمشان چو چشم خروس
چند میز از کتاب و دفتر پیش لیک هر پنج تن فسوس فسوس
بود شاگردشان زبس تبلیس
روح بدکار حضرت ابلیس
داد از ایشان یکی زِغیظ ندا به کَرَم «ازتودورمانده حیا
مرد با اینهمه گنهکاری شرمی آخر زبندگانِ خدا
فاش دزدی کنی زمردم و باز
می‌دهی پاسخ ای زبان‌دراز»
اندراین دم ز پسرده سربازی به درآمد بگفت با قاضی:
«من چو این مرد کس ندیدستم که کند بد، ولی زبد راضی.»
گفت قاضی: «چه گفت خواجه ترا؟»
گفت: «توقیف گاو و فرش و سرا.»
مضطرب از شنیدن توقیف گفت قضات را کَرَم که: «ضعیف
وقف گردیده‌ی خدایی هست وقف بخت من است و بس» به ردیف
همه گفتند: «در طریق سزا
هرگنه راست یک سزای جدا.»
آه سردی زدل کشید «کَرَم»: «ایّ خدا من گناهکار توام
یا عدالتگری که می‌خواهد بکند زنده جامه‌ام زبرم!
من و یک گاو و یک دریده نمد
ای خدا این رواست خواجه بَرَد!»
زین خیالات خفته و مدهوش آمدی آن فقیر مرد بجوش
راست اِستاده بر در آن سرباز پنج قاضی قلم به‌دست و خموش
دل و احساس و رحم داده طلاق
می‌نوشتند شرح استنطاق
«مردا! آخر به کار خویش مناز» گفت آهسته با «کَرَم» سرباز
«یک دمک شرم کن، زبان درکش تا نباشد زبان حبس دراز.»
داد پاسخ بدو: «ترا چه خبر
بی‌خبر راچه غم زدردوخطر؟»
پس به بانگ رسا بگفت «کَرَم»: «سزد ار پیرهن به تن بدرم
بخدا این نوشته‌ها ظلم است بی‌گناه است پای تا به سرم.»

مرد «خاموش» گفت وی را تُند
قاضئی در نوشتنِ خود کند
نگران دیگری به استحقار ورق و خامه برنهاده کنار
سه دگر چشمها دریده یکی گفت از آنان که: «هر خیانتکار
بی گناه است چون تو سرتاپا
استغاثه طلب کند زخدا.»
گفت وی را «کَرَم» به لحن حزین: «گر بگردید در تمام زمین
:نیست نزدیکتر بسوی خدا راه مظلوم و نالهٔ مسکین
رحمی آخر که رحم بر مظلوم
بس بگرداند آفت مشئوم.»
کرد قاضی بر او بلند خطاب: «به گنهکار رحم نیست صواب
گوش کن، شرم‌دار، پاسخ ده! ورنه افزایدت بسی به عذاب
چه ترا هست؟ چند خانه تراست؟
هریکی را چه حال و جای کجاست؟»
ناله‌های «کَرَم» هدر رفته خون گرمش زدل به سر رفته
دستها رو به آسمان افراشت بانگ برزد زجا به در رفته:
«ای خدا گرنه ای دروغ و فسون
داوری کن در این میان اکنون
سرّ مخلوق را تو خوانایی به همه کارها توانایی
رزق دادی، گرسنگی دادی بنگر آخر ز روی دانایی
رزق جستن اگر گنهکاری‌ست
کیست آنکس که از گنه عاری‌ست؟
تنگی دست بود و قحطی و بیم باد کرده شکم به خنده لئیم
بازمانده دهان بچه یتیم من گنهکارم ای خدای رحیم
که نجستم فزون‌تر از حق خویش
یا که آن خواجه‌ی لئامت کیش؟»
گفت سرباز با تبسّم سرد: شورشی نیز هست این سره مرد
شد ز پرده برون و مغلطه‌ای پرتمسخر به قاضیان رو کرد
آن همی کرد چهره تند و عبوس
واین همی گفت: «حیف، حیف، افسوس!

بگریزد چو طالع از هرسو بینوا را خطایی آرد رو
دزد گردد، دروغ بپسندد شورشی گردد و خیانت‌جو!»
«آه!» از سادگی بگفت یکی
«هم از او هست آفت فلکی.»
گفت برخود «کَرَم» گرفته و تار: «ساده‌ام یا به بخت نحس دچار
شورشی یا که دزد راهزنم در کسی ننگرم به استحقار
روی بر بیگنه دژم نکنم
با همه سادگی، ستم نکنم
گر شما پاک بین و دادگرید به دو طفل یتیم من نگرید
خوب سنجش کنید کار مرا گر به عقل از من و زمانه سرید
چیست آخر گنه، خیانت چیست؟»
گفت قاضی: «دورویی و دزدیست.»
بشکفتند فاتحانه و شاد همه زین پاسخی که قاضی داد
مرحبا! مرحبا! براو گفتند که شکستی خیال این شیاد
هریکیشان به خود همی بالید
«کَرَم» از زیرلب همی نالید
فکر شوریده، چشمها دوّار به کمر دست و پشت بردیوار
می‌فشارید روی خویش بهم: «آه! این قاضیان عدل شعار
که چنین خصم قتل و تاراجند:
دام راه ضعیف و محتاجند
بیشترشان اگرچه هشیارند به هزاران مرض گرفتارند
گره از کار ما گشاید اگر گوش بدهندمان و بگذارند
لب ما ای دریغ بسته شده!
دل ما در فشار خسته شده!
رحم، تقوی ز راه یکسوتر حبس بازآ، بکش مرا در بر
سوختم بس زدرد و دم نزدم آتش افروزد از دلم تا سر
روحم آزادوتن به بندگی است
مرگ، آخر بیا، چه زندگی است!
دوست دارم، مراست نیز ادراک چند بینم نگارها چالاک
سرخ پیراهنان دست به دست جیب من خالی و دل من چاک

دست من بسته، پای من بسته
دائماً زآرزوی خود خسته
ای طبیعت! مَنت نه یک پسرم که هوسها فکنده‌ای بسرم
این همه نقشهای دلکش را چون ببینم، چگونه درگذرم؟
حسرت و یأس اگر حیات من است
خوش‌تر از آن مرا ممات من است!»
با خود اینگونه گرم زمزمه بود محکمه آنچنان به همهمه بود
بود چندان سخن زشورشیان کانچه می‌شد زیاد، محکمه بود.
بانگ برزد یکی که: «صحبت بس
در حق او نبرده شکّی کس!»
نگران بر «کَرَم» همه مغرور باز پرسید یک تنش کزدور
به نهان زیرلب چه می‌گویی؟ داد پاسخ «کَرَم» حکایت زور
شکوه‌ها می‌کنم زسختی خود
ناله از فقر و تیره‌بختی خود.
فقر را چون میانه افکندید دست ما ازچه رو همی بندید
گر پسندیده نیست گرسنگی حالیا برخیال ما خندید
مصلحت نیست، این نه دادگری
این دورویی بود، ستیزه‌گری
این چه کیدی‌ست، این چه خیره‌سری‌ست کاشکارا به نام دادگری‌ست؟
ضرر کارگر به حبس و عذاب ضرر عالم است اگر ضرری‌ست
گر خیانت دورویی و دزدی‌ست
این دورویی چرا خیانت نیست؟
این سخنها چو آبدار آمد همه را سخت ناگوار آمد
خشمگین چهره‌ها کشیده بهم دل قضات بی‌قرار آمد
بانگ برزد یکی: «زبان درکش
لال شو، مرد گمره سرکش!»
داد آن یک ندا: «چه زمزمه است چشم بگشا، بساط محکمه است.»
و این بیفزود قاضی دیگر: «کور اینجا دودیده‌ی همه است.
پیش قانون ره‌مشاجره نیست
دزد را حق این مناظره نیست.»

آهِ گرمی «کَرَم» کشید بلند گفت: «زیبد مرا هزار گزند.
آنچه گوئید من بتر زانم به زمانه نباشدم مـ ـنند
تا من اینگونه زار و محتاجم
درخورِ هر ستیز و تاراجم

کارگر تا تهی کف است و ذلیل هوس زورگوی و رأی بخیل
نام قانون به خود همی بندد شود از محکمه بر او تحمیل
برود بر فلک و گر، به زمین
باید از ضعف خود کند تمکین.»

همه مبهوت و چهره گویی مست • یک تن از آن میانه خامه به دست
به «کَرَم» داد از عتاب ندا: به شمار آنچه داری، آنچه که هست.
لیک آن بینوا که بیمش بود
با همه بیم خود چو آتش بود

تا به تن جان و جان من برجاست نشمره — گفت — هرگز آنچه مراست
«مال من نیست آنچه من دارم مال دو بی‌گنه یتیم خداست
من اگر خائنم وگر گمراه
آن دو طفل یتیم را چه گناه؟»

گفت قاضی: اگر تو خون باری بشمری مال یا که نشماری
کار خود محکمه بَرَد پایان بدهد کیفر گنهکاری
میلِ تو نیست، میلِ قانون است
پیش قانون، تمرّد افسون است.

«وای بر من اگر که اسم برم حق دو بی‌گناه را شمرم!
خانه‌ای درشکسته، مزرعه‌ای باشد ارثی رسیده از پدرم
چشمهایش همیشه دز دوران
آن مهین زُبده مردِ کارگران»

گرچه زو ده سؤال شد افزون دید در التهاب خاطر و خون
قامت ژنده‌پوش دختر خویش گیسوان برفشانده رخ گلگون
خواب می‌دید یا زشورِ خیال
دید او را زغم پریشان حال

که همی گرید از فراق پدر و آن سوی دهکده زخانه بدر
بر سر راه مزرعه می‌دید دگری، آن دوساله بی‌مادر

که به بازی وخشکه نان به دهن
بی‌خبر خنده می‌زند به چمن
زین تماشا دل پدر شد ریش	مِهر جنبید و لرزه زد برخویش
روی برآسمان به خود نالید:	«ای خدا هردو طفل خیراندیش
بنده‌ات هردو، هردو بی‌گنهند
بی‌کسند وفتاده روی رهند!
وای برمن، چه می‌کنم اینجا	ازچه می‌ترسم، از چه کس، زکجا؟
راست استادن و اطاعت من	چه گشایش در آن بود، چه رجا
پیش این مفتخوارگان زستم
نکند مرد پشت خود را خم.»
چند گامی برفت و باز استاد	چشم دیوانه‌وار و لب بگشاد
آتش ازدل زلب برون می‌ریخت	قاضئی زد زقاضیان فریاد:
«مرد، دیوانه ای، چه می گویی؟
از خیالات خود چه می‌جویی؟»
آمد از پرده پیر سربازی	گفت با او به خشم خود قاضی
ببریدش که درخورحبس است	گفت اورا «کَرَم»: «منم راضی.
بکشید احترامتان نکنم
سجده بریک کدامتان نکنم.
همه دزدید و لیک ظاهرساز	ظاهراً جمله داوری پرداز
به نهان جامه از گدا بکنید	تو هم ای کیسه خالی، ای سرباز!
داشتی گر زسرّ کار خبر
نبُدت بندگی و ژنده ببر.»
رنگش از رخ زجوش و یأس پرید	هیچ نشناختی سیه زسفید
سایه‌ای بود عالم از برِ او	واندرآن سایه نه مَفرنه امید
ای خدا انتقام ما توبکش
پرده از هرکدام ما توبکش
مات استاده بود آن سرباز	پنج قضات زمزمه پرداز
«کَرَم» ازغم خدا خدا گویان	گفت قاضی که: «نشنود آواز
ازتودزدی، خدای.» گفت «کرم»:
تامرا کاردزدی است، چه غم...

حمل ۱۳۰۳

خارکن

پشتش از پشته‌ی خاری شده خم
روی از رنج کشیده درهم
خسته، وامانده به ره خارکنی
شکوه‌ها داشت به هر پنج قدم:
«ای خدا بخت مرا پایان نیست
حرفه‌ی شوم مرا سامان نیست
پیرم و باز چه بختِ دنی است
که نصیب چو منِ منحنی است
کار من خاربری، خارکنی
نیست این خارکنی، جان کنی است
رشته‌ی جان من است اندر دست
نه رسن، رشته‌ای از طالع پست
تا شود گرم تنور دگری
بخورد نان تا بیدردسری
سرِ من گرم شود از خورشید
من خورم خون دل از خونجگری
منم و سایه‌ی من ناله‌ی من
شومی کار نود ساله‌ی من
روز هر روز بهنگام سحر
شوم از خانه‌ی ویرانه بدر
تا گهِ شام به زیر خورشید
دره‌ی خشک مرا گشته مقر
هی کَنم ریشه‌ی خاری به کلنگ
هی کُنم با کجی طالع جنگ
خرّمی پاک زمن بگریزد
چکّه چکّه عرق از من ریزد
تا یکی پشته فراهم سازم
مرگ بر گردن من آویزد

با هزاران تعب پیچاپیچ
پشته‌ام چند خَرند آخر؟ هیچ.
ای شود نیست، بماند ویران
هر تنوری که از این پشته در آن
بی من آتش بفروزند و پزند
قرصه‌های شکرین و الوان
نیست نان، پاره‌ای از قلب من است
زهرتان باد، چو اندر دهن است.
نظم این است و ره دادگری
که مرا کار بود خون جگری
دیگری کم دَوَد و کم جنبد
سودها یابد بی‌دردسری
لیک در معرکه‌ی کوشش و زیست
سود من گر برسد، نظم آن نیست؟»

۱۳۰۳

روباه و خروس

می‌گذشت از ره قبرستان
روبهِ زیرک پُر دَستانی.
پیش‌رو دید خروسی زیبا
شده برشاخ درختی بالا،
جوجکی فربه و دشمن نشناس
ساده‌ای بی‌خبر از کید و ریا.
دل روباه پی وصلت وی
سخت لرزید، ولی وصل کجا؟
چنگل کوته و مقصود بلند
شکم خالی و مرزوق جدا!
حیله را تند بچسبید و گشاد

لب زعجز و زتضرع به دعا.
جوجکش گفت: «که ای؟» گفتا: «من
مؤمنم، مؤمن درگاه خدا.
مردگان را طلبم غفرانی
زندگان را بدهم درمانی.»
گفت: «از راه خدا ای حق‌جو
برهان جان من از شرِّ عدو.
مادرم گفته مرا در پی هست
کهنه خصمی به تجسس هرسو.»
بکشید آه زدل روبه و گفت:
«طالع خصم مبادا نیکو!
بفرود آی که با هم بنهیم
به مناجات سوی یزدان رو.»
آمده نامده جوجک به زمین
زیر دندان عدو زد قوقو:
«مؤمنا! آن همه دلسوزی تو
و آن همه وعده‌ی درمان کو؟ کو؟»
گفت: «درمان تو جوف شکمم
وعده‌ام لحظه‌ی دیگر لب جو.»
هرکه نشناخته اطمینان کرد
جای درمان، طلب حرمان کرد.

حمل ۱۳۰۳

جامه‌ی نو

یکی جامه آن مرد خیاط دوخت	قضا را تن صاحب جامه سوخت.
چوشد اوستا جانب مسکنش	بپوشاند آن دوخته بر تنش.
بنالید تن سوخته از نهاد:	که جامه چه بد دوختی اوستاد!
دمی چند بر وی ملامت گرفت	بدو گفت اُستا: «نه جای شگفت

بود جامه‌ام گرچه خوش دوخته خشونت کند در تن سوخته.
شود مایه‌ی عیب بسیار من ز عیب تو باشد اگر کار من.»

۱۰ آذر ۱۳۰۴

خانواده‌ی سرباز

به خواهر کوچکم ناکتا.

در زمان امپراطوری نیکلای روس
و سربازهای گرسنه‌ی قفقاز

شمع می‌سوزد بردم پرده،
تاکنون این زنِ خواب ناکرده،
تکیه داده‌ست او روی گهواره.
آه! بیچاره! آه! بیچاره!

وصله چندی‌ست پرده‌ی خانه‌ش
حافظ لانه‌ش.

مونس این زن هست آه او،
دخمه‌ی تنگی‌ست خوابگاه او.
در حقیقت لیک چاردیواری.
محبسی تیره بهر بدکاری،

ریخته از هم چون تن کهسار
پیکر دیوار

اندرین سرما، کآب می‌بندد،
بر بساط فقر، مرگ می‌خندد،
بخت می‌گرید، قلب می‌رنجد،
این زن سرباز، درد می‌سنجد.

عده‌ی درد است، عده‌ی ایام،
پیش این ناکام،

یعنی این موسم، آخر پاییز،
بینوایان راست موسمی خونریز،

بخت برگشته تا بدین روز است
آتش گرمش، آه جان‌سوز است!
جامه‌ی طفلش بازوان اوست!
این جهان اوست!

یک دو روز است او قوت نادیده،
با دو فرزندش، خوش نخوابیده.
یک تن از آنها خواب و ده‌ساله‌ست،
دیگری بیدار، کارِ او ناله‌ست.
شیر خواهد لیک، شیر مادرکم.
این هم یک ماتم.

تا به کی این زن جوشد و کوشد،
طفل بدخواب او چه می‌نوشد؛
این گرسنه هیچ چیز نشناسد
خوب بنگر زن، هیچ نهراسد:
این دهان باز، آن دو چشم تر.
بینوا مادر!

اندر این خانه‌ست بچه و بستر
بستر و مادر، سوده سر بر سر!
هر چه با هر چیز در هماهنگی
مظهر درد است! آه همرنگی!
جامد و ذیروح، هردو گریانند.
هردو بریانند.

زن! تو که هستی؟ در چه می‌کوشی؟
کس نمی‌داند، از چه می‌جوشی؟
روز تو چون است؟ شب کجا خوابی؟
ناله‌های توست نقش برآبی
تو چه می‌گریی، خلق بی‌پایند،
جمله می‌خندند.

نیست مادر را راحتی و خواب،
بندگانت را ای خدا دریاب!

گفت زن عالم غم نخواهد شد.
از بساط تو، کم نخواهد شد

گر نباشد یک باطن غمناک
در بسیط خاک.

من گنهکارم. می‌کنم باور
بدتر از هر بد، خاک من بر سر
لیک این بچه که گناهش نیست.
پاک پاک است او، تاب آهش نیست.

پس چرا افتاده در چنین اکبیر.
آسمان. تقدیر.

طفل همسایه خوب می پوشد،
خوب می‌گردد، خوب می نوشد.
فرق در بین این دو بچه چیست.
هر چه آنرا هست این یکی را نیست.

بچه‌ی سرباز، کاین چنین ژنده‌ست.
پس چرا زنده‌ست؟

۲
شد از این فکرت، فکر او مسدود
هر مفری شد تنگ و غم افزود.
او به خود پیچید، تنگنا شد باز
کرد فکری نو از آن میان پرواز:

نان طلب دارد از زنی مادر!
چه از این بهتر!

دست اگر بدهد قرصه‌ی نانی
اندرین فاقه می رهد جانی.
زود شد مأیوس لیک بیچاره،
شد امید از دل، زود آواره،

جای این نان پول داده بد مقروض
بود نان مفروض.

فرض هر چیزی بی شک آسان است.

فرض بس دشوار فرض یک نان است.
اشتها زین فرض هر دم افزاید،
نیست نان، با چه چاره بنماید

آن دهان باز، تا که بدبختی ست
فرض هم سختی ست.

دور کرد از ذهن فرض نان را هم
روی گهواره سر نهاد آندم
گشت این حالت هم بر او دشوار.
راه کی می یافت غفلت اندر کار؟

تا دهان باز است، تا شکم خالی ست،
وقت بدحالی ست.

اشک در چشمش جمع شد، زد موج
فکر در این موج یافت قدری اوج.
چون غریقی شد در کف دریا،
مهلکه در پیش، راه ناپیدا،

خواست زین تشویش وارهد یک چند،
پس نظر افکند

روی شعلهٔ شمع، غرق گشته لیک
کی شود در یک روشنی باریک.
روی این امواج، موجهای خشم،
غم فزاید شمع ز ابتلای چشم

مثل این زن در کار درمی ماند
اشک می افشاند.

تیره شد آنهم پیش این مسکین!
از برای یک آدم غمگین
روشنائیها جمله ظلمت زاست!
جمله ظلمتها مرگ هول افزاست

او در این ظلمت چیزها خواند
بیند و داند.

خواست کم بیند، چشمها را بست،

دیدنیها بود در دلش پابست.
بی عتاب دل، اشک کی ریزد،
بی رضای دل، جسم کی خیزد.
پس ز جا برخاست. ماند در رفتار.
از تن دیوار

یک دریچه‌ئ کهنه را یکسر
باز کرد و برد در دریچه سر
گویی از آنجا فکر را از دل
می‌گریزانند. بود این مشکل!
اندرین تشویش هر کجا او بود،
فکر، با او بود.

فکر آن کاین طفل کِی کمک گردد،
قرضهای او کمترک گردد،
کِی کمی نان خشک خواهد دید،
با دو طفلش کِی خواهد آرمید.
هیچ. فکر این حالت حاضر
سخت بود آخر.

۳

قله‌ی «کازبک» خامش و هرجا
سرد و هول‌افزا، اختران تنها
خیره و محجوب، خانه‌ی این زن
معبر اندُهان بنیان کن.
یادش آمد از سرگذشتِ خویش.
درد او شد بیش.

بود یک دنیا و هم در بیرون.
او از آن می شد وحشتش افزون.
این دریچه را زن، ببند— او بست
— پس برو بنشین— رد شد و بنشست
با خیال خود ساخت. چاره چیست
شوهر او نیست.

پیش گهواره سر به دامن برد
با خیالی تلخ، مدتی غم خورد.
چه بدید آیا که به خود لرزید؟
چه شآمة دید؟ چه معما دید؟

ای فقارت! ای بی نگهبانی!
ای پریشانی!

خلق می گویند: «می رسد اردو،
می نهد این مرد سوی خانه رو،
زن، امیدت کو؟» این امید من
کو طلوع صبح سفید من؟

این همه حرف است. حرف کی شد نان
تا رهاند جان؟

حرف آن رندی‌ست که دلش گرم است،
که بساطش خوب، بسترش نرم است.
من برای چه گرسنه مانم؟
تا زمان مرگ هی به خود خوانم:

می کند تغییر گردش عالم.
می گریزد غم.

تا کند تغییر، کرده‌ام تغییر
پس کی آه منْ می کند تأثیر؟
هیچ وقتی! تا جهان این است
درد بیدرمان درد مسکین است!

آنکه می افتد اشک می ریزد.
برنمی خیزد.

کور لیکن چون چشم بگمارد
نیمه شب را صبح پندارد.
بینوا! احمق! این هم امید است.
یک ستاره کی مثل خورشید است.

پس به سایه‌ی سقف دید زن طرحی
خواند از آن شرحی

از زوایای سایه‌ی مرموز

گفت با مادر ناله‌ی جانسوز:
«زن. بیا بگذار این دو طفلان را
پاره کن دل را، وارهان جان را.»
— حوصله قدری— گفت با مادر،
روزنه‌ی در.

زن بر آن روزن چشم چون بگماشت
شکل زشتی دید، هیکلی پنداشت.
بانگ زد: ای مرگ تیزکن دندان
خانه نزدیک است پشت قبرستان

از سر «کازبک» یک قدم پایین،
مرگ خوش آیین.

کس زسودای خویش می کاهد؟
مرگ موحش را هیچ می خواهد؟
این زن بی کس مرگ را می خواست،
خون خود می خورد، از خودش می کاست.
نیست آیا مرگ، پس در این جوشش
بهر او موحش؟

٤

در همه قریه می شناسندش
بس فقیر است او، فقر نامندش.
با وجود این کس نمی خواهد
ذره‌ای از فقر، وزغمش کاهد

این چنین زنده است یک زن سرباز.
نیست بی شک ناز

هر چه می بیند، مایه‌ی سختی ست.
هر چه خواند، لحن بدبختی ست
بُرده از بس بار، پشت او خم هست.
نورچشمانش، حالیا کم هست

می کند اینسان کار مردان او:
می کند جان او.

پشم می ریسد. رخت می شوید.
یک زن اینگونه رزق می جوید.
شرمتان ناید که شما بیکار
شاد و خندانید، یک زن غمخوار

با همه این رنج گرسنه ماند
در بدر خواند:

بی صدا بچه خواب کن حالا!
از من او دور است. لالالالا!
شوهرم رفته‌ست. مونسم درد است
جان شیرینم! مادرت فرد است.

زین صداها طفل، شد کمی خاموش،
داد قدری گوش.

خواب کن بچه، مادرت مرده است.
بس که بیچاره، خون دل خورده است.
خواب. خواب. الان دیو می آید.
پس به خود گفت او: می شود شاید

دیو از این بچه با خبر باشد؟
پشت در باشد.

برق زد چشمش! دیو پیدا شد!
ها! بترس! آمد بچه شیدا شد.
پنجره لرزید. باد آوازی
داد یا روحی کرد پروازی.

چه صدایی بود؟ راستی هرجا
بود هول افزا.

۵
این زمان گویی هرچه بود از هوش
رفت و حتی شمع، نیز شد خاموش
تکه‌ی مهتاب، از ره روزن
سر برون آورد اندر این مسکن

هرکجا خاموش، هر طرف تیره‌ست.

چشم ها خیره ست.

گوئیا جنگی ست، عشق را با بخت.
هر چه از هر چیز، می هراسد سخت.
مادر از بچه، بچه از مادر،
روی گهواره می نهد زن سر.
پیش چشم اوست شوهر مهجور
چون خطی کم نور.

«کی تو برگشتی از میان جنگ؟
روی تو خون است یا که دود و رنگ؟
کو تفنگ تو؟ کو قطار تو؟
کیستند اینها، در کنار تو؟
آمدی از این چینه یا از در؟
بیگلر! بیگلر!»

مرد ساکت بود! مرد محزون بود.
باطن مادر، پاک مجنون بود.
این صدای چیست؟ رعد می‌خندد؟
بر زمین سیلی راه می بندد؟
یا بر این خانه کوه غلتان است؟
این چه توفان است!

هرکجا امشب، یک زن غمخوار
چشم می دوزد، هست ناهموار
پس ز رخ پس بُرد رشته‌ی مو را
حس سوزانی گرم کرد او را
گفت تا کی زن، باید اینسان خفت؟
فکر با او گفت:

«زن. برو. اینجا صحنه‌ی جنگ است
افتخار امروز، مایه‌ی ننگ است.
جنگ او از تو کرده شوهر دور
فخر او بر تو کرده عالم گور.»

پس صدا زد او: «شوهر بدبخت»

— ها! زن سرسخت!

از کجا این صوت، من نمی دانم،
از زوایایی، تیره مثل غم.
کرد زن را خم. خم شد و خم شد
پیش چشم او، روشنی کم شد.

گفت در ظلمت: چه شنیدم من!
خواب دیدم من؟

چشم غمگینان، دائماً خفته!
این چنین بیند، مغز آشفته
چون دقیق است او خواب می بیند.
چون به خواب است او غنچه می چیند.

کرد چون دقت، باز شکلی دید.
و این ندا بنشیند:

«زن! من اینجایم، گریه کمتر کن.
من نمی آیم، فکر دیگر کن.
نه مرا دستی ست، نه مرا پایی ست
نه مرا در سر فکر و سودایی ست.

زن! در اینجا من تا ابد خوابم.
تا ابد خوابم.

بعد من جز تو کس به شیون نیست.
بچه مال توست! بچه‌ی من نیست.
حفظ کن او را، کم بلرزانش
تا برند از تو مفت و ارزانش

چون پدر او هم هدیه‌ی آنهاست
سنگر جانهاست.»

جنبشی اینجا کرد بر خود زن
چشمها مالید، دید از روزن
آمده بیرون تیره چنگالی،
وحشت انگیزی، ذات الاهوالی،

کز نهیب آن خانه لرزان است.

شب گریزان است.

تو که ای؟ آن چنگ پیش آمد؛
پس هیولایی، در نظر آمد
کاندر آن ظلمت، جستجو می‌کرد
خانه‌ی زن را، زیرورو می کرد.

زن بر ین منظر جسم خود را بست
خم شد و بنشست.

ای خدا! یک زن، یک زن تنها
این فقارتها! این حکایتها،
مَرد، مثل تو، نان ندارم من،
بس که بی‌تابم، جان ندارم من.

از توام من هم، طفل کوهستان
اهل «داغستان».

ظاهرم فقر است، باطنم درد است...
— گوش کن، ای زن، موسمی سرد است،
باد بیرونها تند و سوزان است...
— بچه‌ی من هم اشکریزان است.

گرسنه مانده است، گرسنه هستم،
من تهیدستم.

— زن ببین شب را، که چه تاریک است.
پیش من یکسان ترک وتاجیک است.
شد سحر نزدیک، راه من دور است.
کار من بسیار، چشم من کور است.

هیچ طفلی را من نمی بینم.
هرچه‌ام اینم.

طفل یعنی چه؟ رحم یعنی چه؟
— تو نمی فهمی؟ — فهم یعنی چه؟
شوهر تو کیست؟ — مرد سربازی ست.
— دیده‌ام او را، از من او راضی ست.

گرچه او اول؛ مثل تو ترسید.

بی ثمر لرزید.

— از چه می ترسید؟— از وبال من
دهر می لرزد، از خیال من.
شوهرت او بود؟ آری. این او بود
کز سحر تا شام، در تکاپو بود

حال ده ماه است، بی خبر هستم.
در بدر هستم.

در چه حال است او؟ هیچ می دانی
— من چه می دانم. زن، چه می خوانی؟
دافع خیرم، رافع شرّم
مانع نفعم، حائل ضرّم.

زن به خود درماند، کاین هیولا چیست!
این چه غوغایی ست!

نیست معلومم، که چه می جوید!
با همه پرگویی، او چه می گوید.
ای خدا پس این مرد بیگانه
دزد گویا نیست. هست دیوانه.

زین تحیّر زن دست زد بر دست.
بدتر از دزد است.

۶

زن، چو از خانه می رود سرباز،
فقر در آنجا می دهد آواز،
تا به قصر ارباب، شاد می خندد،
مرگ در خانه، گیرد و بندد.

کو مددکاری؟ شوهری؟ مردی؟
رافع دردی؟

کاسه ها خالی، سفره پیچیده است،
می نهد مادر، دست را بر دست،
می دود لرزان، بچه اش در برف،
می شود عمرش، در مذلّت صرف،

در همین هنگام من به هر سویم
از پی اویم.

پشت درها گوش، می دهم من هم،
روی دلها دست، می نهم هردم.
شد دل تو خون، در چنین خواری
باز ای ابله، آرزو داری!
پس مرا بشناس. مرگ، سر برداشت
دستها افراشت.

لرزشی افتاد در تن مادر،
پس زجا برداشت بی اراده سر.
چه در آندم دید؟ دید چنگالی
وز سر چنگال، خون سیّالی
نعره‌ای برداشت: «مرگ آمد! مرگ!
مرگ آمد! مرگ!

انعکاس صوت، در فضا یک چند
وحشت‌آور شد. زمزمه افکند.
هر شکافی شد، یک دهان باز
با مهابت داد، سوی او آواز:
«می گذاری این طفل و این مسکن.
می روی ای زن.»

از ته چنگال، باز شد کم کم
مدخل غاری؛ سهمگین، مظلم
مرگ می کوبید، دم‌بدم دو پای،
زیگ. زاگ. سازش بود، درد افزای
استخوانهای مردگان بر خاک
بود بس غمناک.

مأمنی می جست، دست بیچاره
که بچسبد او پشت گهواره
دست و گهواره، هردو می لرزید.
مرگ ساکت بود، کینه می ورزید

زن به یأس افتاد. پس به یأس اندر
شد پریشان سر.

اضطراب او، بیشتر گردید
بر تن او موی، نیشتر گردید.
آمدش چندان شکلها در پیش
که به ترس افتاد، هم ز دستِ خویش.

دست چون برداشت، خیره شد، لرزید،
از قضا ترسید.

یک کمک! لیکن، که کمک می کرد؟
فرد می بایست، باشد اندر درد.
درمیان این وهم جست از جا،
گرچه افتاد او چند بار از پا

استواری یافت زانوی لرزان
پس دعاخوانان.

نفتدانش را، کرد روشن لیک
زآن نشد روشن خانه‌ی تاریک
اندرونش نیست نفت و افسرده‌ست
این چراغ فقر، هم‌چو او مرده‌ست.

— صاحبم، امشب، من نمی سوزم.
من نمی سوزم.

— روشنایی! تو هم می گریزی که،
با من بدبخت، می ستیزی که!
مرحبا! من هم، می شوم تسلیم
زنده‌باد این غم! زنده‌باد آن بیم!

رنج، تو دائم باش مهمانم.
این من، این جانم.

فقر می سازد، شخص را مأیوس
می کند او را، با بلا مأنوس.
زین جهت آرام گشت او اما
هست آرامی، این چنین آیا؟

آسمان! این است قسمت یک زن
یک زن غمگین؟

۷

مرگ، غایب بود. لیک از آن مشئوم
وز دَمِ سردش، شد هوا مسموم.
بود هرکاری، مرگ را مقدور.
شیونی بشنید، مادر مهجور

شیون دخترش. وای فرزندم!
وای دلبندم!

در دم او افتاد، بر سر دختر
در بغل آورد، دختر و بستر.
سرد دیدش چون، تا سر انگشت
زد چو دیوانه بر سر خود مشت

ساره جان! ساره! ساره خاموش است
ساره، بیهوش است.

نعره‌ای زد او، شد ز جا پرتاب
ساره خوابیده است. شاید اندر خواب
او پدر را در پیش می بیند
با پدر در باغ، میوه می چیند

با پدر صحبت می کند ساره
آه! بیچاره.

تا به کی هستی، تو گرفتارش
باید از این خواب، کرد بیدارش.
بر سرش زد دست. چون ورا جنباند
زیر دست خود، سرنوشتی خواند؛

خواند: کای مادر، چشم او خسته است
تا ابد بسته است.

شیخ، دولتمند، حکمران، عالِم،
ای کسانیکه در جهان دائم،
سود می یابید زین مصیبتها

باز هم راضی، نیستید آیا؟

داشت فرزندی، مادری بی‌چیز.
داد آن را نیز.

۸
لحظه‌ی دیگر، بود زن بیهوش؛
خانه تیره‌تر از شبِ خاموش.
کوچه‌ها خلوت، ابرها پاره
ماه پشت ابر، بود آواره.

در فضا پیچید، گویی آوازی
نغمه‌ی سازی.

آه! نصف شب، موقع ساز است؟
نصفه‌ی شب هم، وقت آواز است؟
این فرشته‌ای ست، ز آسمان شاید
بینوایان را، زار می‌پاید!

ضجّه‌ی ارواح، می‌شود ایندم
متّحد باهم.

یا نه، مرگ است این، تُند می‌رانَد
دختری بُرده است، شاد می‌خواند
یا به ارّابه، روی سنگستان،
ساره را بردند سوی قبرستان.

زن تکانی خورد، دید خود را فرد
پنجه‌هایش سرد.

هیچ صوتی نیست. صوت طفل توست
بینوا را هیچ کس نخواهد جُست
وصف حالش را کس نمی‌خواند
یک سخن بهر او نمی‌راند

هرچه راهی از بهر خودخواهی ست
علم هم راهی ست

علم هم راهی ست از برای کید
کیدشان دامی ست از برای صید.

حامیت را زن، ناسزا گویند
کِی در این نیمه‌شب تو را جویند

حامیت او هم، مثل تو ناکام.
زن، کمی آرام.

کرد ناگاهان، جنبشی از جا
تنگنایی بود بر روی آن مأوا.
دید بانگ طفل، برمی آید سُست
طفل را در حال گفت باید جست

کمترک این طفل تا پدر می بود
خونجگر می بود،

چونکه می گریید کودکِ بدبخت
مَرد، مادر را بانگ می زد سخت
زود باش، این طفل شیر می خواهد،
گریه‌اش از من، عمر می کاهد.

بوسه می زد پس بر لب و رویش
بر سر و مویش.

کو پدر؟ اینک زیرِ خاکِ سرد!
مادرِ بی شیر، چه تواند کرد؟
مادر از بچه شیر را بِرّد؟
از غضب بر او دمبدم غرّد؟

قدری اندیشید. که از این نومید
شیر را ببرید؟

بچه را دریاب زود. بیچاره
آنچنان برجَست رو به گهواره
که نمی دانست پای را از دست،
پس به روی افتاد، فرق او بشکست

زین مصیبتها شد چو او نالان
مرگ شد خندان.

بعد از آن شد لیک، پای تا سرگوش
ماه غایب بود، بادها خاموش.

هر چه از هرسو، رفت و پنهان شد
آن حوالی را غم نگهبان شد
مرگ از پی بود. جان چو غایب شد
مرگ صاحب شد.

۹

صبح گردیده. آب یخ بسته‌ست،
در همه قریه، برف بنشسته‌ست.
بر سر کهسار، آفتاب صبح
تاج بنهاده‌ست بر نقاب صبح
دوخته زیور از طلای ناب،
صاف مثل خواب.

منظره‌ی هر، مدخل تاریک
می دهد فکری، نافذ و باریک.
می پَرد بر بام، آن خروس از جا
می جهد بیرون، این بز از مأوا
می رود دهقان، بی رضای او
از قفای او.

دود مطبخها می دود بالا،
می پرد گنجشک، گرسنه، تنها،
هرکجا در دِه، خلوت و آرام
وه! چه شیرین است، خواب این هنگام
در کنار کوه: کبک شیونهاست
همهمه بر پاست.

نیست آسایش. دید شیّاد است
هرکجا شادی‌ست، زور و بیداد است
ای خوشا آنان که نمی دانند،
که نمی فهمند، که نمی خوانند،
که نمی جنبند، ز ابتلای خویش
جز برای خویش.

بر رهی ناصاف، چون تنی رنجه،

ممتد از این کوه، جانب «گنجه»،
یک «قره‌باغ»ی اسب می رانَد
اشک می ریزد، زار می خوانَد

از پِیَش یک زن، می دَود چون باد
با دلِ ناشاد.

چند گاری پُر، از بساط جنگ،
داده دود و خون، روی آنها رنگ،
بر سر راهند، چرخ بشکسته
رختِ مقتولین، رویشان بسته

دور گاریها ازدحامِ خلق.
گشته دامِ خلق.

مَردها ز آنسوی می دهند آواز
در لباسِ پوست، دوخت قفقاز
جمله فرداً فرد، راه پیمایند،
از غضب دندان، روی هم سایند

می جوند از فکر، سبلت و ناخن
لیک بی شیون.

آن ز روی جدّ می کند تحریک
و آن به استهزا، می دهد تبریک
ناسزا گوید مادِری کش نیست
این زمان فرزند. دختری کش نیست

از پدر پیغام — باشد از این دم
پس یتیم او هم.

چه می اندیشید، روی این منظر؟
حامی خیرید، یا رفیقِ شرّ؟
قلبتان از کید، وز ره تفریح
خودپسندی را، می دهد ترجیح

یا عدالت را می نهد عزّت؟
چیست این نکبت؟

یک دهاتی را، زندگی ساده‌ست

ز اندکی هرچیز، بهرش آماده‌ست.
گاوی و مرغی، وصله‌ی خاکی
تا به دستش هست، نیست او شاکی

او نمی خواهد، قصر رنگارنگ
هی پیاپی جنگ.

در سرِ او نیست، فکرِ بیهوده
در هوای او، کس نفرسوده
خاندانها را، او نمی چاپد
روی پرِّ قو، او نمی خوابد

او که زین غوغا، هیچ سودش نیست
جنگِ او با کیست؟

جنگِ هرساله ازبرای چیست؟
«نیکلا» داند این چه غوغایی ست.
حرصِ دو ارباب فتنه‌جویان است،
پس فقیران را خانه ویران است؟

قصر آن ارباب باز پابرجاست!
نیکلا آقاست.

۱۰

آمد از اردو، بس خبر اما
درمیانِ این جمله مادرها
نیست زآن مادر هیچ آثاری
زان سرا نامد هیچ دیّاری.

یک دل اینجا نیست. از چه بنهفته است؟
در کجا خفته است؟

منتظر بود او، مهربان بود او،
از چه رو این وقت، پس نهان بود او؟
اشک درچشم از چه می ماند؟
آسمان، باد، یا چه می خواند؟

مرغ می نالد، چیست تعبیرش؟
چیست تأثیرش؟

هریک از اینها علت چیزی‌ست
هیچیک از اشیاء، بی‌معما نیست.
می گشاید لیک هر معمایی
بر ره مسکین، راه دعوایی
این هم از فقر است! ای تهیدستی!
فقر! ای پستی!

زیر این پرده‌است بینوا مادر
پرده‌اش را باد، کرده پاره‌تر
آفتاب آنجا طرح ریزان است
یک شهید این است، یک شهید آن است
دختری کوچک، مادری غمگین،
آه، ای مسکین!

طفل بیدار است، چهره‌اش زیباست
یک جهان پاکی اندر آن پیداست
بر رخ مادر، بچه می خندد
نوک موهایش را همی بندد
بر سر پستان در گهِ بازی
آه! طنازی!

هه! ماما! ایندم، شیر از او می خواست.
لیک ماماجان همچنان بد راست.
نقش مادر بود یا خیالش بود؟
بچه بیهوده ز او ملالش بود
او نخواهد داد، تا ابد شیرش
چیست تدبیرش؟
۱۳۰۴
۱۱ ژانویه ۱۹۲۶

از ترکشِ روزگار

تا داشت به سر زمانه غوغا
تا کینه بُد از رخش هویدا
تا بود هوای انتقامش.

یک تیر به ترکشش نهان داشت
آن تیر، هزارها زبان داشت
بگرفت زمانه‌اش سرِ دَست.

آلوده به زهرِ مرگش، آنگاه
کردش ز هرآنچه خواست آگاه
پس چند دگر بیازمودش.

۲

هرجای فرشته بود مغلوب
دیوان پلید اندر آشوب
در قصر تو رقص بود و آواز.

حق بود به راه‌ها گریزان
می داد نشانِ آن پلیدان
می ریخت ز چشمها گهرها.

دائم چو دلِ زمانه می سوخت
چشم از سرِ کین به آن نشان دوخت
آن تیر که داشت پس رها کرد.

۳

زان شستِ پریده از سرِ سوز
آن تیر منم. منم که امروز
آئینِ من است، جنبش من.

گر زوزه‌ی دشمن جهانخور
سازد همه‌ی فضای را پُر
هرگز نشود خروشِ من کم.

گر از همه جا غبار خیزد
بر راه من و به من بریزد
بر من نشود طریق من گم.

آن تیر جهنده‌ام که چون باد
گردیده رها ز شستِ استاد
گشته زِ نخست با نشان جفت.

اینگونه بپیچم و بپّرم
هرجای ببندم و بدرّم
وز راستیم مرا مدد هست.

۱۴ اردیبهشت ۱۳۰۵
۵ آوریل ۱۹۲۶

به یادِ وطنم

ای «قراکش» دو سال می گذرد
که من از روی دلکشت دورم
نیست با من دلم زمن بپرد
که چه سوی تو باز مهجورم.

من در این خانه های شهر، اسیر
همچو پرّنده در میان قفس
گوئیا دزدم از بسی تقصیر
شده‌ام درخور چنین محبس.

بدتر از دزد، می کنم باور
کرده‌ام هر گناهشان را فاش
چون پرنده به هر طرف خودسر
خوانده‌ام، خواندنم بود پرخاش.

می هراسم زهرچه دیوار است
چه کند با هراس خود شاعر؟
شاعری کاین چنین گرفتار است
باشد اندر گریستن ماهر.

این همه هیچ ای «قَراکش» من
دور ماندن ز روی تو سخت است
دوریت کاسته است ز آتش من
چیست این بخت، مرگ یا بخت است؟

می رسد چون نسیمهای بهار
دامنت می شود سراسر گل
می کشی سوی خود ز راهگذار
هر پرنده: چه «زیک» و چه بلبل.

کوه خرم! «قَراکش» محبوب
ملجاء فکرهای تنهائی
که همی ایستد بسی محجوب
بر سرت آسمان مینائی.

من که با فکرِ نافذ و باریک
خلق را هر زمان بپیچانم
پس چرا کمترم ز بلبل و «زیک»
غم فشرده است روی خندانم؟

کوه! با آنهمه نعایم وجود
با چنان میهمانی عامی
نَبَرد پس چرا ز روی تو سود
شاعر بینوای ناکامی؟

سهم من دور ماندن از آنجاست
بی نصیبی زهرچه جانبخش است
وطنم را ببین که ازچپ و راست
چه نهان‌پرور و نهانبخش است.

باشد آنگونه‌ای که می خواهد
از صدای من وز شکلم دور
گرچه هردم زجانِ من کاهد
گنهش نیست، خود شدم مهجور.

وطنم را همیشه دارم دوست
با وجود تمام بی صبری.
نرسد سوش تا جهان بدجو است:
دستِ یک فتنه، پای یک شهری.

۲۳ فروردین ۱۳۰۵

بشارت

ای ستمدیده مرد! شوبیدار
رفت نحسی قرنها برباد
نحسی بخت این زمان بشکست
به گدایان همه بشارت باد.
بختِ بد خفته است و مدهوش است
تا به خواب اندر است این شیاد

زود خیزید و چاره‌ای سازید
تا کَنیدش ز بیخ و از بنیاد
جنگ امروز حامی ضعفاست
هرکجا می رود زند فریاد:
«کای اسیران فقر و بدبختی
به شما رفت ای بسا بیداد
جانتان زین فسانه‌ها فرسود
داد از این شهر و این صناعت داد
چند باید نشست سست و خموش
بندگی چند با دل ناشاد؟
از زمین برکنید آبادی
تا به طرح نوی کنیم آباد
به زمین رنگِ خونْ بباید زد
مرگ یا فتح، هرچه باداباد
یا بمیریم جمله یا گردیم
صاحب زندگانی آزاد...»
فکر آسایش و رفاه کنیم
وقت جنگ است رو به راه کنیم.

۱۳۰۵

تسلیم شده

شده‌ام فرد و گشته‌ام تسلیم
مثل یک شاخه در کفِ امواج
برده هنگامه‌های صعب و الم
برگهای مرا گه تاراج
مانده‌ام هر کجا تنِ یکه.
یکّه‌ام حال در بلا دیدن.
گر چنین بی‌بضاعتم زان است

که جهان با بضاعت است زمن
دزد من اغتشاش دوران است
نگذرد هم ز شاخه‌ای دوران.
دور شد آن گل شکفته‌ی من
دور ماند از من آشیانه‌ی من
رازهای همه نگفته‌ی من
دیدی ای قلب بد بهانه‌ی من
که زمانه چه فکر در سر داشت؟
تا من از اصلِ خود جدا شده‌ام
دمی آرامی ام نبوده به دهر
طالب رنج و ماجرا شده‌ام
کرده‌ام از شکفتن خود قهر
مانده‌ام با زمانه در تردید.
اینک ای موجهای بی آرام!
ببریدم بسوی دورترین
نقطه‌های نهان که یک ناکام
بتواند در انزوای حزین
دورتر ماند از خلاصی خویش.

۱۱ فروردین ۱۳۰۵

شمعِ کَرَجی

شب، بر سر موجهای درهم برهم،
صیّاد چو بیره کرجی می راند،
شب می گذرد. در این میانه کم کم
شمع کرجی ز کار درمی ماند،
می کاهدش از روشنی زرد شده.
گویای حکایتی ست آن شمع خموش،
افسرده ز رنج و تن بپاشیده زهم.
می آید از او صدای دلمرده به گوش

و قامتِ یک خیالِ روشن شده خم،
با ظلمت موج می زند حرفِ غمین.
صیاد در این دم ز بجا مانده‌ی شمع
برگرد فتیله می گذارد دائم،
وزهر طرفش صاف کند، سازد جمع،
آنگه به مقرّش بنشاند قائم،
بندد به امید سوی او باز نگاه.
لیکن نگه دیگر او، خیره شده،
بر چهره‌ی دریاست کز آن نقطه‌ی دور،
موجی به سر موج دگر چیره شده،
می آید و می کند سراسیمه عبور
دنبال بسی جانوران رو بگریز.
می بلعد هر چه را به راهش سنگین،
سنگین تر از انحلال آن دل آویز،
داده به شبِ نهفته دستِ چرکین،
وندر همه طول و عرض دنیای ستیز،
یک چیز بجای خود نمانده بی جوش.
او مانده و ظلمت و صدای دریا،
یک شعله‌ی افسرده بر او چشمک زن،
چون نیست در آن شعله دوامی پیدا،
حیران شده می جَود به حسرت ناخن،
بد روی تر آیدش جهان پیش نظر.
یک قایق خیره، هیکلی چیره و موج،
افتاده به مُجمری قناویز کبود،
هر چیز برفته و آمده، یافته اوج،
جز مایه‌ی امیّد وی آنگونه که بود،
وینگونه که این زمان در این حادثه هست.
پس بر سرِ موجهای دریای عبوس،
آن هیکلِ دیوانه‌ی هائل دربر،
هرلحظه قرین یک خیال و افسوس،

اشکالِ هر اسنا کش آید به نظر،
آرام‌تر از نخست رانَد قایق.
رنجه شَودش دل از تکاپوی و تعب.
هردم تعبش به حالِ دیگر فکند.
وندر همه گیر و دار این شور و شَغب
او باز به بیمار غمش دست زند،
برگیردش از مقر به سر پنجه‌ی سرد.
نظّاره کنان جای دگر جاش دهد.
دو چشم بر او دوخته حیران گردد.
لیکن به هر آن گوشه که مأواش دهد،
آن شمع شود خموش و ویران گردد:
محروم ز روشنی ست، همچون دلِ من.

۱۹ فروردین ۱۳۰۵

قو

صبح چون روی می گشاید مهر
روی دریای سرکش و خاموش،
می کشد موجهای نیلی چهر
جبّه‌ای از طلای ناب به دوش.

صبحگه، سرد و تَر، در آن دمها
که زِ دریا نسیم راست گذر،
گل مریم، به زیر شبنمها،
شستو می دهد برو پیکر.

صبحگه، کانزوای وقت و مکان
دلربا‌ینده است و شوق‌افزاست،
بر کنارِ جزیره‌های نهان

قامت با وقار قو پیداست.

آنچنانی که از گلی دسته،
پیش نجوای آبها تنها،
وسط سبزه‌ی خزه بسته
تنش از سبزه بیشتر زیبا.

می دهد پای خود تکان، شاید
که کُند خستگی زتن بیرون.
بالهای سفید بگشاید
بپرد در برابر هامون.

بپرد تا بدان سوی دریا
در نشیبِ فضای مثلِ سحر،
برود از جهان خیره‌ی ما
بزند در میان ظلمت، پر.

برود در نشیمن تاریک
با خیالی که آن مصاحب اوست،
در خطِ روشنی چو مو باریک
بیند آن چیزها که در خورِ قوست:

لکّ ابری که دور می ماند،
موجهایی که می کنند صدا،
وندر آنجا کسی نمی داند
که چه اشکال می شوند جدا.

لیک مرغ جزیره‌های کبود،
در همین دم که او به تنهائی
سینه خالی ز فکر بود و نبود

می کند فکرهای دریائی.

نظر انداخته سوی خورشید،
نظری سوی رنگهای رقیق،
با تکانی به بالهای سفید
بجهیده‌ست روی آبِ عمیق.

برخلافِ تصورِ همه، او
مانده دیوانه‌ی حکایت آب
گر کسی هست یا نه، ناظرِ قو،
قو درآغوشِ موجهاست به خواب.

۲۰ فروردین ۱۳۰۵

قلبِ قوی

دیده‌ای یک گلوله یا تیری
که به خاک اندر آورد شیری؟
دیده‌ای پاره سنگ کم وزنی
که چو از مبدأش برون بپرد
دل بحرعظیم را بدرد؛
در همه موجها شود نافذ؟
ای نبوده دمی به دهر آرام
پی هنگامه‌ی دل ناکام،
مَرد؛ ای بینوای راه‌نشین!
پاره‌ی سنگ و آن گلوله توئی
که ترا انقلاب و دست تهی
می کند سوی عالمی پرتاب.
گر چنین بنگری به قصه‌ی خویش
ننگری بعد از این به جثه‌ی خویش

وقعِ نَهی که هیکلت خُرد است.
پیش این آسمانِ پهناور
چه تفاوت اگر بر آری سر
اندکی مرتفع و یا کوتاه؟
نشود پهنی و بلندی تو
مایه‌ی عزّ و ارجمندی تو
ارجمندی پس از کجا پیداست؟
ارجمندی ز قوّتِ دلِ توست
همه زانجاست آنچه حاصل توست
چو ترا دل بود، به دل بنگر!
پی دشمن بسی لجاجت کن
چون لجاجت کند، سماجت کن
مرد را زندگی چنین باید.
خیز با قوّتِ دل و امّید
شب خود را بکن چو روز سفید
خصم، با هیکل و تو با دلِ خویش.
خویش را با سلاح زینت کن
از همه جانبه مرمّت کن
خانه‌ای را که فقر ویران کرد.

۲۵ فروردین ۱۳۰۵

گرگ

زمستان چون تنِ کهسار یکسر
شود پوشیده از لَبّاده‌ی برف
در آن موسم کز آن اطراف دیگر
به گوش کس نیاید از کسی حرف.

در آن موسم که هرجایی سفید است

ز دانه، مرغ صحرا ناامید است
رَمه در خوابگاهش ناپدید است
زمانِ کیدِ گرگان پلید است.

به روی قله‌ها گرگِ درنده
رَمه را در کمین بنشسته باشد
شود گاهی عیان و گه خزنده
به حیله چشمها را بسته باشد.

بلائی مُبرم است آن حیله گردان
مهیا گشته از بهر دریدن
به یک غفلت ز سگ یا مردِ چوپان
فرود آید، کند با گلّه دیدن.

٭

بدین سان بر سرِ ایوانش ارباب
چو گرگان در کَمین سود باشد
خورد، غلتد، کند بسیارها خواب
دلش پرکین، کَفش بی جود باشد.

شما را بنگرد از راهِ بالا
چو کوشیدید و حاصل گشت بسته
ای ابله کشتکارِ ناتوانا
فرود آید هم اینَ گرگ نشسته.

۴ مرداد ۱۳۰۵

آوازِ قفس

شعر برای کودکان

من مرغک خواننده‌ام
می خوانم من، نالنده‌ام
پرورده‌ی ابر و گلم
می خوانم من، من بلبلم
افتاده هر چند از هوش.
در عشقه های سیاه
یک شب که می تابید، ماه
دستی به من زد دوست، من
از آن زمان در هر دمن
می خوانم آواز قفس.

مرداد ۱۳۰۵

جامه‌ی مقتول

وقتی که کین و فتنه تمام است و جنگ نیست
سرباز رفته، ناله‌ای از قلبِ تنگ نیست
حتّی صدای لغزش یک پاره‌سنگ نیست
وقتی که قتلگاه چنین خالی است و سرد
هر گوشه‌ای نشانِ زمانی ست پر ز درد.
وقتی که برف جامه‌ی هر بوته خار هست
اجسادِ کشتگان وسطِ خارزار هست
یک خطه ابر در افقِ تنگ‌وتار هست
وآن نیز رفته رفته شود محو و ناپدید
می زیبد آن زمان، سوی این بسته بنگرید:
از دور در مدارِ نظر شکلِ مبهمی است
نزدیکتر نشانه‌ی خونین ماتمی است
این بسته ژنده جامه‌ی پیچیده درهمی است

این جامه دارد از دل یک بینوا خبر
آن بینوا که دارد به جنگ و جدال سر.
از چه نگاه خلق براین جامه سرسریست؟
هرلای آن زحاصلِ جنگ و جدل دَریست
پیچیده گشته در وسطش قلب مادریست
سرباز رفته می دهد از ره بدان سلام
مادر از آن میانه فرستد بدو پیام.

۱۰ دی ۱۳۰۵

نامه

مهربانا!
جواب کاغذ تو
من ندانم چگونه باید داد.
شعر گفتی به شعر می گویم.
همه یاد توام، چه کم چه زیاد.
لب فرو بستم از سخن، آری،
لیک بنگر چه می کشم بیداد.
عقده های عجیب قلب مرا
این لب بی هنر دمی نگشاد!
چونکه لب رنج دل نداند گفت
چه دهم پاسخ دلِ آزاد؟
آنچه می گویم این فقط نقشی ست
که بیاضِ صحیفه کرده سواد
قطره‌ی خون زیک دلِ خونین
نکند آنچنانکه خواهم یاد!
معهذا بخوان و هیچ مپرس
حالِ مخلص در این خراب آباد.
به مُرادم نمی رود سفرم

سفری لازم است سوی مراد.
شکوه هر روز بر زبان دارم
که چرا نیست روز و مه چون باد؟
از چه این مختصر نمی گذرد
با چنین رنج و گونه گونه فساد
من که دورم ز تو چنان که ز تن
جان مهجور در هوای معاد
چه خوشی، چه سلامتی، که حیات
رنج بیننده است و مردمِ راد.
نه کم از این سفر پشیمانم
گرچه از یک جهت کمی دلشاد.
«آستارا» ست مدفنی که در آن
جای بگزیده‌اند مثلِ جماد
چه توان کرد با دو دیده‌ی باز
با چنین مردگان سست نهاد؟
قصه‌ی شهرِ مُرده باید ساخت
شرح رفتار مرده باید داد
اوستادی شگفت باید شد
پس براهل شگفت‌تر استاد
سخت مطرودترِ هم از شیطان
تر شدن ز آتش درون فواد
آسمان را به سر فکندن تیغ
مر زمین را به پای براقیاد.
در چنین موقعی به تنهایی
که چنین با قفس مراست عناد
تو فقط هستی ای امید دلم
که برادر به یاد تو افتاد
آه! امید زندگانی من!
از شکستِ دلت شکست مباد!

برادرت. آستارا ۸ آذر ۱۳۰۶

پسر

نان نمی داد به مادر، فرزند
شکوه از وی برِ حاکم بردند.
گفت حاکم به پسر: واقعه چیست؟
—برهان— گفت مرا واقعه نیست.
گفت او را: برهی یا نرهی
نان به مادر به چه عنوان ندهی؟
داری از خرج زیاده؟ — دارم.
—از چه رو می ندهی؟ — مختارم.

این سخن حکمروان چون بشنفت
به غضب آمد و درهم آشفت
داد در دم به غلامی فرمان
به شکم بندندش سنگِ گران
پس به زندان ببرندش از راه
بنهندش که برآید نُه ماه
نگذارند فرو کرد این سنگ
تا مگر آید از این سنگ به تنگ.

بانگ برداشت به تشویش پسر
که: از اینگونه سیاست بگذر،
تا به نُه ماه بُنِ سنگِ گران
بخدا نیست مرا طاقت آن.
گفت: چونی که تأمل نکنی
خرجِ مادر، توتحمل نکنی
پس چسان کرد تحملّ زنِ زار
تا به نُه ماه ترا بی گفتار؟

۲۲ آذر ۱۳۰۶

شهیدِ گمنام

همه گفتند مرو، او نشنید
نشود مردِ دلاور نومید
ننهد وقع به کار دشمن.
— کیست اینقدر جری؟ — گفت که من.
بعد از آن ماند خموش و کرد اندیشه کمی.

او جوان بود. جوانی نوخیز
بین همسالانش چون آتش تیز
مثل آن گل که کند وقتِ طلوع
به ز گلهای دگر خنده شروع
تا درآمد به جهان، جلوه‌اش بود و غرور.

در کمیته چو از او صحبت بود
همه را حیرت از این جرئت بود.
همه پرحرف به هر سوق و درون:
اگر این توپ بماند بیرون!...
اگر آگاه کند شاه را امشب امیر!

بهم آشفت جوان. گفت: بس است!
او چه کس هست و امیرش چه کس است.
همه جا خلوت و هر کار آسان
احتیاط است فقط مشکلمان.
می شود روز سفید، همه خواهیدم دید!

بعد گفتند: قراولخانه
بَبرد حمله چنان دیوانه
شاه کرده است غضب — گفت عجب!
بی جهت شاه به خود داده تعب!
ملت اندر غضب است. ترس در این غضب است.

٥

صبح شد. صبح چون روی گشود
هیچکس بر زبَر راه نبود

ابرها روی افق سرخ و دونیم
می وزید از طرفِ غرب نسیم
غنچه های گلِ سرخ، همه لب خند زنان.
ولی امروز به ره نیست کسی
برنیامد ز رفیقان نفسی
مثل دیروز رجزخوان و جری
نیست پیدا نه صدائی، نه سری
فقط او بود به راه، با خیالات دراز.
برخلافِ دلِ خود، طینتِ خود
می شود بگذرم از نیّت خود؟
نه— بخود گفت— ستبداد امروز
ز هراسیدن ما شد فیروز
بگریزم من اگر، بگریزند همه.
این سیلا خورها گر خصم منند
عنکبوتند همه بر سقف تَنَند
چه هراسی است، چه کس در پی ماست
ما بمیریم که یک ابله شاست؟
مرگِ با فتح مرا، بهتر است از این ننگ.
نظر افکند به راه از همه جا
دید هر چیز سیه، غم افزا
همه جا چنگ ستبداد دِرازِ
همه جا راه بر اهریمن باز
از برای قجری، نصف ملت مقهور.
مثل یک سنگر باقی مانده
دشمنان را ز برابر رانده
گفت: این توپ اگر گردد راست
زان ما گر بشود حامی ماست.
ظهر بگذشت، بخود گفت: همت کن اسد.

ه

هیچکس نیست در این دَم با او

با دل خود شده او رودررو.
دید در پیش زنی، مادر بود؟
یا خیالی به رهی اندر بود؟
هرکه باشد باشد، ضعفا در خطرند.
بروم زود، مبادا دشمن
زودتر او ببرد توپ از من.
شوقی افتاد در او مثل امید
رو به مقصود ورا جنبانید.
چشمها بست و بتاخت، رفت تا بر سرِ توپ.
بود دشمن بسوی او نگران
دست بنهاده و ننهاده بر آن
آخ! — گفتند به هم چند نفر—
آخر افکندی خود را به خطر.
ولی او آخ نگفت. جستنی کرد و فتاد!
سربِ بگداخته در گردنِ اوست
جثّه‌ی بی ثمری رو در روست
ای وطن! از پی آسایش تو
می پذیرند چنین خواهش تو
می روند از سرِ شوق، تا به درگاه اجل!
دست بگشاده، بخود داد تکان
مثل اینکه چیزی می داد نشان
نتوانست برآرد سخنی
به دهن، حقه‌ی خون، چه دهنی
بعد خوابید چنان تخته‌ی بی حرکت.
هرکه سَر داد، عوض، شهرت کرد
ولی این آتش ناگه شده سرد.
سالها رفته ولی او گمنام
سوی تو می دهد از دور سلام!
آی ملت! یکدم، هیچ کردیش تو یاد؟

٤ دی ۱۳۰٦

سربازِ فولادین

این ماجرا به چشم کس ار زشت ور نکوست
آنکس که گفت با من اینک برای اوست
و این اوست کاو به دل خواهد شنیدن این:
این ماجرای دست زجان شسته ای است کاو
آمد که دادِ مردم بستاند از عدو
اما چگونه داد و آنگه چه دشمنی؟
تیغی که انتقامش در زهر می کشید
تیزی گرفت از شبی و از هزار امید
اندر شبی دگر، خاکش غلاف شد.
و آمد اسیرِ محرمِ این عرصه ی نبرد
آن بارور درخت بهنگام چاره کرد
همچون یکان‌یکان همکارها بکار.

کس را جگر به گفتنِ حرفی در آن نبود
جز از پی شکست در این ره نشان نبود
او را در این زمان این بود آنچه بود.
او کشتی شکسته ی ما را بر آب دید
رفتش که وارهاند اما بخواب دید
نقشِ امید را، با خواب بود طرح.
تعبیر یافتش همه اندیشه ها بخواب
نقشی که بسته بود فرو شُد همه برآب
اسب مراد را کردند یال و دم.
تا دید دید هرچه غم آلوده و عبوس
جغدی نشسته بر زبَرِبام و در فسوس
بامی که کرده زَهر در جام تعبیه
یکسو برفته مردی و سرنیزه‌اش ز پی
سوی دگر دراز قدی پاسدار وی
در این هوا از آن، دنیای او خفه

تاریکی ای که از دل هر نور ره زده
دیوارها سمج همه بر گردِ هم رده
سقفی بر آن چنان سنگِ لحد فرو.
اما کدام حوصله ای یا کدام صبر
بر اختیار او اگر این بود ور به جبر
برقی دمیده بود بارانش بود این.

او از خیال گم شده نقشی می آفرید
با خود عبث به لب سخنانی می آورید
در طول و عرض آن دهلیزها نمور.
آیا در این قفس چه کسی کاو است بهره‌ور
دور از وی این زمان چه کسانند در خطر
آیا از او خبر دارند دوستان؟
اندیشه ای غم‌آور بردش به راهِ دور
در تنگنای تیره که بودش از آن نفور
سنگین وز هر ناک آورد پوسخند.
پرسید از نگهبان با یک تکانِ سر:
ما را کجاست منزلگه؟ (پیش از آنکه در
بر او گشاید از تاریک دخمه ای.)
— این جای تو است. دادش خاموشی ای جواب
آندم که در گشود بر او. یعنی این عذاب
هر زنده را که زد چون زندگان نفس.
مَرد، این جزای همّت و اندیشه‌ی دقیق
با دوره‌ی معاند و همپای نارفیق
داخل شو از دری کان می نمایدت.

او نیز دم ببست و همه حرفها به دل
آمد بجای خود نه غم‌آلوده نه کسل
خرسند بلکه او از دستمزدِ کار.
با دستمزدِ کار پس آنگه بچهره باز

با چهره‌بازی‌ای که از آن بود سرفراز.
وز سرفرازی‌ای در کار شادمان.
دیدندش ارچه خسته در این رنج بر حصیر
اما چو فاتحی که مقر کرده بر سریر
با چهره‌ی عبوس با صولت قوی
شیری به زهره هیچ که را زهره نه چنان
آشفته‌ای چنانکه ببایست و بود آن
آرام همچو سیل، از بعد رستخیز.
بنسست گوشه جسته به جائی که بود مَرد
رویش ز خشم خون و در اندیشه گاه زرد
پائیز صولتی دمساز با بهار.

مانند آنکه رهگذری نغمه می سرود
او گوش و هوش جمله بر آن نغمه بسته بود
از دور این سرود می آمدش به گوش:
«ای مرغ در قفس ز کجا یاد می کنی
یاد از کدام ساقه‌ی شمشاد می کنی؟
شهر طرب گسست هر جلوه‌اش که بود.
زآنجا کسی نخواهد آوای کس شنود
مرغ، آن فراخنای تهی شد از آنچه بود.
دروازه‌دار آن، جغد است این زمان.
جغدی نشسته بر زبَر خاک واره‌ای
نومید بسته هر که به سویش نظاره‌ای
تا نامِ که برند، گور که را کنند؟
امّا در آن خراب که نام از که می بَرد
امیّد را کدام دل است آنکه پرورد
سیراب از کدام ابر است کِشت او.»

از بعد لحظه‌ای او در آن ساعتی که بود
با هر خیال تند کز او پر گشوده بود.

باز این نوا سرود آن نغمه‌اش به گوش:
«تیره شبان براه جَرس نغمه‌ای گشاد
دزدی هنوز صبح نه در کاروان افتاد
از کاروان نماند در تنگنای هیچ.
دیدیم بر گذرگه باری شکسته است
طاقی که عنکبوت بر آن تار بسته است
ویرانه‌ای که هست یاد از خیالِ باغ.»

این رهگذار از آرزوی او پیام داشت
آیا نبود و بود کسی بود و نام داشت
چون بادِ نیم گرمِ پیش از دمِ بهار.
باران گرم بار شبی بود معتدل
یا سردئی‌ای که طبع درآید از او کسل
بگرفت گوش خود تا نشنود سرود
تا گرم‌تر بسوزد در آتشی که هست
گر پای او در آن همه تن را کشد بدست
وریکسره تن است هم جان نهد بر آن.

لیک این نوا بحدت تأثیر می فزود
چون شب دراز می شد و مرموز می نمود
وز راهِ وهم او جان می گرفت باز
می دید آنچه را نه به نزدیک او یکی
گه در یقینِ موذی و گه دلگزا شکی
زان چیزها که بود وان چیز کان نبود.
می دید حبسگاه بیا کنده از ملال
نقاشِ چرب دستِ نهانی ست از خیال
در حبس زندگی ست ز اندیشه بهره‌ور.
چون لنگری ز ساعت محبوس در تکان
هر چند رفته است، هنوز است بر مکان
وز آمد و شدن او راست حالتی

او هرصدای و هرخبری راست پاسبان
با هر خبر که می شنود، سود وَر زیان
با فکرهای دور دارد حسابها.

لیک او از این مشقّت در خاطرش نه غم
فکریش ناوریده بر ابروی، ذرّه خم
گوئی چنانکه هست درخانه با کسان.
هیچش بتر نبود از این حال و نابجا
کاو عجز آورد که بر او می رود چه ها
وندر اسارت است مفلوک مانده‌ای.
خورشیدِ صبح روزِ زمستان چو می دمید
در زهر خندی آمد و در بسترش لمید
وز جای شد جدا چون دود از آتشی.
با او هزار درد ولیکن نهاده آن
سنگی چنانکه گوئی با سیل داده آن
پس خود چو آسمان بسته در او نگاه
قد برفراشت، گوئی پیکار می کند
با فکرتی غم ار به دلش بار می کند
وز سرفه ای شکست هنگامه‌ی سکوت.
سرگرم داشت خاطرِ خود را بدآنچه بود
چون دید هیچگونه نه در بر رخش گشود
لبخند آورید، بر آنچه کاو شنید.
نزدیک او براه و در آن فوج را صدا
یا دور از او چو از مگسی زمزمه جدا
بر هر شنیدنی لبخند باز زد.
با خود به حرف آمد و بی اختیار گفت:
سربازهایشان بنگر با چه رنج جفت
تا صبحدم به کار، آیا برای چه؟
این مردگانِ زنده‌نما بین چه نامشان
فکرِ کدام حیله که کرده است خامشان

وز رنجشان چنان یعنی چه کار راست؟

اندر همین زمان به دگر فکرها فرو
گفت آنکه آب برد از این کوه اینش جو
زآنجا که آب را ره نیست در کشش
می خواستی نماند از کس اجاقِ سرد
در خار زار چهره‌ی گل بستری ز گرد
با خیلِ آرزو اینک بکار شو.
آسوده باش مرد. بجان می خری چو رنج
چون نیستت خیالِ تن آسودگی و گنج
هر ماجرا ترا اینک به امتحان.

سرهنگ! گفتش افسری، اما امید هست
گرچه دری ببندد دائم نبسته است
چشمی بهم زدن بسته است نقشها.
اما به پوسخندی پاسخ بداد: اگر
زندانِ دیگری ننماید فراخ‌تر
این تنگنا جهان، آزاده را به چشم
گفتند: این بجا ولی آزاد اگر شوی.
گفت: ارفغانِ خلقِ گرفتار نشنوی
آزاد چون زید مَرد و جهان اسیر؟
گفتند: مغتنم بود آزادی‌ای که هست.
گفتا: ولی چو از نفری ظلم دست بست
بسته است بی‌خلاف دست از همه گروه.
آنگاه لب جوید و لب از روی غیظ بست
آمد بجا چو آتش و بر جای خود شکست
و آورد چون نشست حرفی به لب نهاد
گوئی که خسته است و نفس تازه می کند
گفتا: متاع کهنه چه کس تازه می‌کند
و اینش خیال پوچ کاین نیز بگذرد

با نیز بگذرد که به خود می دهد فریب
از نیز بگذرد چه ثمر هست و چه نصیب
با عمر بی نصیب ماندن برای چیست؟
داغم من و به حسرتم این داغ می کشد
شبگیر را خرابی این باغ می کشد
زین پشته خارها در باغ سر پرست
گفتند: خاری ار شکند باز اگر بجا است؟...
چه سود از شکستن آن؟ گفت نکته راست.
در کار فرجه است اما چوبنگری
با هر خلاف جستن راهی به زندگی ست
بی ذره‌ای مخالفت آئینِ بندگی ست
جز مُرده هیچکس تسلیمِ محض نیست.
گفتند: کس نبود در این شیون و محن
کاندر خطر تو افکنی ای مرد کارتن؟
گفت: این حساب لیک با مردِ کار نیست
شرمی به روی ما که ز خود دست بسته ایم
(کو یک کسی) بگفته و بر جا نشسته ایم
ما خود یکی کنون از آنهمه کسان.
ترسیم اگر به جانِ خود این حرفها چراست
مردی که اوست ساخته‌ی وهمِ ما کجاست
با دستِ چه کسی روی آورد به کار؟

پس بر لب آورید یکی آهِ سرد مَرد
بهر ادای حرفی کز اوست مرد سَرد
افسوس کاین سراب آبم نموده بود!
بوغی دمید و گفتم صبح است. بی خبر
کاهریمن است و می کشد او نقشه‌ی سحر
دندان اژدهاست در کامِ شب نه صبح.
گفتند آری آنگه و در بیم هرکسی
بسیارها سخن برفت و نهان‌تر سخن بسی

چون قصه بود از او در بین دوستان.
وندر کشیکخانه در آن افسران کسل
با نیم مرده رنگ چراغی فسرده دل
یا خانه ها که بود از حبسخانه دور.
صد حیف از این ببار نیالوده این گهر
در این پلید خانه پر از مرده جانور
گفت آند گر که: حیف در خارزار گل!

وز این قبیل بس سخنان رفتا در نهان
هرکس بنوبه نکته ای آورد بر زبان
لیکن چه سود از آن بسیار نکته ها.
او رنج می کشید از این حرفها به گوش
می خواست رنجِ دیگر جوید به دل خموش
تا دردِ او شود درمانِ دردِ او.
دیوارها چو مار بر او بسته گرَده
وآنگه اگر چو گور دروبام صف زده
وز هر شکسته ای‌ست پیکان و خنجری.
می خواست مارِ دَردش پیچد بجان و خون
گورِ دگر به رویش بگشایدش جنون
از راه دل بَرد از نوش و نیش بهر.
بگریزد او گر ازین ویرانِ سالیان
ور درمیان آن لحظاتی ست بی امان
کز مرگ زودتر می خواهدش ربود.
می خواست او هرآنچه که خود داشت بازخواست
وندر جبینِ او نه کسی خوانده بود راست
در آن خطوطِ تنگ ناآشنا بچشم
دارد بخود در این مصیبتِ جان کارِ خود یله
با بیشتر ثبات و فراوانش حوصله
دور از کس و رفیق مانَد بجای باز
با این گروه یکسره آدم ولی بگوش

با این گروه یکسره آدم ولی خموش
آدم به گوش و چشم آدم به پای و دست.
چشمان که در قضاوت با چشم دیگران
با چشمِ دیگران به نظرهای بیگران
چون طوطی ای که چند آموخته است حرف.
آن گوشها که آنچه شنیده‌اند گفته‌اند
وندر پس شنیده چنان مرده خفته‌اند
مهری شده است حرف روی دهانشان.
پاها که می روند به هر ره که سود بیش
از دستکارِ اهرمنی یا ملک به پیش
و آوازه‌ای ز راه بُر دستشان به در
آن دستها که گشته دراز از پی چه جام
گر شربتی زنوش ور از زهر یا کدام
از بهر مستی ای تا چند لحظه‌ای...

شب در دلِ سیاهش اما بهانه داشت
هولی به راه می شد و صدها نشانه داشت
می سوخت اختری چون کوره‌ای به دود
سنگین بجای هرچه و فرصت چنانکه بود
مرموز و بس دراز بر او روی می نمود
گوئی که گشته است هر لحظه ساعتی
در چشم می نمودش بسته‌اند ره به سد
اسبی جدا زِ صاحبش از راه می رسد
دیوارِ بی ثبات دارد بجا، درنگ.
هر چیز همچو سایه‌ای از جای می رود
استاده همچو رنگی و بی پای می رود
در عالم سکون رنجی ست نطفه‌بند.
خورشید خرده خرده می شکند گشته است طرد
بی نور بس که مانده و خندیده بس که سرد
دارد از آن زمین اکنون به دل نفور.

صبحی پلید روی در این حین بر او گذشت
چونانکه بر هر آمده زندانی ای بگشت
دل مرده و ملول، طبع جهان از آن.
صبحی شکسته خاطر و چرکینه خورده‌ای
رنگ نشاط و جنبش از هر چه بُرده‌ای
چون قرصه‌ای ز یخ، خورشید او به پیش.
کور و کچل درخت در او توسری خوران
درهای خانه‌ها چو در از گورها بر آن
در جاده‌های چون خاکستر عجین.
زین روی آمد او، زآنسان که می سزید.
بر او نگاه‌های بسی دشمنانِ او
با او بسی سخن نه یکی بر زبان او
زانگونه کافسری این دید و گفت این.

گر او دُرست گفت وگر نادُرست گفت
من پرده می گشایم از آن گفته‌ی نهفت
زانسان که ماجرا می آیدم به چشم.
گفت از نخست بود عیان این مآلِ کار
این خوانده بود در رخ او چشمِ روزگار
و این حال می نَمود با پرده‌دار غیب
حکمی بخواندمان پی این عرصه‌ی نبرد
تأخیر کرد اگر کس و تأخیر اگر نکرد
گرد آمدیم ما بر او چو دشمنان.

ما را به ماجرا در این دم نازک نظاره بود
پرسش که کی می آید هر لحظه می فزود
تا آمد از دری، آن میهمان مرگ.
چه آمدن. چه آمدن اما به چه نمود
آن مایه‌ی غرور گر از ما نشانه بود
آمد که بشکنیم او را به دستِ خود.

تا با تمام دعوی که این و آن کنیم
مردی چنان بهمت و با او چنان کنیم
آمد کِشد بچشم کردارِ زشتمان.
آمد به هر نگاهش آری چو نیشتر
بر صولت و وقار بیفزوده بیشتر
چون دید وضع و کرد با خود حسابِ کار
اول بایستاد و نظر بست یک زمان
صبحی که نیست گوئی از شب جدائیش
با دنبِ شب تنیده نه از آن رهائیش
تا با هم آورد بیمارناک چند.
آنان که تشنه‌اند تماشای هرچه را
گو زنده هرکه باشد و گو مرده هرکه را
تا خوب و خوبشان یکسان به پیش چشم.
چون زندگان ولیک هم از مرده‌ای بتر
آیا چرا که آمده از گورشان بدر
بیدار طبلی این هشیار بوغی آن.
بیدار نه ولیک ز حرفی بجای خود
رفته چنانکه گوی رود بی هوای خود
زآنجا که خورده است تیپایها برو.
حیران و مات ابلهی ای کارسازشان
با چشمِ گوسفند و دهانهای بازشان
بر راهشان نگه تا خود چه بگذرد.

هیچ آیتی نبود در این صبح خون‌فشان
کاندر گروه خلق دهد از رَمق نشان
با رنگِ ماتمی این صبح داشت رنگ.
اندر کشیکخانه هم از بعد زمزمه
طبلی ز حال رفته بیاورد همهمه
با هم ردیف بست سربازهای چند.
بادی دمید پس پی جاروبِ رَه ز دور

افتاد چند افسر افسرده را عبور
غمناک‌تر کشید هرچیز را به چشم.
گویی به جرمِ روشنی کاذبی فرو
شهری چو در غبار سیاهی سواد او
طرح افکنیده است از دود دوزخی
ترسانده روی مرگی هرچیز را بجا
وز جای بُرده فکرِ گریزی چه چیز را
تا رفته پس به راه مانده است منجمد.
اما چه کوه‌ها که کنون برکشیده سر
و آنجا هرآنچه بر رهش آزاد رهسپر
چونِ کاروانِ ابر در آسمانِ دور.

لیکن چنانکه دیگر آن صبحها بکار
غم را نه زَهره در رخ او بستنِ شیار
او آنچنانکه بود با صبح رو گشود
مانند آنکه در دل ابری رخ بهار
عکسی ز ماهتاب به غرقاب آشکار
یا آتشی بر آب و آبی بر آتشی.
با او دگر شده ز همه چیزها اثر
گر روزگار با دل او نیش نیشتر
او نیز نیشتر در قلبِ روزگار.
نه بیم آنکه لختی از عمر نیست بیش
یا نز کسی که بدهد یاریش پا به پیش
تا آنکه او کند بر او میانجی ای.
نه بیم آنکه دیگر این آفتابِ سرد
بر روی او نخواهد لبخندِ تازه کرد
بی او چه بس دمد برطرف جوی گل.
یا بیم آنکه چون نه امیدی‌ست چیست پس
یا با چه شیوه از پس امید زیست کس
حتی نه بیم آنک با دلش نیست بیم.

اکنون رسیده و آمده آن ساعتی فراز
کاو را دگر نگردد آغوش گرم باز
در دیدن پسر یا مهربان او.
با لطمه‌ی رسیده وی آسان نبود خُرد
فولاد بود و دیر وی از رنج می فسُرد
از جا نمی شد این کوه از هر آب تند.
در این زمان که هرکسی از پای می فتاد
از پا نمی فتاد گر از جای می فتاد
چونانکه آن دگر از جا فتادگان.
فولاد بود آری و می گفت خود که هست
او را چه هست و آن دگران را جز او چه هست
دیوار چون عروس کاستاده بُد بپای
فولاد بود و سخت بر او دست یافتند
با حیله دشمنان به سرِ او شتافتند
دادند زجرهاش تا نرم شد به تن.

بی شبهه دیده بود در او هرکه این دُرست
کاو رنج را به هیچ شمرده‌ست از نخست.
و آموخته‌ست او، زجر و تعب بجان.
در زندگی که معرکه‌ی رنج و راحت است
رنجی ست زندگی و نه جای شکایت است
بیدرد مردم‌اند در راحتِ مدام.

زاینسان به زندگی به بسی فکرِ بارور
کس هست کاو به فکر همه می برد بسر
در کشتی ای بر آب، چون ناخدای آن
ما را وقوف نیست بسرتاسر وجود
نسّاج تا چه تعبیه کرده به تار و پود.
گویند هرکسی ست سودائی و شری
گویند زندگی ست جنونی بهمچنین

بس عشقها بدل بجنون‌اند. لیکن این
در خورد فهم کیست بی شبهه ی جنون.
با قدرت چه فکر در این نکته بنگریم
دستی ز دور برِ سر آتش چو می بریم
نارَسته از خودی نابرده ره بجا.
«عارف» کدام یک به جنون پیشروتریم
نه من نه تو، من و تو صاحب سریم
آنها جنون محض، ماها شبیهشان.
ما را بود که آید یک دوست چاره گر
پاکیزه‌تر زهر کس و پرهیزکارتر
اما کسی ست کاو مطرودِ هر دراست
رانده زهر کناری و مطرود هر دری
گرچه من و تو نیز (اگر نیک بنگری)
این حبس خوانده را، قصه شنیدنی است.

ما را شنید گوش کنون کافسری برفت
جانی چگونه لیکن از پیکری برفت
از این خبر چه جُست بیمارِ این خبر؟
بی هیچ بیم در دلش آمد بسوی مرگ
رفت از کمالِ غیظ که بیند به روی مرگ
آن آشنای درد در قهر زندگی.
چون شمع بر دهانه‌ی این تندباد گیر
از آتشی شکوفه به خاکسترش سریر
در پیشگاه مرگ زنده چو در کفن.
یا آفتابِ روشن روزی در آن زمان
کز ابر تیره روی بپوشیده آسمان
واندر بسیط خاک از آن کدورتی ست.
برد آن جنون که بودش آخر بجای خود
(گوری که کنده بود خود او از برای خود)
در هر دلی تکان و دلِ او نه در تکان

آنگه به ره فتاد محکم تَرش قدم.
نزدیک شد به هرکس و از هرکه گشت دور
آن آفتابِ گرم زما برگرفته نور
باز هر خنده‌ای، چه معنی ای در آن
مانند آنکه خواهد عمداً وی آن کند
ما را تمسخری به اشارت چنان کند
کاین دم شکست کیست، از اوست یا زِ ما؟

چشمِ کسی نبیند آنگونه منظری
چون آن نه اتفاق فتد روز دیگری
آن روزمان زیاد هرگز نمی رود.
کاسی به جلوه جام تهی لیک ما همه
با ما هزار واهمه با او نه واهمه
بر ما درآمدش باز آن نگاهِ چشم
آیا چه مردگی که ز ما دیده زآن شکست
با آن نگاه بر جگر هر کس ننست
بر ساخته چنان با مردگیّ ما
و آئین زندگی همه بر ما نهاده‌ای
ما همچنانکه مرگ بر او اوفتاده‌ای
چون بر سرش فرو آوارِ جامدی
از سوی پیش صف زده یک زنده‌مان اسیر
گوئی به کینه یکسره با زنده‌ای دلیر
چون خواسته اند این چون گفته اند آن.

کس را نبود تاب به رویش نظر بَرد
مردی بدان خصال در آن حال بنگرد
یک چند دم بهم ما را نگاه رفت.
آنگه خموشی ای همه جا را فرا گرفت
فکر و خیال مرگ به هر گوشه جا گرفت
آمد به واقعه هر چیز دردمند.

خواهد هوا تو گویی سنگینی ای کند.
هر بامی و درختی غمگینی ای کند،
باید ندایی این تشویش بشکند.

بندید چشم هاش. بگفتند. — گفت: نه.
با بیم در چنین دم هم دلش جفت نه
واستاد روی پا چون میخ آهنین.
گر گشته بود یا نه زما حال مردگی
او بود همچنانکه نه در او فسردگی
اما چه اش نبود آیا بحوصله
فریاد زد به خشم: چرا ایستاده اید؟
من چهره ام گشاده، شما ناگشاده اید.
مانند آنکه باز دارد به لب سخن.
ما بی صدای او سخنی بازمان به گوش
وز هر سخن که می کند او خونمان به جوش
لیکن کدام حرف با مردمی کدام؟

از بعد این عتاب که با ماش بود آن
حالی گرفت و هیچ نه در زانوان تکان
سر برفراشته با راست گردنی.
در بین ما و چند بجا چیده چینه ها
بس شکلها بدرهم وبرهم دویده ها
بی برگ و بینوا شاخی ز روی بام.
زآنسوی آن خرابی زآنِ چه کس فقیر
آویخته سفالی از آن بر سرِ حصیر
بس ژنده ها در آن آثاری از زوال.
فرمان بداد آتش را با دهانِ خود
در ولوله فکنده دل از دوستانِ خود
واسوده ساخت جان زین قحطگاهِ مَرد.

ما را گذاشت با هنر خود که حاضریم
و این مان هنر که بر هنرِ غیر ناظریم
همچون منجّمان در کارِ آسمان.
وز بعد این حکایت و این ناروا بر او
سر بازخانه رفت به خاموشی ای فرو
تا خوب بسپرد، آن ماجرا به دل.

اسفندماه ۱۳۰۶

آنگاسی

خواست آنگاسی ابله که به ده
زودتر برگردد از جای رمه.
بی خبر از رهِ دوراندیشی
ز رفیقان، همه، گیرد پیشی.
دید کان ابر سبک خیز ترک
از خرِ اوست بسی تیز ترک.
از فرازِ کمرِ کوهِ بلند
جَست و پا بر سر آن ابر افکند.

بعد چون شد، نه به کس مکتوم است،
من نمی گویم و پُر معلوم است.
بینوا شوقِ سواری بودش
شوق، ره سوی عدم بنمودش.
هرکه برگشت به ده از رهِ گشت
او زِ ده رفت و دگر باز نگشت.
زود می خواست به مقصود رسید
تا ابد چهره‌ی مقصود ندید.
ابلهی را هم از اینسان سختی ست
فکرِ ابله، سببِ بدبختی ست.

آنکه نابیند نزدیک به خویش
نتواند که بود دوراندیش.

۲۸ مهر ۱۳۰۷

به رسّام ارژنگی

رفت از کلبه برون آنگاسی
شمع در دست پی دیدن ماه!
پیش آن شمع ز تیره نظری
ماه می جست برین سقف سیاه!
کرد چندانکه نظر هیچ ندید
ماهِ تابان و کشید از دل آه.
گفت: «امشب مهِ گردون مرده‌ست.»
گفتمش: «ای بر تو ماه تباه!
پس این پرده ز انوار وجود
ماه‌ها هست فروزان خرگاه.
لیک با روشنی شمع خرد
گر نبینی مهِ روشن چه گناه!
مرد را تا نبود بینائی
چه گهر در نظرِ وی چه گیاه.
همچو آن کوردلِ کوته‌بین
همچون آن هرزه درای بدخواه
کار استادِ مهین ارژنگی
بیند امّا به نگاهِ کوتاه!»

۱۳۰۷

خواجه احمد حسنِ میمندی

خواجه احمد حسن میمندی
خوی چون کرد به ذلت چندی
از سر مسند خود پای کشید
دژ «کالنجر» مأوا بگزید.
روزی افسرده به دامان سر داشت
وحشت از ذلت افزون‌تر داشت.
گفت دژبان: «چه شد ای خواجه‌ی شهر
که سعادت ز تو برگشت به قهر؟»
گفت: «تقدیر خدا بود.» ولیک
نشد آن خواجه درین ره باریک،
که بر این رهگذرِ محنت خیز
آنچه برشد، به فرود آید نیز.
نیست در عالمِ اجسام درنگ
خورَد این آینه یک روز به سنگ
روح مرد است، که چون یافت کمال،
به فرود، آمدنش گشت محال.

۶ آبان ۱۳۰۷

عبدالله طاهر و کنیزک

موضوع داستان از «نوروزنامه»‌ی
خیام گرفته شده است.

قصه شنیدم که: گفت «طاهر» یک تن
از امرا را به خانه باز بدارند.
گوشه گرفت آن امیر، همچو عجوزان،
دل زغم آزرده و نژند و پشیمند.

گرچه مر او را شفاعت از همه سو رفت
خاطر طاهر نشد از او بِهِ و خرسند.
در نگَذشت از وی به گذشت مه و سال
مرد بفرسود، چون اسیران دربند.
کارد چو بر استخوان رسید، بیازید
دست به چاره‌گری و حیلت و ترفند.
داشت مگر در سرای خویشتن آن میر
نوش لبی شوخ و بذله گوی و خردمند.
قصه بدو در سپرد و بُرد به طاهر
روی بپوشیده آن کنیزک دلبند.
لابه کمی کرد و روی واقعه بنمود
با سخنِ دلفریب و لفظ خوشایند.
طاهر گفت که: «راست باز نمودی
لیک گنه راست با عقوبت پیوند.
بگذر از این داستان که بد کنشان را
هر که نکو گفت، با بد است همانند.
زشت بود تن بر آبِ بر که فکندن
از پی آنکه سگی زبر که رهانند.
وی نه گناهش بزرگوار چنانست
کز سر آن اندکی گذشت توانند.»
گفت کنیزک: «بزرگوارتر از آن
هست شفیع وی، ای بزرگ خداوند!»
طاهر پرسید: «آن شفیع کدام است؟»
گفت که: «روی من است» و پرده برافکند.
بُرد دِل طاهر از دو دیده‌ی فتّان
شیفته کردش بدان لبانِ شکرخند.
گفتش طاهر: «بزرگوار شفیعا!»
— کز پس پرده نمود آن رخ فرمند —
آنگه با چاکرانِ درگهِ خود گفت
خواجه‌ی آن مهوش از سرای برآرند.

کرد به جایش کرامتی که بشایست
جای ستمها که رفته بود بر او چند.

۱۳۰۷

خروس ساده

خروسِ ساده خوش می خواند روزی
به فرسنگی، زدِه، می رفتش آواز.
به خاتون گفت خادم، از ره مهر،
«چه می خوانَد ببین این مایه‌ی ناز!
خروسک با چنین آوا که دارد
شب مهمانی او را می کشی باز؟»
به لبخندی جوابش داد خاتون:
بود مهمان کر و چشمان او باز.
شکم تا سفره می خواهند مردم،
بخواند یا نه با خون است دمساز.
زبانِ باطن است این خواندن او،
جهانِ حرص با آن نیست همراز.

۲۷ خرداد ۱۳۰۸

کرم ابریشم

در پیله تا به کِی برخویشتن تنی؟
—پرسید کرم را مرغ از فروتنی—
تا چند منزوی در کنجِ خلوتی،
در بسته تا به کی، در محبسِ تنی؟
در فکرِ رَستنم— پاسخ بداد کرم—
خلوت نشسته‌ام زینروی منحنی.

فرسوده جان من از بس به یک مدار
برجای مانده‌ام چون فطرت دنی.
همسالهای من پروانگان شدند
جَستند از این قفس، گشتند دیدنی.
یا سوخت جانشان دهقان به دیگران،
جز من که زنده‌ام در حال جان کندنی.
در حبس و خلوتم تا وارهم به مرگ
یا پَر برآورم بهرِ پریدنی.

اینک تورا چه شد کای مرغ خانگی!
کوشش نمی کنی، پَری نمی زنی؟
پا بنده‌ی چه‌ای؟ وابسته‌ی که‌ای؟
تا کـی اسیری و در حبسِ دشمنی؟

۱۸ فروردین ۱۳۰۸

اسب دوانی

هر سال صمد اسب دوان، نایب دوم،
خوش جایزه می بُرد به چالاکی و خُردی.
امسال چنان شد که به ره اسب فروماند
از بس بَروپهلوش به مهمیز فشردی.
برسرش بکوبید زبس نائره‌ی خشم:
«ای بی هنر اسبی که در این بار فسردی!
پار از چه چنان خوب دویدی، نه چو امسال،
وامسال چه‌ها بیشتر از پار نخوردی؟»
اسبش نگهی کرد، نگاهی که بدو گفت:
«من خوب دویدم، تو چرا جایزه بردی؟»

باشد که تورا نیز چو آن اسب دوانند
ای کمتر از اسبی که در این رنج فسردی!

تیر ۱۳۰۸

کَچَبی

کَچَبی دید عقاب خودسر
می بَرد جوجگکانَ را یکسر.
خواست این حادثه را چاره کند
ببرد راهش و آواره کند.
کرد اندیشه و کرد اندیشه
برگرفت از برِ خود آن تیشه.
رفت از ده پیِ آن شر زه عقاب
پل ده را سر ره کرد خراب.

راه دشمن همه نشناخته‌ایم.
تیشه بر راهِ خود انداخته‌ایم.

۱۲ تیر ۱۳۰۸

عقاب نیل

در سرزمینِ نیل، عقابی است، کان عقاب
همچو شب سیاست، از پای تا به سر
چشمان او چنان، که فروزندگان برآب،
منقارهاش خوف، رفتارهاش شر،
توفنده‌ای شناور و، ابری‌ست تن گران
در گشتگاه خود گشت آورد اگر.
وندر گهِ قرارش، بر خاک داده تن،
سیلی‌ست منجمد، ناگه به رهگذر
لیکن چو افکنیدش پیری سوی شکست
مانَد زچشم کور، وز گوشهاش کر.
پرها فشانَد از تنش آن آسمان نورد،
پردازد او دل، از امید پرثمر.

یک‌جا تپیده با غم و غم نزدلش برون
می کوبد از غمش، بر سنگ سخت، سر
تا آنکه جوجگانش، زی چشمه‌ای برند.
آبش شفای هر فرتوت جانور.
وان مامِ پیر را، تن شویند و بسترند
وز نوجوان شود چونان که پیشتر.

▪

زین گونه، یک عقاب دگر نیز مانده پیر
بگسسته از نهیب، دل بسته بر مَقر.
مانده به تن شکسته و، اندوهگین به دل
چون چشمهاش گوش خالی زِ هر خبر.
از جا نمی رود، وگر از جای می رود
واماندگیِ او، او را شده هنر.
نه با تنش سلامت و، نه قوّتش به طبع
نز قوّت دِگر یک لحظه بهره‌ور؛
پوسیده استخوان را مانَد، چو آتشی ست
کاو را نمانده جز خاکستری به سر.
خو بسته با خراب و، خرابش در آرزو
روزِ کمال اوست، خوابی به چشم‌تر.
شوئید بایدش همه اندامِ ناتمیز
از سرش تا به پا از پای تا به سر.
بستُرد باید، از تن با خواب رفته‌اش
هر زخمدار جا هرجای بی اثر.
تا تن نوی بگیرد، از او بایدش برید
هر عضوِ نادرست، هرگونه کهنه پر.
باید به آب چشمه‌ی خود کردش آشنا
با تنش سازگار، در جانش کارگر،
با دستکارِ دیگر، این پیرِ مُرده‌وار
باید شود جوان، باید شود دگر.

تیرماه ۱۳۰۸

عمورجب

یک روز عمورجب، بزرگِ انگاس،
بَر شد به امیدی ز درختِ گیلاس.
چون از سر شاخه روی دیوار رسید
همسایه‌ی خود عموسلیمان را دید.
در خنده شدند هر دو از این دیدار
بر سایه نشستند فرازِ دیوار.
این گفت که: من بهترم. آن گفت: که من.
دادند در این مبحث خود دادِ سخن.
بس بحث که کردند ز هم آزردند
دعوی بر قاضی ولایت بردند.
قاضی به فراست نگهی کرد و شناخت
پس از ره تمهید بدیشان پرداخت:
پرسید: نخست کیست بتواند
یکدم دهنی کانّه خر خواند؟
هر دو به صدا درآمدند و عرعر
— غافل که چگونه کردشان قاضی خر—
«صدقت بها»، گفت بدیشان قاضی،
باشید رفیق و هر دو از هم راضی.
از مبحث ین مسابقه درگذرید
شاهد هستم که هردوتان مثل خرید.

۲ مرداد ۱۳۰۸

خرتت

بیچاره خرک، دید در آن گوشه‌ی دشت
فیل آمد و آسان ز سرِ آب گذشت.
دانست چو در پی سبب جستن شد

سنگینی او باعثِ بگذشتن شد.
یک روز که بارِ او بسی بود وزین
افتاد در آب و بود غافل از این
اول بارش ربود آن سیل مدید
وانگه ویرا فکند و در ورطه کشید.
گفت: اربرهم، بیایم از آب مفر
فیلی نکنم، هم آنچنان باشم خر.
از بارِ وزینِ کس نجویم سودی
سنگینی ذاتی است که دارد بودی.

رشت. ٤ آبان‌ماه ۱۳۰۸

صدای چنگ

یارم در آینه به رخ آرایشی بداد
وامد مرا به گوشه‌ی ایوان خویش جُست
برداشت همره و سوی صحرا روانه شد
آندم که آن شقایق وحشی، زکوه رُست.
بنشست بی‌مهارت و مست از غرورِ خود،
با من هرآنچه زد، همه زد لحن نادرست.
بیچاره را خبر زصداهای من نبود،
هم نه خبر زشیوه‌ی آن پنچه های سست.
آشفته شد که «این چه صدایی ست دلخراش!
تو کاینچنین نبودی، ای چنگ من، نخست!»
من گفتمش که «این نه صدای من است، من
خواندم بر آن نواخته ات، این صدای تست!»

آذرماه ۱۳۰۸

انگاسی

نکو نشناخت انگاسی پسر ر
بپرسیدش نشانی پدر را.
کشیدش در بغل کای نور دیده
منت باشم پدر وز ره رسیده.
بگرئید آن پسر ابله‌تر از او
که: گر تو گم شوی ای باب دلجو
کسی نشناسدم در بین مردم
بمانم بی‌نشان و تا ابد گم!

۱۹ آذرماه ۱۳۰۸

انگاسی

این شنیدستی که انگاسی پی فرزند خویش
زد گریبان چاک، راهِ جنگل و صحرا به پیش؟
یافت او فرزند را بر راه، لکن در چهی،
خواست بیرونش کشد، می کرد عقلش کوتهی.
هر که چیزی گفت آن خود رأی از او باور نکرد
تا که تنها در بیابان ماند و شد در چاه فرد.
برگلویش ریسمانی بست و خود برشد زچاه
پس کشید آن ریسمان چندی به زحمت روی راه

— بینوا طفلی که شد خصمش ز نادانی پدر—
«آه! طفل من» به سر کوبید مشت آن خیره‌سر.
مدعی باور ندارد کان سبه کاری چه بود
بر مصیبتهای آن بی فهم انگاسی فزود.
گرچه سعی و استقامت، شرط می باشد به کار
بی بصیرت، کی توان شد جز به ندرت، کامکار؟

لاهیجان ۲۵ دی ۱۳۰۸

کبک

از دهکده، آن زمان که من بودم خُرد،
روزی پدرم مرا سوی مزرعه برد.
چون از پی او دوان‌دوان می‌رفتم
وز شیطنتم دست‌زنان می‌رفتم
کبکی بجهید در برم ناگاهان
بگرفتمش از دُم، به پدر بانگ زنان.
حیوانک بیچاره که مجروح رمید
تا آنکه پدر بیاید از من بپرید.
این را پدرم بگفت شب با مردم:
«این بچه گرفت کبکی، اما از دم.»
تا من باشم که هر چه را دارم دوست
او را بربایم از رهی کان رهِ اوست.

رشت ۱۹ آذرماه ۱۳۰۸

خروس و بوقلمون

از پی دانه بهم، شدند از جا برون
خروس خواننده‌ای، بوقلمون کری،
روان شد این بر زمین، پرید آن یک به بام
وز آن پریدن رسید، به دانه‌ی بهتری.
خطاب کرد این که: «هان، چه زحمت است ای رفیق!
که از پی دانه‌ای زِ همرهان بگذری؟»
خروس بشنید و گفت: «شود خطای تو فاش
اگر بیایی بر این مکان یکی بنگری.
نصیحت تو به من، همه از آن بابت است
که عاجزی ای حسود، بلند چون من پری!»

لاهیجان ۲۰ دی ۱۳۰۸

عقوبت

چو بیهنگام می خواند آن خروسک
گرفتش کدخدای ده، شبانه،
برون از خانه‌اش، در لانه‌ای کرد
که وقتی داشت از لانه نشانه.
در آن ویرانه می خواند او که ناگاه
درآمد روبه و بردش زلانه...
چه بسیار از عقوبتهای افزون
که گشتش لغزش خردی بهانه!

۱۳۰۸

بهار

شعر برای کودکان

بچه ها، بهار!
گلها واشدند.
برفها پا شدند
از رو سبزه ها
از روی کوهسار
بچه ها، بهار!
داره رو درخت
می خونه به گوش:
«پوستین را بکن،
قبا را بپوش.»
بیدار شو، بیدار
بچه ها، بهار!
دارند می روند
دارند می پرند،

زنبور از لونه
بابا از خونه
همه پی کار،
بچه ها، بهار!

لاهیجان. اسفند ۱۳۰۸

سال نو

سیصدونه چنانکه سیصدوهشت
خواهد از پیش ذهنِ ما بگذشت
دست ما بر جبینِ آن چه نوشت؟
قلب ما با زمان رفته چه کرد؟
گر تو صنعتگری بُدی استاد
صنعتِ تو به ملّتِ تو چه داد؟
از چه بیچاره‌ای به خاک افتاد
زیر تیغ تو بودی.....
آی طفل فریب خورده‌ی خام!
مانده منکوبِ فکرِ خویش مدام!
تو یقین داری آنچه نیست چو دام
دام بر راهِ افتخارِ تو هست؟
هان در این گیرودارِ لیل ونهار
می فریبد زمان ترا، هشدار
که چه حاصل شدت در آخرِ کار
زآنهمه فکرها که کردی تو.
تو که در کارِ تازه بنیادی
خانه‌ی خویش را صفا دادی
شرم بادت به نامِ آبادی
خانه‌ی فکر را صفا ندهی.

لاهیجان . اول فروردین ۱۳۰۹

پرنده‌ی منزوی

به آن پرنده که می خواند غایب از انظار
عتاب کرد شریری فساد جوی به باغ:
چه‌سود لحنِ خوش و عیبِ انزوا که به خلق
پدید نیست ترا آشیان، چو چشمِ چراغ؟
بگفت: از غرض این را تو عیب می دانی
که بهر حبسِ من افتاده در درونِ تو داغ.
اگر که عیب من این است کز تو من دورم
برو بجوی زنزدیکهای خویش سراغ.
شهیرتر زِ من آن مرغِ تنبلِ خانه،
بلندتر ز همه آشیانِ جنسِ کلاغ!

لاهیجان ۱۰ فروردین ۱۳۰۹

آتش جهنم

بر سرِ منبرِ خود واعظِ ده
خلق را مسئله می آموخت.
صحبت آمد ز جهنم به میان
که چه آتشها خواهد افروخت
تنِ بد کار چه ها می بیند
آنکه عقبی پی دنیا بفروخت.
گوش داد این سخنان چوپانی
غصه‌ای خورد و هراسی اندوخت
دید با خود سگِ خود را بد کار
چشمِ پر اشک بدان واعظ دوخت
گفت: آنجا که همه می سوزند
سگِ من نیز چو من خواهد سوخت؟

لاهیجان ۱۳ اردیبهشت ۱۳۰۹

میرداماد

میرداماد، شنیدستم من،
که چو بگزید بُنِ خاک وطن
بر سرش آمد و از وی پرسید
ملکِ قبر که: «منْ ربک منْ.»
میر بگشاد دو چشمِ بینا
آمد از روی فضیلت به سخن:
اسطقسی ست— بدو داد جواب—
اسطقسات دگر زو متقن.
حیرت افزودش از این حرف، ملک
بُرد این واقعه پیش ذوالمن
که: «زبانِ دگر این بنده‌ی تو
می دهد پاسخ ما در مدفن.»
آفریننده بخندید و بگفت:
«تو به این بنده‌ی من حرف نزن.
او در آن عالم هم، زنده که بود،
حرفها زد که نفهمیدم من!»

لاهیجان ۱۶ اردیبهشت ۱۳۰۹

در جوارِ سخت سر

من که دورم از دیارِ خود، چو مرغی از مقر،
همچو عمر رفته، امروزم فراموش از نظر،
من که سراز فکر سنگین دارم و بربسته لب،
شب به من می خواند از رازِ نهانش، من به شب.
من که نه کس با من و نه من به کس دارم سخن
در جوارِ «سخت‌سر» دریا چه می گوید بمن؟
موجِ او بهرِ چه می آید به سوی من درشت؟

وین هیون بهرِ چه‌ام آشفته می کوبد به مشت؟
گر مرا پیوند از غم بگسلد او را چه سود؟
می کند در پیشِ این دریا، غم من، چه نمود؟
لیک این سرد و خروشان گرم در کارِ خود است
پای می کوبد به شوق و دست می‌مالد به‌دست.
می گریزد چون خیال و می رسد از راهِ دور
دارد آن رمزی که پیدا نیست با موجش عبور
و به هر دم لب گشاده حرفِ غمگین می زند
حرفِ او در من غمِ دیرینه‌ام نو می کند
زیرورو می دارم آن غمهای دیرین چون به دل
خاطر از یادِ دیار و یار می دارم کسل
و به پیشاپیشِ دریای نوازنده ز دور
با غمی مهمان، من از خانه می رانم سرور
با جبینِ سردِ خود بنشسته گرم اما زِ غم
روزهای رفته را پیوند با هم می دهم.
آه! عمری را در این ره رایگان کردم تلف
حسرتِ بس رفته ام امروز می ماند به کف.
هر نگاهِ من بسوئی فکر سوی آشیان
می کند دریا هم از اندوهِ من با من بیان
خانه‌ام را می نمایاند به موجِ سبز و زرد
می پَراند آفتابی در میانِ لاجورد
من در آن شوریدگیهایی که او از چیرگی
در سر آورده است با ساحل که دارد خیرگی
دوستانم را همه می بینم آنجا در عبور
این زمان نزدیکِ آن سامان رسیدستم ز دور.
سالها عمرِ نهان را دستی از دریا بدر
می کشد بر پرده‌های تیرگیهای بصر
چشم می بندم به موج و موج همچون من بهم
بر لبِ دریای غم افزا تأسف می برم.
ای دریای بزرگ! ای در دِل تو مستتر

تیرگیهای نگاهِ مانده‌ی من از مقر!
از رهی بگریخته، سوی رهی باز آمده،
پهنه ور دریا، که چون من دلت ناساز آمده
می سپارم نیز من از حرفِ تو راهِ خیال
می دهم پیوند در دل هر خیالی با ملال
تا فرود آیم بدان سوهای تو یک روز من.
کاش بودم در وطن، ای کاش بودم در وطن.

۶ تیرماه ۱۳۰۹

دیهقانا

دیهقانا! نبری جای بدر از برِ ده
از به یک جای بماندن، نشوی آزرده
سخن از بهرِ فریب تو فراوان گویند
ناتوان مردمِ از شهر به تو رو کرده.
تنگ‌تر از قفسِ شهر ندیده است کسی
چه حدیث آن پسر از تنگ قفس آورده؟
مردگانند به تنگ آمده از تنگی جای
این بخیلان که برون ریخته‌اند از پرده
از پی ره زدن تو سوی ده آمده‌اند
من به تو گفتم این نکته به جان فرغرده
چه سخنشان نه دروغ است که شاید شنوی
پس نفور آوری از خانه و جوشی برده
شاخ در موی و فرو هشته دُمی چند نگر
بر سر مردمِ بی پشت و دُمی سر کرده
آبشان مُرده سخنهای گزاف و به فسوس
خونشان خورده خورشها و ترید آورده
مانده سر کنده ز بدکاری خلقی که نکرد
بهر گوساله‌ی بیمار گدائی چرده

برده در وقت که بینند یکی را خواجه
خواجه هنگام که یابند یکی را برده
با همه این تبهی بهر تباهِ تو بکار
تا چه در گوش کنیشان به تو روی آورده.
پاسخ آنچه شنیدستی یک حرف بگو:
صد به شهر آرزد، یک روزِ بهاران در ده.

تهران ۱ شهریور ۱۳۰۹

خوشی من

مرا زِ هر چه که نیکوست در جهان پی آن
به طیب خاطر روشن مدام کوشیدن
خوش است مثل بهائم گریز از رهِ شهر
چو رود از پی کهسارها خروشیدن
شبِ دراز نشستن به صبحتِ یاران
به یادِ رفته و ذکرِ گذشته جوشیدن
زنان بیخته با گندمِ سیه خوردن
از آبِ چشمه‌ی کوه «گلار» نوشیدن
شکار کردن و کار و کتاب و گوشه‌ی «یوش»
چنانکه زیبد بر مرد، ساده پوشیدن
به کوه، بانگِ دلاویز زنگهای رمه
زِ مبدائی که نباشد عیان، نیوشیدن
به نغمه‌ی طبری خواندن و برابرِ آن
در گشاده‌ی فرسوده، گاو دوشیدن.

آستارا. ۳ خرداد ۱۳۱۰

هیئت در پشت پرده

آمد — به چه نحو؟ در درونِ پرده
از شدتِ غیظ، خون به لب آورده
پاهاش برهنه بر کفش داسِ کهن
بالا زده آستین، یقه وا کرده.
— با اینهمه از چه در درونِ پرده است؟
از حبس نمی شود دلش آزرده؟
— ای برزگر، ای رفیق من، ای همکار
از کارِ تو خون به عرق تو پرورده!
هر وقت که همصدا شدی با این مرد
فریاد زدید هر دو با هم در دِه
این پرده ز هم دریده خواهد گردید
چیزی به نهان نماند اندر پرده.

۱۰ مهر ۱۳۱۰

خاطره‌ی «آمزناسَر»

دره‌ی «یاسل» تنگ است و پر آب
دره‌ی «کام» ولی خرم‌تر
«آمزناسَر» دره، بیش از هر دوست
تنگ و پنهان به میان دو کمر.
وحشت افزای‌تر از هر دَره‌ای
هر گذرگاهش در هر منظر
در زمستانها مأوای پلنگ
فصل تابستان جنسی دیگر
برفرازِ کمرش جرّه عقاب
آشیانَ ساخته و کرده مقر
کاجِ وحشی سر برّه کرده زِ سنگ

دور از دسترس نوع بشر
رنگِ خاکِ آن خونین و بنفش
شکلِ هر سنگش یک گونه صور
آبِ آن زمزمه بر پا کرده
مثلِ ماری پیچان بر سبزه‌ی تر
راهِ باریکش خطی که خیال
بکشد در دل ظلمت به سحر.
این دّره مهدِ من است از طفلی
آشنا بوده مرا و معبر
من به هر نقطه‌ی آن روز و شبان
بوده‌ام همره و همپای پدر.
دَره‌ی خامش و خلوت، دَره‌ای
که کسی را نه از آنجاست گذر
بجز آن نادره چوپانِ دلیر
آستین پاره و چوخا در بر
حلقه‌ای از نمدِ فرسوده
بدل از کهنه کلاهش بر سر
موی ژولیده شده چوب به دست
سگِ او از عقبش راه سپر
مثلِ این است که می گوید: کو
آنکه از خانه‌ی خود کرد سفر؟
آنکه از نسلِ و تبارِ من بود
مثلِ یک روح که در دو پیکر؟
آه! ای کاش از آن دره‌ی تنگ
می گذشتم من یک بارِ دگر
من صدا می زدمش از نزدیک،
او به من بانگ همی داد از بر.

۳۰ آبان ۱۳۱۰

خاطره‌ی مبهم

در دفتر من به روی اوراقِ زیاد
سطری‌ست نوشته با خَطی نوعِ دگر
آن سطر به بر نه حرف دارد نه نقط
از بهرِ ادای معنی خود، نه صور.
دارد در بَر هرآنچه دارد به درون
دارد به درون هرآنچه دارد در بر.
ای بس که بر آن می نگرم من حیران
بین من و اوست پرده‌ای پیش بصر
می بینم و هیچ دم نمی آرم زد
می‌خوانم و نشناخته کس از چه گذر.
داریم بهم هزارها راز و نیاز
با من دارد هزارها نفع و ضرر
این سطرِ عجب به دفترِ من باشد
یک خاطره‌ی مبهم، اما دلبر.

آستارا ۱۹ آذر ۱۳۱۰

گنبد

بدیدند جمعی به ره، گنبدی
زهر سوی در بسته‌ی مفردی.
یکی گفت: بشنیده‌ام من امید
چنین بیضه‌ها می گذارد سپید.
یکی گفت: زانگشتِ چرخ برین
نیفتاده باشد نگین بر زمین؟
یکی گفت: دندانِ ابلیس هست
ندانسته در راه افکنده است
یکی گفت: ختم سلیمانی است.

یکی گفت: این دام شیطانی است.
یکی گفت: بی سر طلسمی ست این.
یکی گفت: معکوس جسمی ست این.
ستاره ست — گفت آن یکی — کز سپهر
جدا گشته است اینقدر خوب چهر.
بگفت آن که: این نحس جسم کسی ست
که بد می کند هیچ شرمش نیست.
ولیکن فقط گنبدی بود، فرد
درون سوی گرم و برون سوی، سرد
جهالت بر آن پرده‌ای می کشید
خلایق در آن داشت گفت و شنید.

بهمن ۱۳۱۰

نعره‌ی گاو

ای طرب‌آور ای نعره‌ی گاو — از رهِ دهکده‌ی دور بلند
همه در ساخته با خشک گیاه — با رخ تیره‌ی ماه اسفند
عنقریب است که بر سبزه‌ی تر — بخرامیّ و برآئی خرسند
سرخی آورده و زردی برده — همچنان در تب صفرا ریوند
بنهی ناخوشی از تن بیرون — بدهی صافی با دل پیوند
کسلی بگسلی از خانه که بود — اندرو مردم آزاده به بند
خانه پرداخته داری زآوا — راه پر ولوله زآیند و روند
قَدَمت دارد خانه به نوا — هرنوایی زنوایت افرند
دیهقان چوبه درآید زسرا — زیرِکش چرده، بردست کمند
به درانداززد سنگین اندوه — به لب انبازد شیرین لبخند
به تو بازآید چشمش سوی تو — همچو چشم پدری بر فرزند
پدران در ره شادان گذرند — چو بهاری پس سرمای نژند
مادران از جا خندان خیزند — همچنانی که برآتش اسپند
این بدان گوید: «آمد چو عروس — آن بدین گوید: «باشیر چو قند.»

نــازنــیــنــا بــگــشــا راه چَــپــر! دلــنــشــیــنــا ســرِ گــوســالــه ببــنــد!
عــنــقــریــب اســت کــه بــدهــد خــبــر از نــرگس و نســتــرن و شــاه‌پــســنــد
خــبــر از کــشــتــگــه آرد وز کــوه ســبــزه در بــرفــش هــمــرنــگ پــرنــد
بــانــگ بــردارد زی مــا از دور کــه پــس خــنــانــه بــمــانــد تــا چــنــد؟
مــا بــســر آریــم ســوی وی آوار از درآیــد بــرِ مــا چــون دلــبــنــد
ای طــرب‌آور، ای نــعــره‌ی گــاو از ره دهــکــده‌یْ دور بــلــنــد.

آستارا ۱۲ اسفند ۱۳۱۰

فضای بیچون

ای صفابخش فضای بیچون
تو چه اسرار که در برداری!
دل تو دفترِ ناخوانده بود
بس معمّا که به دفتر داری!
گرچه با ما بنمائی پیکر
آنچنانی که نه پیکرداری!
قرنها خفته به دامان تواند
قصه ها نادره در سرداری!
گاه از خنده، گل افشان گردی
گاه از گریه، رخان ترداری؟
خونِ دل خورده‌ای از دستِ زمان
دیده زین روست که احمرداری!
صولت و هیبت دارا دیدی
خبر از ملکِ سکندر داری!
ما به تن خُرد و ضعیفیم و نحیف
تو به تن، نیروی دیگر داری!
هر رقم بر زند انگشتِ زمان
اندر آئینه مصور داری!
آنچه «نیما» کند از زشت و نکو
به نهان نقشی از آن برداری!

۱۲ اسفند ۱۳۱۰

صبح

چو صبح سر برکشم من از ره خوابگاه
ز خلوتِ خود فتد سوی جهانم نگاه
گه به سوی موج و آب بر سر کُه گاهگاه.

ابر چو لباده ایست بر زبرِ کوه‌ها
بیشه بشسته تنی کرده به لباده جا
همچو رخِ دلبران هوش‌بر و دلربا.

پائین در دهکده زمزمه برخاسته
بالا خیل غراب راست صف آراسته
جهیده مردم ز خواب خواسته ناخواسته.

تا به رهِ «لنکران» گشته به همرنگِ گل
لاله به هر شاخ بر همچویکی جامِ مل
بر زبرِ سبزه راه چون زبرِ آب، پل.

ماهی جستن کند رو به پنهان شود
از برِ آن بیشه خوک سخت گریزان شود
صیّاد از این طرف هم از پی آن شود.

شب به بناگوشِ روز نهاده افسانه‌اش
دهقان گاوی به پیش بگذرد از خانه‌اش
بر سر آمرود دار کلاغ بر لانه‌اش.

اگر چه سنگین بجای جهان شکفته به ناز
دستِ قوی از همه حجاب کرده‌ست باز
به گوشه‌های حجاب چه چیزهای دراز.

همهمه برپا شده — از همه‌ی خاکدان
گردون کاوش کنان — خاک گشاده زبان
هرکه به کاری شود — هرچه جهد از نهان.

جز من کاینگونه‌ام — زِ هر که ناجورتر
از همه‌ی دورها — دورتر و دورتر
دشمن قاهرترین — حامی مقهورتر

شدتم من در نهان — اینهمه را دیده‌بان
می‌خورم افسوسِ آن — کز چه شده است این جهان
مسکنِ خیلِ خران — مأمنِ مشتی ددان.

آستارا. ۲۷ اسفند ۱۳۱۰

دود

بر سرِ بامِ روستائی ما
می جهد دودی از ره روزن
حلقه حلقه بهم کشد زنجیر
از همه بندبند نازک تن
پهن سازد زره به سینه‌ی خود
می‌خورد بر تن خیال شکن
می کند خُرد آنچه در دل اوست
می‌دهد ارتباط با دلِ من
پس از آن راست کرده قامتِ خود
می‌پرد، بالهاش بالِ زغن
می‌سپارد به دست باد، خبر
می‌شود محو، مثل فکرِ کهن.

۱۶ اردیبهشت ۱۳۱۳

قلعه‌ی سقریم

ماندہ‌ام از حکایتِ شبِ بیم   بارک‌اله احسن التقویم.
چه به خوابی گران در افتادم   کاروان رفت و چشم بگشادم
داده‌ام نوبتی چنان از دست   که نیارم به حال خود پیوست.
آن که بردش به ره گرانی خواب   دست با باد داد و پای بر آب
خواب دوشم زجای بُرد چنان   که دل از جان گسست و از دل جان
از نگه دیده‌ام نجست سراغ   سحر آمد به یاوه سوخت چراغ.
گرم بودم چو با نوای و سرود   رفت از من هر آنچه بود و نبود
دمِ صبحم زدیده خواب چو برد   دل پشیمانی فراوان خورد
گفت: خفتی به راه و صبح دمید   گفتم: اینم نصیب بود و رسید.
تا جهان نقشبندِ خانه‌ی ماست   کم کس آید به کاردانی راست
ای بسا کس که او به خواب غنود   علفی خورد و آبی و فرسود
سودِ کس را بجان نخواند و بشد   کشته‌ی خورد خویش ماند و بشد
کشته، لکن، چنین نشاید بود   کشته از بهر خلق باید بود.
کشته‌ی این خورش کسی ست که او   همچو حیوان به خویش دارد رو.
گفت: جز خود ندید هیچ کسی   گفتم: او شد، چنانکه شد نفسی.
گفت: از اوپی جز این چه می زاید   گفتم: اما به او که می‌آید.
سخن آرد به کار رغبتِ تن   روی گرداند آن زمان زسخن
یا بر آن روی پیچ در پیچد   روی پیچی چنین بسر پیچد
دیده‌اش نه، که راه بشناسد   پای نه، تا زراه نهراسد
کم بدیدم بچابک اندیشی   کس بگیرد به راه خود پیشی
زآتش دوشم اوفتاده به دود   آنکه این حرف گفت ورفت که بود؟
با کدام آشنا زراه رسید؟   وز چه ناآشنا زراه برید؟
آشنا دیده بود ـ داشت خروش   دید ناآشنا، برفت زجوش
داشت هر حرف او خبر زامید   قصه می گفت و گوش من نشنید
هستی‌ای را نشان ندید و بشد   آمد از ناگه و رمید و بشد
مایه گر چند زآفتاب مرا   تا سحر برده بود خواب مرا.
چون فلک نقش بیش و کم بگشاد   هر که را فذلکه به پیش نهاد
از بد و نیک برگرفت حساب   خفتگان را گشود چشم زخواب

دست در سایه‌های پیچاپیچ   بر زدم وندر آن ندیدم هیچ
گرچه خود بامداد بنماید   که زبیدار و خفته چه آید
خفته‌ای بس که همچو مرده بخفت   چشم بیدار بس که هیچ نگفت
ره بر آسوده دیدم از همه سوی   باغبان خفته، آب رفته زجوی.
چون نباشم ز کرده ناخرسند   اگر از دوش قصه‌ام پرسند؟
ما که خفتیم دوش را نگران   چشم باش چه‌ایم از دگران؟
خفته آنگه به دعوی آبستن   دور ماندیم از این زدانستن
گرچه شادان که جمله یافته‌ایم   روی لکن زجمله تافته‌ایم.

تمثیل

این مثل خوش به جای زد پیری   مانده با من بخاطر از دیری
«پیر ناگشته‌ای ندانی چیست   حرف پیرانه در جوانی نیست
گر جوان را به راه خواب برد   پیر را هر زمان شتاب برد
عقده زین نکته‌ی معمایی   نگشایی به روز برنایی.»
آنکه ما راست لذت است و الم   نیست در دایره جز این دو به هم
در ترازوی این خیال دو در   نوبتی می رود، ولیک به سر.
نوبت ای بس که رفت و بازنگشت   بی تکان هیچ خط دراز نگشت
چو در آن باز بینی آخر کار   با قراری که بود نیست قرار
بود اگر سنگی از تو بر سنگی   نیست در باز جای از آن رنگی
بی تو رنگی نکرده برجای ایست   وان عمارت که کرده بودی نیست
نوبتِ مانده نوبتِ شدن است   پیر را کار دست و پا زدن است
غرقه‌ای بس درونِ قلعه‌ی آب   که کند دست و پا ز بیمِ عذاب
چه عمارت کنی که ننهی باز؟   وگر این می کنی، بدان پرداز
با سبکدستی جهان وجود   نیست جز خواستن، نشانه‌ی بود.
از چه خواهی زخاکی و آبی   بجز آنی که هست دریابی
خواستن کن که جمله از بد و نیک   خواستی چون تو با تواند شریک.
گرچه بسیار کس بجست و نیافت   کس نه از جستجوی روی بتافت.
آنکه او یافت، هم تواند کرد   ورنه بی یافتن، چه داند کرد؟
یافتن، دستمزدِ خواستن است   کاهلی را حساب کاستن است.
مانده تا کی به راه‌های دراز؟   ماندگی، راه برکه دارد باز؟

شاخ چون سر فرو دراندازد / زیر پای کسان سر اندازد
عهده شو عهد را به وقت که دهر / شکند از تو گر شکست به قهر
باشد آبی اگر به جوی آور / ور بود سرخی ای به روی آور!

اندر طلب سخن و چگونگی آن

نیک باید بکار سنجیدن / اندکی هم به خویشتن دیدن
اندرین پرده زیر و بالا کن / سخنی نامدم نه نونه کهن
از سرایت که در جهان افتاد / چه رسیدم نه این نه آن افتاد
گر خود آوازه رنگ بود از من / همه آوازه ننگ بود از من
از سخن رَستم آنچنانکه زبد / هیچکس را بدی چنین نرسد.
بارها دانه کشتکار فشاند / کشت من بین که نادروده بماند.
گرچه بسیار هام بر سرِ شست / نامه‌ام ناتمام ماند به دست.
شب و بیم از حرامیان در کار / هم زمن بار ماند و هم رهوار
لعل در کان نهفت و زر در سنگ / بسکه در کارم اوفتاد درنگ
من که در ره چراغ راهِ خودم / چون فرو در شبِ سیاه خودم؟
گنج در گنج و صد طلسم در آن / چه نشینم چو آفتاب بر آن؟
گر سخن را نشان جان باشد / چون نه ما را ز جان نشان باشد؟
چون ز جان تن رمید و جان از تن / جز سخن چیست مانده از تو و من؟
نقشبندِ جهان‌نمای وجود / نقش از این خوش ترش بکار نبود
بس گشادند و باز پیوستند / در سخن جمله بیش او کم بستند.
سخنی با زبان جان پرورد / خوبتر از خزینه‌ی زرِ زرد
زر، تن مانده در امان دارد / سخن اما ترا بجان دارد.
من که از گنج غیبم این مزد است / چون برد خاطرم از آن دزد است
آنکه کالای من ز من پوشد / دزد اگر نیست در چه می کوشد؟
دزد بنگر به خانه پای به پیش / که هراس آیدش ز سایه‌ی خویش
سایه‌ی جان چوزونه جزسخن است / برگرائیدنش از آن چه فن است؟
دل نه از خود اگر گسیخته‌ام / زهر در جام از چه ریخته‌ام؟
سخنی دارم ار به دلبندی / ساز چون ندهمش به خورسندی
پیر ناگشته از جوانی باز / کار پیرانه به که گیرد ساز
گرچه خامی بسا کز این زاید / به که خامی ز ما هم این آید.

تیزبینان به راه در باشند. / که زبینده با خبر باشند
سخن رهزنان به راه گذار / باش ره را به دیده‌ی بیدار
برگرفتند چون حساب همه / آشکارا کنند خواب همه.

آغاز سخن

خیز ای آشنای نای و نوا / بر مسی آور دگر زنای آوا
خانه‌ی دل شد از نوای تو تنگ / با من آید خیالِ رفته به جنگ
نوبت اریافتی دراز مکن / همه از خویش قصه ساز مکن
از تو گر ز آنکه روی تافته‌ام / گفتنی‌ها بود که یافته‌ام
دادی از راهِ نغمه‌پردازی / با نهفتم که بود دمسازی
دل مرا دارد از پر امیدی / خنده‌ی بی‌صدای خورشیدی
پرده از پرده‌ی نهفت گشاد / آمدم دوستان رفته بیاد
تا نوای توام دل انگیزد / به که رنگی به رنگی[1] آمیزد
دل به سوئی نهفته باز دهم / داستانی نگفته سر دهم.

ورود به داستان

روزگاری در این کریوه‌ی تنگ / کوی او کوه و خانه جایش سنگ
پدرم بود و ناتوان پیری. / سره مردی و نیک تدبیری
از هر افسانه دفتری خوانده / بر هر اندازه مطلبی رانده
در هم انداز حرفها به دهن / گرم بگشای گونه گونه سخن.
شهد انگیخته به شیرینی / وندر او حکمتی که کم بینی
گر چو او شب دراز بازی داشت / هر دری را کلید سازی داشت
بر نهادی از آنچه بود از بر / حرف بر حرف خویش تا به سحر.
جسته از هر دلی غرامت خویش / برده با هر کسی سلامت خویش
از سخنها که بُد، نه خسته شدی / هیچ در، از سخن نه بسته شدی
گر نیاسوده یا می‌آسودیم / چاشنی گیر حرف او بودیم
تا زما رغبت شنفتن بود / پیر را هم هوای گفتن بود
عهده می‌شد هزار گفتن را / برده گویی زیاد خفتن را.
داشت در روستای ما این پیر / در خورِ خویش عزت و توقیر
تا کسی نکته زاو چه‌سان جوید / بود بر وی که هم از آن گوید

قفل هر بسته را کلید او بود — در همه تیرگی امید او بود.
شبی آنگونه شد که آن درویش — پرده بردارد از حکایت خویش
باز گوید از آشکار و نهفت — طرفی از حرف اگر بیاید گفت
کز چه از خاک خود جدا افتاد — لاجرم تا به خاک ما افتاد
با چو ما کوهیان زدیوبتر — جست خوی و نجست راه مفر
اندر این جایگه شگفت چرا — حرفی از خود به ما نگفت چرا؟
دلش از کین و جنگِ ما نگرفت — راهی از ما بخود جدا نگرفت
همه در ساخت او به نانِ سیاه — با کفاف کم و امیدِ تباه
جانِ شیرین در این میان چه کنی — با چنین خلق بی عنان چه کنی؟
هان بگو تا چه دیدی از بد و نیک — کاو فتادی در این عذاب شریک؟
با همه قدر در ملاحم دهر — چون زما رخ نتافتی از قهر؟
زاین فراتر رهت به پیش نبود — رحمی اندک به جان خویش نبود؟

داستان گفتن پیر

پدرم بسکه مهربانی کرد — پیر را گرم تر زبانی کرد.
هم بر آن آینه که در خور بود — مهر از گنج سر به مهر گشود
گفت: این ره نه چون به خود پویم — سخن آن به که از پدر گویم.
آینه بند این فسانه‌ی نغز — اوست کز پوست می گشاید مغز
از سر رادی و تمام دهی — کرده از داده گنج خویش تهی
دیر باز این سخن به لب بودم — گفتم اکنون که دوست فرمودم
گر مرا سر گذشته‌ای نه نکوست — همه اندوده‌ی حکایت اوست
بر سر من چنان به مهر پدر — رخت چون برد از این سرای بدر
هیچ از آنش که جز فسانه نبود — برگ و باری در این زمانه نبود
عمر بس رفت و سالیان چه بسی — جز من و مام من نماند کسی
بر مسیرِ گزند و حکمِ ستیز — مانده را ماند چاره هم ز گریز
در حسابی که نیست با آن سنگ — هر چه بگرفت از سیاهی رنگ
گاوی افتاد در چمن پروار — نازنینی برفت لیک از بار
من چه گویم چه سوز محشر بود — چشم مردم چگونه بر سر بود
هیچکس را نه چشم تا نگرد — گوش تا نالش از کسی بخرد
رفت از مرد و زن قیاس و تمیز — در سرایی در او نه فرش و نه چیز

رنگ بگسیخت تنگی از همه چیز
غرّ و لندی نمود یعنی خیز

حلق را خانه گشت ویرانه
گشت ویرانه‌اش به از خانه

گرچه از خانه به نه جایی بود
رغبت رستن از بلایی بود

چو خرابی گرفت خانه‌ی تو
کوه بهتر از آشیانه‌ی تو.

آنکه از جای شد به جای رسید
بس بداکان زما به ما برسید.

نیست اندر مسیل جای درنگ
خاک بر سر زماندن آید سنگ

لاجرم از چنان نشیب و فراز
که بلا بودش از پی تک و تاز

هم من و مام من چنان به زیان
بگسستیم دل زخانه و مان

دور گشتیم از سر تشویش
بامدادی زشهرِ مردمِ خویش.

آشنایی چنان بسوختمان
که به بیگانه چشم دوختمان

تا هر آتش به پیش در گیرد
به که آن رنجمان به بر گیرد

با انیسانِ ما زخُرد و کلان
نامی از ما نرفت هم به زبان

یادشان گر بخونه زآنانم
یادِ آنان بسی نمی‌رانم

بس گسستند و باز پیوستند
قصه‌ی خود ولی به من بستند

کس ندانست ما کجا شده‌ایم
از کجا آمدیم تا شده‌ایم

آمدیم ار به طبع از پی زیست
اینهمه سر گرانی از پی چیست؟

چون جهان پرده بس ببست و گشود
وز دگر پرده نقش خود بنمود

داد در کار سهل و دشوارش
بهره‌ی هر که را به مقدارش

نیز ما را سپرد از همه گنج
سر سپاری به بیشترها رنج

عمر او (عمر دوستانم باد)
گرچه مامم جوان جهان بنهاد

گهر از کانْ من چنان برشد
که غمش تا ابد بجان درشد

من بماندم که ماجرا بینم
وز بد و نیک تا چه‌ها بینم

از جفا وز ستم که می‌آید
بیشتر حرف از آن نمی‌شاید

زین اشارت که رفت خود خوانی
گر بگویم وگرنه خود دانی

دانه‌ی دُر که نیستش مقدار
زان بود کاوفتد به زیر غبار

کس نبیند در او که دست بَرد
گرچه دُردانه‌ای کش نخرد

با همه نعمتِ جهان کم و بیش
نیستش قدر، مردم درویش

دیه تا دیه و شهر تا سوی شهر
از همه شهر و دیه جستم قهر

شبی از روز وام می‌بودم
روزی از شب تباه می‌بودم

تا در اینجام گشت آبشخور
تن تهی ماند و جانم آمد پر

پری افتاده ز تاب و درنگ — آنچنان کز پری بماند سنگ
من چه گویم کز آن نرنجی تو — گرچه هر حرف نیک سنجی تو
بس که گردیده‌ام به گردش سیل — خاک را هم به سر نشسته به کیل
صد بپوشیده‌ام به روی نهان — یک به رنگ آوریده‌ام به زبان
آرزو دوست و آرزو پرورد — زیر و بالا نمایم از همه درد
دست‌آموز مرغ خویشتنم — من که از هم گشای هر سخنم
تا بهم در نشانده‌ام سخنان — دل من با سخن یکی است همان
گر نگویم مپرس چیست سبب — ور نپوشم مگوی نیست ادب
از ادب کردن و ادب‌سازی — با جهانم بود هم‌آوازی
دل توانم ز خود شکست، این هست — دل نیارم ز خلق، لیک شکست
سالیان است و این نهان نبود — گله هیچم ز میزبان نبوَد
من در این خانه جای مهمانم — نیست حرف گزافه آسانم
تا در این روستا نشان من است — هر چه کان هست گویی آنِ من است
حرف از صدق بر زبانم باد — میزبان بیش مهربانم باد
میهمان مرد اگرنه روتُرُش است — همه از میزبان خویش خوش است
خوش بود میزبان نیکوخوی — که گرم داشت وان نداشت به روی
کرد خوش برگِ میهمانی راست — میزبانی که این پذیرش خواست
دل چه جوید چو شمع یار تویی — چه دگر کار چون به کار تویی
عمر بر من بسر شده با دوست — سود اگر کرده‌ام زداده‌ی اوست
در رسیده زره مرا گنجی — وقت بایست نه مرا رنجی
نقد در مشت و توشه در انبان — می‌زیم شاد و می‌روم خندان
گر نینبارم از نیامدِ کار — هر زمینی مراست خرمن بار
برگ نانی چو در رسید خوشم — وز فزونی کس نه روتُرُشم
چو به دل کام جسته زین خوانم — چه تمنای مزد دندانم؟
گونه کس چست و چیره دست چو من — هر که اینجاست با من است چو من
گر دگر سال بیش از این بودم — ور زمن کاست، دل نفرسودم
خون دل گر خورم، نباشد غم — اندک از خنده‌ام نماند کم
بیشتر زآنچه برایادی‌شان — می‌رود شکر مُن به شادی‌شان
با بلایی حذر نه زآنم هست — بی‌بلا دردِ این و آنم هست
تا کمان کرد چرخ پشتِ مرا — بجز آهِ کسان نکشت مرا

می گشایم اگر دری به امید   بسته دارم هزار در به کلید
سخن اندر دهان بگردانم   تا به سود کسان سخن رانم
بر سر آن نیم به نیرنگی   که بهم سنگ بر سرِ سنگی
من بر آنم که از وفاداری   قصه گویم چنان که خوش داری
باشد از این فرو نهاده مرا   دینم این بود حرف بهر چرا
پیش از آن کاین سخنوری بینی   بایدم آدمیگری بینی
گو سخنگو شهیر عالم شد   چه بها خود اگر نه آدم شد؟

پژوهش اندرطلب داستان

گفت با پیر تنگدل، پدرم   که از این قصه سوختی جگرم
همه از رنج خود سخن کردی   نکته گفتی و طرفه آوردی
بی‌نوایی جلای مرد بَرد   دورش اندازد از قرار خرد
هیچ مخلوق بی‌نوا نشود   ور شود، از چه کاو جدا نشود؟
مرد بر موج چون غریق افتد   کی در اندیشه‌ی رفیق افتد؟
بس بدیدم چو سختی آمد پیش   کادمیزاده گشت از ره خویش
به هلاک از هلاک روی آورد   گر چه با بس هلاک خوی آورد
شاخ، کان جمله بار و بر دارد   درد بی‌برگیش خطر دارد
گر چه دریا بود بلند آواز   چون نه آبی خورد، بخشکد باز
نیکمردان ولی نه این باشند   چون تو با هر بلا قرین باشند
رسم خدمت رهایی است از خویش   دل در این کس نکرد، جز درویش
شفقت می‌برد به حال کسان   گر چه خود هر عذاب راست نشان
سر نه زاین باز می‌نهد آنی   تا نبینند بلا زده جانی
گر، به خدمت کمر بباید بست   باید از یادِ راحت خود رست
نیست در این سرایگاه نحوس   جز فسونی که هست، یا افسوس
سخن تو بجای بود درست   خواندمت حرف آخرین زنخست
تو زهر رشته‌ای کشیدی دست   تا بدین رشته گوهرت پیوست
بر حصاری که دست داری تو   کیست داند که در چه کاری تو
یک خط از ده خط ار بدر داری   خط تو دانی کز آن خبر داری.
من نگویم چه حرف بنهفته است   قصه‌ات تا کدام جا گفته است
با کجیهای سرگذشته که بود   زآتشی آنچنان، چرا این دود؟

زآنچه ما را، که چند و چون داریم، دل نه در خون و گر به‌خون داریم
زنده‌دار سخن تو باشی چون ما که‌ایم از تمام کن فیکون؟
چون ترا لیک این به سر بگذشت لاجرم خود چه آمد و چه بگشت
اندرین روستا که رفت درنگ چه ترا آمدت ز رنگ به رنگ؟
پدرم چون سخن به پایان برد وز رهش پیر را به سامان برد
پیر را در سخن صد بگرفت لب زهر گفتگو جدا بگرفت
لختی اندر بماند و سر بر کرد وز دم خود دماغ ما تر کرد
آهی از دل برآورید چو گل داستان بر سر آورید چو گل
بود گویی به روی غم‌آلود مژه با مژه‌اش بگفت و شنود
ریش و سبلت بهم برآویزان این سخن شهد از آن سخن ریزان
آنچه می گفت وره نداشت به دل بود از آن سرگران و زود کسل
هم چورنگی بجای پیوستی دل از آنش دمی نمی‌رستی
باری از تیزی و سبک تازی گرم‌تر شد چو در سخن‌سازی
مجلس آرای و دلگشای و شگرف روی با ما برفت بر سر حرف
گهر از گنج همچو نالش رود برکشید و به رشته‌اش آمود:
گفت: «هیچم به روزگار نماند که از آن خاطرم فکار نماند
بود طوفان و موج و بیم هلاک کشتی من چنین نشست به خاک
آفتابی به بام بود و بشد مرغ وحشی نه رام بود و بشد
یادگاران شدند دست به دست زار از آن خاطری خیال‌پرست
ماندم اندر پی خیال که بود ماندگی، لیک، با که دارد سود؟
باید از هر خیال امیدی جست هر امیدی، خیال بود نخست
هست با هر خیالِ دیرگذر آدمیزاده را هوای سفر
گو کفی نان بدارد اورا سیر باشد اما دلش بکار دلیر
تا سوی عافیتگهی به جهان راه جوید به مایه‌ی امکان
کم از این گرنه خود بجا ماند مردم از او نشان او خواند
تا بدانجا که جسته در تک و تاز دیده دارد چنین به راه دراز
کز عمارت که کرده جوید رنگ زین عمارت بجای ماند سنگ
با نشان زیست با فسانه‌ی زیست آنکه دانست این نشانه که چیست
سهوها جمله در نشانه‌ی ماست قهر، حرفی ست کز بهانه‌ی ماست
با نشان آنکه بود و زیست برست گرچه بسیارها بهانه به دست

میرد آن رنگ کاو نشان ندهد / وز همانی که هست، آن ندهد
آنچه کان بدهد از من و تو نشان / گو سخن باشد آن، راست همان
دیده تا دید دید بی کم و کاست / هر نشان در کمال خود زیباست
من به توفیق این خیال و گمان / رفت اندیشه‌ام بسوی نشان
آنکه زاینگونه در فکنند مرا / زاو نجویم نشان زبهر چرا
رشته‌ی جان او به جانم دوخت / که چوشمعی به مجلس آمدوسوخت
آتشینش زبان کجا برشد / به کدامین نهفته جا درشد؟
گر گشادش زبان و کرد بهار / چون خزانش بیفکنید زکار؟
با چنین فکر پس به دمسازی / عهد بستم کنم هم‌آوازی
نگه از دل، دلم زدیده نرست / تا چه آید از آن نشانه بدست.
شبی آمد مرا به خاطر ریش / که بکاوم به خانه در کم و بیش
دیده چون افکنیدم از چپ و راست / کافتم خانه را چنان که رواست
سوی نزدیک ره شدم از دور / جای بردم از آن به چشمه‌ی نور
خنده زد صبح و آفتاب نمود / غم زدل وز جبین گره بگشود
بست در سیم خام پرِّ غراب / داد پوشیده را گریز و شتاب.
چشم آمد مرا چوراه گشود / بر بیاضی به طاق گوشه که بود
آنچه بودم ز پیش دیده نهان / وز پدر یادگار، بود همان.
گر یکی زآن نشان بکار نبود / چه در آن بیش از هزار نبود
خطّ خوانا که رنگ از جان داشت / جای از چشم من چه پنهان داشت
چون به چنگ آوریدم آن مقصود / دل بپرداختم ز بود و نبود
نهلسیدم زدست دور رَود / که پسر کِشته‌ی پدر دِرَود.
گر از او نیک ماند ور بد ماند / از پدر قصه بین پسر که چه خواند
چو گشودم من آن جریده‌ی راز / اندر آن این فسانه خواندم باز:

آغاز داستان

داستان سنج داستان پرداز / داستان را چنین دهد آغاز
که به دنباله‌ی ولایت قاف، / کرُدها خیزدش زراه شکاف،
قلعه‌ای بود در زمان قدیم / نام آن قلعه، قلعه‌ی سِقریم.
آنکه از هر دیار جا خورده / سوی آن جایگاه جا برده
بود آن قلعه در مقام چنان / زنده دانی، ولی که زنده در آن

هر یکی دور از مقامِ قبول / غول مردم نمای و مردم غول
دوزخی مانده‌ای که جان گیرد / راه و رخنه در این جهان گیرد
یا زجا گشته با چه ضجه‌ی صعب / یا رسیده کجا براین چه تعب
دور از طاعت و قرار خرد / تا که سودی کند زیان که برد
هیچ کس را نبود زهره و زور / با برآورده‌ای چنانش شور
من که بودم از این تبار و نشان / آدمی صورتان ددمنشان
از بلاها که بود دست بدست / بود با هر یکم، هزار شکست
در دلم از بدی بهانه نه هیچ / جز کفی نان مرا نشانه نه هیچ
می‌شدم از رهی به راه دگر / تا بجویم کفاف خویش اگر
لاجرم لیک از آن نواله که بود / دل گسستم بر آن حواله که بود
زآن سیه خانه‌ی شرور و هوس / هوش رفتم به ره، به وای جرس
برد نیرنگ چرب دست نگار / نقش دیگر بر این صحیفه بکار
نقش‌بندی و نقش‌پردازی / داد در صحن دیگرم بازی
خاک بگشاد و ره بر آبی شد / سر براه آب در شتابی شد
جرعه‌ای در کشیدم از سر شور / دادم اندر دماغ، مستی زور
گرچه رفتند و کس به کس نرسید / در رسیدم، اگر نفس نرسید.
بار دیگر چو راه برد نظر / نیکتر دیدم از دریچه بدر
نه بیابان، نه قلعه، این سخن است / جای تشویر جان و بیم تن است
در چنان خلوتی چو جای پری / نیست جز جای غم چو در نگری
رفته گویی زهر زمینی آب / از تف خشکی اوفتاده زتاب
سوخته هر گیاه درخور زیست / جانور در پی گیا شده نیست
خسته برجای مانده هر هوسی / نیست بر راه آن حصار کسی
گر چراغی به ره برآمد و شد / از ددی نور بی درآمد و شد
گویی از بیم، هر تنی خسته / گوشه جسته به روی در بسته
روشنان فلک نظاره‌ی او / کس نه او را به کار، چاره‌ی او
از درون سوی پرده لیک بپای / ساز عیشی چگونه چهره گشای
همه آوای بانگ نوشانوش / این زیبا مانده، آن برفته زهوش
های‌وهویی از این، که تا چه خورد / گیری و داری از آن، چه تا که برد
این به شوقی که باز گیرد دم / آن به فکری که نیک کوبد سُم
این شکم داده، یعنی آن خوردم / و آن علم کرده دم، که چون بردم

زنگ در حلقه، حلقه اندر زنگ / بیمگاهی در آن نه جای درنگ
نشناسد در او کس از تنگی / دشمن از دوست، رومی از زنگی
لیک از آن میان شناخت چنان / دل من کاو زدیده جست آنان
شب و بیم خطر چو افزاید / کیست در ره که بی‌چراغ آید؟
در خطرها که نیست زآن خبری / نیست از دیده ره شناس‌تری
تا نبینی، نه راه دانی باز / گرچه بسیارها بخوانی باز
لیک چون شد نهفته، دیداری / ببهشی بهتر است زهشیاری
دیده تا دید، صد در او دیدند / ره بر او بر زکینه ببریدند
حرف مشنو زکس، دروغ است آن / زآتشی نیست گر فروغ است آن
از پی دفع رنج پیچاپیچ / پا به‌پاشان شدم، ندیدم هیچ
خواندم آوازها به دلتنگی / نشنیدم زکس هماهنگی
روزگار آنکه را که دیده گشاد / بیشتر زآنچه داد، خسران داد
گرچه از دید خود، نباید گفت / با چنین دیده هم، نشاید خفت
دیده‌ها را به کار تأثیری‌ست / گر بخوابی‌ست، باز تعبیری‌ست
خواب من بین (اگرنه خواب‌گزار / حرف آن گفت) آورید چه بار
دلم از کار دیده‌ام چو نرست / دست زد در چه، با چه کارم بست
در حساب چه سالیان که گذشت / گو چه دیدم، که طبع از آنم گشت
پس آن خوابهای پیکرساز / آمدم چون به خواب دیگر باز
کرد بر من چه‌ها پدید در آن / که دل از دیده آمدم نگران
بارها گرچه دیده بودم این / این زمانم نبود آن تمکین
نیش هر خار گفت با من خیز! / سرِ هر سنگ هان زجای گریز!
چون نه حربایی آفتاب‌پرست / نگَریدن برآفتاب چه هست؟
بیخ سوسن شو از پی ثمری / بشانی مگر زدردسری
شرم بادت از این نسنجیدن / همه بد دیده، باز بد دیدن
پای در غل، که آن ددان بینی / دست، در بند، تا همان بینی
دلم از هر درست یا نه درست / رخنه سوی جهان دیگر جست
هر که زینگونه دست در جان زد / دست اندر جهان پنهان زد
زنده شد و این جهان همه شد از او / واین همه ناروا، جهان شد از او
زنده آن است کاو به قوت زیست / زیستن را به طبع داند چیست.
صد کند یک، صد آورد به هزار / سود جان را که نیستش مقدار

چشم بر بسته‌ایم و می جوئیم زندگانیم، باز می گوئیم
زنده آنست کاو بفرساید شکم است آنکه بر خود افزاید
حیوان را که مرده‌ی هوسند چو شمار آوری نه هیچ کسند
چون ثمر بست بر صحیفه‌ی جود که چه کس را چه چیز خواهد بود
در گشودند و باز در بستند به تماشای خلق بنشستند
صبح از رنگهای دست بدست خوب و بد را بکار خود دربست
اندر استادم از وقیعه که بود دیده از دل، دلم زدیده به دود
گفتم از هر زیان، همینم به رنجی اینگونه، دلنشینم به
باد با دیده، دل سپاردنم هم بر این رنج، دل گذاردنم
همه در رنج خود زید مردم تیرگی آورد درونه‌ی خم
چو در این تیرگی بباید بود از چنین تیرگی ست کاید سود
گفت با هیمه، چوب‌تر، برخیز تن چه اندازی اندر آتش تیز؟
گفت: رو رو که هر کجا باشم دود گردم، که بر هوا باشم
تا جهان کارش آتش افروزی‌ست با تروخشک، بیم دلسوزی‌ست
چو در این بیمگه بباید سوخت چشم از سوختن چه باید دوخت
جانور کو که در مقام خرد آتشی را چنان بجان بخرد؟
سوز اگر باشد و نه پنداری شرم بادات، شرم اگر داری
آدمی خواره‌ای نه آدم‌وار نام آن دیگری بخود مگذار
همه این سور، گر نمی ماند به که در این وقیعه، تن ماند
هر طلب بود با من از کم‌وبیش کردم او را هزیمت از دل خویش
سلسبیلم مباد آب، چنان که در افتم از آن به خواب گران
به ز صد زربفت آن کرباس که مرا سر بلند دارد پاس
حرمت گنج، هر که را خوباد حرمت آن ولی مرا گوباد
چو نه با این عجوز بستی خو متعه‌اش می‌ده و طلاقش گو
دامن از خود فراهم آوردن به ز هر گونه دست و پا کردن
هان برازنده‌ای گرانجانی با چنان میزبان چه مهمانی
او گلوی از صد آفریده فشرد خورد بر سیری آنقدر که بمرد
چو بدینگونه او جهان بگذاشت چشم از این میزبان چه باید داشت؟
چو نه او داد خویش داند داد باید از او شد و بجانش نهاد
در خیال از هراس بی بهری مکن اینگونه سنگ پازهری

اوی را گر به زهر آمیزند   زهر بَرَد اثر وز آن خیزند
گر دروغ است این و گر خود راست   سنگ پازهر را هزار بهاست
بی‌بها گر به کار خویش درند   وآنکه او را زِ هرچه بیش خرند
با بهایی چنان چه کار مراست   که چو جویم از آن هزار مراست
مانده اما به کار سبزه‌چری   مرده پس در نهاد جانوری
بسته انبان پر عفونت و گند   بر خود این بار گند کرده پسند
پیله بر تن تنیده‌اند زمال   چشم در راه نوبت‌اند و زوال
تا هر آن گِرد کرده کان دارند   رفته و آن را بجای بگذارند
هر که در کار خویش زر بشده   تو چه مانی بجای خر بنده
وازن آسوده دل زانبازی   از چنین جرگه وز چنان بازی.
خلوت آور جدا زهر بد و نیک   نیستی گر در این فساد شریک
تا نبینی و با شدت باور   به کجا دیده راست راه نظر
این که دیدی به منتهای وجود   شکل دنیا به چشم اعمی بود ∘
وشته‌ای بیش نیست دردست   درنیابی زدور راه چه هست.
دست باید، جهان‌نما دستی   تا نشان آورد زهر هستی
گر ببینی بسی فراوان‌تر   ره به معنی بری نمایان‌تر.
چون در اندیشه‌ای چنین خفتم   وین سخنها به زیر لب گفتم
سر به جیب آمدم فرو زاین دام   که کدام است راه و چاره کدام؟
از پی چیست این توانستن   خواستن پس نه راه دانستن
هر فریبا مرا زنیک و زبد   مرغ‌واری زمن شد و پر زد
گشت هر ذره‌ام به چشم بزرگ   سر گاوی نمود، کلّه‌ی گرگ
قطره، دریای بیکرانی شد   مختصر حرف، داستانی شد
چار و ناچار تا چه‌ام در پیش   شدم اندر هوای رغبت خویش
دلم ار سود بود از آن گسلید   هشتم آن چیزها که دل بهلید
آنگهی سوی گوشه‌ای به فسوس   در تپیدم به روی، تلخ و عبوس
حنظلی گل بکار آورده   گلبنی جمله خار آورده
کس ندیدم در آن نشیمن تنگ   سر به خاکم بسود و پای درسنگ
تنگی آورده بر من آن دیوار   که بر او تکیه بسته‌ام بیمار
مردمم از نظر چنان بگذشت   که زکوه ابر و باد از برِ دشت
گفتم: آندم که وقت خاموشی ست   راه چاره بسوی کم جوشی ست.

∘ الدنیا منهی نظر الاعمی. علی (ع)

کار از جهد ما چو ناید راست / از خلاصی چرا بباید کاست
چو نداری مجال کین و ستیز / به که گیری از این میانه گریز
کشته ناید به ره چو مار به مشت / خویشتن بهر او نشاید کشت
بر کشتین سر نکوفتن باید / که دل از اوست سخت و نگشاید
در چنین تنگ راه شیون ساز / دل چه داری در آرزوی دراز؟
هان از این خوابهای سودایی / سبکی گیر تا بیاسایی
گوشه بگرفته اهل دل زانند / کاین سیه کاسه را نه همخوانند
نیست در وسعشان چو چاره گری / از بدان روی تافته چو پری
هم تو آشفته تا نبینی خواب / رو پریوار از این میانه بتاب.
سگ چوپان مشو که خورد فریب / چشم پوشید پس زهر چه نصیب
سگ چوپان شنیده‌ای چه کنند / تا نه سر آورد به هر آوند؟
شیر سوزنده‌اش دهند چنان / که بسوزاندش زبان و دهان
چووی آن شیر خورد و دید چه هست / از هر آوند شیر دارد دست
پس به شیری سر اندرون نکند / بیم سوزی که آنچنان نکند.
سگ چوپان چرایی از وسواس؟ / سگ خودباش وسودخویش شناس
خورش طبع خویشتن می جوی / بی فریبی چنان که دارد روی
خوار خوارت چرا به کین شکند / در خم انگور را چنین فکند
چه پی تازه، کهنه‌ات به گرو / گندم کهنه به ز تازه‌ی جو
بادی افتاد و گو بساط ببرد / ستمی آمد و نشاط ببرد
ابر و بادی بهم بپیوستند / یا در آخر زیکدیگر رستند
اندر آن باش از برومندی / که کنی خانه‌ای که بپسندی
نگسلد مرد چون کند پیمان / می رود با هزار دل شیطان
تا دل آسوده کس قدم نزند / زآنچه بینند یکی رقم نزنند.
همه این نقشها که در رقم است / از سبکبار رفتن قلم است
شد زبان یکه در دهان کسان / گشت آنگاه ترجمان کسان
آسمان را که جمله والایی ست / دیده باشی که هم زتنهایی ست.

۵

از من است این ولی، در این مقدار / ناقص اندام قصه‌ای به عیار
او نشانی زماجرای من است / پای بر پای من چو سای من است
صاحب سایه گر دراز آید / سای او هم درازی افزاید

چو شب این بودم و چراغم آن / باید از سایه‌ام گرفت نشان
باش تا بیشتر سخن شنوی / گرنه کس گفت، این زمن شنوی
نیستم چون بکار عاریه‌ساز / حسب‌الحال خود نمایم باز
دیدی اردود تن که چون شد راست / دیدجان بین کنون زمن چون خاست
آتش افروختم وز آن آتش / سوختم هر خیال را سرکش
بار دیگر دلم چو بست نگاه / داد در دود من نشانه‌ی راه
راه این دود گفت گیر و برو / گوهری ورنه می فروش به جو
طبعم از دل، دلم زطبع چو گشت / رخت بردم بدر زراه...

غم نماندم که بیشتر نکند / در دلم کار نیشتر نکند
تا چه داروم چاره خواهد کرد / ماندم از پیچش خیال به درد
آه بر شد زخانه‌ی جگرم / دست آمد به روی چشم ترم
گویی از من گسست مردی و شد / زآتشی خاست دود سردی و شد
مرده گشتم زجان سپردن خویش / زنده آنگه به عین مردن خویش
شب چو بگشاد روی بار دگر / مرغ را سر کشید اندر بر
چشم بستند و چشم بگشادند / روشنان را به جلوه ره دادند
رقمی نوبر این فسانه زدند / تیری از غیب بر نشانه زدند
راستی دید جوی و آب گرفت / خانه از روزن آفتاب گرفت
دور از حرص و مانده از پرخاش / هر نهفتِ جهان برایشان فاش
پای برده به در زدام زمین / این زمین‌شان شده به زیر نگین.
گفت این: هان سبک‌ترآی بکار / از گرانباری اوفتد رهوار.
سیلی افتاد و غلّه‌زار بخورد / روستایی بچاره راه نبرد
می‌پری در جهان چو مرغ هوا / لیک بیگانه‌ای‌ست باز بجا
خلوت دل تراست و این شاید / خلوت گوش، دیده هم باید
دروبام و سرای و آنچه به‌دست / یاد می‌آورد زغیر که هست
چیست سودی زغم گساردنت / دل به هر ناروا سپاردنت؟
و آن فرود آمد از برابر بام / برد در خلوتِ من از من نام
گفت: هان از هزار کار به دست / آرزو خواه چیستی و چه هست
با دلی کآتشی نه دود کند / خلوتی بودنش چه سود کند؟
چه نشینی در این نشیمن تنگ / نگریزی چرا به صد فرسنگ؟
در قفس چند خواندن از سرِ درد / یاد روز بهار و موسم ورد

همچو هاروت تا به کی در چاه گرمه نخشبی برآی به راه
ابر یک جای بین که خانه نکرد بر یکی شاخ، مرغ لانه نکرد
راه نظاره را چرا بستن چو به گوری به خانه بنشستن
گر تو ای مرد بسته داری پا کم از ابری کمی زمرغ هوا.
بار دیگر چو نیک بستم گوش گفت آن دیگرم به گوش خموش:
طامعان‌اند این گروه شرور قانعان آن کسان کز ایشان دور.
زنده جانی که قانع آمد و شد مرده آنی که طامع آمد و شد
رغبت‌آور که تا به جان مانی اگر آن خوانده‌ای هم این خوانی.
دیرزی بودن از نکونامی ست باقی این است وآن دگرخامی ست.
گرچه نقاش چست وچابک دست بسترد نقش اگرنه نیکوبست.
به نکویی چو نام گشت بلند وز تو آوازه در جهان افکند.
تا جهان هست و هست زشت ونکو به تو دارد به طبع مردم رو.

اندیشیدن پیر با خود

زاین سخنهای با ملامت جفت با من آمد دلم به گفت و شنفت
گنتم از هرچه گرفشاندی دست دست افشاندنت زخویش چه هست؟
با کم وبیش خاکدانی پست حیف باشد کشی گراز جان دست.
آنچه کردی، به هر بهانه که بود، بشد از یاد آن فسانه که بود
وآنچه اکنون کنی، گر از تو نه گم گشت خواهد فسانه با مردم
با کف خالی و سرای تهی نرهی گربه همت، از چه رهی؟
چو ترا دیده دید بی،کم و کاست جز نکونامیت چه باید خواست؟
نامه‌ی خود سیاه کردن چیست نقطه بگذاشتن، نوشتن نیست
حرف بی آن، اگرچه ناید راست، چو درآید زیاده دارد کاست
گر بدانی وگرنه این دانی نقطه زآن است تا خطی خوانی.
پس در اندیشه‌ای چنین غمناک برشد آوای من زسینه‌ی چاک:
«گفتم آری مرا همین باید جز نکونامیم نمی شاید»
در و دیوار گفتی آوا شد از همه گوشه‌ها صدا واشد
همه گفتند با هواداری: «آری ای ره نورد مرد، آری
سوی دیگر مقام آبشخور گر کشی رخت از این میان بهتر.»
چون تنومند شد زجای دگر یک زصدها صدا صدای دگر

گفت با من در آن تنومندی: «به که اکنون به ما بپیوندی
گر به ما روی داری ای درویش زآنچه جویی هزاریابی بیش.»
چون بگفت این، زمن، جدا شد ورفت دل نه گر زاو مرا رها شد و رفت
به خیالی گر از خطایی بود خفته بودم وگرنه خوابی بود
دیدم این خاکدان نشسته برآب نیست نز ره نشان، نه از مهتاب
قلعه، با می و هر حصار در او کوه‌هایی در ابر تیره فرو
سوخته مشعل دراز به شب زیر آن خفته شکلهای عجب
مانده از آن همه...ه و جوش مست خاکستر و اجاق خموش
گرنه از دور ره نوای جرس نه نشانی به راه قلعه زکس
جز تن بی‌سری که بر سر دشت یا سر بی‌تنی زکار که گشت.
لیک بر راهوار تیز تکی منم آسوده از هزار یکی
بر کفم تازیانه از آتش همچو من راهوارِ من سرکش
برده‌ام راه بر هوای مراد سوی راهی از آن به خاطر شاد.

رهایی پیر از خلوت خود

صبح چون خون شب بشست به زر بر سر کوه شد به رقص دگر
گشت از این گوژپشت چشم سپید زیر و بالای هر نهفته پدید
باد در مفصل جهان افتاد هر که سر سوی راه خویش نهاد
خویشتن دیدم از کسان به نهان در بیابان ناپدید کران
جان بدر برده‌ام به طاعت خویش آرزو خواه محرمنی در پیش
رسته از ناروایی شب دوش مغزم از زور هر نشاط به جوش
راه ببریده‌ام به بس فرسنگ از بر خاره از برابر سنگ
لیک از حرف من زجا نروی نا رسیده نه کشته‌ام در وی.
عیب بر من میاوری گستاخ کاین سخن را مجالهاست فراخ
چون به همت بلندپروازی تن به زندان دیگر اندازی
تا نگویی به خواب بود و چو خفت بر زنخ پیر دست بردش و گفت:
ورنه با گردش زمانه نه ایست سر به صحرا نهادن از پی چیست
در بیابان چه سر نهادن بود خطر آری از اوفتادن بود
لیک اگر نابجای کاری بود ورنه هیچم به کف قراری بود
تا جهان راست کار زیر و زبر هست با هر دمی خیال دگر

چو نیابی رهی بسوی پناه   به کجا روی از این حصار سیاه

وقت کی بود کاین نواله نبود   ره بسوی دگر حواله نبود

چو ندایی به در گدای دهد   خانه پا گویدش خدای دهد

هر که زاینگونه وارهید چو من   بر درِ دیگر او رسید چو من

آن گران بندکان به گردن ماست   بگسلد از چه گرنه زین درخواست

ای بس از زیرکی ندانی این   چو به وقت آمدی نخوانی این

بر گراید سر بس آیت هوش   شد سراسیمه‌تر از آفت هوش

نیستت راه چون به راه دراز   به که از پرده چشم پوشی باز

تو زهر گفته وز نگفته‌ی من   دیده بگشای در نهفته‌ی من

بر من این ماجرا به سر نرود   تا به گوش توام خبر نرود

گر شدم ورنه سوی سامانی   به که در کار من همه دانی

دیدم آن ماجرا همه نه جز این   تا بر این ماجرا بَرم تمکین

آنکه در معرکه جگرسوز است   اندر این ره شماله افزوز است

باد، چندانکه بیشتر پاید،   قوت اندر شماله افزاید

خنده‌ام را مبین که رنجوری‌ست   خنده‌ای را نشانه از دوری‌ست

شب دوشم از آنچه با من کرد   دل به خون برکشید و سر در کرد

رنج بردم وگرنه این گنج است   همه گنجم نشانه از رنج است

چه شبی را گذاشتم زان نوش   به چه روزی رسیدم از شب دوش

شب نگویی بجز سیاهی چیست   کو یکی صبح کز سیاهی نیست

لعل کان را بهای چندان است   دست پرورد دل سیه کان است

تا دل من زبان شب دانست   از بسی چیزها سبب دانست

دل سیه شد که موی کرد سپید   آب، زابر سیه به کشت رسید

قلم از رنگ شب به سامان شد   رقم از تیرگی نمایان شد

چو نمایان شدم بدین امید   صبح را بر کفم فتاد کلید

آمدم بر سر نگفته‌ی خویش   و از پی قصه‌ی نهفته‌ی خویش

گفتم از جمله چیزهای درست   آب از آن سوی شد که راه بجست

به که گیرم ره بیابانی   کایم از آن مگر به سامانی

مرد کاو ره به آشنا جوید   حیف باشد که بی هوا پوید

تا زدوشم صدای دوست به گوش   پای به گیرم از پیش خاموش

ره برم با حساب رفته در آن   بر هوای صدای او نگران.

پس پذیره شدم به جان ره را   در نهادم خیال کوته را
راه برداشتم به راه دراز   چو کسی کاید از چهی به فراز
مرغی آزاد از قفس گویی   گرم پرواز، هر نفس گویی
گاه انگشت عیب بر سر من   گاه سوزی نهفته رهبر من
نه زبان زانکه مانده تنها تن   بود گویی هزار کس با من
نشدم، ور شدن توانستم   چند منزل شدم، ندانستم
نفحه‌ی انس هر کجایی بود   نالش رود هر صدایی بود
این دلم برده با صفای نظر   آن به من داده بهره‌های دگر
رسته دل از غم و دو دیده زنم   دست دردست می شدیم بهم.
چو شب تیره رنگ بست بر آب   دور زآمد شدن نشاند غراب
جامه زربفت کرد و چشم کبود   عشوه آورد و بس دلال نمود
آگه از کار آن تمام فسوس   نوبتی را بخواند و خفت خروس
هر که رفت از پی کدام هوس   ماند برجا زدور بانگ جرس
دیده در راه و راه بر دیده   من به ره راه نانوردیده
بخت یاری گرفت و دل مستی   رست درویش از تهیدستی
به صدایی همان که در شب دوش   آمد آوای آشنام به گوش
گفت با من که: «ای به راه مراد   روزگارت چو روزگار بداد.
به من آی از نشیب جا به فراز   پای در رقص و دست در پرواز.»
گفتم: «ای دل زیاد تو نه تهی   در گروگان هر نشان که دهی
بادی از هر زبان دوران دور   وز بد چیزها که دل به نفور
آمدم آنچنانکه جان آید   و آرزو خواه بر زبان آید
همه زخم دل شکسته بدست   سیل کاو آورد خبر زشکست
نه به زانو نشسته از رفتار   نه به حرفم گواه جز کردار
آمدم سوی تو بدین درخواه   پای تا سر نشان رغبت راه
همچو آب روان بگردم اگر   جز گراییدنم به تو چه دگر؟
من در اینجاستم به هر پیوست   تو کجایی که دل بشد از دست
دوش با من همه چنان سخنت   این زمان یاوری چنین به منت؟
کس در این عالم نشسته در آز   با بلا دیدگان نشد انباز
سالها درد پرورانده مرا   جز تو زین راه کس نخوانده مرا
تو که ای با منت سر یاری   در سخن آوری و دلداری؟

چو پذیرفتگارم از کم و بیش — رخ مپوشان زمردم درویش.»
لیک حرفی نگفت محرم غیب — ماندم از کار خویش سر در جیب
جز من اینجا کسی براه نبود — هیچکس بر منش نگاه نبود
جست آهویی از پیش آهو — رغبتم باز رشته داد بدو
من نه از او، نه او زمن خسته — حالی از من چرا چنان جسته؟
پس لختی که دیده برد نظر — جست هر چیز و زاو بجست خبر
شب فسانه نهاد و کوته شد — دیده را پرده‌دار از ره شد
پرده از روی آفتاب گرفت — کشت بی آب را در آب گرفت
دیدم اندر قرار هیکل خویش — در دل‌آرا شبی چنان در پیش
هیکلی را به نام چون خوانی — مردی اندر قبای نورانی
دست زآلایش چه ها شسته — چشم او زا به یک نظر جسته
گفت: «چونی، چگونه‌ات احوال؟ — حال بگذشت چون بر این منوال؟»
گفتم: «ای مهربان رسیده به من — بر توام دیده وز تو دیده به من
خود همان در نگر به حالت من — چشم می پوش از حکایت من.
زمی آراسته زبوی بهار — مرد برخاسته به یاد نگار
ذوق هر میوه در رسیدن اوست — چه مرا نارسیده‌ام چو به دوست؟
چه دهم ساز از بهانه که هست — در تمنای آن نشانه که هست؟
راه جویم به روشنایی چه — در بکوبم به آشنایی که؟
چو به چشم تو این نهان پیداست — بر تو پیدا چه دارم از کم و کاست
بس نهادم به لوح خاطر داغ — نرسیدم ولی به هیچ چراغ
پس از این تا مرا چه پای دهد — یاری تو است اگر که رای دهد.»
گفت با من خموش و در گوشی: — «داغ کم دیده، به که کم جوشی.
نیک ناجسته نیک چون دانی — نامه سر ناگشاده کی خوانی؟»
آنگهم از ره نکوخواهی — گفت با طبع آسمان جاهی
از سخنها که دوست باز دهد — پندهایی که پیر ساز دهد
هریک از گنج خانه‌های نهان — اندر او زیب پیر و سود جوان
قصه دارد دراز آن طناز — با چنین عمرهای کوته‌ساز
آنکه نه راست سوی سامان شد — کار دشوار او نه آسان شد
آمدی چون بدین سبکباری — ره سپردی چنین به دشواری
هر سبک سایگی زسر بگذار — پای دارو زدوست دست مدار

عهده بر من از آنچه گفتم دوش
عهده شو هم تو تا بداری هوش

ره گشاد است، راستی باید
هیچ سودی ز کاستی ناید.

رفتن آن پیر به دنبال آن مرد

چو مرا داد او چنان یاری
کرد دلسوزی و غمخواری

شیفت زآن گفته‌های نغز دلم
دل ندادم دمی کز او گسلم

از پی او روانه پی بر پی
راه برداشتم به گفته‌ی وی.

گوشه از گوشه‌اش گشاده رهی
بر سر دامنش بهار گهی

سبزه‌اش را خیال پردازی
وندر او هر گلی که پنداری

من پی او گرفته و او از پیش
برکشیده مرا چو سایه‌ی خویش

تا کجا وز کجا روان باشد
سایه چون بر پیش دوان باشد

با من از هر دری ز پوست چو مغز
همه می‌گفت از حکایت نغز

تا دم صبح، کز سخن رستیم
دمی از ره که بود نگسستیم

صبح چون سر زد، آفتاب بلند
پرده برداشت از جهان گزند

کرد از کارگاه گنج نهان
روشنیهای زرد و سرخ عیان

تیره کردند چون رخ گرداب
خازنان سحر دل محراب

بنشستند بر کرانه‌ی راه
سیمبر طلعتان به روی چو ماه

گفت: «حالی بمان که من رفتم
سخن ار بود از سخن رفتم

گرنه با تو کسی ست دست گزار
مبر اندیشه، بزدلی بگذار.

دور از چشم وز زیان زبان
وز بد دیده‌ی زنان زمان

راه بردار شو به آسانی
در امان دم سلیمانی

آنقدر شو نداده از سر هوش
کاید آوای دلکشیت به گوش

چو شنیدی به گوش این آواز
مهربانی است جز بدوی متاز

و این نشانش که گر در او نگری
سایه‌ی او چو او نکو نگری

چو نه او حرف بر زبان دارد
سایش از حرف او نشان دارد.

باد شورت بجای وره پدرام
وز چنین راه و شور هرچه بکام

بر تو دیدار کرد چون دیدار
کارت آید گشاده، دل بیدار

استواریت از این چو دل با توست
خود درآیی به راه‌های درست

خوب و ناخوب چون بجان گیرد
حرفت از حرف او نشان گیرد.»

این بگفت و بجای ماند مرا
شد براه و دگر نخواند مرا

راه بر من چو کرده بود پدید   هیچ حرفیم سوی او نکشید
دل سوی دوست، پیکر از بر دشت   دست بر چوب و چشم بر سر گشت
با منش حرفهای پیرانه   هم ره آباد کرد و هم خانه
چون فسون بهر من دمیده برآب   راندم از دل خیالهای خراب
بر همان ره که او به من بنمود   راه برداشتم چون زآتش، دود
اندر امید به زهر چه امید   که فرج راست همچو صبر، کلید
به رضایی نه هر که آن داند   و اهرمن را فرشته گرداند
به مقام صبوری و تسلیم   که کند سنگ خاره را به دو نیم
بجهادی که جان کند از تن   وز دل کوه، بر کشد آهن
هم بدان همتی که بتواند   جان بندی ز بند برهاند.
نگسلیدم ز ره که مقصودم   نشکوهیدم ار نه ره بودم
من بیاری آن شکفته چراغ   راه بردم ز گلخنی سوی باغ.
هر کجا بود دلگشای مرا   از نشانی که رهنمای مرا
روستاهای برگشاده جبین   زمی خشک ورکه سبز زمین
این به راهی مرا سلامت گو   و آن به خوانی مرا حمایت جو
میهمان آنکه را که بودش خورد   نه از آن منتی که دارد درد
ور پذیرفتگار ره بودم   کس نه در راه روی بنمودم
بودم از معده تاب من برده   با گیا ساخته، گیا خورده
چو نبودم کفاف زآب روان   می رهانید جرعه‌ایم از آن
همه این تنگیم گوارا بود   در همه تنگیم مدارا بود
آنکه از جای شد بجا نرسد   برسد دست اگر که پا نرسد.
خیره زاندیشه‌ات مشو پس و پیش   می خورد هر کس از مقدر خویش
گر بدانی و گر ندانی این   زنده این است و زندگانی این
هر که را می برد هوای مراد   باش تا صبح برکه روی گشاد
چو مرا طبع از قرار نگشت   چه مرا زان که سالیان چه گذشت
چند شد از خزان جهان پر دود   سرخ شد نار و زرد شد امرود
ابر بر خاک آمد و بگسست   گرگ در کوه راه بر گله بست
شد چو بسیار عمر و بر سر شد   روزگار و زمانه دیگر شد
شب و روزان بهم بپیوستند   من نرستم، اگر همه رستند.
راه بردم بسوی سامانی   به فراخیگه بیابانی

پر ز آوای نای و نالش رود   بوی مطبوخ آن به گردش دود
دست پر درد زیب بند نهان   همه از این جهان ولی چه جهان
حاشیتهای هر نکو چمنش   خط بر آن عارض نکو دهنش
جوی آن شهد آوریده به گشت   باد آن مشگ آفریده به دشت
گلبنانش نشسته تنگ به تنگ   جابجا تا بجویی از همه رنگ
لاله‌اش جام بر کف آشوبی   سوسنش چون بنفشه. محجوبی
اندرو جابجا که چشم ندید   خاره بر خاره ابرهای سفید
همه کوهش بر ابر پیوسته   همه راهش در ابر سر بسته
سبزه بیدار تا نخسبد آب   آب در رقص و زاب گل بی‌تاب
در بیابانی اینچنین همه ناز   راه چون در نوشته آمد. باز
آوریدم ره دراز به شب   نه بجانم زهیچگونه تعب
وز شبی دلکش و خیال پسند   همچو کز عمر رفت پاسی چند
آمد آوای دلکشیم به گوش   از میان بسی هزاهر و جوش
نوش لب دلبری به طنازی   در کجا گرم نغمه‌پردازی
رقص برداشته از آوایش   کوه و صحرا که در تماشایش
شور افکنده در سراسر دشت   زآن همه عاشقانه نغمه به گشت
بسته بانگ و نواش در دل سنگ   سنگ را هم دل آوریده به تنگ
زآن نوایم چو دل ببرد از دست   خواست دل تا بسوی او پیوست
کرد تیزم به هر خیال دگر   آنچنانی که رفت حال دگر
شدم از یاد راه خویش که بود   دور راهی چنان به پیش که بود
گر ببایست ورنه بایستم   از کجا جویمش ندانستم.
گفتم: اینت بهشت راه نگر   سوی صبح از شب سیاه نگر
چون تو کردی بهشتی این آمد   دل بدین گرمیت قرین آمد
حالی از هر خیال سر در وا   شو پذیره بسوی او ره را
زنشان صدای دلجویش   باش راهی که ره بری سویش
پس فکندم زسر حکایت خویش   ره بر آوای او گرفتم پیش
در نگر با خیال سودایی   راه بردم سوی چه شیدایی
صاحب آواز ناشناسم کیست   و این چه افسونگری‌ست و او را چیست
بر چه اندازه‌ها امیدم برد   پس به چندین زیان شتابم خورد
تا صدا بود از او به گوش درم   بود هر دم شتاب بیشترم

آنچنان می شدم که جان خیزد / تیر از چله‌ی کمان خیزد
هر قدم از قدم بسامان‌تر / پای از پای من شتابان‌تر
پای می رفت و دل اگر می ماند / با من از او فسانه ها می خواند
من بر افسانه‌اش دل آشفته / او بر آسودگی خود خفته
چو بر آوای او شدم از دور / جای بر دم زشب به خطه‌ی نور
تنگ بر او درآمدم از راه / دل شد و دیده ماند و برد نگاه
آمد از پیش روی من پیدا / سر و نه، ماه نه، بهشت خدا
نازنینی به روی دلبندی / ره به مردم زده شکرخندی
تازه روتر زباغ، ماهوشی / دلگشاتر زماه. نازکسی
آفرین خداش پرورده / روپی آفرین به ما کرده
من بر او خیره کاو کجا و منی / او زخود رسته کاو چه جان و تنی
دید در من چو دل زدست شده / نازنین دیده‌ام که مست شده
کرد گرمی و رو به مهر نمود / گنج یاقوت از جگر بگشود
گفت، دل برده از من او به خطاب: / «چیست چندین ترا به راه شتاب؟
رفتن این سان که تو به سرافتی / ترسم از عرش هم به در افتی
اندکی هم پیاده‌مان و صبور / در سپاریم تا بهم ره دور
گرچه از شوق مرد زیست کند / شوق باشد که مرد نیست کند
ماهی از شوق چون جهید زیاد / دیده باشی که بس به خاک افتاد
بود اگر نرمی ای و جهد نبود / مگس اینسان شهید شهد نبود
در مثل رود باش از پی زیست / هم شتاب آورد براه، هم ایست
در تکاپوی تیز جوشی ها / می کند شوق پرده‌پوشی ها
فرصتی لختی از پی دیدن / سود ناید زخیره کوشیدن
ای بسا راه بر که برد شتاب / پس پی آورد و شد بره در خواب
تندکاری مکن که زشت است این / نرمی آموز شو، بهشت است این
گر به نرمی بکار بینی باز / در سپیدی سیاه بینی باز.»
چون بر این جمله ره به پایان برد / سخنش را بسوی سامان برد
بخود آرایش دگر در داد / و آنچه بودش بجلوه از سر داد
ابری آسوده اوفتاد به گشت / شد بهشتی زمه، کرانه‌ی دشت
شب چنان شد به زیر سایه‌ی صبح / کاسمان در بر طلایه‌ی صبح
او به نازی گسسته دل نه از او / رفت در ابر دل گسسته فرو

در من او ننگرید اگر نرمید
جای از آنسوی بر گرفت و دمید
گل شکفتن نهاد و آب شتاب
که نگردد خیال ماه زخواب
تا در آرامشی به دل رسته
رسته ماند دم بدو بسته
گویی این جمله تیزهوشی او
بود از روی زودجوشی او
مست می دید و داشت تیزتری
تا کند زین میانه مست بری
برد از من اگرچه نه دل بود
دل ببردن زمست مشکل بود
به عجب ماندم از نکوجوئیش
با نکوروئیش نکوخوئیش
همه بر آن نشانه ها کان پیر
بنمودم به وقت گیراگیر
گفتم از آفتاب جان‌افروز
چه گریزش کسی که خواهد روز؟
کی بود کی مگر به گردش خواب
بگذرد بر سر من این مهتاب
آفتاب از کجا برآمده است
کاین صنم رو به ما، درآمده است
مهر پنداشتم بر او دارم
ندهد دل از آنکه بگذارم
مهر برداشتم از او پندار
کیست کاید بر این رهم غمخوار
گر گرایم بدو، زبر نوری ست
بر گرایم اگر از او، کوری ست
همچو آب روان بگردم اگر
جز بدو بستنم چه راه دگر؟
حالی آن به چو نیک در کارم
دل بدان مهربان چنان دارم
گو جهان هر دری کلید کند
اوست بر من که ره پدید کند.
روی دل پس بر آن شمایل ناز
گفتم: «ای هوش‌بخش خرده‌نواز
نه همان بر نشان کان دهنت
لعل پرورد کان تو سخنت
چشم بر راه تو هزار چو من
دل در کار تو نزار چو من
بر هر اندازه کان بدر خوریم
بر کشیدی مرا بیاوریم
نرمی آموزتر زباد سحر
پی بریدم شتاب را که بسر
آنکه بیجا به ره شتاب برد
از جبین آب خود بر آب برد
چو ندانم به ره چه سربسته
چه نمانم به راه آهسته
پای تا سر تمامت این سخنان
بود گنجی زگنجهای نهان.»
گفت: «این گنج، رایگان از تو
دل بر این گنج، شادمان از تو
دوستکامی ترا زهرچه در او
ماندگاری ترا به هرچه بر او
گر بماندی زدست داده زمام
اینت ره، اینت جایگه، بخرام.
گرمی آور که خانه‌ی توست
دست در کار هر نشانه‌ی توست
جای دادم تو را به دیده‌ی خویش
چو یکی مهربان گزیده‌ی خویش

ای جوان از کجا درآمده‌ای
کاینچنین رو به ما برآمده‌ای؟»

گفتم از شهر خویش و مردم خویش
از عذابی که آمدم در پیش

تا من ره‌نشین به راه درم
رفته با دوست هر نفس نظرم

گر بر این ره نه من پی آوردم
بخت بودم که رو بدو کردم

لیک با من بگوی از آنکه رواست
این دل‌آرا فراخنای کجاست

نیست با آن مگر نوازش رود
نالش چنگ و بیقراری عود

سبزه در سبزه‌اش به باد نوا
برده جان جهان به یاد نوا

نه به می گر نشسته مغز به جوش
برده می تاب از تن، از سر هوش

نه غریقم اگر به موج پر آب
ورنه بر دیده اینم از ره خواب

اندر او با چنین دلارایی
هرچه با او گرفته شایایی

چه کسی تو به سر ترا چه هواست
باز گویم از آنکه باز رواست

با چو من رهگذر عنایت تو
در حریم تو، در حمایت تو

گفت: «ناخوانده میهمان را بین
خیره زاو چشم میزبان را بین

من همه خانه وقف وی کرده
و او طمع را دمی نه پی کرده

گر تو خود عشقی نکردستی
دیده‌ای عاشقی به سرمستی

چشم بیدار مانده تا دم فجر
زنده‌ی دوست، مرده‌ی شب هجر

خاسته دود آن زراه دلش
کرده پیدا جهان در آه دلش

گر از این شهر با نشان رفته
به تنش آمده به جان رفته»

گفتم: ای روشنی چشم جهان
دور بادی ز چشم زخم زمان

جانت آبادتر زخانه‌ی تو
چیست با من ترا بهانه‌ی تو

همه اینها که برشمردی هست
هم بتر زانچه نام بردی هست

دیده‌ام گو هزار عاشق زار
تن آنان زجور جان بیمار

این بپا خسته آن به جان رفته
آب در جوی و بوستان رفته

بردم از کارشان به خویش هراس
لیک با کارشان مرا چه قیاس

آن‌چنان روضه‌ی طراوت و بو
چه کند سود، دل چو نیست درو

من در این گفتگو زبان نبرم
دور از این جستجو زیان نبرم.

بخت اگر خفت چشم بیدار است
چشم بیدار را چه دشوار است

دیده در کار اجر از آن مستم
کز همه بد به عافیت رستم

ورنه زین راه پر نشیب و فراز
پایمزدم چه دیده‌ام به چه باز

اگر از آب بوستان آشفت
بوستان‌بان دمی نه چشمش خفت

حرف بر طبع تمامع تو گوا
کرد بر من بهشت تو پیدا

گرچه از اجر دیده باید دوخت
اجر اینجا کسی برد کاو سوخت

کار این ره چو با دل آید راست
چو دلی نیستت چه باید خواست؟»

گفتم: ازاین مراچه کاستن است
زندگی خود نشان خواستن است

چونه زاین خواهشم بجا مانده
دل از این خواهشم چرا رانده

پای تا سر هزار با او داغ
چونه نوری ازاوست، چیست چراغ؟»

زاین سخنهاش چشم مست درید
در سراپای من دمی نگرید

من بدو بسته زخم او خورده
او زمن رسته تاب من برده

پس لختی که باز بر زد تیغ
به من آمد چو آفتاب زمیغ

گفت: آنی که او نسوخت نخست
دیده برخواستن ندوخت درست

از تو سر بر زده از آب و گلی
چه تمنا زکاروان دلی

گرچه بازار گرم ارزانی
تا نه نقدی است چیز نستانی

دادمت چون به شرم خویش زبان
با زبانست چرا مرا نه امان؟

گفت و از گفته‌اش شکرریزان
آنچنان کاید از دلاویزان

نام از گشت آب و خواب مبر
چه کنم من، در این شتاب مبر

تا به طبع این جهان و جان در او
منم آن جان که این جهان در او

مادرم از زنان دریائی
پدرم عنفوان برنائی

جسته از بیمگاه ننگ خیال
رسته از تنگنای بیم زوال

رستگاران که ره به جان دارند
رشته با من از این میان دارند

زین سخن لیک به که درگذری
نیک دانی چو تو، چه دردسری

راه بردی به دوست تا توچنین
کله‌انداز و شادمانه نشین

این فراخیگه بهشت نشان
می برد راه بر ولایت جان

آنچه بشنیدی اندر و زسرود
همه از سوختن اشارت بود

و آنچه بینی زسبزه و ریحان
به تسلّای خسته‌ایست بجان

بادش آرام و نرم بر سرگشت
شاد بادی به رستگان بنشست

زان دلاشوب جای پر نیرنگ
اندر و دیو هم ستوه و به تنگ

گفتم از هرچه دلنشینم بود
وز پی اش می شدم همینم بود

نامه بردار شد کبوتر من
آمدی تا خود از برابر من

چه خراب آمدی زراه به دوست
واینندم آباد ازآن که دیدمش اوست

خوش به وقت آب سوی باغ رسید
بود شب، از ره ی چراغ رسید

گر مرا جوید، ارنجوید دوست
همه خود داند این که محرم اوست

شوق تا دست بر دل تن زد
این جنون رنگ در گل من زد

خانه پرداختم زبود و نبود
باشد او تا به خانه‌ام مقصود

گفت: شوری مبر. دلت چو به ماست
راست بیند هرآنکه شد سوی راست

باشد آنِ تو، آنچه زان من است
لیک اینجا مقام یک سخن است

روی بر تافتی چو تو زکسان
راه بردی به دوست با چه نشان؟

چه خرابیت رفت از هر باب
کامدی تا بسوی دوست، خراب؟

از جنون با چنین تنومندی
نام بر خود چگونه می بندی؟

با جنونی چنان که در گل توست
چه نشانت به دست از دل توست؟

محرمی تا ترا قرین باشد
عاشقی کرده‌ای که این باشد؟

گفتم: ای مرده زنده‌دار جهان
خالی از کس مباش و کار جهان

گرحسابی ست کاین چه وآن چون است،
حال ما زین حساب بیرون است.

بخت دادم چو این هماهنگی
داد از آن چیزهام بیرنگی.

چشم بر خوی دوست دوخته به
از پی دوست، دل نسوخته به

چو در او آتشی اثر نکند
چه کند هیمه، دود اگر نکند

لیک از آنجا که هر که برد نظر
آمد از سوز دیگرانش خبر.

گفت: بسیار خوش سخن کردی
سخن خوش به نکته پروردی

تو بدین رنگهای صورت ساز
نیستی آنکه می نمایی باز

جان ببردی ز بهر عافیتی
و آمدی در هوای عاقبتی

گر زمایی بسر بلندی باش
ورنه از ما به هرچه بندی باش

باش ای مرد وین فِخار ترا
فیلسوفی چو بوعلی سینا

عافیت‌بخش و عیسوی نفسی
زنده گردان مرده‌وار کسی

مصلحت‌ساز شهر و مردم خویش
کار بگشای چون خودی درویش

زردرویی ولی زبی مزدی
عیب باشد به زعفران دزدی

دل در کار ما دهی تو که چه؟
سر زهوش آوری تهی تو که چه؟

چو به دامان کوه راهت نیست
دامن ازخویش گرد کردن چیست؟

از کجا خورده‌ای که خورده‌ی تو
بنماید به چشم مرده‌ی تو

برده با هر نشانه‌ای سخنت
آنگه آماج گاه آن چه منت

ساز دادن سخن زمحرم و یار
رخنه‌جویان هم این برند بکار

زاین سخن ما شنیده‌ایم بسی
لیک در او ندیده‌ام کسی

توبه واریز حرف خود چندین جا به دلهای عاشقان مگزین
ره به هر جایگه نیارد برد چاپلوسی که می کند تره خرد
دل من با توبرنمی خیزد حق مرا از چنان توپرهیزد
هست اینجا مقام سوختگان نیست جای خردفروختگان.
لیک از اینگونه قهر و این گفتار و آن گرانی که آورید بکار
آتشم از دماغ برمی زد وز دماغم به خشک و تر می زد
نقد جانم چنین مرا در دست با همه این نصیب من چه شکست
من بجای وی آنچنانم حرف او بجای من این چنینش برف
دلستانیش بین در اول بار سرگرانیش بین در آخر کار
پس آن کز همه بریده شدم خاری اینگونه چون به دیده شدم؟
با دل من کز او شکیبش نیست سرگرانیش چه، عیبش چیست؟
زانکه بیگانه‌ام رمیده چرا تلخ با میهمان رسیده چرا
چو نه از مهر او مرا سود است زخم او خوردنم چه مقصود است؟
غم فرا آمدم چو زین دیدار کرد پستی امید من پروار
مانده از راه هر خیال چو ورد زیر و بالای هر امید به گرد
گفتم: ای جان کام و جان را کام از لبانت گرفته شگروام
چوبپا داشتیم از این بازی بر زمینم چرا براندازی؟
هیچ از حرف من شکار مشو زآنچه بشنیدی از قرار مشو
چو زمانت چنین زمان داده است زهر چون بر سر زبان داده است؟
با دلم کاوز کاستی بگسست سخن آوردنت چه از سردست؟
دست در خون من چه آغشتن؟ چه زحرف منت زجا گشتن؟
همچو آوای نای و وای جرس راست روتر زمن نبینی کس
زان سیه دیده‌ات چوبخت مرا در سیاهی چرا سیاه‌افزا
من که بی‌داغم از چنین و چنان داغ دیگر مرا نگر برجان
دل از تاب رفته گیر مرا چو نه تابی‌ست، در پذیر مرا
نگوارد که درچشانی جام ناوری آنگه از حریفان نام
سهل گیرش که سهل بگذارد ره چو دید آب، راه بسردارد.
گفت باز خم خنده‌اش در زهر چاره سازش نه نوشد ار وی دهر.
بگسلد چون دل توزاین درخواه زین جداتر هزار بینی راه
پای در پاوزار خود درکش قدمی زاین نشان جدا ترکش

باش از آنسوتر ای نهفته مراد کاین ولایت به هر که در نگشاد
گفتم: از گنج خود به ارزانی بینوا از درت چرا رانی؟
بر چنان بوستان خسته پناه خسته در ندیدش چگونه نگاه
تو به گنجوریت اگر بی گنج من زرنجوریم نیم بی رنج
گفت: هست این ولی زبود و نبود پای برگیر و دوری آور زود
حرف بسیار می توان راندن لیک بس حرف، آورد ماندن.
گفتم: ار چشم سوی بیشتر است؟ گفت: می دان که عمر بر هدر است.
گفتم: اما دلم که شد به گرو؟ گفت: افسانه باز گیر و برو.
گفت این و چو کرد گفته تمام رفت از من چو ماهتاب از بام
ابری افتاد و روی کرد کبود و او در آن ابر شد روانه که بود
چو خیالی که گرد در او نگری زاده‌ی قصه های غول و پری
بانگ بگسست از سرود و نوا برنیامد زهیچ سوی آوا
راه اندوده در فرو بستند خود برفتند و گوشه بنشستند
گفت بانگی به کار گیرا گیر همه درها کشیده در زنجیر
داد دستوری آن دگر آوای راه آموده‌تر کنید از لای
تعبیتها چنان که هر سنگی آن نماید بر او دد آهنگی
شاخی از هر گیا که پیش شده دسته داریدش ار چو نیش شده.
دیده بگشادم از نشیب و فراز کس ندادم به ره دگر آواز
باد اندر چراغدان افتاد مرغ اگر خواند، از زبان افتاد
زآنچه دیدم بجا ندیدم یک جز خرابی کشیده سر به فلک
حرف بس آمد و بهم گفتیم بخلافی که رفتمان خفتیم
تیرم از شست برنشان ننشست نامدم آهوی رمیده بدست
با گهر داریم در این مقصود گهرد بین کز او چه کردم سود
شکر افشانیش مرا بفریفت تا براندازه‌ام که دل نشکیفت
چو بدین شیوه جست در من دست خاطر از نیک و بد مرا بگسست
من درم دار و او درم دیده درم از پیش چشم دزدیده
نشکوفید تا بخود خواند بنکوهید تا بخود راند
ماندم از او براه او بیمار شد پشیمان زدم دل از گفتار
کاش با او نگفتمی سخنی تا نبودش بدل زمن شکنی
حرف ای بس که آمد آفت جان راست گفتند: آفت است زبان.

فصل

تا زبانم به حرف در پیوست   داد بر کیفرم هزار شکست
گفتم اکنون کز او دلم آزرد   باید اندیشه در چه راهم برد
برد عقل مرا خیال خراب   شربتم باید از مزیج سداب
نوبتی را دگر جدا زگزند   کرد بیدارمْ آفتاب بلند
گرم اندیشه از جگر می خورد   رغبتم سوی او دگر می برد
سرکشم را زمام کج دادم   لیک در راه دیگر افتادم
سر که گر طبع انگبین شکند   سیخ صفرا هم این عجین فکند
راست چون گل سلاح در بر باش   اندر این راه خار بر سر باش
گل اگر صد سلاح دارد راست   رونق روی او نخواهد کاست
تشنه بر آب چون بخواهش یافت   سلسبیل ار نبود روی نتافت
نیست در این مسیر دائره گون   جز فسون فریب امید فسون
به سرابی گر آمدی نه بر آب   تشنه می مان و وقت را دریاب
همچو من روزگار در برکش   شربت زهر اگر دهد می چش
شربت از دست او چو می نوشی   چه ترا طامعی کز آن جوشی
روزگارت چو روزگار بداد   چیستت بر لب از چه رو فریاد؟
این زمان راه را جری‌تر شو   پای اگر ناید از تو، با سر شو
اندرین ره که در پی گهرند   سنگهای رخام نیز خرند
گرنه از آتشی ست دود ترا   از برآتشی ست سود ترا
دست گر سوی او فرا نرسد   پای بر کوی او چرا نرسد؟
هر گیا گرچه هند با نبود   هند با نیز، هر گیا نبود
در حساب و شمار قدر وجود   هرچه بر اصل خویش دارد بود
آفتابی اگر، بر آب گذر   وگر آبی، برآفتاب نگر
آفتابی کنی وگر آبی   به که خود را بکار دریابی
از سیه خانه‌ی خیال برآی   سوی راهی که راه توست درآی
دیدنیهاست در جهان دو در   مرد هر کار راست دید دگر
درس آن نکته‌ها که خوانده نشد   بر تو گر از دل تو رانده نشد.
تا زحرف منت چه دل جوید   دلم از دید دیده چون گوید؟
گوش بر قصه‌ام چو تو هستی   نکند شوق در دلم پستی.

گرچه بس حرف رفت و کوته به / از همه حرف، حرف از ره به.
من که بودم فرو در آن گرداب / خسته‌ی عرصه‌ی درنگ و شتاب
در هلاکی که گرم دارد و تیز / مرده زنده کند به رستاخیز
راه برداشتم به حکم امید / همچو دودی کز آتشی برهید
همچنان راه می بریدم من / تا سوی پشته‌ای رسیدم من
خشک جایی در او نه هیچ گیا / نه بجز باد گرم و هرزه برآ
گرد بر گرد من جدار غبار / همه‌ام بر سر از غبار جدار
خورشم گر بجانه هیچم آب / ور بکف آب، من نه هیچم تاب
بود بر خاک امید روز هنوز / که غرابی نشست بر سر روز
چو شب اینگونه داد در من شور / چند آوا شنیدم از ره دور
این به آن گفت کار دشوار است / آن به این گفت گنج را مار است
آنکه نالود دامن از پاکی / نیست مولود آبی و خاکی
آنچه آب و گلش بینگیزد / لاجرم گنده از تنش خیزد
گفت آن چون خران روان باشند / گوش بر زنگ کاروان باشند
خر به ره در چو می رود بشتاب / زنگ را بیشتر بود تک و تاب
او نداند نوای و نالش زنگ / دارد او زآن نوا شتاب و درنگ.
گفتم: اینان که در سخن باشند / لاجرم چند تن چو من باشند.
باشد ار بخت در پرستاری / دهد این بار، کس مرا یاری.
لیک گرم از هوای گفت و شنود / رفت از آن آتش بپا شده دود
خیره ماندم که چه شگرفی بود / از کجا این گزاف حرفی بود
از چه گفتند تا کشم در گوش / چو بگفتند چون شدند خموش؟
دلگشا گر نبود آوازی / بود دیگر نشان فسون‌سازی
نیست با روزگار نوبت‌ساز / جز فریبی چو خویش ابلق باز
گفت بازم ز دور راه یکی: / در دلت زآن کسان مباد شکی
هان سبک‌تر بجای تا نفسی ست / پی هر سنگ گوشیار کسی ست
گرچه این جمله نیک‌اندیشان / کار نگشاید از دم ایشان
آمدت از پُری ترا بینی / بوی طیب از کبابه‌ی چینی
گر نوایی که دل بدام آرد / سند روسی که التیام آرد
چون تو، من نیز ره به شب بردم / حنظلم گشت، شربت ار خوردم
به سرشکی گرم‌تر آمد لب / همچو محموم خفتم از تف تب

به هوایی شدم براه که بود   چو شبم لیک، روز گشت کبود
دل گرفته مراست زین شب تنگ   نرسیدم بیاد الآ رنگ
کی نماید دو شاخی از دم صبح   آسمانم که مُردم از غم صبح.
چو شنیدم از او شکایت او   آشنا آمدم حکایت او
گر به حرفش ز پیش می راندم   ور ز حرفش به خویش می خواندم
شیفتم ز او چو ناشکیبی کرد   با غریبی من غریبی کرد
گفتم او را بدارمش به سخن   نگریزد چو همرهان از من
لیک از من چو سایه‌ای بر شد   سبک آمد، سبک هم از سر شد
داشت دست از من و به تنهایی   در نهادم فزود شیدایی
هرچه آمد بر آن قرار که بود   راه آمد تهی ز گفت و شنود
در گلو ریخت خون من از جوش   چون شباهنگ آمدم خاموش
گشت معلوم من زچپ و زراست   که بر این راه، هر تنی تنهاست
گفتم ار چند با زمانه بدی‌ست   خستن ناتوان، زبی مددی‌ست
هر که در کار هر که دود کند   پس گریزد که کار سود کند
نه کست چون بکار دست گزار   راهدار که ای، کدام سوار؟
شب و با هر دم احتمال هلاک   چه نشینی چو آب بر سر خاک؟
لاجرم راه برگرفتم باز   در بیابان پرنشیب و فراز
سر مرا گرم از آنچه‌ام در بر   دل مرا سرد از آنچه‌ام بر سر
گفتم آن به براه سرداری   وز بد و نیک دیده برداری
نه همه مرغ .گشت مرغ سحر   نه همه نغمه برد هوش از سر
چه کنی سوی هر درخت آهنگ   برنچینند کس از هلی کالنگ
آنچه بشنیدی از ملالی بود   خوابی از گردش خیالی بود
کم زکس یاری است اگر آید   دل به کس دادنت نمی باید
راه سر هر که بینی از زن و مرد   کم یقین برو زو زراه مگرد
چه تمنا که تو تکان گیری   راه خود زاین و آن نشان گیری
این و آن کیستند اگر بینی   خود تویی این و آن چه بگزینی
راه بر، تا عنایتی بینی   جهد کن، تا حمایتی بینی
سر اگر بر گرایی از غم خویش   وز کدامین ره آیی ای درویش!
پیر کز هفت شهر کرد گذر   خوب سفت این گهر در این بنگر
«بی سرانند، کاندر این کله‌اند   تا تو نازی به سر کی اینت دهند»

باز گفتند بر حساب چنین / که بهم شادی و غم‌اند قرین
چه نشینی که شادمان باشی / وز بد هرچه در امان باشی
چند بنمودت این سیاه نشاط / که به ویرانه نیست جای بساط
گرچه در خنده آفتاب بود / گذرش نیز بر خراب بود
ره بتردان زهرچه پنداری / به که در راه خود جگر داری
این امانت کرا مسلم شد / که به دل دوست با چنان غم شد
آن کز این ره نه روی گردان است / واندر او زهره کرده مرد آن است
بر مراد ار نبود ره چندان / بر جگر می نه، ای پدر، دندان
تا زنابودنی بود بودی / سود باید نهی پی سودی
تمر هندی که هیضه زاو خیزد / چون بمالیش هیضه انگیزد
نالش اریافتی و رنج سفر / تمرهندی مباش و باش دگر
بگذر از گفتگوی ره که چه بود / بی‌زیان کس نکرد هرگز سود
با زیانی چو دید بازرگان / بیشتر شد بسوی سود روان
تا سیه با سپید گشت قرین / این بر آن شد دلیل و آن بر این
گشت از این اجتماع اضدادی / هر خرابی دلیل آبادی
کس نه ره می‌برد به گنج درست / تا نبیند به راه رنج نخست.
بی‌نیازی نگر که چون آمد / چون در این کار رهنمون آمد
چو زمن قصه‌ی مرا خوانی / به که هر سرگذشته‌ام دانی
با زمانه، که نیستش مقدار، / آدمی بر چه آرزوست سوار
وز پی لحظه‌ای که طوفانی / راه داری چگونه با جانی
بسته آمد دری و باز گشود / ابلق صبح و شام چند نمود.
نقش از کارها دگر افتاد / سوزم از شوق در جگر افتاد
از بسی نیک و بد که دیدم و بود / گفتم آن جمله را همه بدرود
بس خیال از دلم جدا شد و رفت / همچو ابری که برهبا شد و رفت
گر قلم در کشند بر رخ روز / گم کنند آفتاب عالم‌سوز
بر یکی نقطه کاو زروز سپید / آدمی‌زاده راست باز امید
تا امیدی است رسته نیست دلی / رستگی تا نه جسته نیست دلی
من ندیدم ولیک هیچ بهار / در نشیبی بخار بسته کنار
دشت در دشت و کوه از بر کوه / این از آن و آن از این بمانده ستوه
این چو ابری نهاده دست به عرش / و آن چو دودی بپای ابری فرش

گر به فرسنگهاش راهی گم   اندرو نه نشانی از مردم
نه نوا کز پی اش یکی خیزد   نه در او جانور که بگریزد
اندر آن سو خرابی از دیوار   راه آمد شدن بر او دشوار
اندک اینسوترک به خاک فرو   از بزی کله، از خری پهلو
من که ماندم در آن خراب عذاب   بشکوهیدم از عذاب خراب
چو نه دیگر مقام تمکین بود   بخود افتادم آن زمان و این بود
در حسابی که بود با تن و جان   جانم آمد ز کار تن به فغان
نه رمق پای را، نه تن را بُرد   از کمی آب و از نبودن خورد
دل بماندم از این مخافت و هول   آمد از هول بر لبم لاحول
تن در انداختم چو مرده بگور   در شکافی دلم از آن بنفور.
پس بخوابی گران سرم در شد   کوه را ابر تیره بر سر شد
هیچ با من از آن فسانه نماند   دیده زاین دود خانه هیچ نخواند
گوش بستم ز هر نوای و طنین   سر بگشت از من شکاف نشین
از حصاری برآوریده چو دود   نرم می آمدم براه فرود
گرد بر گرد من نکورایان   تیزهوشان و دانش آرایان
هر یکی را ستایشی که سزد   با منش آن نوازشی که برد
گشته در دستها شمایل من   رفته بس حرف از فضائل من.
لیک با آرزوی رفته چنان   چه حصار و کدام مردم آن
خسته‌ای را که خاک بستر بود   به گران خوابی آنچنان در بود
آمد از گشت خواب زود گذر   آنهمه چیزهاش پیش نظر
گرسنه بارگی چو تو بیند   بَردش خواب و خواب جو بیند
ای بسا خواب جو که ما را برد   جو نخوردیم و خواب جومان خورد
وای بسا گنج خواه بیهده سنج   گنج در جیب و او به جستن گنج
هست تا زین دو بهره‌ور چه کسی   گنج بسیار و گنج نامه بسی
کم کس ازخواب خود هراسان است   پیش خود هر چه گشتن آسان است.
من چه گویم گران چه خوابی بود   خواب یا قصه‌ی خرابی بود
چند بگذشت و من در آن درخواه   چند دیدم کسان چو خود که براه
چه برآمد شبان و روزانی   شب و روزم در آه سوزانی
مردمی را بلا چنین نرسد   آرزو خواهی اندر این نرسد.
شب چو آمد به کار روز بخیل   و آن جرسهای زر کشید به نیل

کلّه در کلّه ابر بر سر بست ... خود به چشم دریده باز نشست
خواب آنگونه بود برده مرا ... که تو گفتی که خواب خورده مرا
چو درآمد زراه خواب چنان ... دیده‌ام باز در جهان نگران
نگریدم زمانی اندر خویش ... جستم اندر خود از همه کم و بیش
دیدم از خویش هیکلی چون دود ... نه در او طاقت قیام و قعود
کرده با دیدگان زکم نوری ... هر بنفشه خیال کافوری
چشم باریده همچنانکه تگرگ ... بر سرم برف گشته خنده‌ی مرگ
گشت معلوم من زبیش و زکم ... سالیان رفته‌اند از پی هم
داده‌ام عمری از کف و سرمست ... هیچ نزکار کرده بر سر دست
خوی بسته به گوشه‌ی چاهی ... وز تک چاه روشنی خواهی
گرچه با من بسی نوید آمد ... باغ را در همه کلید آمد
به من ار ماند، ماند دل پُریم ... گهرم بر کف و نه مشتریم
بشکوفید اگر بهار، برفت ... همچو ابری ز کوهسار برفت
گر صدایی مرا تکانی داد ... واندر این پرده‌ام نشانی داد
گفت و از راه من به یکسو شد ... و آن نشانی که بود با او شد
رنگ در نوگلی شکفته نماند ... گرچه زاو کس براه خفته نماند
روشن آمد مرا به پرده چه هست ... آنچه صد خواهش اندر آن زد دست
لیک من اندرو زخواهانی ... باز با راهی آنچنان راهی
آن به جانانه، جای بردن من ... وین به ویرانه ره سپردن من
سازمندیم بین چه سازیدم ... دست سوی چه کار یازیدم
جوی خُردی هوای راهش برد ... نیم ره ماند و ریگزارش خورد
کس نپرسد کیسم من درویش ... مانده چونم پی حکایت خویش
سخنی گر برآرم از رگ جان ... هر که گوید مراست نیز همان
نیست یک همزبان که گوید حرف ... یا نهان کرده حرف و جوید حرف
غم بی همنشینی‌ام بینم ... یا به دل سنگ هستی‌ام بینم.
نه یکی درد آشنام چو کس ... چه فریبد مرا نوای جرس؟
جگر آسوده چند از آتش دل ... پا بپا تاخته به خواهش دل
نه نفوزم چرا زراه افتاد ... چون نه زاو هیچم انتباه افتاد
به رهی کاورید اسیری من ... چیست باز آرزو پذیری من؟
دیده زان خواب بر کنیده چو ماند ... خواب را قصه از چه باید خواند؟

رفتت از دست نازنین رهوار / چشم چون جویدت هنوز افسار
چند باید به خیره کوشیدن / دیده بستن پرام دوشیدن
گو ادیم زمین همه از توست / چه ترا زان چو هیچ نتوان جست؟
تا نه در کار سرسری افتی / بیشتر زلین به کمتری افتی
جامه در نیل تا کی ارزانی / سوی ویران شدن چه نادانی
گرنه ما غافلان پیش و پسیم / در چنین خوفناک ره چه کنیم
خام طبعان نگر چه بی‌خبران / نه بر این دام پرفسون نگران
چو نجستی برفت و پی آورد / ماند و از ماندگیش بر سر گرد
لب به دندان گزد دَمی زفسوس / که شکستش به چشم خواب خروس.
باری اندرغمی که جان می‌کاست / و آتش او از استخوان می‌خاست
چون تنومند شد غم از کم و بیش / آمدم بر هوای چاره‌ی خویش
دور ماندم جدا زهر طلبی / ره به روز آورم مگر زشبی.
لیک از آنجا که دیده راهی داشت / سینه را هر زمان در آهی داشت
راه برداشتم، کدام راه، همان / وادی‌ای از کران او به کران
(هیچ بیننده نه قرارش بر آن / هیچ داننده نه حصارش در آن)
چشم جز بر رهم به پیش ندید / تا دم صبح کافتاب دمید.
صبح چون آفتاب جست بدر / زان بیابان سرد کرد گذر
جانوَر تن زخوابگاه گسیخت / کوه را بر نهان به دامان ریخت
بادی افتاد و آنچنان برخاست / کادمی ره نداند از چپ و راست
خاش بردار و خاک دسته کنان / نه به خاشاک و خاک داده امان
رنگ بزدود از سراسر دشت / هر چه از گونه‌ای که بود بگشت
اندر آن دود دوزخی زکجا / که نیارستم ایستاد بپا
مالشی را چو رفت دست به چشم / از چنین سر گذشته بر سر خشم
دیدم از ناگهان مرا در بر / قامتی را به موی خاکستر
مانده بر گوشه‌ی دهانه‌ی راه / خسته تن چون منی نه جاش پناه
گیسوان بافته فکنده به پشت / همچو بر پشته‌ای دوال درشت
قهرهای جهان به یکجایی / ساخته گویی آن تماشایی
گفت بامن که: چونی ای درویش؟ / گفتم: افتاده‌ای زطاقت خویش
سرم از باده گشت و بی‌خبرم / باده تا خود چه آورد به سرم.
بارگی بر رهی زدهقان مرد / بار او ماند و دزد بارش برد

این زمانم به سینه اندوهان / می رود چون بر استخوان سوهان
مانده زخمم هزار بر سر دست / نیست زور شکیب و تاب نشست
باز جستی چو تو زقصه‌ی من / آن مرا بر سر این به دل شیون
در چنین غصه‌های پنهانی / خون خود می خورم نمی دانی
در حساب من آنچه خواهی کش / مانده‌ام لیک و خسته‌ام زعطش
کارد بر استخوان رسیده مرا / کس نه زاین رنج برکشیده مرا
تو بگو کز کجا به در گشتی / که به من بیقرار برگشتی
در بیابانی این چنین پیدا / راه بر دستی از کجا به کجا؟
گفت: من نیز چون تویی هستم / گرنه چون تو بکار در بستم
خاکی ای دست پاک و دردآلود / خسته از کار و مانده از مقصود
چون تو با صد خیال جوشیده / دیده اکنون زجمله پوشیده
آمدم از جهان رنگ به رنگ / به رهی چون دهان خوبان تنگ
طمع آوردم و نه درویشی / نگرفتم زهمرهان پیشی
چون توام رنج بود پیچیدن / در پی کار خود بسیجیدن
از منی مرده‌وار جای مخور / وزگمانی که هست دست وپای ببر
گر بگشتی براه در چو غبار / زسواری که رفت دست بدار
بر غلط رفتن و غلط راندن / دیگران را چه بر غلط خواندن
ستر مردم مدر زروی گمان / هر خدنگی نبرد ره به نشان
رفتگان را بکارشان منکوه / ره به دامان هزار دارد کوه
سایه تا زآفتاب می نکنی / آفتابی به سایه چون شکنی
دل شکستن از این وآن چه فن است / گربرآیی بخود در این سخن است
گر ستوهی از این میان برخیز / ورنه مگری و با کسان مستیز
برنشستی به ره سبک راندی / راهوارت نماند و تو ماندی
شد پر آوازه رود پهناور / جوی بی مایه پل نبست به سر
بر مراد ار نرفت کار و بکام / ناتمامیت کرده است تمام
دل نهادی زدوست پس ره خویش / در گرفتی جدا از او در پیش
عذرخواهی کنی که آن ببری / آشکار آیی ار نهان ببری.
گفتم: اما به خاطر نقاد / آن رسیدم که اینم از سر داد.
آنچنان جور او بسوختمان / که به بیگانه چشم دوختمان
از سواری که دید جانم راند / همچو بخستش براه اندر ماند

این بیابان در او چو من صد گم   ریخت خون نز من از بسی مردم
ورنه رو سوی ره نداده چو دزد   من نیم آن حریف کار بمزد
تا نه در نیل جامه‌ام بر زد   چه سبکسایگی زمن سر زد.
چو شنید این زمن به دلتنگی   شفقت برد و رفت از آن سنگی
نرم‌تر شد به پاس نرمی من   کرد گرمی بهای گرمی من.
گفت: آری چو بر نمایش آب   کس برد راه، ره برد به خراب
دل در آن کن که از تو می شاید   صبح با آفتاب بنماید
آفتابی کن و بر آب گذر   ورنه از آبدان بپوش نظر
گرچه از شمع روشنی اندوز   گرنه شمعی در این میانه مسوز
عمر شد بر سرم هم از نیمه   کار شمعی ندیدم از هیمه
شد زبیمایگی خمیر فطیر   نان ز تنور سرد رفت به زیر
چو بر این راه بار بگستند   بار بنهاده خود رها جستند
تا که را بهره‌ای زوارستن   بود شایستن و نشایستن
چو درآیی زروی شایایی   سود چندان بری که فرسایی
چو نشایستی و شدی بهوا   می خوری گوشمال کار خطا
گفتم: اما چو رفتم از ماندن   گفت: به کاین هوس زدل راندن
ماهی ار چند خوشگوار بود   مانده‌اش را مرض هزار بود
دعوی نابجای و خامی کار   شرم باز آورد به نوبت بار
به ز هر کار و بار خودیست   هر کسی را رهی ست از پی زیست
ره چو جستی بکار باش و بکوش   چو نجستی بهیچ نعره مجوش
تیزبینان که بس هنرشان بود   هم از این جملگی خبرشان بود
گنج در جیب و همچو مار به گنج   دم فرو بسته از حکایت رنج
گرچه آوازه در جهان بستند   بر هوایی چنین نه جان جستند.
گفتم: افسوس کاین خیالی بود.   گفت: ناید زهر خیالی سود.
گفتمش: زنده‌ایم ما به خیال   گفت: ای بس خیال کاوست محال
بنگر اول چه بود در سر تو   آنگه آمد چه چیز در بر تو
آمدی از نهاد خلق برون   خلق اینک شدت بدیده فسون
مرد می خواستی ولی مردم   ماندت از میل سربلندی گم
این سخن در تو سرسری ناید   که نخست آدمیگری باید
جز پی آب هیچ جوی نبود   گر نبود این زمانه گوی نبود

ننمودت نکویم از این خم — نه زماهی شکم زگاو نه دم
راه بردی زماه تا ماهی — رفتی اما به حکم خودخواهی.
دل نبردت براه تا بینی — عقل بردت که بر خطا بینی
عقل سوی هزار راه برد — دل بود کاو نه جز رهی سپرد
عقل خود بین نگر به قالب خرد — که ترا تا کجای عالم برد
در سرت جست این تنومندی — بدر افکندت از برومندی
چو براندی بحکم این مستی — دور ره رفتی و ندانستی.
راه تو راهِ خود پرستی بود — خویشتن دیدی و زمستی بود
این اشارت به تن هزار برفت — مست بودی یکی بکار نرفت
گفتم از دل که با فریش خوست — شدم آری جدا زجلوه‌ی دوست
نقش آن چیزها به صورت زیب — بود در کار من زبهر فریب
آهنم سرد بود و هیچ نتفت — دوست گرمی زمن گرفت و برفت
از پی کشته‌ی غلط چو روی — باید آن کشته لاجرم دِرَوی
رنجها را پذیره شو که به رنج — خست آنی که خیره رفت به گنج
چه نمودم فریب کار هوس — چه مرا برد بر نشانه نرس
آن نمودم که دیده آخر کار — واین که بنمود خامی پندار
کس زچلپاسه‌ای حریر نکرد — شیر انجیر کس پنیر نکرد
آنچه گفتی تمام هست مرا — چیست این دم دلی بدست مرا.
گفت: این حرفها که بشنیدی — پس آن رنجها که بگزیدی
تلخ آمد سخن و گر شیرین — آنکه یاری دهد ترا بود این
من نگفتم ترا به دستوری — جانور خود کند زبد دوری
بیم جان هست و این نهان نبود — جان اگر نیست گو جهان نبود
چه ترا نز سر بهانه شدن — باز دل بسته بر نشانه شدن
پای از تو چرا زجا نرود — بر خطایی چنین چه کس گرود
بر غلط آمده بجان خسته — به مژه کرده خاک ره دسته
این چه بازارگانی است به آز — که نه سود آوری و خواهی باز
چشم بر کار کودکانه مبند — پیری آمد بهانه را مپسند
دل نهاد از همه چنانستم — که چو تو رسته از کسانستم.
کرد پیدا چو نکته‌ها بر من — کار کردش چنان سخن در من
گنج را در فراز کرد و کشید — برد با من زگنج خانه کلید

گفتمش: ای به مردمی تو هیچ / کس ندیده به کار پیچاپیچ
سخت گیرم چه با چنین نرمی / خشک دارم جبین چه بی‌شرمی
لیک با گردش جهان وجود / بود یک چیز و نیز خواهد بود
سخنان تو جان مرا بخشید / آنچه پُنداری آن مرا بخشید
تا رسد داروی تن از تو بمن / سر مویی کمی نکرد سخن
آفرین ورنه آفرین خوانم / سخنت را پذیره با جانم
کیست آن مرد کاو خطا نکند / گرچه خواهد که نابجا نکند؟
مرغ می‌خواند دوش بی‌هنگام / بس برآواش رفت مردم خام
این به پاره گرفت و آن با جان / گمرهی را هزارهاست نشان
کس نداند بکار روی آورد / با چه سازیش رقص باید کرد
با فریبائیش براهم داشت / چو براندم زخود براهم داشت
دل زمن در پی حکایت او / دیده بربسته از عنایت او
مانده از آتشی چو خاکستر / وز لگدکوب روزگار هدر
چون ز روغن چراغ وارسته / همچو مینای بی‌سر و دسته
بر زلالی براه بنشستم / بود دریایی و ندانستم
دیدم از مستی آب را پایاب / غوطه زد تن در آن و رفت از تاب
کس نیامد زکجروی سوی راست / ابرش از ابر زودخیز نخاست
راست گفتی تو، راست من گفتم / زانچه دل گفت وخواست من گفتم
گر در این راه من پی آوردم / شاد از آنم که رو به تو کردم
لیک اکنون مرا در این خواری / راه بنما چو می‌دهی یاری
گو مرا خود هزار تقصیر است / رحمت تو چرا به من دیر است
در بر بینوا نبستن به / نه زایثار خویش رستن به.
گفت: بگشای دیده اینت راه / اینت آن ره که عمر کرد تباه.
چو مرا زین سخن به ره سر داد / خفته بودم زخفته چشم گشاد
دلم از حرفش اربجست و نجست / وز چنان محرمی برست و نرست
دادم اندیشه نیک تا نگرم / آید از راه خود مگر خبرم
آوریدم چو هوش نیک بکار / سر بجوش اوفتاد و دل زقرار
دشمنت بیند آن، من آن دیدم / که سراپا از او بلرزیدم
دیدم از زیر ران که در بر من / هست آن جانور که رهبر من
بادپایی دمش بجای سرش / چست و چالاک و نزجهان خبرش

از دم و دست تا به سر معکوس
مایه‌ی دق و باعث افسوس

چنگ و دندان به آتش آلوده
تن او در بخار آسوده

سر چو کوهی زکوه آویزان
دم چو ماری در آتش ریزان

زاده‌ی ازدواج غول و پری
و آمده در فساد جانوری

تن به مشرق کشیده بر سر آب
سر به مغرب نهاده از پی خواب

دست، شیرازه‌ی کتاب زمن
پای، دروازه‌ی ختا و ختن

هر دم از جست و خیزهای عجیب
دم برافراشته بشور و شعب

گاه از دم بسوی سرجسته
خاک ره را به روی سر بسته

گه زچپ رانده از بهانه براست
من براوتا خوداوچه خواهدخواست

از همه فتنه‌های روی زمین
راهواری کسی ندیده چنین

ناخنش کنده گل به خرواری
کنده‌اش طرح داده از غاری

نه هر آن موش شاخ بر کمری
هر یکی پاش سد رهگذری.

من که آن جانور چنان دیدم
وانگه او را به زیر ران دیدم

عجب آمد مرا زماندن خویش
.... ۵

و این عجب‌تر که تا بر او بودم
نه بر او دیده هیچ بگشودم

با همه تیزیم به کار نظر
چون ندیدم در او در این بنگر!

آمد از پیش چشم من نا بین
تا سرانجام کار دارد این

لیک زاندیشه از قرار بدر
نامد این فکرهام پیش نظر

اندر آن هول و قصه‌ی تشویش
بیشتر بود بیم من بر خویش

اول از بیم جان که آن باید
چاره سازی چه تا مرا آید

دیده بستم نبینمش تا رو
لیک لغزید پایم از تن او.

ای زمن خوانده داستان کم و بیش
از چنان شور یا چنان تشویش

از کدام آفریده‌ام سخنی
که زیان دیده بیشتر زمنی

گرچه زین راست روی کج بنیاد
دارم افسانه‌ها زیاد بیاد

چو تو از هر که جوئی و گوئی
به که افسانه‌ی مرا جوئی

چون شدم با چنان رهی سفری
قصه‌ای شد چنانکه می نگری

بس که گشتم بر اصل حیوانی
دور ماندم زطبع انسانی

خواستم تا جهان بیفروزم
بی جهان جهان بیندوزم.

دل چو با سردیم قرین آمد
نه عجب کامد آن‌ور این آمد

با صلابت که در نهادش هست
سنگ را زخمه‌های تیشه شکست

گر چه تاوان نصیب باشد بس   بیشتر آن برد که شد به هوس
بردمد گر هزار بار هلاک   کرم زد میوه اوفتد بر خاک
زین هوسخانه‌ی دو روی و دو در   برد جان آنکه رفت هوش به سر.
من زبان زاین نگفته در نکشم   پرده تا زاین نهفته بر نکشم
تا به تو این نگفته فاش کنم   صد متاع نهفته لاش کنم
به هر اندازه‌ام سخن در دست   باقی قصه‌ام بجوی که هست.
چون برانداختم تن از تن او   وارهیدم ز چنگ و ناخن او
عزم بستم پی رها شدنم   ره چو این است از آن جدا شدنم
آمد از گردش خیال دگر   بیم نارستنم ز جای خطر
فتنه‌ها کاندر این جهان خیزد   یک به چشم و صدش به جان خیزد
موی ماری کند چو دیده بود   تن هم از ریسمان گزیده بود
من که ماندم به جانم آسوده   بودم از این به خاطر آلوده
تن نمی‌رفت اگر چه جان می‌رفت   هم مرا جان نه با نشان می‌رفت
شرم‌زد بودم از درایت خویش   همه بودم پی حکایت خویش.
نیست — گفتم — چو کس دهد یاری   به که اکنون هوای خود داری
زان کجیها چو تو به جان رستی   نکند چون غمت به دل پستی
گر پشیمان خوری است تقصیری است   ور فراسودگی هم از دیری است
ور به بیماری‌ای عجب بودی   با تو آن مرد داد بهبودی
رسته از کژی و گزاف و فسوس   گرمی اندازتر ز روی عروس
گفت با تو از آنچه بود نهفت   وز ره مهربانی آنهمه گفت
پرده چون صبح از جهان بدرد   مرده باشد که ره بدو نبرد
خنده سرداد چون طلایه‌ی صبح   راه بردار زیر سایه‌ی صبح!
دست در آستین اگر داری   چیستت تا هراس برداری؟
اندر اندیشه‌ای چنین به میان   دادم اندیشه را گشاده عنان
ریخت در هم نهاد زیر و زبر   چار و ناچار تا چه دارد بر
دل در اندیشه‌ی دگر دارم   گره از کار بسته بگشادم
تن از آن ورطه در کشیدم باز   دیده زان خواب برکنیدم باز
گفتم اکنون به فکر دور اندیش   تازه می‌مان به تازه‌خواهی خویش
عمر داری چه برهبا و هدر   عافیت جز که عافیت بهتر
دل در انداخته به راه هلاک   ؛ براه [illegible] ته زخانه‌ی خاک

گر بمانی غرامت است ترا   ورنمانی سلامت است ترا
اندراین دائره است تا کم و کاست   سیلی نقد بهتر از حلواست
به که برگیری این به پیشادست   بگذری از هزار نسیه که هست
از همه نیک و بد که دیدی شو   وز بد و نیک چون بریدی شو
تشنه گر سوی آب راه نبرد   مرغ گر شد به کشت و دانه نخورد
روزگار از خود این چنین چه بری   در بهای چنین گهر چه خری
نشدی گر به راه رهبردار   کم از این سوی خان و مان سردار
به که با این زبونی ای درویش   دل بداری به شهر و مردم خویش
کنجی آسوده، گوشه‌ای به امان   یاد بادت دیار و خانه و مان.
چو از این سوز خاست سوز دگر   همچو آتش قراضه‌های شرر
پای از گوشه‌ای برآوردم   رغبت راه در سر آوردم
روی دارم سوی بیابان باز   زان سبکتر که بودم از آغاز
تا چه نقشی به پرده انگیزم   دل نهادم که تیزتر خیزم
کز صدائی مرا تکان افتاد   سوزش جان در استخوان افتاد.
زاین صدا تازیانه بر سر من   گوئی آوار خانه بر سر من
دل ندادم نشان زهر در خواه   جز ره شهر خویش و رغبت راه
لیک چه راه و بر چه سامانی   آن نبینی به هیچ ویرانی
چشم تا هر کجا که در نگرد   جز بیابان بجای ره نبرد
از یکی سوی تا به جابلسا   وز دگر سوی تا به جابلقا
چو سرابی زدور نقشه‌ی آب   اندر او گم هزارها سقلاب
من در آن دائره چو نقطه دچار   او به من بر چو گردش پرگار
نه وقوفی که از کجا شدنم   وز چنان وادی‌ای جدا شدنم
نه توان تا بجای مانم باز   چاره را تا چه چاره دارم ساز
گه از آوائی اوفتاده به گِل   گه زدودی نشانه‌ایم به دل
من بر آن دودخانه از ره دور   و او زمن گم چو ره به دیده‌ی کور
یا به جهدی زگل برافتاده   هوش گشته خِرد زسر داده
همچو مستی که شور بیش کند   نشناسیده راه پیش کند
راست از چپ نداند او ره خویش   که ز پس رفته است یا از پیش
تا بداند کجاش باید شد   دوزخی را بپاش باید شد.
می‌شدم آنچنانکه گوی شود   گاه بر پشت و گه به روی شود

گرچه می بُرد هر کجا نظرم   ره نبودم که از کجا گذرم
من به ره بر به هر جهت خسته   ره به من بر ز هر جهت بسته.
با فراخی که داشت جا و این بود   تنگ‌تر بود هم ز چشم حسود
جان چو من در چنان بلا دیدم   خویشتن گم به هر کجا دیدم
وای من بر شد از حکایت من   وز سبک سنگی و درایت من.
اولم آنچنان سبکسرانی   و آخرم اینچنین نخواهانی
با چنان رنجهای دستادست   دل چرا ره نه بر خیالم بست؟
در چنان خاکی ای چرا دیدم   بانگ آن مرغ از چه بشنیدم؟
دوش چون مرغ خواند بی هنگام   گفتم اینک شب آمده است تمام
بوی جانان زدود خانه‌ی خُم   راه نابرده راه کردم گُم
چه زکف دادم آن شکفته بهشت   به کجا روزگار بردم و هشت
این چه تاوان، چه اشتباهی بود   جانم از کار شد، چه راهی بود
شادمان آنکه دسته زین ره شد   زاین سیه دیده شب دل آگه سد
به مراد ار رسید ور نرسید   همچنانیم ما روان به امید
لیک اندیشه‌ای به تاب نماند   که به گوشم دم شتاب نخواند
بر هر اندازه‌ام که دل می خست   بود با من زگونه گونه شکست
با همه جهد، جهد من بی سود   جهد بودم ولیک راه نبود
صد رقم بست و صد رقم بسترد   رقمی بر نشانه‌ایم نبرد
چون بماند از من اندر آخر کار   تن زتمکین و پای از رفتار
شب از پسویه....ه   بگسستش به دست درج گهر
اندر آمد بکار جلوه گری   راه پوشیده کرد بیشتری
در رسیدم بمانده از تک و تاز   به نشیبی نه راه او به فراز
برجهان آفرین در این تشویش   داشتم بیقرار دست به پیش:
کای زتوجمله آفریده شده   هر پدیده زتو پدیده شده
از تو تا بر کسی نیفزاید   دیده‌اش ره به پیش ننماید
ما گنه کار و تو گنه بخشای   درِ بخشندگی به ما بگشای
بی‌توئی نیست با من و دانی   بی‌توئی مرا تو خود خوانی
با من آن کن که از تو می‌آید   که زمن جز خطا نمی‌زاید
گر کج افتاده‌ام نه آن دانم   تو خود از راه کج بگردانم
از کجا راه آیدم پیدا   تو به پیدائیست به من بنما

من صحرانشین که سوخته‌ام چشم امید بر تو دوخته‌ام
بر در خود مرانم از درخواه یارب آن ده که یاور است و پناه.
آمدم چون به عجز خود تسلیم جانم آمد مسلم از آن بیم
نیست بر این در آرزو به هدر هر که بر قدر مایه جست ثمر
من که کم از رهی به جان رستم سودم آمد چو دل بدو بستم
آفتابم به صبح روئی داد ذرّه را طبع راه جوئی داد
شد به هر سوی گرمِ پرده‌دری و آنقدر شد که کرد چاره گری
چو دل از تیزی وی اندر یافت آن نشان کاو به خود بر آن نشناخت
با من آموخت بی فریب و فسوس گوش دادم پی نوای خروس
گر نشانی بود از آبادان مگر او آورد خبر شادان
باز آیم از او به راه درست باز جای آنچنانکه بود نخست
گفتم اینک به پاسِ گمشدگان تو بخوان ای خروسِ نادره‌خوان
هان بخوان کز سرایش بم و زیر تن به رقص آوری و جان به نفیر
کیست آنکس که در بلای چنان گوش بر بندد از نوای چنان
این خروسان که پرده در باشند نه همان مژده‌ی سحر باشند
شب که دارد به دل هزار فسوس می دَرد پرده‌اش به دست خروس
صبحدم را چو او سراید باز اوفتد بس حرامی از تک و تاز
ددی از مطبخی جهد سوی زیر مفسدی یا دود از او به نفیر
گر نه مائیم نیک وقت‌شناس او شناسد به نیکی مقیاس
خفتگان را نوید آید از او کاروان را امید زاید از او
گنج بخشی از اوست وآن که زماست آن که داریم کار خود زو راست
از نخست او به کارگاه زمن بوده از راستیش نوبت زن
کرده با آفتاب همکاری ذکر بیداری است و هشیاری
خفته‌ای بس به راهِ ناهموار که به بانگِ خروس شد بیدار
وای بسا کس فرو به راه نهفت که بر او ره نمود و احسن گفت
تا جهان جای کژّی است و فسوس راستگوتر ندید کس چو خروس
گر نخواهم ز راستان جویم من که باشم که داستان گویم
راستان ره به ما گشاده شدند گنج آنگونه را نهاده شدند
راستی بخش و راست‌دان او بود که مرا راه سر به غیب نمود.
گرم بگشاد چون خروس نفس به نوا بست بر گلوی جرس

من بر آوای او به ره شادان هر دم افتاده‌تر به آبادان
همچنان می‌شدم ز جای بجای تا دم صبح گشت چهره‌گشای
آسمان جلوه داد میشی گرگ وز سرِ شب ربود تاج سترگ
دلم از آن جهان که پیدا شد روشنی جست و روشن آرا شد
راست دیدم چو راه خود در پیش شد سوی راستیم رغبت بیش
گفتم اکنون که شد به سامانش قصه‌های جهان و طوفانش
برتو گر باز در جهان مانی منزجر از سفر چنان مانی
چو رسیدی به شهرِ خود پیدا به که ناید به یادت آن سودا
شهر بین و سوادِ شهر نگر صد ستمکاره گو در آن به مقر
چو نه با هر که هم نشستی تو چه زیانت از آن به هستی تو
کاروان گو رود به هر سامان بار خود را پیاده‌دار و بمان
گوشه‌ی خویش جوی اگر جَستی لاجرم دل به شهر خود بستی.
بودم اینگونه دل به گفت و شنفت کز نگاهی گل مراد شکفت
چند گامی نرفته بودم بیش کاشنا آمدم محلّت خویش
لیک دیدم بجای بام دگر کو دگر ره دگر تمام دگر
هر کنارش به رنگی آغشته هر جدارش به صورتی گشته
رسته بر رسته خانه‌ها نه چنان با نشانها که بود جا نه چنان
چو دلی کاندر او بخست امید خانه جایم در آن میان نه پدید
کلّه بسته است ابری از همه جا جز مرا خانه هر که را پیدا
گفتم ای وازده به هر خامی و آمده بر سرِ بدانجامی
چیست رو بر دیار آوردن آن زمان خانه جای گم کردن
باز گفتم جهان جهان باشد رنج آن است کاو به جان باشد
نیست با کار روزگار درنگ رنگ از رنگ او زداید رنگ
پس از آن سرگذشته‌های دراز بروم دوستان بجویم باز
باز پرسم ز یاد و خویشاوند دل به درمان برم مگر ز این بند
تنگی کار اگر چه افزاید دلم از حرف دوست بگشاید.
باز دیدم، شگفتی این بنگر هر که دیگر شده است و هر چه دگر
مردشان زیب بسته چون زنشان همچو غُل رشته‌ها به گردنشان
هرکه بیگانه رو چو جانوری جانورهای دست و پا به سری
وآنچه از جانور، چه وحش و چه طیر به دگرگونه است بر سر سیر

باغ در باغ و بوستان همه‌جا خالی اما ز دوستان همه‌جا
و اگر فته نگاه، هر که زمن شده یکسو به راه، هر که زمن
کس به دیدن مرا نشانه نساخت ور نشان کرد، دید و وانشناخت
زان پرستشگران یکدله دوست نه به چشمم یکی که گویم اوست.
لاجرم آنکه یاورم باید همچو عنقا که باورم ناید
چو من آن جمله را چنان دیدم وز سرانجام خویش سنجیدم
گفتم ارنرد کاینچنین دل باخت اینک از باختن چه خواهم ساخت
من در اینجا خلیفه در بغداد چه کس است آنکه داد خواهد داد
تیره آمد به چشم من رخ روز روشنی کاست مهر دل افروز
راه تنگی گرفت و جای فسوس گورزائی به من گذشت عبوس
ماند در کارگاه دیده‌ی من شاخی از گاو و پاره‌ای ز رسن
پس به دستی عصای خون‌آلود بر گرفتم هوای راه که بود
جانم آزرده از تنِ خاکی پای برداشتم به چالاکی
که ز ناگاه از آن سرای جهول بر شد آوا که: غول آمد غول!
پای بینید و رنگ و مویش را چون بپوشیده موی رویش را
از کجا سر به راه آورده غول چون است رو به ما کرده؟
این درشتی چو دیدم از تن چند سر به جیب آمد و دلم به گزند
راست نز چپ ز چپ نه راست‌شناس بردم از جا خیالها به هراس
بیمناک از گزندِ بیخردان گوشه جائی نهان شدم چو ددان
جانم از تن چو این قرار گرفت گشت پرگار و این مدار گرفت
اندر اندوهِ غول بودنِ خویش دیده بُردم در آزمودنِ خویش
دیدم آن در خود از ندیده که بود گیسوان تا به پای خاک‌آلود
نه به پا کفش و بر سرم نه کلاه مانده بالایم از عذاب دوتاه
در نشسته ز پای تا دامن چرک برمن چو زنگ برآهن
دور از مردمی و رسم قبول ناخنانم سطبر چون سُم غول
وز تنم پینه‌ها گشاده دهن خوب و ناخوب معنی آن من
در هوای چه نام‌برداری مرد بین آخرش چه‌ها خواری
عکس از خود درآبدان دیده ره به بر او بُرده وین زمان دیده
با خود آنگونه بستنِ پیوند بیخود اینگونه جستن اندر بند
وه که نقشی بماند و معنی رفت هرچه سردی گرفت یعنی رفت

خانه‌ام سوخت و آتشی برشد　　چشم برهم زدن چه محشر شد
پا زِ رفتار ماند و دل زِ امید　　چون شبم شد به دیده روزِ سپید
هیچم از ناخنی گره نَگشود　　گر گنه بود ور گناه نبود
من که این زخم بر جگر دارم　　از همه نیک و بد خبر دارم
شد پی پیریم جوانی صرف　　مُرد آتش که زنده مانَد برف
بر زدم با خیالها سرکش　　در گلِ روزگارِ خود آتش
تیره گر من ز روزگار خودم　　تیره‌تر از خطای کار خودم
هیچ نیرنگی اوستاد و زرنگ　　نه بر این پرده این نگاشت ز رنگ
رنگ بین با تنم چه بازی داد　　که نه میلم به چاره‌سازی داد
تا برانندازه‌ایم بُرد از راه　　که بگشتم ز شکل خویش آگاه
نیک دیدم چو در شمایل خویش　　هولم آمد ز شکلِ هائل خویش
من که با نکبتی چنین بستم　　گفتم الحق که غول من هستم
تا حسابی رود در آخر کار　　باز دانند هر که را چه ببار
صاف این جام دردآلوده　　کس چه داند که چند و چون بوده
روی ظاهر چو خلق می جویند　　روی بینند و نکته می‌گویند.

اندر نصیحت پیر با فرزند خویش

ای ز من مانده یا نه، ای فرزند　　سخنان مرا به جان دربند
سخن ارچند بردرازی شد　　همه در کارِ کارسازی شد
گفتمت تا نه ظن بری ز پدر　　کاو چه گفت و نگفت حرف دگر
مهرم از گنج سر به مهر گشود　　به سخن دادم آنچه با من بود
توسنی چیستت که بشتابی　　چو شتابان یکی چو خودیابی
گرچه می رفته بوده است پدر　　زاو نگه دار قصه پیش نظر
یار غاری مکن که رخنه‌ی غار　　صد فرو برده است چو تو سوار
بس بدیدیم نارسیده بجای　　راه آموده کرده از گل و لای
کوربینان به ره فراوانند　　که کسان را چو هیچکس خوانند
دست در آستین اگر نه کسی است　　دست در آستین غیر بسی است
جان ما شد در این خیال از دست　　تا که بر جانِ ما که خواهد بست
روزگارت نداد اگر دوران　　چه بری روزگارِ خویش چنان
همچو دریا به خویش باش بلند　　نه چو دندانه های قصر به بند

چو برآئی به کار بی‌غرضی	جوهری به بطبع از عرضی
گوهرِ خویش‌مان و روی متاب	ورنه برآب، نقش رفته میاب
تو چنین شوز خاکی و آبی	عهده بر من که جمله دریابی
اندر این بیمناک راهگذار	سخن باطلان به هیچ شمار
حرف اگر چند بود و بسیار است	در حساب وجود کم‌بار است
پیش از آنی که بازدانی چیست	باش خود را که تا شناسی کیست
چو نه‌ای در هوای بد کاری	گنج‌داری ز گنج هشیاری
آنچه کامد به خاطرِ تو درست	سوی آن شو که آنت باید جست.
گهر خویش پاک‌دار که بود	گهر پاک را بهانه وجود
آینه‌ساز گردش پرگار	ای بس آئینه کاورید بکار
دیده اما چو نیک بگماری	با هر آئینه نیست مقداری
آینه گرچه خود علانیه است	گردش ارنستُری چه آینه است
کس نکاهید از ستردن خود	زنده شد بل به شکل مُردن خود
چون پریرو سرافکند در پیش	دیده‌باشی که جلوه دارد بیش
با تو هر حرف گفتم از پیشی	که نه با هرکجا کنی خویشی
پدرِ من که آن بلاها دید	و آن بلاها بجان خرید و گزید
او که با این نهاد بود بسود	باز پس گشتنش برای چه بود
شربت آب است کار نان نکند	تن بی‌نور، سودِ جان نکند
سربلندی به کوه گشت تمام	هر قبا را نبود هراندام
بس گیا کاو نشد ز باران تر	وای بسا کس کز او نخاست ثمر
ز این مرقع‌نشین نه جاهی بود	تا نه کس را به طبع راهی بود
از تکِ چَه کز او برد نفسی	ره به باغ طرب نبرد کسی
من که خلوت گزیده‌ام بسیار	جستم این خاصیت در آخرِ کار
داغم از زحمت نهانی خود	داغ‌تر از غمِ ندانی خود
گاه بر گاه آسمان شدنم	گاه از مرد و زن نهان شدنم
این به چشم همه کسان مطرودِ	آن ندانستنِ رهِ مقصود
این به پای خود آمدن سوی گور	آن جدا ماندنم ز چشمه‌ی نور
این به پای طلب چنان شدنم	پس چنین بازجای آمدنم
با زحل ماه را نبود قران	که سفر نحس داردم چندان
جادوئی هم نکرد من کردم	من قتیل خودم چه ظن کردم

گرچه کوشد که بس کلان بزند / دزد ناشی به کاهدان بزند
خواندم از هر صحیفه بس به خلاف / لاجرم طبع آمدم صحاف
رَستم ارچند از آن مهالک تنگ / سر چو ماهیم آمده بر سنگ
بس رقم اوفتاد و رنگ ببست / یک نه زان رنگ ماند بر سر دست.
ای بسا کاهش از سرِ خواهش / که به تحقیق بود افزایش
وی بس افزایش ز خیره سری / نه به جز کاهشی چو درنگری
نه مرا داشت لطف بادی خوش / نه دلم شد ز شاد بادی خوش
هم نکردم بپا منِ درویش / خانه جائی به رغبت دلِ خویش
آوخ از روزها که زود گذشت / آتش افکند و خود چو دود گذشت
عمر این ریسمانِ پیچاپیچ / بند جان بود و خود شد آخر هیچ
سایه‌ی جان گرفت و بر ره شد / سایه‌پرداز زفت و کوته شد
آخر آنت نخست خامی یافت / سوخت این شمع تا تمامی یافت
اگر افسانه گفت با مردم / خود شد افسانه‌اش ز مردم گم
کس به حرفش گر آخرین جوید / او کجا هست کافرین گوید
با تو دارد سخن ز راهِ نهان / با تواش هیچ نیست لیک زمان
سخن ارچند بود گفتاری / چه دهد لیک سر به بسیاری
نوبت این سخن دراز چرا / بر سر زنده‌ای نماز چرا؟
همه گفت و شنود حرفی بود / تند باد از برای برفی بود
تا کی این برف بر تو بندد بار / لب همان به که بندم از گفتار.
تا بدین‌جا که بود جای ختام / پدرم قصه کرده بود تمام
تا که از ما که قصه خواهد خواند / قصه گو رفت و قصه‌ی او ماند.
نه برآمد زره دگر دستی / نه نوائی ز قالبِ هستی
کس نپرسید در هوای چه بود / آنکه زین تنگ راه رفت که بود؟
قصه گویان که قصه ها گفتند / در کدامین نشیب جا خفتند؟
تاخت اندیشه تا کجا جویان / بادی افتاد لیک ها گویان
بنمودند روی بی همدرد / بنهفتند عاقبت بُنِ گرد
مجلسِ انس از آنچنان جانان / خالی افتاد چون ز پیکر جان.
گرچه برجا نماند از آن درویش / زن و فرزند واز کم و از بیش
یاد بادش که ره به پایان بُرد / قصه‌ای را چنین به سامان برد
کار آن کس کند به ویرانی / که رسد کار از او به سامانی.

پدرم دِین‌دار بود اگر — دِینش این قصه بود و داشت بسر
همت آورد و در گشاد و برفت — دِین خود را فرو نهاد و برفت
نافه را راه سرگشادی داد — داشت گنجی اگر بشادی داد
بس گهر افکنیدم اندر پیش — از سخنهای خوب و خیراندیش.
من که این داستان از او خواندم — خیره یک چند اندر آن ماندم
گرچه از آن دلم گرفت فروغ — راست پنداشتم قرینِ دروغ
او چه می‌جست چون بدو نرسید — چه بد آمد چو آن نکو نرسید؟
بُردم اندیشه چون بکار قرین — خواندم آن قصه دست باز پسین
نقشی از خطّ او به در دیدم — رسم تعلیقی از پدر دیدم
از پس حرفها که بود بسی — خواندم این حرف نیز بر هوسی:
چیست جان و کدام سایه‌ی او — بر خرابی که هست پایه‌ی او
شمع کاو جمله مجلس افروزد — هم به ترکیب خویشتن سوزد
تا لب از جان چو او انداخت — شمع اگر بود یا نه، کس نشناخت
در بیابانِ دل سیاهِ مهول — دل مبادت در این سخن مشغول
رشته‌ای را که در گره بستند — سر به ما داده، خود از آن جستند
تا کجا جان به جان بپیوندد — اندر این گفته عقل می‌خندد
شادبادش روان حکیم که گفت: — هرکه زیجی زد و در آخر خفت.
هم بگفتند در حساب چنان — هرکه برحسب فهم داشت گمان
حرف پیچ کسان مشو که به حرف — فرصت رفته دارد از پی برف.
چو از این بگذری به راه مراد — با پدر باش و پرده‌ات که گشاد
به که دریابی این زخُردی باز — در نیائی به خوابهای دراز
جان همین بود کاو ز ما برشد — جا ندید و به آسمان در شد
و آنچه ز او ماند ز آبی و خاکی — سایه بودش به هر هوسناکی
سایه گر صد رقم برانگیزد — بر سر سایه کس نیاویزد
مرد ای بس که در فریب صور — از رهش بُرد سایه‌ایش بدر
سایه آن است کاو نشان دارد — حرف جان بر سرِ زبان دارد
گر بر اینی به راه پای برآر — ور بر آن ز این خیال دست بدار
چو کلافی که رشته در پیچ است — بی نشان با نشان همه هیچ است
از دری آمدیم گر به شتاب — برشدیم از درِ دگر به خراب
دل که در کار سود یا ضر شد — عمر بود الغرض که بر سر شد.

کس ندانست زیر خاک که کیست / ما نشان آوریم از هر نیست
زان همه غایبان که بود که رست / هر که حرفی بگفت و نقشی بست
گر به روزی دو دلبری خواهد / روز دیگر ز دلبری کاهد
خورشِ روزگارِ شرزه زماست / نفسی را ولیک باید خواست
تا بر اندازه کز نشان بودی است / به که با آن نشان ز ما سودی است
نیک در گوش کش چو من گفتم / باش بیدار، هان که من خفتم!
گر بپوشیدم از هزار یکی / در هزارت مباد هیچ شکی
ور در اندام قصه‌ام نه درست / قصه، حرف است، نکته باید جست
زین هوس سر بدر نبرد کسی / هر که جان خسته کرد بر هوسی
لیک ما را در آن خیالی نیست / در سر اندیشه از وبالی نیست
در مکافات فکر پیچاپیچ / در پیِ سایه‌ایم و باقی هیچ.
چو بدینجا رسیده بود سخن / رفت با آن سخن درایتِ من
بُرد تابم چنانکه خواب بَرَد / سیل اندر فتد خراب بَرد
شد زیاده‌ترم از این تعلیق / جوش اندر دماغ چون ز رحیق
لیک چندان که در سخن دیدم / درخور طبع خود نفهمیدم
گفتم آن نقش بندِ نقش شناس / هرکه را داد بهره‌ای به قیاس
بهره‌ی هرکه را چو کرد پدید / شب سیه ماند و روز گشت سپید
او کز او این سخن گرفت جمال / درخور خویش برده ره به کمال
گرنه بسیار گنج کرد به دست / تا بدین مایه آدمی شد و رست
زاین مکانت چو او به جان برشد / خاطرش از چه رو مکدر شد
او که نزد مردمی خود گم بود / چه عنادش به دل زمردم بود؟
کس مبادش به روز رستاخیز / در سیاهی کار دست‌آویز
صبح از شب از آن نکوتر گشت / کز سیاهی برست و دیگر گشت
در سیاهی شد این معلّق خم / که بس اندیشه اندر او گم
عیب بر حسن تا خروشیده است / حسن مردم سیاه پوشیده است
گرنه شیطان سیاه‌دل بودی / در سیاهی کدام گل بودی؟...

بوش. آذرماه ۱۳۱۳

به یاد دوست سراپا حس و مهربانی خود جهانگیر سرتیپ‌پور
چراغ دودمان دتاج این منظومه را ساختم. در چند شب که
بی‌نهایت تنهائی مرا مسوش ساخته بود در دهکده‌ی بوش.

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوازه‌ی جهان،
آواره مانده از وزشِ بادهای سرد،
بر شاخ خیزران،
بنشسته است فرد.
بر گردِ او به هرِ سرشاخی پرندگان.

او ناله‌های گمشده ترکیب می‌کند،
از رشته‌های پاره‌ی صدها صدای دور،
در ابرهای مثل خطی تیره روی کوه،
دیوار یک بنای خیالی
می‌سازد.
از آن زمان که زردی خورشید روی موج
کمرنگ مانده است و به ساحل گرفته اوج
بانگ شغال، و مرد دهاتی
کرده‌ست روشن آتش پنهان خانه را.
قرمز به چشم، شعله‌ی خردی
خط می‌کشد به زیر دو چشم درشت شب
وندر نقاط دور،
خلقند در عبور.
او، آن نوای نادره، پنهان چنانکه هست،
از آن مکان که جای گزیده‌ست می‌پرد.
در بین چیزها که گره خورده می‌شود
با روشنی و تیرگی این شب دراز
می‌گذرد.
یک شعله را به پیش
می‌نگرد.

جایی که نه گیاه در آنجاست، نه دمی

ترکیده آفتاب سمج روی سنگهاش،
نه این زمین و زندگی اش چیز دلکش است
حس می کند که آرزوی مرغها چو او
تیره‌ست همچو دود. اگر چند امیدشان
چون خرمنی زآتش
در چشم می نماید و صبح سفیدشان.
حس می کند که زندگی او چنان
مرغان دیگر ار بسر آید
در خواب و خورد،
رنجی بود کز آن نتوانند نام برد.

آن مرغ نغزخوان،
در آن مکان زآتش تجلیل یافته،
اکنون، به یک جهنم تبدیل یافته،
بسته‌ست دمبدم نظر و می دهد تکان
چشمان تیز بین.
وز روی تپه،
ناگاه، چون بجای پر و بال می‌زند
بانگی برآرد از ته دل سوزناک و تلخ،
که معنیش نداند هر مرغ رهگذر،
آنگه ز رنجهای درونیش مست،
خود را به روی هیبت آتش می افکند.
باد شدید می دمد و سوخته‌ست مرغ؟
خاکستر تنش را اندوخته‌ست مرغ!
پس جوجه هاش از دل خاکسترش به در.

بهمن ۱۳۱۶

غراب

وقت غروب کز بر کهسار، آفتاب
با رنگهای زرد غمش هست در حجاب،
تنها نشسته بر سر ساحل یکی غراب،
وز دور آبها
همرنگ آسمان شده‌اند و یکی بلوط
زرد از خزان،
کرده‌ست روی پارچه سنگی به سر سقوط.
زان نقطه های دور
پیداست نقطه‌ی سیهی.
این آدمی بود به رهی،
جویای گوشه‌ای که زچشم کسان نهان،
با آن کند دمی غم پنهان دل بیان.

وقتی که یافت جای نهانی ز روی میل
چشم غراب خیره از امواج مثل سیل
بر سوی اوست دوخته بی هیچ اضطراب
کز آن گذرگهان
چه چیز می رسد، فرحی هست یا عذاب؟
یک چیز مثل هرچه که دیده‌ست دیده است.
خطی به چشم اوست که در ره کشیده است.
بنیادهای سوخته از دور
ابری به روی ساحل مهجور.

هردو بهم نگاه در این لحظه می‌کنند
سر سوی هم زناحیه‌ی دور می‌کشند
این شکل یک غراب و سیاهی
وآن آدمی، هرآنچه که خواهی،
چون مایه‌ی غم است به چشمش غراب و زشت

عنوان او حکایت غم، رهزن بهشت.
بنشسته است تا که به غم، غم فزاید او
بر آستان غم به خیالی درآید او.
در، از غمی به روی خلایق گشاید او.
ویران کند سراچه‌ی آن فکرها که هست.
فریاد می زند به لب از دور: ای غراب!
لیکن غراب
فارغ زخشک و تر
بسته براو نظر
بنشسته سرد و بی حرکت آنچنان بجای
و آن موجها عبوس می‌آیند و می‌روند.
چیزی نهفته است.
یک چیز می جوند.

مهر ۱۳۱۷

مرغ غم

روی این دیوار غم، چون دود رفته بر زبر،
دائماً بنشسته مرغی، پهن کرده بال‌وپر،
که سرش می جنبد از بس فکر غم دارد به سر.

پنجه هایش سوخته؛
زیر خاکستر فرو،
خنده‌ها آموخته؛
لیک غم بنیاد او.

هرکجا شاخی ست برجا مانده بی برگ و نوا
دارد این مرغ کدر بر رهگذار آن صدا.
در هوای تیره‌ی وقت سحر سنگین بجا.

او، نوای هر غمش برده از این دنیا بدر،
از دلی غمگین در این ویرانه می‌گیرد خبر.
گه نمی جنباند از رنجی که دارد بال وپر.

هیچکس او را نمی بیند. نمی داند که چیست.
بر سر دیوار این ویرانه جا فریاد کیست.
و بجز او هم دراین ره مرغ دیگر راست زیست.

می کشد این هیکل غم از غمی هرلحظه آه.
می کند در تیرگیهای نگاه من نگاه.
او مرا در این هوای تیره می جوید براه.

آه سوزان می کشم هردم در این ویرانه من.
گوشه بگرفته منم، در بند خود، بی دانه من.
شمع چه؟ پروانه چه؟ هرشمع، هر پروانه من.

من به پیچاپیچ این لوس و سمج دیوارها،
بر سر خطی سیه چون شب نهاده دست و پا،
دست و پایی می زنم چون نیمه‌جانان بی صدا.

پس براین دیوار غم، هرجاش بفشرده بهم،
می کشم تصویرهای زیر و بالای غم،
می کشد هردم غمم، من نیز غم را می کشم.

تا کسی ما را نبیند،
تیرگیهای شبی را
که به دلها می نشیند،
می کنم از رنگ خود وا.

زانتظار صبح باهم حرفهایی می زنیم.

با غباری زردگونه پیله برتن می تنیم؛
من به دست، او بانگ خود، چیزهایی می کنیم.

آبان ۱۳۱۷

می خندد

سحر هنگام، کاین مرغ طلائی
نهان کرده‌ست پرهای زرافشان
طلا در گنج خود می کوبد، اما
نه پیدا در سراسر چشم مردم.
من آن زیبا نگارین را نشسته در پس دیوارهای نیلی شب
درین راه درخشان ستیغ کوه‌های... ه می شناسم
می آید برکنار ساحل خلوت و خاموش
به حرف رهگذاران می دهد گوش.

نشسته در میان زورق زرین
برای آنکه بار دیگر از من دل رباید
مرا در جای می‌پاید.
می آید چون پرنده
سبک نزدیک می آید.
می آید، گیسوان آویخته،
زگرد عارض مه ریخته خون
می آید، خنده‌اش برلب شکفته،
بهاری می نمایاند به پایان زمستان.
می آید، برسر چله کمان بسته،
ولی چون دیده‌ی من می رود در... ه تندتر بندد
نشسته سایه‌ای بر ساحلی تنها،
نگار من به او از دور می خندد.

۱۳۱۸

دانیال

از داستانهای «تورات»

شاه شاهان زمین، دارا، نشسته شادمان
بر سریر تخت عزّ خود. همه جنگ‌آوران
گرد او صف بسته از نزدیک دست و دوردست.
آن زمان که بود از آنسوی رواق و چوب‌بست
شکل دو تن از کمانداران هویدا خواست او
جلوه‌ی دیگر کند از سلطه‌ی خود جست‌وجو
و ببیند نیک‌تر در بندگیهای کسان
زین سبب شد نخوت او در دل او حکمران.

عاملین خشم و چابک پی غلامان سرا
مردمان شهر را دادند از هرسو ندا:
«کز کنون تا سی شبانه‌روز فرمان است کس
برنیاید جز دعای شاهش از راه نفس
وانکه نپذیرد به دل فرمان شه، قربان شود
و به حکم شاه شاهان، طعمه‌ی شیران شود.»

بعد خورشید جان‌افروز پنهان داشت چهر
و شب تاریک را بالا فروزان سپهر
روشنایی بر گرفتند و شدند از هر طرف
شکلهای هولهای این جهان بستند صف
پاسبانانی نشستند و به چشمان تابناک
بوی خون آمد زوحشتخانه‌ی این آب و خاک
شکل هر جنبنده در آن شب دعای شاه گفت
بانگ طبل از دور با الحان دیگر گشت جفت.
سایه‌ها بستند نقش سجده در دهلیزها
خنده‌های غم به لبهای اسف‌انگیزها
و در این دنیای مالامال از کین و ستیز

ناتمیز و زشت سوی جلوه آمد هر تمیز.

«دانیال» اما به فکر خود، بدان صورت که بود،
به خدای خود دعا کرد و بیامد در سجود
سر نمی‌یارست کردن راست، از بس غم که داشت،
دست بر در، عاقبت، با پیکر لرزان گذاشت.
گفت: شرمت باد اگر ای دانیال از فکر خود
بازگردی و ببندی لب دمی از ذکر خود.
تو به تلخی بگذراندی عمر ناپاینده را
و همیشه چشم تو می‌خواند این آینده را.
بود تیر بس ملامت بر سر تو ریخته
بودت از آشوب گیتی طبع درد انگیخته.
رنج دیدی تا به پاداشت جهان این داد گنج
ابلهی باشد زگنجی بگذری از بیم رنج.
از پی تحسین مردم، مردمان تحسین کنی
تلخ داری کام خود تا کامشان شیرین کنی
یا شکافی لب به خنده، خنده از روی دروغ
تا به مجلسهای شادیشان بیفزائی فروغ
آنچه نپسندی بگویی تا پسندد جاهلی:
پرده یعنی پیش روی خود بداری حایلی.
در پس پرده دگر باشی و پیش آن دگر
کمتر از دیو و ددی در این بیابان خطر.

باز با خود گفت: در دنیا اگرچه من فقیر
شکل پهناور جهان در حکم من باشد اسیر.
تیرگیهای شب دیجور از هم زیرورو
می‌شکافم من به بنیاد نهاد آن فرو.
من نیم در کار تنها، یک جهان باشد به کار
باشدم هرغم، نشانی زین جهان داغدار.
اندر این ظلمت گشاده سوی من چشم نهان

هیبت دریای سنگین می خروشد این زمان.
من خیال روشنیهای شبی طولانیم،
سرد، اما داستان گرم زندگانیم.
با نهانهای چنان، پیوند دارم این چنین
می درخشد از نگاهم جرم تاریک زمین.
استخوانم بگسلد گو پوستم برتن درد
کس مرا در این جهان مرد دورویه ننگرد.
گو تو زندان را بخواه ای مرد، غم افزون بدار
جسم در زندان بدار و فکر از زندان برآر.
بعدها نامت به زشتی برنیاید از لبی
کس نگوید سر نیفرازند شمعی در شبی.
آن زمان چون بست چشم خود به ناپیدا طرف
روی دامان سیاهش روشنان بستند صف
او براین امواج گوناگون دریای درشت
فاتحانه خنده‌ای کرد و بگردانید پشت.

لیک حکم آمد به دست شیربانانش دهند
بند بنهند و به چاه شیرش اندر افکنند
تا بداند هرکسی زین پس سزای کار خویش
حاصل سر پیچی از فرمان فرماندار خویش
هیچ جنبنده به میل خود نجنبد بعد از آن
همچنان کردند، گرچه شه نبودش میل آن.
لیک عاجز آمد از نسخ چنان فرمان که بود
گر گنه بخشیده بودش، وحشت او را می فزود
فکر می کرد او غلامانش جسور از این شوند
دسته‌دسته چاکران زین لحظه بی تمکین شوند.

شب همه شب شاه را فکر پریشان راه داشت
وز نهیب آنچه با او کرده بود او آه داشت.
همچو شب می زد زراه درد پنهانی نفس

گردمی می خفت گوشش می شنید آوای کس.
در بیابان بادهای سرد چون موجی به جوش
می رسیدش غرّش شیران زندانش به گوش.

آنچنان می دیدشان مأمور ویران و زوال
که جهیدستند بیرحمانه سوی دانیال.
پیش خود می دید خلقی مرده، مردانی عجب،
چیزها آلوده با خون اند در دامان شب.
من به شیران از چه دادم آن چنان مرد درست
از چه راهی می توانم همچو او را باز جست؟
او چه بد در حق من کرد و چه بر کارم گماشت
زآنچه بیرحمانه کردم هیچکس منعم نداشت؟
من اگر بر سوی مردم دست خود دارم دراز
همه از من می گریزند و هراسان زین نیاز.
چشم می بندند ایشان تا به رویم ننگرند
مثل اینکه پیش مرده، ای دریغا، بگذرند
و بقدر روشنایی ستاره‌ای حقیر
روشنایی من نمی بخشم به دنیای اسیر.
در جهان بدنامی این وقعه بارآور شود
چشم آینده به کار زشت من داور شود.

پس چراغ کاخ خود را گفت تا خامش کنند
پرده های زرنگار خوابگه بالا کشند
و اسیر فکرهایی کز سرش بیرون نبود
تا دمی از سر گرانیهای دنیای وجود
برهاند دل، دریچه‌ی نهانی را گشاد
چشم او بر روشنان شهر تاریکی فتاد.
برجبین سرد این مخلوق دست او بلند
ناتوانا پیکر این جمله در زیر کمند.
یک طرف خسته غلامان و هزاران بندگان

یک طرف ویرانه‌های خوفناک این جهان
مردمی در کار پنهان خود اکنون دور از او
دودهای دردها در باطن ظلمت فرو
مثل اینکه این جهان در سرّ خود بسته‌ست لب
هرکجا لبخنده‌های سرد این تاریک شب
در رسیده از بیابانها نسیم آن چو آه
با دگر چشمی بدید آنگاه در خود پادشاه.

فکر اینکه غیر از او اکنون کسان دم می زنند
مردمی جان یافته، جان می کنند
گفت او را این چه می دانند در کار استوار
نیست هولیشان زتو با اینهمه قدرت به کار
فاتحانه می دوند از راه این وادی دژم
می زنند ایمن زهر زجری به پیش تو قدم
یکه‌تازانی چنین در راه خود تا زنده، تُند
وز فساد کارهای تو نمانده هیچ کند
از کدامین چشمه، آب زندگانی خورده‌اند
که همه این رنجها دیده ولی نفسرده‌اند؟
چشمه‌ی خورشید آیا روشنایی بیش از این
مردمان کرده است روشن زیر و بالای زمین.
صبحدم چون رنگهای آفتاب جلوه گر
روی و پهنای جهان را بست در رنگ دگر
بال مرغان سحر را شادی افزاتر گشاد
شه پریشان‌تر شد از رنجی که بودش در نهاد
خود سراسیمه درآمد سوی آن بیدادگاه
بانگ زد: ای دانیال! از چاه گفت: ای پادشاه!
گفت: هستی زنده؟ خندان از شعف کاو زنده است
خواست پرسد قصه‌اش را که شگفت این قصه است.
دانیالش گفت: آمد بر سر راهم برون
مردمی که شد نگهدارم در آن طوفان خون.

هیکل ایشان تو گویی پیش من بر کرد سد.
آن دعای حق که کردم بود در کارم مدد.
بسته شد از جمله‌ی این دد دهان، نز تو ولیک.
گفت شاهش بس که با غم داشتی ما را شریک
قدرت ما عاجز آمد از نهیب میل ما
عجز تو اما تو را کرد از دم شیران رها
فتح مال آن کسانی نیست کاکنون فاتحند.
فتح مال مردم آزاده است ارچه به‌بند.
شادباش ای دانیال ارچند این بد رفته است
خود به من آمد در این بیداد من تیر شکست
آنگه از هرسو نگه کرد و بکرد آوا بلند
شادمان که ماند یار مهربانش بی گزند
با غلامان گفت: او را برکشید از راه چاه
توبه کرده است و ببخشیده گناهش پادشاه.

تهران. آذرماه ۱۳۱۸

مرغ مجسمه

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما،
مرغی دگر نشسته به شاخ درخت کاج
می‌خواند این، به شورش، گویی برای ما،
خاموشی ای‌ست آن یک، دودی به روی عاج.

نه چشمها گشاده از او بال از او نه وا،
سرتا بپای خشکی با جای و بی تکان.
منقارهایش آتش، پرهای او طلا،
شکل از مجسمه به نظر می نماید آن.

وین مرغ دیگر، آن که همه کارش خواندن است،
از پای تا به سر همه می لرزد او به تن.
نه رغبتش به سایه‌ی آن کاج ماندن است

نه طاقتش به رستن از آن جای دلشکن.

لیکن برآن دو چون بری آرامتر نگاه
خواننده مرده ایست، نه چیز دگر جز این،
مرغی که می نماید خشکی به جایگاه
سرزنده ایست با کنش زندگی قرین.

مرغی نهفته بر سر بام سرای ما
مبهم حکایت عجبی ساز می دهد.
از ما برسته ایست، ولی در هوای ما
برما در این حکایت، آواز می دهد.

دی ماه ۱۳۱۸

وای برمن

کشتگاهم خشک ماند و یکسره تدبیرها
گشت بی سود و ثمر
تنگنای خانه ام را یافت دشمن با نگاه حیله اندوزش
وای برمن! می کند آماده بهر سینه ی من تیرهایی
که به زهر کینه آلوده ست.
پس به جاده‌های خونین کلّه های مردگان را
به غبار قبرهای کهنه اندوده
از پس دیوار من برخاک می چیند
وز پی آزار دل آزردگان
در میان کلّه های چیده بنشیند
سرگذشت زجر را خواند.
وای برمن!
در شبی تاریک از اینسان
بر سر این کلّه ها جنبان
چه کسی آیا ندانسته گذارد پا؟
از تکان کلّه ها آیا سکوت این شب سنگین

ــ کاندر آن هر لحظه مطرودی فسون تازه می بافد ــ
کی که بشکافد؟
یک ستاره از فساد خاک وارسته
روشنایی کی دهد آیا
این شب تاریک دل را؟
عابرین! ای عابرین!
بگذرید از راه من بی هیچ گونه فکر
دشمن من می رسد، می کوبدم بر در
خواهدم پرسید نام و هر نشان دیگر.
وای برمن!
به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده‌ی خود را،
تا کشم از سینه‌ی پردرد خود بیرون
تیرهای زهر را دلخون؟
وای برمن!

۲۴ بهمن ۱۳۱۸

پدرم

صبحدم کز شعف خنده‌ی مهر
می جهم من زبر بستر خود،
همه خوابند و بیاسوده به چهر
که من انده زده‌ام بر در خود.

می گشایم در از این تنگ مکان
به سوی تازه نسیم جانبخش.
گویی او راست خبرها به زبان،
هر خبر در دل من درمانبخش.

من و آن تازه نسیم دلکش
می گشاییم سوی هم آغوش

همچو دو مست، ولی من آتش،
او به دل سرد و بیفتاده زجوش.

رفته است او زدل ابر سیاه
از بر قله‌ی کهسار سفید
جسته ام من، سخنم هست گواه،
از خیالات غم انگیز پلید.

آی مهمان من دلخسته
ای نسیم، ای به همه‌ره پویا
مانده تنها چو من اما رسته
با دگرگونه زبانی گویا.

او هم آنسان که تو سرمست و رها
بود با ساحت کوهستان شاد.
همچو تو از همه‌ی خلق جدا
سیر می کرد به هر سوی آزاد.

او هم آنگونه که تو چابک پی
می شد از قله‌ی این کوه به زیر
لیک پوینده به پشت سرِ وی
دو پسر چه دو پسر چست و دلیر.

دل ما بود و امید دلجو
چو می آمد به ده آن دلبر ده
تیره شب بود و جهان رفته فرو
در خموشی هراس آورِ ده.

در همه رهگذر درّه و دشت
هرچه جز آتش چوپان، خاموش

باد در زمزمه‌ی سرد به گشت
ده فرو بسته براین زمزمه، گوش.

من مسلّح مردی می دیدم
سبلت آویخته، بر دست عصا
نقش لبخندش برلب هردم
که می آمد تن خسته سوی ما.

مادرم جسته می افروخت چراغ
سایه‌ای می شد گویی در قیر،
بسته بود اسبی آیا در باغ
یا فرود آمده دیوار به زیر؟

تا دم صبح به چشم بیدار
صحبت از زحمت ره بود و سفر
ما همه حلقه‌زنانش به کنار
او به هر دم به رخ ماش نظر.

بود از حالت هریک جویا
پهلوان‌وار نشسته به زمین.
مهربان با همه اهل دنیا
سخنانش خوش و گرم و شیرین.

او هم آنگونه که تو زود گذر
رفت و بنهاد مرا در غم خود
روی پوشید و سبک کرد سفر
تا بفرسایدم از ماتم خود.

من ولی چشم براین ره بسته
هر زمانیش زره می جویم.

تا می آیی تو بسویم خسته
با دل غمزده‌ام می گویم:

کاش می‌آمد. از این پنجره، من
بانگ می‌دادمش از دور بیا
با زنم عالیه می گفتم: زن!
پدرم آمده در را بگشا.

لاهیجان بهمن ماه ۱۳۱۸

گل مهتاب

وقتی که موج بر زِبَر آب تیره‌تر،
می رفت و دور
می ماند از نظر؛
شکلی مهیب در دل شب چشم می درید،
مردی براسب لخت،
با تازیانه ای از آتش،
بر روی ساحل از دور می دوید.
و دستهای او چنان
در کار چیره‌تر
بودند و بود قایق ما شادمان برآب؛
از رنگهای درهم مهتاب
رنگی شکفته‌تر به درآمد.
همچون سپیده‌دم
در انتهای شب؛
کاید زعطسه های شبی تیره‌دل پدید.

گل های «جیرز» از نفسی سرد گشت تر
زافسانه‌ی غمین پر از چرک زندگی
طرح دگر بساختند؛
فانوسهای مردم آمد به ره پدید.

جمعی به ره بتاختند.
و آن نو دمیده رنگ مصفا
بشکفت همچنان گل و آگنده شده به نور.
برما نمود قامت خود را.
با گونه های سرد خود و پنجه های زرد،
نزدیک آمد از برآن کوه های دور
چشمش به رنگ آب،
برما نگاه کرد.

تا دیده‌بان گمره گرداب،
روشن‌ترش ببیند،
دست روند گان،
آسان‌ترش بچیند؛
آمد به روی لانه‌ی چندین صدا فرود؛
بر بالهای پرصور مرغ لاجورد
گرد طلا کشید.
از یکسره حکایت ویرانه‌ی وجود
زنگار غم زدود.
وز هر چه دید زرد
یک چیز تازه کرد.

آن وقت سوی ساحل راندیم با شتاب،
با حالتی که بود
نه زند گی نه خواب.
می خواست همرهم که ببوسد زدست او.
می خواستم که او،
مانند من همیشه بود پای‌بست او.
می خواستم که با نگه سرد او دمی،
افسانه ای د گر بخوانم از بیم ماتمی
می خواستم که بر سرآن ساحل خموش،

در خواب خود شوم.
جز بر صدای او،
سوی صدای دیگر ندهم به یاوه گوش.
و آنجا جوار آتش همسایه‌ام
یک آتش نهفته بیفروزم.

اما به ناگهان،
تیره نمود رهگذر موج؛
شکلی دوید از ره پایین،
آنگه ببافت بر زبری اوج.
در پیش روی ما گل مهتاب،
کمرنگ ماند و تیره نظر شد؛
در زیر کاج و بر سر ساحل،
جادوگری شد از پی باطل؛
وافسرده‌تر بشد گل دلجو.
هولی نشست و چیزی برخاست؛
دوشیزه‌ای به راه دگر شد!

اسفند ۱۳۱۸

لاشخورها

در کارگاه کشمکش آفتاب و ابر
آنجا که در مِه است فرو روی آفتاب
و یک نم ملایم
در کوه می رود
و در میان دره به اطراف جوی آب
یک زمزمه است دائم
با آنچه می‌رود،
بالای یک کمر

ناگاه لاشخورها
دو لاشخور که پیر و نحیف اند
از حرص لاشخواری
برمشت استخوان نشسته
باهم قرین و همدم و با چشمهای سرخ
بسته نظر بهم.
دیگر چه همدمی و چه راز دل است این
این انس با چه صفت می شود قرین
آنها چرا شده‌اند در این وقت همنشین،
این را کسی نداند
لیکن هرآن یکی که بمیرد از این دو دوست
آن دیگری بدرّد از آن مرده گوشت و پوست.
آنها برای تغذیه‌ی گوشتهای هم
اینسان بهم
نزدیک می‌شوند.

۱۶ فروردین ۱۳۱۹

ای عاشق فسرده... *

بر پای بید سبز نشسته تمام روز،
افکنده سر فرود، چنان شاخه‌های بید،
بود از برای عشق دلازار خود بسوز،
هرکس صدای گریه‌اش از دور می شنید
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.
وین دم نهفته در طرفی آب جویبار
مانند او به گریه صدایش بلندتر...
سیل سرشک خونین از چشم او نثار

* صحنه‌ی اول پرده‌ی پنجم. «اتللو»

می کرد در درون دل سنگ هم اثر.
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.
ای بید سبز رنگ نگون‌سر، محبوب عاشقان!
عشاق را به سایه‌ی کمرنگ تو پناه.
او را گناهکار مخوانید! از هر بدم که کرد
بخشیدمش، ندارد آن بینوا گناه
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.
این ناسپاس عهدشکن را، بد مهر و بیوفا،
من می کنم ملامت در دل به هرجا و هر زمان
او گویدم که: از من آموز رفتار عاشقی
بهر حریف دیگر بگشای بازوان.
ای عاشق فسرده! بخوان زیر بید سبز.

۱۳۱۹

زیبائی

چون باد صبا به دشت می کرد شتاب
کردش گل‌سرخ تازه بشکفته خطاب
پرسید بپاس خاطر من که چنین
رنگین‌تر و بهترم زگلهای قرین
از ره که رسیده‌ای ره آورد تو چیست؟
گفت اینهمه را که گفتی انکارم نیست
چون از همه زیباتری این برگ دراز
آورده است که تا بپوشد رخ باز
از خلق مبادا که گزندت برسد
رنجی زطریق نوشخندت برسد
ــ هیهات بدو گفت: نیاوردی هیچ
جز فکر کجی برای من پیچاپیچ!
پُرگشت از آوازه‌ی من گوش جهان
زیبائی و نیکوئی نماند به نهان.

خانه‌ی «سریویلی»

این شعرهای آزاد، آرام و شمرده و با رعایت نقطه‌گذاری و به حال طبیعی خوانده می‌شوند. همانطور که یک قطعه‌ی نثر را می‌خوانند.

سریویل اسم دهکده‌ایست در «کجور» نزدیک به «هرارحال»، این دو کلمه از دو جزء ترکیب شده است: سری (خانه) وویل (محل).

سریویلی شاعر، با زنش و سگش در دهکده‌ی ییلاقی ناحیه‌ی جنگلی زندگی می‌کردند.

تنها خوشی سریویلی به این بود که، توکاها در موقع کوچ کردن از ییلاق به قشلاق در صحن خانه‌ی با صفای او چند صباحی اتراق کرده، می‌خواندند.

اما در یک شب طوفانی وحسناک، شیطان به پشت در خانه‌ی او آمده امان می‌خواهد.

سریویلی، مایل نیست آن محرک کثیف را در خانه‌ی خود راه بدهد و بین آنها جرّوبحث در می‌گیرد. بالاخره شیطان راه می‌یابد و در دهلیز خانه‌ی او می‌خوابد و موی و ناخن خود را کنده، ستر می‌سازد. سریویلی خیال می‌کند دیگر به واسطه‌ی آن مطرود، روی صبح را نخواهد دید.

به عکس، صبح از هر روز دلگشاتر درآمد، ولی موی و ناخن شیطان تبدیل به ماران و گزندگان می‌شوند و سریویلی به جاروب کردن آنها می‌پردازد. او همینطور تمام ده را پر از ماران و گزندگان می‌بیند و برای نجات ده می‌کوشد.

در این وقت، کسان سریویلی خیال می‌کنند پسر آنها دیوانه شده است و جادوگران را برای شفای او می‌آورند، باقی داستان، جنگ بین سریویلی و اتباع شیطان و شیطان است.

خانه‌ی سریویلی خراب می‌شود و سالها می‌گذرد. مرغان صبح، گل با منقار خود از کوه‌ها آورده خانه‌ی او را دوباره می‌سازند.

سریویلی دوباره با زنش و سگش به خانه‌ی خود باز می‌گردد. اما افسوس دیگر توکاهای قشنگ در صحن خانه‌ی او نخواندند و او برای همیشه غمگین ماند.

نیما

ساکنین درّه‌های سردسیرِ کوهسارانِ شمال
آن زمان در حالِ آرامش
زندگی شان بود.
وز فریب تازه‌ی زشت بدانگیزان

فکرت آنان نمی آشفت. از این رو
بود در آن‌جایگه سرگرم هرچیزی به کارِ خود.

از پسِ برگِ درختانِ به هم پیچیده، آهسته،
رنگِ دل‌آویزِ خود را آفتاب
می‌پراکند و شبانِ نم گرفته در مِهِ دایم،
از فرازِ کوهساران، تیرگی شان را،
خامش و بی همهمه، روی چمنها پخش می‌کردند.
«سریویلی»، آن یگانه شاعرِ بومی هم،
کرده خو با زندگیِّ روستایی در وثاقِ خود،
زندگی می‌کرد،
شاد و خرّم.
صحنِ دلبازِ سرایش بود پُر از سروِ کوهی و زِغَشقه های بالا رفته بر دیوار و بامِ او،
گلبنانی که، ز جنگلهای دورادور،
تخمِ آنان را
خوش نوایانِ بهار آورده بودند.
و آن زمان که ابرهای پر رطوبت بَر سوی آن جایگه رو کرده بودند
در چمن‌زارِ سرای او،
تا به دلخواهش برآید کار، بپراکنده بودند.
در گهِ پائیز، چون پائیز با غمناکهای زرد رنگ خود می آمد باز،
کوچ کرده ز آشیانهای نهانشان جمله توکاهای خوش آواز
به سرای خلوت او روی آورده
اندر آنجا، در خلالِ گلبنان زرد مانده، چندروزی بودشان اتراق.
و همان لحظه که می آمد بهارِ سبز و زیبا، با نگارانش به تن رعنا،
آشیان می ساختند آن خوشنوایان در میانِ عشقه ها.

با نگاهِ مهر بارش سریویلی در همه این جلوه ها می دید.
یک به یک را در مقامِ جلوه می سنجید.
خوب می کاوید چشمانش
آن دلاویزانِ رنگین را.

آن دلاویزان برای او
ساز می‌کردند نغمه‌های شیرین را
و از آنها سریویلی را به دل می‌بود لذّتها.

گاه زیرِ شکلِ شمشیر و کمانی کز دلاور پدرانش بُد نشانی
و به روی تیره‌ی سبزِ کهن دیواری آویزان،
بود آن خلوت گزیده گرمِ کارِ شعر خوانی.
در تکاپوی غروبِ آفتاب روزهای دلگشاده گاه
بود ناظر سوی گاوان، وقتی از راه چراگاه
با سر و شاخ طلایی شان
سوی ده برگشت می‌کردند.
می شنید از دور با صدها صدای مرد و زن مخلوط بانگ زنگهاشان را
همچنین می دیدشان در زیرِ گردِ راه پیدا،
آنچنانی کز درونِ خرمنِ آتش،
بگذرد تصویرها کمرنگ و دلکش.

لیک پیش آمد چنین افتادَ و آمد این
که شبی سنگین
آمدش بر پشتِ در،
مانده در ره حیله‌جویی،
نابجایی از پلیدیهای خاکی زشت‌تر بنیاد و رویی.
تیرگی را بود در آن شب مهابت حیرت افزا
مثل این که جانورهای زمینی را
در رسیده ناخوشیها
که کنون از هم گریزانند.
وز جدارِ آسمانهای کبودیها سیه کرده
روشنان را می شتابانند
یا گسسته‌اند از تنِ گیتی
سر بسر پیوندهای ظاهر و پنهان.
هیچ جنبنده نه برجا در رهِ جنگل بمانده

هر چه از هر چه شده، رانده.

از شبی اینسان نه پاسی رفته،
زابرها برخاست غوغاها.
آسمان شد خشمگین گونه به ناگاهان
و زمین سنگین و پر طوفان.
بادِ چُست و چابک و توفنده بر اسبش سوار آمد
همچنان دیوانگان تا زنده سوی کوهسار آمد.
در همین دَم سیل و باران ناگهان جَستند
از کمین گه شان.
و نه چیزی رفته بود از این
که چنان غرّنده اژدرها
گشت غرّان رودِ وحشت‌زا
کرد آغازِ سرِ خود هر زمان بر سنگ کوبیدن،
از میانِ درّه‌ها سنگ و درخت و خاک روبیدن،
وز ره صدها دل آرا دیه‌ها بام و در و دیوارها کندن.

آن مزوّر کرد با در آشنا چنگال و ناخنهای خون‌آلود
پس به چنگال و به ناخن کرد آغازِ خراشیدن.
و آنچنان کاندر بلایی سخت می زیبد،
سوزناک و دلنشین بگرفت نالیدن:
«ای سریویلی! یگانه شاعر قومی که با ببّرند در پیکار،
و همه مهمان نوازانِ بنام‌اند و جوانمردان،
این جهان در زیر طوفان وحشت‌آور شد.
هر کجای خاکدان با محنت و هولی برابر شد.
خانه را بگشای در
در رسید از راه‌های دورت اکنون خسته مهمانی.»
سریوْیلی گفت: «خرسندم.
لیک پیشِ خود از آن مکارِ وحشتناک می خندم.
عجبا! که مردمِ آن شهرهای دور

دوست می دارند
گوشه بگرفته کسان را،
و هنوزم می نمایانند با من مهرشان باشد
این ز یک رنگی نشان باشد.
یادشان باشد ولیکن
آن زمان که از پلیدان
داستانها کهنه می خواندند
و به پاسِ خاطرِ آنان
می پسندیدند خوب و زشت یکسر داستانشان را
در همان هنگام کز من بود سوزان تن در آتش
و به لبخند تمسخر چشم بودم بر فسادِ کارهاشان
دست می یازید طرّاری،
از پی آنکه بگیرد رنگ دستش، بر دُم طاووس
با وجود اینکه بودش رنگدان در پیش.
یادشان باشد که آنان کور دیده مردمی هستند
که نمی جویند هرگز روی گلشن
که نمی خواهند تا بینند پژمرده چراغی را
زیر بامِ کهنه‌ی ایشان شده روشن.
لیک اسم از گلشن و وصف از چراغی را شنیده
همچنان گرگی رمیده یا چنان خوکی دویده.»

پس بدون هیچ تردیدی سریویلی،
از رهِ سوراخهای در به هوشِ خود توانست
بشناسد آن بدانگیزِ جهان را.
در سرشتِ تیره‌ی او خواند فکرتهای سنگینِ زیان را:

«وای بر من! جنس مطرودی زیان‌آور
می نماید مهر با من. در شبی اینگونه طوفانی،
می رسد زی من به مهمانی.
مثل اینکه بامی از بامم نه کوته‌تر بدیده

زین سبب از هر که ببریده به سوی من دویده
می‌کند ساز این سخنهای گزافِ خود،
با شگرفیها که شاید، لیک کس را نیست باور،
تا نشاند گردم از خاطر
من شریک و همنشینِ تیرگانِ این جهان هستم
خانه‌پای این ددان هستم
لانه‌ی مرغ سحر خوان، لیک جای دستبردِ روبهانم.
هر کدامین‌شان ز هرجا مانده سوی من دوانیده.
به هدر شد آه! آن گوهر کز امیّدی
بر جبینِ صبح روشن داشتم هر دم نشانیده!
راست آمد آن سخنهایی که می‌گفتند:
«زندگانی سریویلی سیه خواهد شدن آخر ز کار حیله جویانی»
جادوگرهایی که در آن کوه‌های دورشان جای است،
و به شب از شعله‌های بوته‌ی اسپند سرمستند،
بیهده حرفی نمی‌گویند
گرچه غیر از بیهده چیزی نمی جویند.
آن جماعت چون زنانِ جو کیانِ خانه بردوش
با نخودهایی که می چینند،
زندگانیهای مردم را
خوب یا ناخوب می بینند.
وز گذارِ سوزنی آویخته با پنبه‌ای برآب،
در بطونِ دردناکِ زشت این غرقاب،
حدسهایی شان بود دیگر.
گرچه نگشایند با کس راز،
با کسان آنان نمی‌گردند هم‌آواز،
لیک لذّت می برند ار بر زبان آرند
که به چه هنگام می ماند چراغی تیره.»
آن زمانی کز پسِ دیوار، آن مطرود
دید بر راه جوابِ سریویلی بود،
سریویلی باز با خود زیر لب می‌گفت:

«من پس از این بایدم زی کوه‌های دور رفتن
از مکانی که ددی شد آشنا با آن به در رفتن.
تا چنان ماران که از کارِ نهیب باد و سرما
می خزند اندر زمستان در شکوبه های ناپیدا،
دل شکافم خاکدان را از پی راهِ رهایی یافتن.
بعد از این باید
— دور از جای و مکانم ای دریغا! —
زیر سایه‌ی غم انگیز کرّادی دردِسر آور نشینم
تا غرابی خواندم غمگین و زشت از پیش
در غروبی رنگ مرده، من
یاد آرم قصه‌ام را خامش و دلریش.»

— «ای سریویلی! عجب هرگز مدار.
زیر بارانم
زار و نالان اینچنین مگذار!
غم‌فزا می‌گرید این گردون
می‌گریزد هر که در هامون.
مثل اینکه اهرمن رویی
می‌کشد هر چیز از سویی به سویی
ریشه‌های بس درختانِ کهن پیچیده اندرهم
پیش این سیل دمان،
می جهند از سنگ بر سنگی.
مثل اینکه اژدهایی سخت غران را به دنبالند مارانی به تن رنجه.
از چه روی این سان حکایتها
روتُرش داری چرا با چاکرانت؟
هیچکس از میهمانِ نورسیده دل مبرّیده،
گرچه از وی نابجایی دیده یا روزی جفایی یافته، زشتی شنیده.
هر که می‌گوید: گرامی داشت باید میهمان را.»

سریویلی گفت: «اما من زِهر که دل بریده‌ستم

گوشه‌ای را به هوای خود در این گیتی گزیده‌ستم.
شوقِ صحبتْ بود مرغی، این زمان پرواز کرده سوی بیغوله پریده.
مادرم یک شب مرا دید
که ز خواب آشفته جَستم
دست چون بر من بیازید
آه بر زد گفت با خود:
«این پسر بیرون شد از دستم
او شریک و همنفس با مردمی دیگر شود آخر
دیگرم از او نخواهد گشت اجاقِ تیره روشن.
پیش چشم اوچو گلخن می نماید روی گلشن
و آنچنان شام سیه، این روزگاران!
این سزای آنکه در تیره‌شبی جادوگری را تیره گردانید فانوس
پس گذشت از راه بیشه با شعاع ناتوانِ پیه‌سوز خود
آن زمان که تیره‌ی شب، رنگ بر بالِ غرابی زشت‌تر می بست
و غرابان دگر را بال و پرها بود بر هر سو گشاده.»

ـ «با همه اینها که بنمودی،
ای سریویلی!
تو نکوکاری. نکوکاران
از پی درمانِ بیماران
بارِ هر سختی کشیده
روی بس منفور دیده،
حرفهای این جهان و زشتی کردارهای آن چه می ارزد
که به دل مردِ نکوکاری از آن لرزد؟
ره‌نوردی یا به راهِ خود شود لغزان؟
وانگهی تو از تبارِ کوهیان و با سرشتِ تو جوانمردی‌ست توأم
هیچوقتی با جوانمردان نه مَردِ گُه‌نشینی راست دلسردی...
هان، ای ارواح نیکوکار پنهانی!
خانه‌های میزبانان را
از نگاهِ پُر زِ مهرِ خود

دلگشا دارید و نورانی
تا شناسد هرکسی شان
بیشتر آثارِ مهر و مهربانی را
با نگاه و با صدای گرمشان دمساز دارید!
هان. بر سرشان
سایه‌بانها برفرازید از پَرِ مرغانِ دریایی،
تا به یادِ خنده‌های یک بهارِ شادمان آیند،
از شعاعِ آفتابِ تافته از پشتِ برگِ تیره‌ی لادن،
روی گلهای دگر دیگر صفِ گستردنیها گسترانید...»

سریویلی خنده‌ی سرد و پُر از معنی بدو بنمود.
بر رخ آن حیله‌جوی فتنه درنگشود.
گفت: «هرگز کس نبیند خانه‌ام را بر رخ هر ناشناسی در گشوده
کس نبیند یک تن از آنان سوی من رونموده
من نمی‌خواهم شوم با هر کجی آلوده.
خاطرم از عیب‌جویی شان نیاسوده و گرآسوده،
میهمان راندن بسی خوشتر که بَد را میزبان گشتن
ممسکی به کز کرم با تنگ چشمان همزبان گشتن،
وز رهِ آنان به دل پروردن امیّدِ بهی را.
من نمی‌خواهم شوم با نارَوایی جفت
تا نکو گویندم از خویی خوش و نیکو
یا ملامت نشنوم کز بهر چه روی از کسان بنهفت.
زشت می‌دارم دمی گر کُشته مانَد در وثاقِ من چراغم
تا شبی دستی برآید با چراغی در وثاقم؛
دل بدارم خسته تا از حرفِ بدگویی شوم رسته...

من سخنهای بد و نیک همه خامانِ این ره را شنیده‌ستم
آن کسان را کز رَسن بالا شده برسوی بامی،
پس چنان دانند کز آن برفلک بالا برفتستند، دیده‌ستم.
در درونِ شهر کوران دردها دارم زبینایی...
همچنین هرگز نخواهم در میانِ بوق بیهوده دمیدن،

تا بدانندم کسان اکنون رسیده‌ستم.
این شتابِ خام زیبد کودکان را.
می رسد زی منزلِ خود کاروان یک روز
از پی چه خسته کردن، کاروان را؟
آه! من خوی جهان و زندگی را می شناسم:
بیهده شادم گر از روی خیالم می هراسم
زندگانی تیره‌ای هست از شبی و روشنی از صبح فامی
جلوه‌ی هرگونه‌اش از گونه‌ی دیگر،
چه ولیکن در سرانجام؟
تیز پای سرکشِ این زندگی را
کو سواری تا بدارد رام؟
کشته‌ام بسیار در دل، آرزوها را،
پس به روی کشته های آرزوها
پیکرانی چه دل‌آرا!
باد گرسان زندگانی، زندگانی می‌کنم من.
ز آنچه روزی در پی اش می رفتم، اکنون می‌گریزم.
من بدان حالت رسیده ستم که با خود می ستیزم.»

گفت آن مطرود:
«هم از این رو بود
که به سوی تو
روی آوردم.
در شبی اینگونه طوفان‌زا
که جهان را شد ز هم بگسسته گویی یکسره رگها.
هم از این رو بود،
که، به امیّد تو،
من به دل امیّد بودم،
دمبدم بر هر امید زنده‌ی خود می فزودم.
تا سوی تو آمدم، در سر،
فکرها پرورده‌ام بیمر.

من ز وقت کودکی
شاعران را دوست بودم.
همه آنها، جز تنی چند،
پدرانم را ستوده.
بوده از ایشان شکوهی هرکجایی که بساطِ بزم بوده
با پریرویان شورانگیز و رعنا؛
به نشاط و رقص برجسته!
چه دلارا!
گردِ ایشان ساقیان اِستاده برکف جامهای می؛
با کمرهای زراندود و قباها تنگ از اطلس.
آه! چه هنگام!...
مثل اینکه از نخستین روز با آنان
پدرم را عهد صحبت بود.
هیچوقتم این نخواهد شد فراموش.
از برای من،
از برای زندگی من همه آن خاطراتِ نغز شیرین اند.
همچو گردنبندهای گوهرِ غلتان و سنگین،
بر گلوی نازک اندامان،
می برند امروز دل از من.
می‌گشاید چشمِ بینایی مرا از یادِ آنها
با سخن‌شان خون مردم گرم می‌کردند.
مردمان را نرم می‌کردند
در صفای بامدادِ شعر آنان،
که جهان را راست می شد کارها از آن،
پدرِ من جنگهای بس گران را بُرده است از پیش.
من زمانی که به کف دارم بلورین جام از می
در میان هلهله های کسانم
شعر می خوانند خنیاگر خوش الحانان برای من (چه بس از شعرهای تو)
گربدانی چه ملالت‌آور است آندم
کادمی می فهمد اما آن توانایی

نیستش تا همچنانکه شاعران، مقصودِ خود را بر زبان آرد.
از همین ره بس مرا غمهاست اندر دل.
من غم‌انگیزی شعرِ شاعران را دوست می‌دارم.»

سریویلی: «دریغا!
من اسفنا کم از این گفته.
شد گره بسته سراسر بینشِ چسمم کارِ دنیا!
ابری آمد در میان ابرهای تیره‌تر، تند و پرافسون‌تر!
شعرهایم را که در گوشِ تو خوانده‌ست؟
من که دایم کوله‌بارِ شعرهایم را به دوشِ خود،
یا به روی چار پایان و به پشت گاوهای نر،
می‌کِشم از جنگلی زی جنگل دیگر.
من که همچون کرم پیله در درونِ پیله‌ام پنهان،
تا چه هنگامم بسوزاند
مرد دهقان
از کجا بشناختی کی گفت با توزان سخنها
تا نشاط انگیزدت در خاطر اشعاری
که در آنها خونِ گرم و جوششِ ناجورِ خود را کرده‌ام پنهان؟
ای افسوس!

از همین دم می‌کِشم من شعرهایم را
به دگر قالب.
من فروخواهم شدن در گود تاریک نهان بیشه‌های دور
بین مرگ و زندگانی در دلِ سنگین رؤیای شبی تیره،
که خفه گشته‌ست در آن مردمان را بانگ،
نقطه‌های روشن از معنیّ دیگر را به دست آورد خواهم.
زانکه می لرزد تنم تا استخوانم سخت
آن زمانم که کند همچون تویی تحسین.
من به روی چشمهای تر شده از گریه‌های ساعتِ تلخ گنهکاری
می نهم رنجوروار و شرم کرده دست،
آن زمان که بنگرم در تو فرجناکی

از قبال من فراهم هست.»

ــ «از چه رو؟...
از چه روی این‌سان نفور آوردن؟
این چنین ز آوازه‌ی نامِ بلندِ خود بیازردن
ممکن است آیا که در پنهان بماند پاره‌ی الماس در پیشِ نگینی چند ز شیشه؟
یا همیشه لکه‌ی ابری بپوشاند رخ خورشید؟
ممکن است آیا کز اینگونه حکایتها
مردمان تابند رخ از هوشمندان؟
آنچنان که گفتم آنان در دلِ ما
مرتبت بس ارجمند و ارزش بایسته‌شان باشد.
در همه احوال آنان را گرامی داشت باید.»

سریویلی گفت: «لیکن
من نیم ز آنان که می سنجی
رتبتی آنگونه‌شان والا.
دور از آن نام‌آوران و آن سخن گویان که از تو دل ربودستند
من زبانم دیگر است و داستانِ من ز دیگر جا.
به کز آن مردم بکوبی در.
آن کج آموزانِ کج پرور.
آن گروه اندر میانِ راهِ مردم می نشینند
پهن کرده دست و پاها را گشاده،
دُم به روی پشت، تا مردمشان ببینند
گوششان خسته نه از آوای و هرّای ددانِ کوی
به سلیقه‌ی ددان گویاستند.
هر زمان با توست میل همنشینی‌شان
تا به یک لحظه ببینی‌شان
می جهند آشفته‌وار از خوابهای تیره و سنگین
خوابِ روزِ وصل می بینند یکسر در هوای تو
همه آنها چون تو در فکرِ جلال‌اند و زر و زرّینه‌های زندگانی

پرِ زاغی را به کف دارد و پندارد
زیرِ چترِ دمِ طاووس آرمیده‌ست.»

لیک آن مطرود
تیرگی ننمود
و زسخنهای سریویلی نشد از جا.
بلکه، تا دل زو بدست آرد،
با صدای عاجزانه‌تر بشد گویا:
«آه! دانستم. به من شد آشکار. از بس
تو به شعر و شاعری پرداختستی،
نیستی دیگر در این دنیا
بتوانی تا شناسی مردمان را.
می نهی یکسان به پیش چشم، از این رو
دوستان و دشمنان را.
پس دلِ دشمن کنی شادان
دوست را رنجه ز قهر خود...
تو همان زیبد که مانی در نهان
گرمِ کار شعر گفتن،
و ترا از دور بشناسند هشیارانِ این راه.
حیف می آید مرا لیکن
از نگاهِ موشکاف و پر ز مهرِ شاعری مانندهٔ تو!
ای سریویلی! چرا بیگانگان را حرف بشنیدن؟
دوستان را بی‌گناه آزار دادن؟
یا از آنان با خیالی بیهده اینگونه رنجیدن؟
کی می آید از پلیدان
به در کاشانه‌ی تو؟
آن بخیلان ادّعاشان می رسد بسیار
جمله سرشان پر ز بادِ نخوت و پندار
گرم در کارِ خودند.
در پی فکرِ زمین را کوفتن

آسمانها را ز رنگِ تیرگیها روفتن
و به آنها رنگ و رو دادن
از برای آنکه بفریبند مردم را به دست جادوگرهاشان
اندر آنها بس دروغ و حیله بنهادن.
کی رفیق مردمی مانند تو خواهند بودن؟
بُرد یا خواهند اسمی از تو، در بین هزاران حرفهای خود؟

من یکی از آبرومندان و از همسایگان هستم
در نشیبِ کوه‌های با صفا نه دور پر ز اینجا،
گاوهای ما مگر با هم ناستادند در یک‌جا،
و یکی چوپان
نیست نی زن از برای گله‌های گوسفندانِ زِل ما
در سکوت شب چو می چرّند با هم؟
ما به یک‌جا شیرمان را در بهار اندازه می‌گیریم.
تو چگونه، ای سریویلی! مرا نشناختی؟
برمن اینگونه ز روی بدگمانی تاختی؟
حال آنکه همچو تو در زندگی درمانده‌ام من هم...

آه! یاوه زندگانی!
در بهارِ خنده‌هایش نوشکفته گل بمیرد
صبحگَه، با آن صفای خود،
یکدم افزون‌تر نپاید!...
آدمی تنهاست با دردی که دارد.
مثل اینکه تند خیز ابری به خارستان ببارد
گریه‌ها بی سود مانند
بگذرد از آن زمانی و شود افسانه‌ای دلکش.
کیست داند (آنچنانیکه بباید) از چه رنجورند مردم؟
مردمان در دود آه خود شده گم...
هرکسی سودای خود دارد...
هیچکس را نه صفایی، نه وفایی هست.

از حسد می زند اگر بیند
بر بساطِ دودناکِ بی جهتی روشنی زد.
زندگانی گوی غلتانی ست. می غلتد،
بر زمینهای بسی هموار و ناهموار
از برِ سنگی به سنگی تا شود یک روز پاره!
من به ده‌مان می شناسم مرد جولایی
کز حسد یک لحظه نتواند ببیند بفته های دیگران را
لیک دایم از حسد بد گوست و ز حرف دروغش سست مروای.
از جوانمردی هر آنکس بهره‌اش کمتر
از جوانمردی ست افزون‌تر سخن‌آور.
با بدان هرکس که بستیزد
بیشتر با هر بد آمیزد
این کهن رسمی ست ما را در نهاد زندگانی
چه مزوّر مردمانی!... آه یاوه زندگانی!... آه!
ناقص زندگانی!...»

سریویلی با لبان پر زخنده گفت: «می دانم
که ترا چه می شود.
در نهادِ مردمان آن چیزها که هم خودِ آنان نمی دانند می خوانم
واقفم من بر همه اسرار آنها.
از کجی وز کج سرشتان آنقدر اما مکن شکوا.
هیچ ممکن می شود آیا
که بود بالاتر از رنگ سیاهی رنگ؟»

شیطان: «آری
کینه های مردم و طوفان زجر و مردم‌آزاری
تیرگی را نیز تیره‌تر بگرداند
از درونِ تیرگی شب، چراغ از دور بنماید ستاره
..........................۰
گر بدانی که بداندیشی و بدکاری
چقدر بیش از همه چیزی در این دنیا شده کامل

هرسخن که از لب مردم برآید بهر تمهیدی‌ست تازه
از پی آنکه برآید کام زی خوبی بکوشد مردم بد هم
تا ز خوبان برتر آیند آن بداندیشان
پا به پای بد، بدی را می نمایانند همچون خوب.
نوک مرغ صبح‌خوان را از حسد بندند
تیره می دارند روی آسمان را،
تا نبیند چشم مردم آفتابی
کور موذی شمع ایشان روشنی بخشد جهان را.»

سریویلی گفت: «اما من
دیده‌ام بسیارها رنج و ملامت
هیچ از این در، دم نخواهم زد.
در کُهستانهای ما مرغی‌ست
که به روی صخره‌های خلوت و خاموش می خواند
او زبانی جز زبان خود نمی‌داند.»

گفت با خود آن مزوّر در بُن لب:
«چه از این بهتر. در این شب
که جهان می لرزد از طوفان
من ترا از راه دیگر رام دارم» و پس از آنی
کز نگاهِ مکر بارش نزهت و رنگ و صفای خانه‌ی او را
خوب‌تر حس کرد،
و آرزوی کاوشی در آن،
در دل او بیشتر پرورد،
ساخت، ز آب بینی و از عطسه‌های سرد،
ریزشِ باران و طوفان را قوی‌تر.
ز آسمان جوشید دریاها
برد دریاها به صحراها
و زره صحرای هول‌افکن،
پر ز آوای دد و شیون،

ریخت درهم هر درخت و سنگ
برکشید آنگاه از راه جگر آوا:
«حدت طوفان بخود افزود!...
مثل اینکه می شکافد آسمان را بام
خاکدان از هول ماندن زیرِ آوارِ فلک
نیست برجای خود آرام.
گمب و گمب آن سنگها در آب می غلتند
تند و تند آن آبها بر سنگهای خُرد می ریزند...»
همچنین بر عجز و ناله های خود افزود:
«آه! اکنون سخت‌تر گردید
راه رفتن برکسان من!
اسبهاشان، با لجام زرنشان،
در گل و لاینْد و فرسوده!
برفراز آن تناور کوه‌ها با هم بداده دست برق و باد
سنگهایی را گران
این زمان بشکافتند از هم...
من به تن می لرزم از بس روی شمشیر دلیرانْ پا نهادستم.
روی نعش نوجوانانی،
هر یکی زانسان که می دانی
مثل اینکه روح ایشان از جسدهاشان، جدا مانده
می‌گریزند این زمان نالان...»

سریویلی گفت: «از بهر چرا
از دهاتیها نمی رانی سخن،
که به زیر پا ندارند اسب در این ماجرا؟
بینوا آنان
که به سنگستان،
می رودشان زندگانی یکسره برباد!
زندگانی ای همه تلخی!
لیک قوتی بهر آن هم نیست!

دارویی از بهر دردی‌شان فراهم نیست!
مثل اینکه روح آنان راست لعنتها در این دم
برجسدهای جوانانی که می‌گویی.»

شیطان: «در عوض، گربینوا هستند،
آن دهاتیها میان کوهسارانی
چون نگارانی،
زندگی شان هست.»

سریویلی گفت با خود «حیله‌جو را بین.
لحظه‌ای با این دو رویه مردمان بنشین
تا ببینی شان به چه برهان،
از رهِ فکر و خیالِ مردمان
می برند از پیش، فکرِ خود،
آن جماعت مردمان را یکسره بینند با یک چشم،
بی‌خبر کاندرمیان بیشه شیرانند خفته.
چون به راهی کوزه‌ای بشکسته می یابند،
با یکی دستش ز روی راه می خواهند برگیرند.
لیک، در کارِ سراسر این ددان،
بگشاده چشمِ هشیاری که می‌پاید.
راست می‌باشد که کوه و زندگانی در دهستان دلکش و زیباست
لیک روزی می رسد
کادمیزاده نوایی نیستش
دلکشی های طبیعت
جز بلایی نیستش،
و نخواهد بود درمان از پی رنجش!
توز خرمنهای گندمها چرا صحبت نمی داری
که، در این طوفان،
می بَرد سیلش؟
سیل مثلِ آتش فتنه

می رود از کوه سوی دره های پست،
تا دهاتی را گرسنه‌تر گذارد،
بِسـربايد گندمی کان هست!
تو چرا چون جنگجویان در سخن هستی؟
حال آنکه حربه‌ی تو حیله های توست؟
هر دلیری کز تو ناشی می شود،
از به کار افکندن آن حیله های کج برای توست.
جنگ را تنها تو از بهر بهم بد کردنِ مخلوق می خواهی
تا توانی از ره آن سود خودجویی.
تو چرا برلب نیاوردی (زبانم لال!)
که کنون در زیر سنگی گرسنه خفته‌ست طفلی.
ای بداندیش از رؤیه های فکر تیره‌ی تو،
با همه دعویّ خوبی و نکوکاری،
چون شبان رنج آور،
آشنایم از چه نایی پیش دیده؟
چون نداند تلخی حنظل کسی که تلخی حنظل چشیده؟
تو نه‌ای که آشیانِ مرغکان زرنشان را
بی مهابا می‌کنی ویران،
تا بسازی پلّه‌ای کوچک در ایوانِ بلندت را؟
تو نه‌ای که گر برآیَد ناله‌ی سوزنده از راهی،
که خود از بنیادش آگاهی،
مردمان سرگرم داری تا نه کس بندد سوی آن گوش؟
تو نه‌ای که تیرگی را نیز خامش می‌کنی با خود
که مبادا از بهم ساییدن ذراتی از آن ره جهد کوچک شراری،
و تواند پیش پایش را ببیند،
در دل شب، رهگذاری؟...»

حیله‌پرداز مزور گفت:
«من گرفتم راست باشد این سراسر گفته های تلخ
کز زبانِ دوستان باید شنیدن.

زندگانی بی دروغ و کاست باید باشد آیا؟
صورتِ دریا بدان پاکیزگی یک روز
با گل اندوده نمی ماند؟
خوشنوای صبحدم با آن سراسر سوز، دایم
بر سر شاخی نمی خواند؟...
کهنه گیتی با بدیهایش بپیوسته...
زندگانی نیست جز آلودگیهایی
اولش کوشیدن بسیار،
آخر آن نکبت فرسودگیهایی...
از تن خود ما به هر تقدیر می ساییم.
ما زوال پیکر خود را به هرگونه صلاح و شیوه می پاییم.
می زندمان تازیانه بادِ تندی و نه ره بهر گریز از وی.
بی ثمر بهر چه باید شورافکندن؟
آب ناجسته نباید جوی آن کندن.
ای سریویلی! به تو من باز می‌گویم
تو یگانه شاعر شوریده‌ی این روزگارانی.
نام تو در این جهان
از ره این جنگلِ گمنام بانگی بس عجب خواهد درافکندن
شعر را رتبت بسی والاست.
زندگیّ شاعرانه با نواتر زندگانیهای این دنیاست.
آنکه در این راه می پوید
خیره چیزی را نمی جوید.
یک سخن بی آنکه سودی از رهش یابد نگوید...
من شنیدستم:
زشت می‌گویی به نیکانی.
تو ز لحظه های غم انگیز، نغمه های خواب آور
می دهی ترکیب
از شبانِ تیره‌ی مُدهش که می دانی،
داستان روشنیها را،
زیرگوش مردمان خوانی،

چه خیال نارسایی! که تو خواهی دیگران هم
همچو تو باشند در پندار!
همچو تو یکسر
تیز بین و تند فکر و سرکش و هشیار!
همچو تو کوتاه کرده زندگانی،
بیشتر از هر که اما سرفراز و جاودانی!
همچو تو باشند کوران و کرانِ جمله سخن‌آور؛
مشت خاشاکی به خارستان شود در زیر پای تو
تلّی از گوهر!»
سریویلی گفت: «مقصودت از اینگونه سخنها؟
از چه در این نیم‌شب آسودگان را رنجه کردن؟
چه امید فتح با شیر ژیانی پنجه کردن؟
من جهان را با سراسر داوریهایش به هرگونه،
زیر پای خود نهادستم.
پس به روی داوریهای جهان و زندگیهای جهانی
گوشه‌ای را دل بدادستم.
تا نکوتر بینم اندر حالِ گیتی،
از درونِ تیرگی دردهای سرکش خود
برقِ خنده می‌کشم بیرون.
وز برون خنده‌های شادناک و تلخ
دردها تسخیر می دارم به افسون
من مسخر کرده‌ام این کهنه گیتی را
تا مسخّر دارَدم دردِ و شعفهایش بدانگونه که می خواهم
و بدون آنکه کس پندم دهد، پند از برای کار خود باشم.»

همچنان بر حدّتِ خود بود طوفان
لاجرم آن حیله‌پرور خواست،
از رهِ ترساندن از آزارِ تنهایی،
سریویلی را بدارد رام و دارد از ره آن کار خود را راست:
«از پیِ روزِ خلاصِ توست اگر اینک

سخت بی‌تابم
می‌گریزاند مرا از سرخیال تو در این طوفانِ غران، آه، خوابم!
گر نمی بودی چنین تنها،
بر لبان تو نمی آمد،
هیچوقتی این سخنها!
این همه بد باوری، داری و گرنه استوار از من،
حاصل یک روزِ تنهایی ست.
که زیادت رفته بودند آن دقیقه های خوب و دلکش و شیرین
و کلاغی خواند بر شاخی و گفتی سربسر مرغان کلاغند.
من در آندم ناظرِ کار تو بودم،
سخت در آن دل ببسته.
و همه جادوگرانم، چون توام بشناختی اکنون،
ایستاده چشم بسته بر نگاه من...»

— سریویلی حرف او بُبرید.
با خطاب «تو مزوّر هستی» او را گفت: «اینک سهو دیگر.
اینک آن حرفی که از آن حرفهای بی ثمر زاید.
کی تواند خواند اندر خلوت من فکرهای من؟
کور دیدگان، که ایشان راست بیزاری ز بینایی،
همچو پندارند،
که چو من لب بسته‌ام،
و به بازی عروسک وارشان می پایم از پنهان،
مُرده‌ام، فرسوده‌ام یا در تنِ خود جان.
من ز بس بَدباوری لیکن، چومه، تنها نشینم.
دود ناشایستگی های کسانم دور کرده؛
شدت دلسوزیم در هر سخن مجبور کرده.
من به تنهایی به نیروی هزاران مرد می‌کوشم.
قطره‌ی ناچیز را مانم ولیکن
همچنان دریای طوفان‌زا به دل همواره می جوشم.
من به نیرویی که دارم دردناک این خاکدان درهم بکوبیده،

و ز غبار کوفته هایش دگرسان خاکدان را می دهم بنیان.
پس بجنبانم
برفرازِ کوه‌ها و درّه‌های غمفزای زعفرانی چهره‌ی آن
زندگانی دگرسان‌تر.
چون منم تنها
فکر من هست از من. امّا
هیچم این نیروی پنهانی نمی میرد.
آتش بیهوده‌ی دونان
در درونِ من نمی‌گیرد.
این چراغ آن بِه که بهر مردم دیگر بیفروزی.
از برای آن جماعت که فریبی را به دلشان آرزومندند،
دل بسوزی.
من به دیگر آتشم دل می فروزد. از تو نفزایم بخود. حرف توام چیزی نخواهد کاست.
تیرگیهای شبان دلگزای من،
در میانِ نوبهارِ خنده‌های این غروبِ غمفزا پیداست
من شبی بس تلخ خواهم از بَدِ این تیره‌ی غمناک دیدن.
پس چراغ من به روی گورِ من افروخت خواهد.

شیطان: «لیک افسوس!
آنکه با این فکرها پیوست،
می رود دایم ز روی پرتگاهان!...
گر ترا رحمِ فراوان داشت در دل راه،
دل بسوز از بهرِ خود بودی.
رمه‌ات را بیشتر کرده؛
برشمارِ گاوهای خود می افزودی،
تا پدر را، در گه ضعف و تهیدستی،
ناید از این ره شکستی.»

سریویلی به سخنهای گزاف او بخندید.
گفت: «اما آنکه از بهر کسان اندر تکاپوست،

در تلاشِ کار خود اینسان نمی‌باشد.
من بباید گرسنه مانم.
بایدم محکوم بودن رنج و حرمان را.
بایدم برخود پسندیدن بدِ این کهنه زندان را.
بایدم در زندگانی پر از آشوبِ خود حتی
در درون پوست مُردن، در همان هنگام کاشفته پلیدی
می دراند پوست تا پرّد ز روی خودنمایی در جهان،
آنچنانی کز دل شب، روشنِ روزِ سفیدی.»

آن مزوّر که خبر بودش ز جمله ماجرا
گفت: «از بهر چرا؟»
سریویلی گفت:
«در نهادِ من جنونی هست،
که اگه مردم نیاساید
من ندانم راهِ آسودن.
من اگر روزی بنالیدم ز بی نانی
بوده است از بهر یکدم زندگانی.
گر تغارِ من شکسته‌ست
سفره‌ام خالی‌ست از نان یا نمانده از عسل در کاسه‌ام چوبین
از پی جاهی نمی‌خواهم که پُردارم تغارم، سفره‌ام یا کاسه‌ام را
یا پی آنکه پلیدی آیدم درپیش
خیره گردد چشمش از بس خوردنیهایی که می‌بیند،
در نگارین ظرفها سیمینه...
..........................ہ
خیره می‌مانند آنان از نظاره‌ی روشنان آسمانی
من به سوی خاکدان خواهم،
روشنان آسمانی را فرود آرم...

از همه این‌ها گذشته من به دل دارم کراهت چونکه می‌بینم رُخ تو
هر فساد و حیله‌ای در آن،

لکه ها بسیار مر بر آن.
از لقای تو به روی سوخته قبری‌ست چشمانم گشاده،
می شود در من بسی اندیشه های دلگزا زنده،
ذوق می میرد مرا هردم!
هست پیوندی میان روی و خوی مردم دد. خوب می بینم در این تاریکی شب.
مثل اینکه حاصلِ جمعند آنان جمله زشتیهای گیتی را!»

شیطان: «حرف های تو مرا افسرده می دارد.
مثل اینکه ابرِ دیگر،
همراه این ابر می بارد.
بعد از این من در جلوی روشنی تکریم دیگر بایدم کردن.
پای در این تیرگی آهسته بر روی زمین خواهم نهادن
حسرتم هردم فزاید که چرا منفور تو هستم
مایه‌ی اندوه تازه در میان آن همه اندوه های دور تو هستم
سعی خواهم داشت تا خویم دگر باشد.
می‌کنم پنهان به موهای درازم شاخم ار باشد.»

سریویلی: «با لبان هشته، وز خونابه آغشته، چه خواهی کرد؟
سر بسر موی درازت چرب
بر تنِ پُر چرک خوابیده
آنچنان که ریسمان بافان
ریسمان‌شان را بتابیده.
پس به وی کتفِ تو گویی
ریسمان‌شان را به روی بامِ دکانها بیفکنده‌اند
آن زمانی که به یادِ روی و خوی تو می آیم،
دردناک آوای مخلوق است در گوشم
همچوبوی جسمِ مرده از تنِ تو، بوی در زیر مشامم
آن زمانی که به یادِ کینه های دوزخی خوی تو هستم
یا به یادِ نقشه‌ی یک خنده‌ی تزویر بارِ روی تو هستم
چشم می بندم نبینم تا جهان را.

وز رهِ این دلگزا یادآوریها استخوان آرزوهای نهانی را
با فشار درد می‌کوبم!
آه! از خونابه‌ی چشمان
راه‌های زندگانی را
بی‌سر مویی شعف هر لحظه می‌روبم.»

شیطان: «همه اینها را که می‌گویی به پاسِ خاطر تو،
آنچنان بنهفته خواهم داشت،
که شگفت آید ترا.
وانگهی این چه نه برجا فکر و پنداری‌ست
نیم شب هست و جهان تاریک.
هیچکس در کارما هرگز نخواهد بود باریک.
کیست کاو داند شبی همچون منی شد میهمان شاعری چون تو؟
شب به معنی عیب‌پوشِ مردمان است
آنچنانیکه هنرها نیز اندر او نهان است.»

سریویلی آه برزد گفت:
«این بد آمد لیک
از برای چشمِ مردم نیست،
مرد آیا مسلکِ خود را
دوست دارد از برای حرف مردم؟
خوشنوایی که به شاخ سرو می‌خواند
بهر لذتِ بردنِ ما هست آیا؟
در جهانی که دل رنجور تنها... ه
شمع خود را من درونِ تیرگیهایی می افروزم
که اگر از پا درآیم باز بتوانم دمی در اشکِ خود سوزم.
ای دریغا! مغز من گرچند نیرومند می‌باشد
یادگارانِ گذشته پیشِ چشمِ من
صف کشیدستند و از من دل به هر آباده و ویرانه‌ای... ه
کس مگر در زندگانی هست کاو را دل

ننگرد در لذت روزان شیرین گذشته؟
و قطار لذت افزای چنان روزان
بگذردش از پیشِ خاطر، همچو دانه های تلخ میوه‌ی نارس،
که فرود افتاده باشد از برِ شاخه به سوی خاک.
مردم آیا تا به این اندازه ناشایسته می باشند بهرِ زندگانی؟
یا به عمدا، گرچه می دانند،
می نمایانند خود را مانده‌ی سهو و ندانی؟
کی به دل حسرت نمی افزایدش آندم که می بیند
بر سرِ ره آشیانی بر کف باد دمنده‌ست؟
یا به روی خاک مانده پر و بال و استخوانِ یک کبوتر.
یا زمانی که دو قمری در فضای جنگلی خاموش
جوجگانش را
می پرانند،
قمری‌ای بی جفت مانده می‌کند نظاره از شاخی تناور.
از بسی حسرت سرشتِ من سرشته است. ای دریغا من می اندیشم
کادمی سیری‌پذیر است از هر آن چیزی که در کف دارد آنرا
ومدام اندر تلاش دست یابیدن بدان چیزی کز او دور است.
دیده‌ام فانوسهای شعله‌ور را
سرنگون گشته ز بامی برسرِ خاک
بس زمینهای تناور را
که زده بر سینه‌ی خود چاک.
مثل اینکه هرچه از هر چیز می جوید گریزی:
آدمی از آدمی و هر ددی از دد
می دود هرجانور آری که با منظور خود یک روز پیوندد
هرچه گاهی زشت و گه زیباست
و فقط یک چیز را معناست:
نفرتی با هر زمان پیوسته وندر کار این دنیاست،
لذت آلوده‌ای کز آن نیارد کس گذشتن...
توبرآنی که به عکسِ این جهان را کار باشد؟
یا برآنی که نه چونانی که می‌گویم مرا رفتار باشد؟

دوست دارم یعنی آن چیزی که از رویش نفور آورده‌ام در دل
همچنین دشمن بدارم آنچه را که دوست دارم؟»

با همه این حرفها، آن حیله‌پرداز،
به سرای سریویلی اندر آمد.
این یگانه آرزوی آن مزوّر بود.
با سرِ دندانِ خود برّید ناخن های خون‌آلود.
همچو خنجرها
از پس درها
کاشت آنها را به سطح آن نهانی جا.
وز برای آنکه بیگانه نیابد ره به آن خانه
کرد پشت در به سنگ و با کلوخه ها همه مسدود.
پس برای آنکه در آن تنگنا دهلیز خوابد
کند موهای تنش را
و چنانکه بود در خور بستری را از برای خود فراهم ساخت.

تیره شد آنگاه آن دهلیز و غم افزا.
برقراری یافت خاموشی،
وندر آن تنها بجا آوای گنگ بادها از دور.
بادها از دور: هوهو!
ناله‌ی شبخیز ما تنها برای خامُشانی،
بر رهِ جنگل نشسته.
از برای آن کسانی،
که دل از بیدادِ هجرانی ز مقصودی گسسته.
در نشیب درّه ها، پر از صفوف سرنگون اشباح
که از آنان تیرگان شب دگرسانند، هوهو!
از برای مرغِ آرامی،
دم فرو بسته ز خواندن، دیده بر راهِ نگاهِ صبح.
از برای خستگانی، خفته بر ره، که نمی دانند،
صبحدم چون با وقارِ خود درآمد روی بگشاده،

به کدامین سویشان باید
رهسپر گشتن؟

٥

سریویلی در وثاق خود
پیش آتشدان نشسته،
آنی از اندیشه های ناتوانی بخش و بی‌حاصل نه برجا بود.
او زبی تابی در این فکرت،
اختیار از دست می داد.
روی هم می چید شاخه های سوزان را
وز رهِ دودی که برمی خاست ز آنها
نقشِ آن مطرودِ حیله‌جوی را می دید.
آن مزوّر میهمانِ پُر خطر را خوب می پایید.
چون به بانگِ باد و باران گوش می داد
به نظر می‌آمدش کان فتنه‌ی آزارِ مردم دوست
هست در کارِ سخن گفتن.
و هنوز او راست بر لب آن شکایتها
که بجز دستان و سهو از آن نزاید هیچ چیزی.
آرزو می‌کرد یک ساعت فراغت را
در کنار رودخانه‌ی «اوز» بنشسته
با پریرویان به قصه های گوناگون بپیوسته.
به نظر یک صبح خندان را
که نخستین بار نوک کوه قرمز رنگ می‌گردد
وشده‌ست او بر سرِ پُل خم
آن زمانی که به زیرِ چشم او آرامْ رودِ تیره در کارِ گذشتن هست
خاطره‌ی آن‌چنان روزان،
در مقامِ یاد کردن بود آسان
گرنه خود را در عذاب مشکلات تازه‌تر می دید.
افسوس!

او (همان روشن سرشتِ روستایی)
آنچنان دل زنده کز زنده دلی برجا نبود آرام،

بود با تاریکی بدبینی خود این زمان دمساز
و کسی این را نمی دانست
که سریویلی زنامی تر تبارِ پهلوانی،
چون نه همرنگ کس است، اکنون،
می‌کشد چه رنجها از زندگانی.
در فشار فکرهای دورِ خود با نوک فولادین دسته‌ی شیرماهی کاردِ خود
چارقش را بندها هر لحظه می برّید
تکه های بندهای چارقش را روی شاخه های شعله‌ور فرو می ریخت
و آنچنان بودش نگه برسوی آتشدان
می نمود آنگونه پیشِ چشمهای تیزبین او
کز سرشتِ آن بداندیش
هر چه با زشتی ست آلوده...

از همان شب می‌گریزد او زِ مردم
دوست دارد مانَد از جمعِ کسان گم
تا به دستِ خود بدارد سرنوشتِ خود دگرسان‌تر
می رود سوی بیابانهای دور و خلوتِ این جنگلِ غمناک
از برای آنکه در زیرِ درختِ سیبِ ترشی
یا درختی «ریس»، که مانند مخمل بر سرسنگی لمیده است،
خامُش و تنها شود ساعات طولانی.
او هراسان است بی هیچ آفت از این زندگانی
شاد از آن اندیشه کز وی رنج زاید.
رنجه است از شادی‌ای که بر ره آن،
نیست پیدا تلخی یک ساعتِ غمناک.
هیچش این دنیا نه دیگر پیشِ چشمان است
پیش او
دوستی و دشمنی مردمان، گر راست خواهی، هر دو یکسان است.

عقل او از سر بپرّیده
خیره می‌گوید: «شبی شیطان

به سرای من درآمد
خفت تا آنده که صبح تابناک آمد.
پس برون شد از سرای من
لیک ناخنهای دست و پای و ماهای تنِ او
مارها گشتند
در سراسر...
بین من جنگی ست با شیطان...

خرداد ماه ۱۳۱۹

پریان

هنگامِ غروبِ تیره، کز گردشِ آب،
می غلتد موج روی موجِ نگران،
در پیشِ گریزگاهِ دریا به شتاب
هر چیز برآورده سر از جای نهان.
آنجا ز بدی نمانده چیزی برجا،
اما شده پهن ساحلی افسرده.
بر رهگذرِ تندروانِ دریا،
بنشسته پری پیکرکان پژمرده.
شیطان هم از انتظارِ طولانی موج
بیرون شده از آب.
حیران به رهی خیال او یافته اوج،
خود را به نهان،
سوی پریان،
نزدیک رسانیده. سخن می‌گوید
از مقصدِ دنیایی خود با آنان.

من یک تن از این تندروانِ دریا
هستم.

در آرزوی شما شده بیرون
ای هوش ربا گروهِ خوبان پری پیکر،
با موی طلایی و به تن های سفید،
با چشمِ درشتِ و دلبر.
من با هَوسِ بی ثمر تندروان
دیگر سرو کاریم نخواهد بودن.
چه سود از آن هوس، که چون تیرگی ای
بر سینه‌ی روشنِ سحر مانده ز شب،
تا آنکه به چشمِ مردمان تیره کند
هر رنگِ زمانه را؟
می آید صبح خنده بر لب از در
وینگونه هوس شود به ننگ آخر
بارآور.
وقتی که برون ریخت ولیکن دریا
گنجینه‌ی دیرینه‌ی خود را،
تا که همگان بهره بیابند از آن،
هرجای زیَد جانوری شاد شود.
در گردش موج تیره، حتّی ماهی
یاقوت شود تنش یکسر.

چون این سخنان بگفت آن مطرود
شد بر سر موجهای غرّنده سوار
مانند یکی چلچله از سردی موج
بالا شد و باز آمد.
آنوقت صدای او
برخاست رساتر:

بس گوهر می کشم ز دریا بیرون
بس بافته ها که هست
از حاصلِ زحمتِ پریرویانی

که ساکنِ سرزمینِ زیرِ دریا
هستند.
وز حاصل دسترنج صدها
مردان و هنروران
آماده شده.
ای ماه رحان،
از حلقه‌ی زنجیر تبسمهایی
بشکسته فروریخته بر کنج لبان شیرین.
وز رنگ دراز آرزوهایی
همچون خودِ آرزو عمیق،
رنگِ سیهی برون می انگیزم،
تیره‌تر از این شبی که می آید
از دور.
تا در دلِ آن صبحدمی گنجانم
با ناخن برّاق سر انگشتِ بلور
خورشیدِ شکفته را بجنبانم.

ها! راست شد آنچه گفتم.
این کشتی کالا که رسید از رهِ دور،
در آن همه گونه خوردنیهای زیاد!
این عطرِ گلِ شب صحرایی،
آمیخته در دماغ سردِ سحری.
گنجینه‌ی دیرین بن دریایی،
آویخته بر موج شتابان گذری.
بنشسته بر آن
مردی نگران.
زین پس بکند جلوه‌ی دلجوتر
در بیشه درختِ مازو
و قایق بر جای بمانده غمگن،
در ساحل خشک،

که هیچکسی در آن ندارد مسکن،
برآب ز نو شود روان.
آید به نقاطِ سردِ آن ساحلِ دور
کانجا پریانند به تن ها مستور،
و منتظرِ صدای بادی تندند
کز روی ستیغ کوه آید سوی زیر.

آه!
دل سوخت مرا
از اندُهِ این چشم به راهان،
بر صبحْ نظر بسته ولی صبحْ نهان.
از آن به جبین ستاره‌ی سرد نشان.
مانندهٔ‌ی صبح، روشنی یافته‌ام
دیگر کجی از لوح دلم شد نابود
از من بپذیرید که با همچو شما
خوبان که نشسته‌اید اینسان تنها
باشم همکار.
اینک گلِ خرّمی شکفته.
این دهر در آرامشِ خود خفته.
آنان که نشانِ عهدِ خود بشکستند
آیا نه دگرباره بهم پیوستند
وروشنی شعف زِ تاریکی غم
آیا
با زحمت بسیار نیامد پیدا؟

پس قایق پشت و روی بر آب افکند
آن باطن مطرود و به لبها لبخند،
بنشست بر آن پی جواب پریان.

آهسته فقط این سخنش بود به لب:

آیا به دروغ است که شد میوه چو خشک
می افتد از شاخ به خاک؟
من خشک زده خیالم از بدکاری!
می افتم بر خاک چنان بیماران!
این سیلِ سرشک است ز چشمم باران!
اینک که من و شما بهم دوست شدیم،
گنجینه‌ی کشورِ بُنِ دریا را
دادم به کف شما کلید،
وز هر چه خوشی، که بر رهِ آن پیدا؛
بستم گرهی که با سرانگشتِ شما
بگشاید؛
در کفّ توانای شما مانْد بجا
از گودی دریا
تا سطح پرآشوب فضا،
از رنج دل شما نکاسته‌ست آیا؟
پاسخ بدهید. از یکی نقطه‌ی درد،
کاندوخته دست تیره‌ای در شبِ سرد،
باید نگران شد؟
آیا سیهی هم به جهان
انجام نمی دهد کاری را؟
وین زندگی آیا چو سحر
همواره لکی ز تیرگی
بر روی نخواهدش بودن؟
ای تندروانِ ساکنِ دریا
از این پریان شما بپرسید این را
از هم بشکافید دل امواجی
که روی همه مکان بپوشانیدند
و شکل همه دگرگون کردند.
تا فاش شود بر ایشان
اسرارِ جهان.

لیک از پریان ز جا نجنبید یکی.
اندیشه‌ی آن کارفزای مطرود
تأثیر نکرد در نهادِ ایشان
وانسان که همیشه کارشان خواندن بود
با آنکه نهیب موج شد کمتر،
خواندند به لحن های خود غم‌آور.

آوای حزینشان بشد
بر موج سوار
و رفت بدانجانبِ دورِ امواج
جاییکه در آنجا، چو همه کس، شیطان
بر قایق خود شتاب دارد که ز موج
آسان گذرد.

او در کششِ صدای پار ویش باز
می آمدش آوازه‌ی غمناک به گوش.
گنجینه‌ی زیر کشور دریایی
اندر کف او بود و دگر قایق‌بانان.
و شب به دل همهمه‌ی دور، کزآن
آنها خبری نبودشان،
ناقوس فراق می زد.
پس مرغ سفید (کرکویی) با پَرِتَهن،
آنقدر سبک بر شده همرنگ هوا،
از روی سرش گذشت آهسته.

می گفت به دل نهفته، جنس مطرود،
گنجینه‌ی این جهان
خلوت طلبانِ ساحلِ دریا را
خوشحال نمی کند. آنها
آوای حزین خود را

از دست نمی دهند.
در ساحلِ خامشی، که بر رهگذرش
بنشسته غراب،
یا آنکه درختِ مازویی تک‌رُسته،
وآنجا همه چیز می نماید خسته،
آنها همه دلبسته‌ی آوای خودند،
دائم پریان
هستند به آوای دگرگون خوانا.

شب ۱۳ مرداد ۱۳۱۹

اندوهناک شب

هنگامِ شب که سایه‌ی هر چیز زیرورو ست
دریای منقلب
در موجِ خود فروست،
هر سایه‌ای رمیده به کنجی خزیده است،
سوی شتابهای گریزندگان موج.
بنهفته سایه‌ای
سر بر کشیده ز راهی.
این سایه، از رهش
بر سایه های دیگرِ ساحلْ نگاه نیست.
او را، اگر چه پیداً یک جایگاه نیست،
با هر شتاب موجش باشد شتابها.
او می شکافد این ره را کاندران
بس سایه اند گریزان.
خم می شود به ساحل آشوب.
او انحنای این تن خشک است از فلج.
آنجا، میان دورترین سایه های دور،
جا می گزینند

دیده به ره نهفته نشیند.

در این زمان
بر سوی مانده‌های ساحلِ خاموش
موجی شکسته می کند آرام‌تر عبور.
کوبیده موجهای وزین‌تر
افکنده موجهای گریزان ز راهِ دور
بر کرده از درون موج دگر سر.
او گوش بسته بر سوی موج و از آن نهان
می کاودش دو چشم.

آیا به خلوتی که کسی نیستش سکون،
واشکالِ این جهان
باشند اندران
لرزان و واژگون،
شوریدگانِ این شبِ تاریک را ره است؟
آیا کسان که زنده ولی زندگانشان
از بهرِ زندگی
راهی نداده‌اند،
وین زندگان به دیده‌ی آنان چو مرده‌اند،
در خلوتِ شبان مشوش،
با زندگانِ دیگرشان هست زندگی؛
این راست است، زندگی این سان پلید نیست؟
پایانِ این شب
چیزی بغیرِ روشنِ روزِ سفید نیست،
وآنجا کسانِ دیگر هستند کان کسان
از چشمِ مردمان
دارند رخ نهان،
با حرفهایشان همه مردم نه آشناست؟

گویند روی ساحل خلوتگهان دور
ناجور مردمی
دارند زیست.
و پوستهای پای آنها
از زهرِ خارهای «کراد»
آزرده نیست.
آنجا چو موجهای سبک خیز
آرام و خوش گذشته همه چیز.
مانند ما طبیعت،
نگرفته است راه کجی پیش.
هر جانور
باشد به میل خود
بهره ور.

این گفته ها ولیک سراسر درست نیست
در خلوتی چنان هم
هردم گل سفید، که مانند روی گل
بگشاده است روی،
با شب فسانه گوست.
مرغ طرب، فتاده به تشویش،
با رنجهای دگرگون
هردم به گفتگوست.
او باز می کند
بالی به رنگِ خون
وافسرده می نشیند
بر سنگِ واژگون.

چون ماه خنده می زند از دور روی موج
در خُرده های خنده ی او یافته ست اوج.
موجی نحیف تر

آن سایه‌ی دویده به ساحل
گم گشته است و رفته به راهی.
تنها بجاست بر سرِ سنگی،
بر جای او،
اندوهناکِ شب.

موجی رسیده فکرِ جهان را به هم زده
بر هرچه داشت هستی رنگ عدم زده
اندوهناک شب.
با موی دلربایش برجای او
میلش نه تا که ره سپرد
هیچش نه یک هوس که بخندد
تنها نشسته در کشش این شب دراز
وز چشم اشک خود سترد
او از نبودِ گمشدگان
افسوس می خورد
این سهمگین دریده‌ی موج عبوس را
افسرده می نگرد.

در زیر اشک خود همه جا را
بیند به لرزه تن
پندارد اینکه کارِ همه سایه‌ها چو او
باشد گریستن.
از هر کنارِ او
سنگی گسیخته
شکلی به ره گریخته
خاموشهای لرزان،
مست از نوای او،
استاده‌اند حیران.
خاکسترِ هوا

بنشانده جغد را زیرِ شاخه‌های خشک
وآویخته به سقفِ سیه عنکبوت رنگ.

آبان ۱۳۱۹

هیبره

هیبره یک مرغ بدبوی است، آگنده شکم
بال و پرهاش از پلیدیها بچسبیده بهم
او خوراکش خونِ انسان است و می خوابد جدا
روی دیواری که بالا رفته است از خونِ ما
هر زمان از نوکِ او بانگی برآید جانگداز
ما ز روی بیم جان داریم سوی، او نیاز
و بدون فکرِ سودی و خیالی بارور
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آذر ۱۳۱۹

همسایگانِ آتش

همسایگانِ آتش، مرداب و باد تند،
بر آتشِ شکفته عبث دور می زنند.
باد: من می دمم که یکسره مرداب را
با شعله های گرم تو
دارم چو خشک رود.
مرداب: من در درونِ روشنِ گرمِ تو آب را
جاری نمی کنم.
ره می دهم که بر شوی ای آتش!
رونق فزای و دلکش.
سوزنده‌تر زبان کن و بی باک‌تر درآی
اما به میلِ باد نتابی به روی من
خشکی نه ره بیابد هرگز به سوی من.
تا آنکه غرقه ماند این زال گوژپشت
در گنده های آبِ دهانم.
یک میوه‌ی درست به شاخی
شیرین و خوش کنندنم.

لیک آتش نهفته به هردم شدیدتر
با هر تفی به لب،
دل پر امیدتر،
همرنگ بامدادان، رویش سفیدتر
می سوزد آنچه هست در این ره پلیدتر.

درحالتی که باد بر او تازیانه ها
هردم کشیده است،
او درمیان خشک و ترِ آشیانه ها
سوزان دمیده است.

لبهای عاشقی ست گشاده به رنگ خون
بیمارِ دردها که بدان روی زردگون
رو کرده است سوی جهانِ پُر از فسون.
درحالتی که باد گریزنده می رود،
مرداب تیره‌دل
هم خشک می شود.
در زیرِ شاخهای پر از میوه،
زالی نشسته برگ و نوا جمله ساخته
روی فلک زِ آتشِ تند است تابناک!

دی ۱۳۱۹

شکسته پر

نزدیک شد رسیدنِ مرغ شکسته پر
هی پهن می کند پَر و هی می زند به در
زین حبسگاه
آواز می دهد به همه خفتگان ما
در کارگاهِ روشنِ فکرِ جوانِ ما
بیدار می کند همه شورِ نهانِ ما.

بربام این سرای که کردش ستم نگون
استاده است همچو یکی گوی واژگون
می کاودش دو چشم
تا چهره های مرگ‌نما را کند جدا
از چهره های خشم
تا فکرهای گمشدگان را
که کارشان همیشه ویرانه کردن است
و آثار این خرابی شان هر دم به گردن است
از فکرهای دیگر یکسوی تر کند.

تا نیم مردگان را
کافسرده شوقشان، هم از او با خبر شوند
اول به رنگهای دگر روی می کند
تردید می فزاید
در ساحتِ غبارِ پر از شکلِ جانور.
تصویر آتشی بنماید
با سوزشی دگر.
می سوزد آنچه بینی
وزخشم، چیزهای سیه می کند سفید
آنگاه می نماید از این سقف تیره سر
یعنی دمید از پس شام سیه سحر
نزدیک شد رسیدن مرغ شکسته پر.

دی‌ماه ۱۳۱۹

خنده‌ی سرد

صبحگاهان که بسته می ماند
ماهی آبنوس در زنجیر،
دم طاووس پر می افشاند،
روی این بامِ تن بشسته زقیر.

چهره‌سازان این سرای درشت،
رنگدانها گرفته اند به کف.
می شتابد ددی شکافته پشت،
بر سرِ موجهای همچو صدف.

خنده‌ها می کنند از همه سو،
بر تکاپوی این سحر خزان.
روشنان سربه‌سر در آب فرو،

به یکی موی گشته آویزان.
دلربایان آب بر لب آب
جای بگرفته اند.
رهروان با شتاب در تک و تاب
پای بگرفته اند.

لیک بادِ دمنده می آید،
سرکشی می نماید.
لب از این خنده بسته می ماند.
هیکلی ایستاده می پاید.

صبح چون کاروانِ دزد زده،
می نشیند فسرده؛
چشم بر دزدِ رفته می دوزد
خنده‌ی سرد را می آموزد.

اسفند ۱۳۱۹

امید پلید

در ناحیه‌ی سحر، خروسان
اینگونه به رَغمِ تیرگی می خوانند:
— «آی آمد صبح روشن از در
بگشاده برنگ خونِ خود پر.
سوداگرهای شب گریزان.
بر مرکبِ تیرگی نشسته،
دارند ز راه دور می آیند.»...
از پیکر کله بسته دود دنیا
آنگه بجهد شراره ها،
از هم بدرند پرده هایی را

که بسته ره نظاره ها،
خوانند بلندتر خروسان:

—«آی آمد صبح خنده بر لب.
بر باد دهِ ستیزه‌ی شب،
از هم گسلِ فسانه‌ی هول،
پیوند نِه قطارِ ایام،
تا بر سر این غبار جنبنده
بنیان دگر کند
تا در دل این ستیزه‌جو طوفان
طوفان دگر کند.
آی آمد صبح چست و چالاک
با رقص لطیف قرمزی هاش،
از قله‌ی کوه‌های غمناک
از گوشه‌ی دشتهای بس دور،
آی آمد صبح تا که از خاک
اندوده‌ی تیرگی کند پاک
و آلوده‌ی تیرگی بشوید،
آسوده پرنده‌ای زنده پر.»

استاده ولیک در نهانی
سوداگر شب به چشم گریان
چون مرده‌ی جانور ز دنب آویزان؛
در زیر شکسته های دیوارش
حیران شده است و نیست
یک لحظه به جایگه قرارش.
آندم که به زیر دودها پیداست
شکل رمه ها،
وز دور خروس پیره‌زن خواناست،
او بیش‌تر آورد بدل بیم،

این زمزمه ها
کز صبح خبر می آورد باز،
همچون خبر مرگ عزیزان
او راست به گوش.

او (آن دل حیله‌جوی دنیا)
آن هیکل پرشتاب خودبین،
خشکیده بجای خود بسی غمگین
هر لحظه‌ای از غم است درحال دگر.

در زیر درختهای بالا رفته
از دود بریشم.
در پیش هزار سایه شیدا رفته
افتاده پس آنگهان زره گم.
در زیر نگینِ چند روشن
که بر سر دود آب
لغزان شده‌اند و عکس افکن؛
آنگاه بسوی موج گشته پرتاب
او جای گزیده تا به هر سو نگرد
وز انده پر گشادن این مرغ
آشفته شده زبون شده غصه خورد.
اما ز پس غبارکی می گوید
نه برق نگاه خادعانه ره می جوید؟
کی مدعی است چشم آن بدجوی،
بر چهره‌ی تیره رنگ گنداب،
چون بسته نظر،
شیرینی یک شب نهان را
تجدید نمی کند؟
او با نظر دگر در این کهنه جهان می نگرد؛
با شکل دگر چو جنبد از جا

در ره گذرد؛
زین روی سوار تازیانه‌ی خود
می باشد.
چون ذره دویده در عروق دنیای زبون
بس نقطه‌ی تیرگی پی هم
می چیند.
تا آنکه شبی سیاه‌رو را
سازد به فریب خود سیه‌تر.
با دم پر از سمومش آن بیگانه
آلوده‌ی خود بدارد آن را.
بر تیرگی سحر بیاویزد
تا تیرگی از برش
نگریزد.
تا دائم این شب سیه بماند
او می مکد از روشن صبح خندان.
می بلعد هرکجا ببیند
اندیشه‌ی مردمی به راهی ست درست.
وندر دلشان امید می افزاید.
می پاید
می پاید
تا هیچکه بر ره معین ناید،
از زیر سرشک سرد چرکش
بر رهگذران
مانده نگران؛
می سنجد روشن و سیه را
می پرورد او به دل
امید زوال صبحگه را.

اسفند ۱۳۱۹

گم‌شدگان

در معرکه‌ی نهیب دریای گران،
هرلحظه حکایتی‌ست کاغاز شده است.
آویخته با شب سیه پیشه، به بغض
گوئی ز گلوئی گرهی باز شده است.

در کار شتاب جوی دریای دمان،
می‌جنبد با خروشش از موج به موج.
مانند خیال کینه‌ای، هر شکنش،
بگرفته در این معرکه با چهره‌اش اوج.

می‌آید با چه شور و سودا همکار
سر بر سر ساحل نگون می‌کوبد.
می‌کاود و می‌روید و می‌جوشد، دل
از هر تن آرمیده می‌آشوبد.

می‌آید از نشیب ره شوریده،
می‌گردد و هرچه افکنیده به فراز.
پایان حکایتی که در گردش اوست
از گردش دیگرش گرفته است آغاز.

با چشم نه خواب دیده‌ی دریائیش،
بر ساحل و خفتگان آن می‌نگرد.
چون سایه می‌آرامد در خانه‌ی موج
از خانه‌ی ویرانه‌ی خود می‌گذرد.

چون نیست ز ساحلش به فریاد جواب،
می‌ماند از هر بد و نیکی پنهان.

می غلتد و می پیچد و می گردد دور
گم می‌شود، اما نه زیاد همگان.

فروردین ۱۳۲۰

پانزده سال گذشت

پانزده سال گذشت.
روزش از شب بدتر
شبش از روز سیه گشته سیه‌تر.
پانزده سال گذشت
که تورفتی ز بَرَم
من هنوزم سخنانی ز تو آویزه‌ی گوش
مانده بس نکته
ای پدر، در نظرم.
آه از رفتنت اینگونه که بود
پانزده سال گذشت
هر شبش سالی و هر روزش ماهی
ولی از کار نکردم
ذره‌ای کوتاهی
زجرها را همه بر خود هموار
کردم و از قِبَلِ تنهایی
آنچه بگزیده برآوردم
وآنچه پروردم
داشت از گنج توام زیبایی.

پانزده سال گذشت
زآشیان گرچه به دور؛
گرچه چون مرغ ز طوفان زاباد
بودم آواره،

کردم از آن ره پرواز که بود
در خورِ همچو منی
پسرِ همچو تو یی.

من در این مدت، ای دور از من!
زشت گفتم به بدان،
کینه جستم ز ددان،
تیز کردم لب شمشیری کند
سنگ بستم به پر جغدی زشت
دائماً بر لب من بوده‌ست این:
«آی یکتای پدر!
پهلوانی کز تو
مانده اینگونه پسر.
گوشه گیری که بشد
خانه‌ات ویرانه
نشد امّا پسرت
عاجز بیگانه
نشد از راه به در
به فریب دانه.
آی! بی باک پدر!
پانزده سال گذشت
من هنوزم غم تو مانده به دل
تازه می دارم اندوه کهن
یاد چون می کنمت
خیره می ماند چشمانم
نگه من سوی تو است.

اردیبهشت ۱۳۲۰

وقت است...

وقت است نعره‌ای به لب، آخر زمان کِشَد
نیلی در این صحیفه، بر این دودمان کِشَد
سیلی که ریخت خانه‌ی مردم زهم، چنین
اکنون سوی فرازگهی، سر چنان کِشد.
برکنده دارد این بنیان سست را
بردارد از زمین هر نادرست را.

وقت است ز آب دیده که دریا کند جهان
هولی در این میانه، مهیا کند جهان
بس دستهای خسته درآغوش هم شوند
شور نشاط دیگر بر پا کند جهان...

۱۳۲۰

خواب زمستانی

سر شکسته‌وار در بالش کشیده،
نه هوایی یاریش داده،
آفتابی نه دمی با بوسه‌ی گرمش به سوی او دویده،
تیرپروازی به سنگین خوابِ روزانش زمستانی
خواب می بیند جهان زندگانی را،
در جهانی بین مرگ و زندگانی.

همچنان با شربت نوشش
زندگی در زهرهای ناگوارایش.
خواب می بیند فروبسته است زرّین بال و پرهایش
از بر او شورها بر پاست.
می پرند از پیش روی او

دل به دو جایانِ ناهمرنگ،
وآفرینِ خلق بر آنهاست.

خواب می بیند (چه خواب دلگزای او را)
که به نوک آلوده مرغی زشت،
جوشِ آن دارد که برگیرد زجای او را
و اوست مانده با تنِ لخت و پرِ مفلوک و پای سرد.

پوست می خواهد بدرّاند به تن بی تاب
خاطر او تیرگی می گیرد از این خواب
در غبارانگیزی از این گونه با ایّام
چه بسا جاندار کاو ناکام
چه بسا هوش و لیاقتها نهان مانده
رفته با بسیارها روی نشان بسیارها چه بی نشان مانده
آتشی را روی پوشیده به خاکستر
چه بسا خاکستر او را گشته بستر.

هیچ کس پایان این روزان نمی داند.
بُرد پروازِ کدامین بال تا سوی کجا باشد.
کس نمی بیند.
ناگهان هولی برانگیزد
نابجایی گرم برخیزد
هوشمندی سرد بنشیند.

لیک با طبع خموش اوست
چشم باش زندگانیها
سردی آرای درونِ گرمِ او با بالهایش ناروان رمزی است
از زمانهای روانی ها.
سر گرانی نیستش با خوابِ سنگینِ زمستانی
از پس سردی روزانِ زمستان است روزانِ بهارانی.

او جهان‌بینی‌ست نیروی جهان با او
زیر مینای دو چشم بی فروغ و سرد او، تو سرد منگر
رهگذار! ای رهگذار
دلگشا آینده روزی است پیدا بی گمان با او.

او شعاع گرم از دستی به دستی کرده بر پیشانی روز و شب دلسرد می‌بندد

مرده را ماند. به خواب خود فرورفته است اما
بر رخ بیداروار این گروه خفته می‌خندد.
زندگی از او نشسته دست
زنده است او، زنده‌ی بیدار.
گر کسی او را بجوید، گر نجوید کس،
ورچه با او نه رگی هشیار.

سر شکسته‌وار در بالش کشیده،
نه هوایی یاریش داده،
آفتابی نه دمی با خنده‌اش دلگرم سوی او رسیده
تیزپروازی به سنگین خواب روزانش زمستانی
خواب می‌بیند جهان زندگانی را
درجهانی بین مرگ و زندگی.

۵ خرداد ۱۳۲۰

منِ لبخند

از درون پنجره‌ی همسایه‌ی من، یا زنا پیدای دیوار سکسته‌ی خ.ن.ی من
از کجا یا از چه کس دیری‌ست
راز پرداز نهان لبخنده‌ای اینگونه در حرف است:

—من در اینجایم نشسته.

از دل چرکین دم سرد هوای تیره با زهر نفسهاتان رمیده
دل به طرف گوشه‌ای خاموش بسته
راه برده پس برون تیرگیهای نفسهای به زهرآلوده‌تان در هر کجا، هر سو
که نهان هستید از مردم، منم حاضر،
خوبتان در حرفها دیده،
خوبتان بر کارها ناظر،
در سراسر لحظه های سرد،
آن زمان که گرمی از طبع شما مقهور رفته،
وز شما اندیشه‌ی مفلوج باطل دوست
بر هوای راه های دور رفته؛
در سراسر لحظه های گرم،
آن زمان که همچو کوران، همچو بی وزنان،
دست بر دیوار می پایید؛
همچو مفلوجان بی پای و زمین گیر
سر به روی خاک می سائید
ونگاه بی هدفتان بر سریر سنگهای چرک سوده است.

آن زمان که بر جبین تنگتان تابان شراری می شود تبدیل
به جدار سرد خاکستر
لیک مشتی سرد خاکستر جبین تنگتان را سوخته یکسر.

آن زمانی که سفالی گوهریتان می نماید
در تک تاریک گور حدقه‌ی چشمهاتان
نه دمی بر گوهری تابان
نگه‌تان می گشاید.

آن زمان که همچنان آب دهان مردگان،
آبریزان دروغ اشگهاتان می‌کند سرزیر
روی سیمای خطرانگیز،
وز ره دندانتان، همچون شعاع خنجر عفریت

برق خنده‌های باطل می‌جهد بیرون.

در همه آن لحظه‌های تلخ یا ناتلخ،
می‌دود چار اسبه فرمان نگاه من
گر به کار خود فرو باشید
یا به کار مردم دیگر
یا به کاهیده ز بار خود
یا بیفزوده به بار مردم دیگر؛
دیده‌بانی می‌کنم ناخوب و خوب کارهاتان را
بی‌خیال از دستکار سردتان در من
کاوش بی‌هوده‌ی مردم نمی‌بندد رهی بر من.

بیهده نشکسته‌ام من
بر عبث ننهاده‌ام نقشی شکسته بر شکسته.
هر چه‌تان با گردش زنجیر من بسته.

گربه تلخی بر لب خاموش‌واری می‌نشینم،
گربه حسرت می‌فزایم، یا به رنجی می‌گشایم،
من، من لبخنده‌ی روزان تلخ و دردناک بیدلی خلوت گزینم.
خرداد ۱۳۲۰

لکه‌دار صبح

چشم بودم بر رحیل صبح روشن
با نوای این سحرخوان شادمان من نیز می‌خواندم به گلشن
در نهانی جای این وادی
بر پریدنهای رنگ این ستاره
بود هر وقتم نظاره.
کاروان فکرهای دوردور این جهان بودم

راه‌های هولناک شب بریده
تا پس دیوار شهر صبح اکنون دررسیده.
بر سر خاکسترم ره بود
وین سخن را دمبدم گویا:
«می رسد صبح طلائی
می رمند این تیره‌رویان
پس به پایان جدائی
چشم می بندم به روشهای دیگرسان.»

آمد از ره این زمان آن صبح.
لیک افسوس!
گرچه از خنده شکفته
زیر دندانش ز چرکین شبی تیره نهفته
می نماید لکه‌داری روی خاکستر سواری
می دمد بر صورت خاکی
همردیف نابکاری.
لکه‌دار صبح با روی سفیدش روبروی من
می نشیند خنده بر لب.
می پراند تیرهای طعنه‌ی خود را به سوی من.
آه! این صبح سراسیمه
از رهِ دهشت‌فزای این بیابانها رسیده
تا بدین جانب عبث با سر دویده.
از سفیداب رخ زردش زدوده
رنگ گلگون‌تر
پس به زرد چرک‌آلوده
می نماید پیش چشم من
نه چنانکه درد گرجا.

یوش. ۱۰ شهریور ۱۳۲۰

جغدی پیر

هیس! مبادا سخنی، جوی آرام
از برِ درّه بغلتید و برفت
آفتاب از نگهش سرد به خاک
پرشی کرد و برنجید و برفت.

در همه جنگلِ مغمومْ دگر
نیست زیبا صنمان را خبری.
دلربائی ز پی استهزا
خنده‌ای کرد و پس آنگه گذری.

این زمان بالش در خونش فرو
جغد بر سنگ نشسته است خموش.
هیس! مبادا سخنی، جغدی پیر
پای در قیر به ره دارد گوش.

جنگل کلارزمی شهریور ۱۳۲۰

آی آدمها

آی آدمها که بر ساحل نشسته شاد و خندانید!
یک نفر در آب دارد می سپارد جان.
یک نفر دارد که دست و پای دائم می‌زند
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید.
آن زمان که مست هستید از خیال دست یابیدن به دشمن،
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید
که گرفتستید دست ناتوانی را
تا توانائیّ بهتر را پدید آرید،

آن زمان که تنگ می‌بندید
بر کمرهاتان کمربند.
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می کند بیهوده جان قربان!

آی آدمها که بر ساحل بساط دلگشا دارید!
نان به سفره، جامه‌تان بر تن؛
یک نفر در آب می‌خواند شما را.
موج سنگین را به دست خسته می کوبد
بازمی‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده
سایه‌هاتان را ز راه دور دیده
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان بی‌تابیش افزون
می کند زین آبها بیرون
گاه سر، گه پا.
آی آدمها!
او ز راه دور این کهنه جهان را بازمی‌پاید،
می‌زند فریاد و امید کمک دارد
آی آدمها که روی ساحل آرام در کار تماشایید!
موج می کوبد به روی ساحل خاموش
پخش می گردد چنان مستی به جای افتاده. بس مدهوش
می‌رود نعره‌زنان. وین بانگ باز از دور می‌آید:
— «آی آدمها» . . .
و صدای باد هر دم دلگزاتر،
در صدای باد بانگ او رهاتر
از میان آبهای دور و نزدیک
باز در گوش این نداها:
— «آی آدمها»...

۲۷ آذر ۱۳۲۰

یاد

یادم از روزی سیه می آید و جای نموری
درمیان جنگل بسیار دوری.
آخر فصل زمستان بود و یکسر هر کجا در زیر باران بود.
مثل اینکه هرچه کِز کرده به جایی،
برنمی آید صدایی.
صف بیاراییده از هر سو تمشک تیغدار و دور کرده
جای دنجی را.

یاد آن روز صفا بخشان!
مثل اینکه کنده بودندم تن از هر چیز
من شدم از روی این بام سیه
سوی آن خلوت گل آویز،
تا گذارم گوشه‌ای از قلب خود را اندر آنجا
تا از آنجا گوشه‌ای از دلربای خلوت غمناک روزی را
آورم با خود.

آه! می گویند چون بگذشت روزی
بگذرد هر چیز با آن روز.
باز می گویند خوابی هست کار زندگانی
زان نباید یاد کردن،
خاطر خود را
بی سبب ناشاد کردن.
برخلاف یاوه‌ی مردم
پیش چشم من ولیکن
نگذرد چیزی بدون سوز
می کشم تصویر آن را
یاد من می آید از آن روز!

بهمن ۱۳۲۰

بوجهل من

زنده‌ام تا منْ مرا بوجهلِ من در رنج می‌دارد.
جسته از زیرِ دمِ گاوی چه آلوده
چون مگسهای سگان است و نه جز این بوده تا بوده
او— آن آیین سماجت، آن طفیلی تن‌بپرورده— چو می‌پرّد پی آن است
تا یکجای بنشیند

بر سر هر جانور شکلی
روی گوش و زیر چشم و برحس پاکرویانی، بر هر آن پ کیزه کان بینی
وهرآلوده کان دانی.

می‌مکد بوجهلِ من خون از تنِ هر جانور در هر گذرگاه
نیست از کارِ من آگاه.
می‌پرد تا یابدم یک‌بار دیگر
من ولیکن می‌گریزم زاو
تا مرا گم کرده بنشیند
بر سر دیوار دیگر.

بهمن ۱۳۲۰

نه، او نمرده است

دو سال از نبودِ غم‌انگیزِ او گذشت
روی مزارِ او
دو بار برگهای خزان ریخته شدند.
سه سایه‌ی شکسته‌ی گریان
برشاخه‌های سایه‌ی دیگر
آویخته شدند.

آنوقت باز مثلِ دگر روزها دمید

این روشنِ افق
یک جغد بی ثبات از آن جایگه پرید
تا یک غروبِ غمگینْ بالای آن مزار
غمناک‌تر نشیند.

دو سال مثل آنکه دو روز از غمش گذشت
روزِ سفید آمد از نوبه سیروگشت
برساحتِ جبینِ جوانی
خطِ دگر نوشت
مانندِ اینکه آنکه تو دانی نمرده است
هرکس به یادش آید، گوید:
دو سال رفت و لیک ارانی نمرده است.

نه او نمرده، او زنهانخانه‌ی وجود
بر پای خاسته است
او از برایِ زندگیِ ما
تا بهره ورتر آئیم
دارد هنوز هم سخنی گرم می کند
این تیره جویِ سنگدلان را
دارد به حرف مردمی ای نرم می کند.

دو سالْ شمع زندگی اش را به روشنی
مردم ندید لیک
بس شمع های دیگرْ روشن شدند از او
بس فکرهای ویرانْ گلشن شدند از او.
مانند آنکه همین آرزوش بود
پرّید از برابرِ زندان
مرغ شکسته‌پر که همه رنج و جوش بود
تا روی بام دیگر آید زنو فرود
زآنجا به رنگِ دیگر با ما کند سخن.

دو سال شد... ٭ پرنده‌ی... ٭
مانند یک دقیقه‌ی لذت که بگذرد.
مثل چراغ روشنی از... ٭
... ٭ نگذشته‌ست لیک
او با خیالِ گرم مردمان شریک
دارد به شیوه‌های دگر... ٭
او در میانِ تیره‌ی این خاکهای سرد
هر چند منزوی
کرده است در درون بسی دل کنون مقر.

نه، او نمرده است آنکه دلی زنده می کند
هرگز بر او نیابد بد روی مرگ دست
شکل غراب بیهده... ٭
بر این مزار، بیهده بنشسته است جغد
اشک سه سایه بی‌سبب اینجاست برزمین.

۱۳ بهمن ۱۳۲۰

خرمنها

گر چه میرد آنکه افشاند به خاکی تخم — می گوید «کلاف» ٭
کودکان نوخاسته خرمنش را گرد آورند
تا از آن گردند بهره‌ور...
این سخن برجاست. هنگام بهاران کشتزاران چون گل بشکفته می گردند.
درمیان کشتزاران، کشتکاران شادمانه بهرکار آشفته می گردند
خنده خواهد بست برلب، روی گندمها شقایق. آه! بعد از ما

٭ شاعر انگیسی. ین قطعه در جواب ترحمه‌ی مسعود فرراد است در روزنامهٔ ایران شماره‌ی ۶۸۶۹ قطعه‌ی: بیا ای شاعر.

می‌خرامند آن نگاران، نازک‌اندامان، میان‌ره، بسوی کشتگاهان
روزِ تابستانْ هلاک از خنده‌های گرم خواهد شد...
کشته‌ی گندم به زیر پای خرمنکوب دیگر نرم خواهد شد.

لیک افسوس! از هر آن تخمی
که به سنگستان شود پاشیده، تنها از برای آن
یک نفر گوید که تخمِ گندمی بوده است
در درون سنگها می‌خواست روید، لیک فرسوده‌ست.

فروردین ۱۳۲۱

سایه‌ی خود

در ساحتِ دهلیزِ سرای من و تو
مردی‌ست نشسته از بَرش مشعل نور
هر روز و به هر شب از برای من و تو
در بر بگشاده نقشه‌ای زین شب دور.

انگیخته از نهادش
رگهای صدا
یک خنده نه از لبانش
یکدم شده وا.

می‌بیند او به زیرِ ویرانه‌ی شب
در روشنی شراره‌ای سرد شده
در شادی روزی، نه در آن خورشیدی
در گردش یک شب پر از درد شده
نو می کند او هزار اندوهِ نهفت.

اما چو به ناگهان نگاهش افتد

بر سایه‌ی خود اگر چه از او نه جدا
لبخند زده
فریاد برآورد. بماند
از چشم من و تو در زمان ناپیدا.

فروردین ۱۳۲۱

تابناکِ من

تابناکِ من بشد دوش از بر من! آه! دیگر در جهان
می برم آن رشته ها که بود بافیده ز پهنای امید مانده روشن.
دیگرم نرگس نخواهد — آنچنانکه بود خنده‌ناک — خندد
روی مانندان گلشن
من به زیرِ این درختِ خشکِ انجیر،
که به شاخی عنکبوت منزوی را تار بسته
می نشینم آنقدر روزان شکسته
که بخشکد بر تن من پوست.
ای که در خلوت‌سرای دردبار شاعری سرگشته داری جا
کوله‌بار شعرهایم را بیاور تا به زیر سر نهاده
—روی زیر آسمان و پای دورم از دیاران—
از غم من گر بکاهد یا نکاهد
خواب سنگینم رباید آنچنان
که دلم خواهد.

فروردین ۱۳۲۱

نیما

از برِ این بی هنر گردنده‌ی بی نور
هست نیما اسم یک پروانه‌ی مهجور
مانده از فصل بهاران دور

در خزانِ زرد غمْ جا می گزیند
بر فرازِ گلبنان دل بیفسرده نشیند.
دست سنگینی ست
در درون تیرگیهای عذاب انگیز
که به روی سینه‌ی اهریمنان و نابکاران و دروجانشان فرود آید
همچنین روی جبین نازنینان و فرشتگان....
اسم شورافکن یکی گردنده است این اسم
در زمین نه، بر فراز آسمان نه، در همه جا
درمیان این زمین و آسمان
از پی گمشگشته‌ی خود می شتابد.
آن زمان که بر بساطِ بینوای خود درآید
خواهدش از دیده خون بارد ولیکن
آورد شرم از وقارِ پهلوانی
دائماً در پیش‌روی او بدانسانی که او باشد نشسته
همچو کله‌ی جغد پیری سرفرود آید از او
در کنار صفحه‌ای در وی خطوطی تیره.
با وی این پیمان کند که هیچوقتی
نه به ترک راه و رسم خود بگوید.

۱۶ خرداد ۱۳۲۱

بازگردان تن سرگشته

دور از شهر و دیار خود شدم با تیرگان همخانه، آه از این بدانگیزی!
داغ حسرت می گدازد باقی عمرِ مرا هردم!
من ز راه خود بدر بودستم آیا؟
فاش کردم رازهایی را
یا نگفتم آنچه کان شاید...
شمعی آیا بر سر بالینشان روشن شد از دستم؟
زیر کله‌ی سرد شب در راه

لکه‌ی خونی به کس دادم نشانی؟
سخت می‌ترسم که این خاموش فرتوت
سقف بشکافد،
بر سرِ من!
خاکدان همچون دل عفریت مرده گنده دارد تن
در بر من!
هر زمان اندیشم از من در جهان چیزی نماند غیرآهی
هم به همچند سری مو، راه جستن
در بساط خشک خارستان نیابم نقشه‌ی راهی.
ای رفیق روز رنج بینوایی!
از کدامین راه بر سوی فضای تیرگان این راه را دادی درازی؟
از همان ره رو به گلگشت دیاران بازگردان این تن سرگشته‌ات را
باشد آن روزی که وقتی از رهش چوپان پیری باز یابد کِشته‌ات را
ور «سناور» که طلای زرد را مانَد بهنگامِ گلِ خود،
بگسلد از خنده‌هایش بر مزارِ تو گلوبند.

شهریور ۱۳۲۱

منظومه به «شهریار»

با دل ویران از این ویرانه خانه
بسوی شهر دلاویزان شدم آخر روانه...

ابرهای تیره: روی درّه‌هایی را
که در آنجا خامشان را جایگاهان نهانی ست
تیره‌تر سازید.
روزی ارباشد، شبی دارید.
هان. آن را با هزاران تیره کان دانید
بهره‌ور سازید.
تا کسان که از پی هم رهسپارند

(همچو سرگشته صفی از لکلکان
کاشیان گیرند در یکسو) نپندارند
خستگی مانندِ پتکِ محکم آهنگران‌شان استخوان در تن نخواهد کوفت.

بادها: ای برفلک خیزان توفانهای سهم‌انگیز صحرایی و دریایی
سرکش و غرّنده طوفانی چنان انگیخته دارید،
وآنچنان در هر کجایی آبهای آسمانی و زمینی را بسختی ریخته دارید
که نماند هیچ جنبنده بجای آرام و حتی قاقمی ترسو
به نهفت بیشه‌های دور خواهد جایگاهی امن اگر گیرد،
لحظه‌ای آرام نپذیرد.
تا کسان، کایشان
بسوی شهر دلاویزان
با دل خرّم روانند،
ره به نیمه نارسانیده
گم شوند آنسان که از طوفان، پرستوای سبک پر.
از پی آنکه بیابم ره به خلوت گوشه‌ی جانان
با بیابان درنوردان و سحرخیزان شدم همپا
که مگر در هول ره دارم سر خود گرم
با شکفته داستان دلکش آنها.
دست یازیدم سوی آهنگ‌پردازان خرم بادهای دور و نزدیک
کز بهار نوشکفته بودشان پیغام.°
از کسانی (که شعف از دلگشای آهنگشان خیزد
و به شدّتهای شادیها می افزاید) مدد جستم
تا سکوت تلخ را در درّه‌ها دیوار بشکافم
و اگر طوفانی آنگونه مرا مفلوک خواهد داشت،
به صفای قوت دل رخت بتوانم کشم بیرون.
همچنین از بهر آنکه جویم از هر کس نشان راه
با کسان محشور گشتم که دل سرد و نهاد مرده‌ی آنان
آدمی را همچو یخ بر جایگاهش بسته می دارد.
و سخنهای کج و نادلنشین آن جماعت

(حاصل از خودخواهی و حمق و ندانی)
می گدازد دل، امید زندگی را خسته می دارد.
لیک از سحری که با من بود و تعویذی
(بسته بر بازوی من مادر)
یکسر آن هموار و ناهموار بر خود ساختم یکسان
و غبار آن کدورتهای پنهان را
که نشنید بر دل و چشمان گواهانند،
می زدودم از ره خاطر
تا نپندارند آن مردم نه زایشانم
و سراسیمه بهم گرد آمده گویند:
«مردم بیگانه را در راه ما راه است» و آزاریم جویند
با بد هر ناروایی آمدم همرنگ.
پس چو امواجی که از ساحل گریزانند و هم بر سوی ساحل باز می آیند
یا قطار دلربای روشنان در یک شب غمناک،
کز بر این لاجورد اندوده حیرانند،
راه خود بگرفتم اندر پیش.
با جهانی درد پنهان، بود این نکته به من معلوم
کز پی دیدارِ جانان رنجها بایست بگزیدن
بس ره نارفته می باید بریدن،
سر تهی می باید از باد بروت خودپسندی داشت
همچو گوغلتان و همچو خس
بر بساط پهنه ور دریای بی آرام
تا کدامین لحظه سوی ساحل آید باز.

از پس این جمله شد نزدیک روز دلکش دیدار.
پیش از آنکه بگذرد دوران دلسرد زمستانی
کرد از هر سو بهار تازه چون اطلس
دامن کهسار.
و شقایق در نهفتِ خلوتِ کوه
خنده اندر کاسه‌ی خون دل خود بست.

در کنارِ بس جوان روئیدنیها بس فراوان سبزه‌ها
من به تَرکِ زندگی دلگشای پدران گفته
جستم از آن جمله چوپانان که می بودند، دوری
وزهمه سرگرمی شیرینشان ناچار مهجوری.
زیررانم غرّش آورده به ره توفنده خیزان اژدهایی مست
و به دستم تازیانه‌ی بادهای تند،
که نوای وصل را بودند هر لحظه به دل خوانا.
مثل اینکه سِحرِ من با من مدد کرده
به سوی راهی رسیدم که به عمر خود نه آنرا هیچگه پیموده بودم
آن زمان که نز شب نز صبح روشن‌رو نشانی بود
و همه کارآورانِ این جهان را کار اندر کارگاهانِ نهانی بود
و گذشتِ روزگاران ز کف رفته
(لحظه‌های دلکش و شیرین)
همچو ناقوسی بلند آوا
در مقام دلستانی بود.
وستاره‌ی صبحگاهی چون نگینی از عقیق زرد
در کفِ سردِ سحرگه می درخشید.

هیچوقتم آن دم شیرین نخواهد شد فراموش
در نشیب درّه‌ها تاریک ز ابری که به استقبال وقت صبحدم می رفت
بود جنبیدن
هر چه را خاموش خاموش.
و به نغمه‌های آرامِ دف و نی، گله می راندند چوپانان.

مرد و زن، سوداگران سرزمینهای مجاور، یکسره بیگانه زین سودا
که مرا افتاده در سر بود،
محو و مات استاده
از ره پنهان به چشمان حسدبار
بودشان بر سوی من دیدار.
همچنین ارواح نامقبول مطرودان که در این خاکدان سرگشته بودند

چون «کراد» دردسرافزای، در هنگام گل دادن،
کرده هر پهلو به نیش خارهای خود مسلح،
بسوی من بودشان نظاره‌ی پنهان.
خارزاران را همه می دیدم اندر هم،
سر فرو برده،
که اگر در راه بشکفته
نوگلانی شادمان بینند کاندر مقدم صبح و دلاویزانش می خندند
بر ره آنان سد از سنگین گردآلود خود بندند.
هیچ چیزی در جهان زندگی زین دردآورتر
نیست ایشان را به منظر که ببینند
تنگ دو مرغ دلاویزند با هم آمده در آشیان سرد مهتاب،
و به گوش هم نوای گرم خود را می سرایند.
می کنند آنان به معجونهای جادو کرده‌شان مسحوق
پیه روباه گریزان را،
پس می افروزند با آن پیه در راه بیابانها چراغی را
که اگر سرگشته می پوید به راهی رهگذاری مانده و خسته
دیده بر آن روشنی بسته،
از رهی کاو دارد اندر بربگردد،
و به هر چند او شود، آنان چراغ خود
دورتر دارند،
تا بر آن بس شبان دلگزا و او را از آن رنجی
(که نمی شایست در ره رهروان را) بهره‌ور دارند.

ای رفیق من! غنیمت دان دمی گر صحبت جانان ترا میسور می افتد.
اندر آن خلوت، دلی گر محرم و همدرد می یابی،
نوبت صحبت به هیچ آلوده‌ای مفروش.
هیچ چیز از داستان زندگانی نیست
در جهان زندگانی لذت‌آورتر.
آن دقیقه های خاموشی که غرق اندر صدای بوسه های گرم و شیرین اند
از غم و سودای جانان می سرایند،

می کنند از رفته‌ی پر حسرت آنان حکایت.

بودم اما من بکار خود.
همچنان با خاطر خرّم.
اژدهای سرکش غرّان
بُرد دورم از دیاران
سوی تنگ اندر هم افتاده
درّه‌های پر سموم هیبت ماران.
جایگاهانی که بنیاد زمین از خوف می لرزید.
سنگ هر سنگی عبث با سنگ دیگر، تنگی آورده
کینه.می ورزید.
و دمی حتی در آنجا کینه‌ور شیطان بد جوهر نه حاضر بود
که دهد با آن جهنمهای کینه‌های دیرین مانده‌اش را وفق.
هرچه در آنجا پی این بود
که بدارد زندگی را بیشتر سنگین.
چشمهای سبز ماران، چون زمرّد می درخشید.
منظر آنان مرا بر یاد می آورد
از عذاب و قهر طبعی که خموش و سرد می گردد.

از نشیب درّه‌ی ماران
به صفاپرداز صحن درّه‌های جویباران دررسیدیم.
چون بهشت عدن اما بود پر ممکن
که فسون خواب‌آور زمزمه‌ی جویبارانش
آدمی را گرمی و سودا بکاهد، شور کم دارد،
همچنان ابری که آرام
در فضای غمگسار یک شب خاموش می بارد.
زان مکان بر سوی گلزاران خشک از بادهای گرم ره بردیم.
هر طرف جامی فتاده، بر بطی بگسسته،
عاشقی بگریخته، گفتی
کاروان یا رفته مانده آتش خاموش او از او.

که کنایت بود
لحظه‌ای را پر زویرانی،
که زیبی دارد
سست عنصر عمر انسانی.
هم از آن پر بود ممکن که به فکر روزگارانی
کز ستیز و دستکار تندخیزان خزانی نیست دیگر گلشنی بر جا
و آدمی را غم بدل افزوده سردی آورد در کار
و بخود گوید: نسیم صبحگاهان را دوامی نیست!
تا سحر هرگز نمی رقصد
شعله‌ی این شمع از این سودا که دارد!

چون همه این ناروا بگذشت و ناهنجارها بنمود
نغمه‌پرداز سبک پی بادهای دور و نزدیک
خواند آهنگی توانبخشم به راه گوش.
گفت اینک لحظه های خرمی نزدیکتر گشتند
گوش باش آن را که از پنهان این ره می سراید.
من از آهنگش که گویی داشت با لطف صبا پیوند و در من هر شعف را تازه می کرد
آنچنان پنداشتم
کز بهشتی در حریم آسمان، درمی گشایند.
می جهند اکنون نهانکاران قرمزپوش از راه شفق بیرون
و به زیر بام شب عریان تنانی، پای می کوبند.
یکسره آن رنج و طوفان مهالک مانده بر یکسو
راه خود دیده به پیشاپیش دنیایی دگرگون.
آسمانم بر فراز سر به دود اندودگانش غرق در گوهر
دامن آن دودآلوده بسوی جایگاهانی
(نه زمین، نه آسمان) آنجا
که زمینش از طرب می کرد قامت راست
و آسمانش، از پی عزّت
بوسه ها می داد بر پا.

هیچ چیز آنجا بدانگونه که می دیدم نه بر جا بود
(من هنوز از یاد آن مخمور می مانم
همچو ناخورده شرابی که شراب تلخ او را مست گرداند)
شهر جانان را در آن منظر
شد سواد دلربا بر من
همچو گیسوای به هر سو رفته جلوه گر
همچنانکه سایه‌ای از لطف امید نهان گشته
که مرا باز آید اندر دل.
خانه‌هایش مشتی از رنگ شرار اندر جدار سرد خاکستر
چون کواکب در خط پیچان و غلتان مجره!
و هنوز از زیر و بالای سحر چیزی بجا می بود باقی
کز ره جان بانگ من بر شد
آنچنان کز شیرخواری گرسنه مانده به دامان پدر تنها
بانگ برخیزد ز دیدار رخ مادر.

آری. آن دم لحظه‌ی شیرین دور عمر پر از حسرت من بود.
من به شهری کارزویم بود و گویی در دل رؤیا
در رسیده بودم آن لحظه.
مقدمم را دیدم اندر پیش دروازه نگهداران به دروازه
(که همه سقف مقرنس می درخشیدش)
بر زمین می ریختند از دست
رشته های قفل در زنجیر.
من ز بانگ ریزش زنجیرها بر خاک
می نمودم آنچنان که رودهایی نغمه سازند
وین نهفته نغمه‌ها زانهاست کانها می نوازند،
یا در این دم آبی آشفته فرو می ریزد از دور
سوی دریایی ز دریایی.

از چپ و از راست
این ندا در هر طرف پیچید و برخاست

آنچنانکه گویی اکنون نیز می خیزد،
و گذشت روزگاران زان نکاهیده‌ست حدّت:
«نوبت دیدار آمد شهریار شهریاران را
با یکی چوپان
از شکفته دودمان روستایان.
این زمان برطرف مشکوی دلاویزش
که در آن بیگانگان را نیست باری، زاو نوازشهاست کاو دارد.
آه! آیا زادگان و پرورش‌یابیدگان در زندگیهای شبانی آنچنان ناچیز
(که به همپای گله‌شان زندگانی می گذشته‌ست
و فقط این‌شان هنر بوده که تیری از کمانی بر هدف نیکو گشایند)
روزی اینسان نزلشان خواهند دادن؟
راست است آیا که می باشد
در فلاخن این شب دیجور را
روشنی زین روشنان بس جلوه افزاتر
وندراین ظلمت چوگویی، یافته است آن تیر پرتاب
تا بماند بر جبین روشنای صبح؟
راست است آیا به هر روزی که باشد، لعل از پنهان کان خود برآید؟»

من به پاس آن پذیرشها
بنهادم بر بساط آستانش تیردانم را، کمانم را
کز نیاکان دلیر من نشان بودند.
پس گذشت از پیش چشمم سایه های مردمی بسیار
که زنعلینهای جادو کار آن مردم صدای بوسه برمی خاست
و بدیدم هیکل خود را
در بر آن دلگشای نازک اندام
در پناه سایه های ارغوان گل بخندیده
که بر آن قندیلها از جانب پنهان
سبزفام و نیمه‌روشن، روشنی بودند در هم افکنیده،
اندر آن حالت که پنداری هنوز از راه می آیم
و مرا آن همسفرهای ره اکنونند در پیش و بسی چشمان

حلقه بسته بر سوی ماشان نظاره است.
آن نگارین همچنان نقشی بجا، گویی
گیسوان بر نقره‌ی کتفین فروهشته،
گرد بر گردش ببسته صف ز بس اشباح
داشت خامش در بُن لب
دلربا افسانه‌ای از شب.
مثل اینکه زان فسانه ها
جان او با جان من دمساز می گردید.
هر چه کان پایان بیابیده‌ست، دیگر بار
با فسانه های او آغاز می گردید.
لیکَ من محورخ زیبای او بودم
که نکوئیهای خلقی اندر آن بر دلربائیها می افزودند.

سوی مهتابی پر از ماران، بخود گفتم، شدم نزدیک. باری
آن نگارین که مرا هر فکر می دانست
همچو گل در خنده‌ی شیرین خود بشکفت، گفت آری،
(پیش از آنکه گویدم اینک اجازت باشدت بنشین
یا بیاغازد سخن از گوشه‌ای شیرین.)
بانک بر شد از لب من: آه!
گنج مروارید آیا در حریم آسمانی می گشایند؟
خازنان خلوت زیبا دلارام سحرگاهی
در شبی مهتاب می کوبند یا قصر فلک را؟
او که دیده داشت در این دم صواب دلستانی کردنِ از من
با من اندر خنده‌ی جان‌بخش دیگر گفت:
«روزگاران جدایی کرد دیگرسان
این جهانت پیش چشمان،
تو بکار این جهان با فکر دیگر گونه می بینی،
زیر از غم خسته پلک چشمهای خود
نقشه‌ی رؤیای شیرینی،
که به نزد بیدلان نغز و پسندیده‌ست، می بافی.

ای رسیده سوی منزلگه ز طرف راه‌های دور
با همان چشمان ببین در من.
آشنایم من
با زبان تو
آشناتر با سویدای نهان تو
با همان‌گونه کنایتهای پر معنی سخن می کن.
من سخنهای دلاویز ترا از هر که بشنیده
بودم اندر دل.
روزی ار باشد ز روز زندگی باشم ترا دیده.»

پس بدید اندر وقار طبع من، با من نوازشها بکار آورد،
وز ره مهر و صفا
در کنار خود نشانیدم.
در همانَدم که معلق بر سر ما بید مجنون را
قبّه‌ها می بست در پیرایه‌بندی زمرّد رنگ
و در آن بنیان دوداندود
چتر طاووسان و اشباح دگرسان را گذاری بود
بود پنداری که با من کاین جهان را داده بودند،
اندر آن هر چیز بر وفق مرادم داشت گردش.
من بخود هر لحظه می گفتم:
«رنج دل دادن همانا نیست
جز ره منزلگه جانان در این ویرانه بسپردن،
دور ازین بدسیرتان مردم.
شادمانه آن جوانمردی
که اگر هم باشد آخر ساعت روزان جدوجهد کاو دارد
بس گران سنگ این گهر دردست می آرد.
وقت کان گویند مانند طلایی هست این است و نه جز این هیچ.
آن زمان که توبه نزد او درآیی تنگ
می کند نامردمی با مردمی جنگ
برره پنهان در آن آشوب کان دانی و دنیای پلیدان است

بس زیان که رفته است از جا
دد بسی بگریخته سوی بیابانها سراسیمه،
مرغ شادی لیک
بازگشتش بر سوی مأواست.
او ترا در خانه خندان جذبه‌ی نگاهش غرق آورده
سالها ماند به چشم تو
که در آنی با خیال امن جا کرده
مردم نادیدنی آن صفاانگیز شهر شوق
در خلال سایه گسترهای گوناگون گرفته سوق
و آنچنان پنداری آنجا نیز رفته سالیان چند
که از ایشان هریکی بوده‌ست یار تو.
زانکه اندر صحبت اهل صفا هر چه صفا یابد.
هر چه سوی مردمی ره جسته در ره می شتابد.»

لیک افسوس! آن دلاویز
در کنار شمع خندان شبستانش
بود چون من در درون داستان شوق خود غمگین.
گر سفر افتاده باشد سوی آن شهر دلارایت
باشد این را یافته باشی.
آن گروه، از بیم گرگان، آتش خود را نمی دارند خاموش
لیک آن دم که به پیش آتش خودشان
می کنند از رفته‌ی روزان شیرینشان حکایتها
نیست حسرتهای از هم زاده، ایشان را فراموش.
آن گروه اندر جوار این بیابان خطرناک
چشم در راهند زنده کاروانی را
و به آوای جرس شان گوشها بسته است.
از چه می گویی بسوی شهر جانان می روم هردم
تا بکاهم از فراوان غم؟
پس ره دور بیابان را کدامین کس بپیماید
وندر آن خلوت که جغدی را به شاخی ناله غمناک است

وز بسی بنشسته خاموشان غمگین شکل برخاک است
با کدامین مردم ایشان را سخن باشد؟

آن زمان که دست با هم داده بودیم
و سرود یک شب اندوه‌آور را
در دل رنجور با هم می‌سرودیم،
داستان رنج من نوتر بسی گردید.
آه! می‌جستم در این وادی که یابم مردم همدرد
و بدو زآنچه مرا بر سر گذشته داستان گویم،
دل بدو بنمایم وزو حرف دل جویم.
لیک یکبار استخوانم سوخت
و غم دنیایی از کوهم گرانتر پیش چشم آمد.
من همینکه دل به نکته‌های شورانگیز او دادم
و ندانستم زمان چه رفت و شبها چه گذشتند
چشم بر دریای پرتشویش بگشادم
به گمان که از بنای آسمان دیوار بگسسته
ریخته‌ند از هم جدار این جهان را پایه بفشرده،
ور دمی برجای بنشینم
من به دست هول خواهم شد سپرده.
خاستم از جا
گرچه دل همداستان با من نمی‌شد
تا برآیم از ره این رنجهای جمله جانفرسا.
آن نگارین را
این ندای دردناک از دل برآمد و خطابش بود سوی من:
«از چه دوری می‌گزینی؟ از چه می‌رنجی؟...
از پس آنکه ببریدی سراسر راه‌های خستگی‌آور
و بماندی هر زمانی نه کست غمخوارگی کرده
با نهیب و هیبت ماران برابر
تا چو کوره‌ی پرتف آهنگران بگداختی دل را
چه ترا از سرنوشت خود کنون غمناک می‌دارد؟

در مگر نز شهر من وز خانه‌ی من بود بر سوی تو بگشاده؟
گر نه بر روی تو بگشاید به روی که گشاید؟... آه!
در پی یک بوسه‌ی تو من به دل می‌سوختم
و غمی را استخوان‌خوار
به دل غمناک می‌اندوختم.
آن شبان که مویه گر بودم
تا دم صبح پسین
و بهرای ددان در این بیابان و ره تاریک و روشن گوش می‌دادم
در مسیل سیل هم
گر یکی شعله می‌افروزید، می‌گفتم که ها آمد...
دردمندی که مرا همدرد می‌نامد...
من پس از آگه شدن ز «افسانه»ی سودافزای تو
کردم افسانه همه از این شب تاریک دل آغاز،
و به «هذیان دل» خود آمدم دمساز.
همچو خندان سپیده‌دم به بالین غم‌آلود سحر بنشین.
دست در آغوش من آویز.
ای سر سودایی، ای مرد بیابانی،
بوسه‌ی خود وامگیر از مردم غمگین!...»
آن زمان کاو بود
گرم اندر آتش انگیز سخنهایش
و مرا هردم جگر می‌سود
همچنان کاو را به سودایش
تن زخود دور از حریم خلوت ذاتش بیابیدم
بر ره هایل بیابانی که در آن داشتم منزل.
مار پیچ کوهسارش را
سر به سوی این مقرنس روی
غول استاده در او هرجا، نه آدم، آدمیخوار
وندر آویزان مرموز شب هولش به گرد مشعلی کم نور
شکلها پیرایه‌ی یک پهنه‌ور دیوار.
و اژدهایی که تکاور مرکب من بود، اینک صخره‌ای در پیش،

مارها، ببریده از هم ریسمانهایی...
مثل اینکه هیضه‌دار خاکدان، راه شکم ترکانده است اکنون
و آنهمه پتیاره، از راه شکم کرده است بیرون...

داستان زندگی من به هیچ آئین نخواهد شد جدا از حسرت تشویش‌زای من
من از آندم که به ترک کلبه‌ی خُرد پدر گفتم،
وز همه آن خوش‌زبان افسانه گویان تن جدا کردم،
دل قرین هر بلا کردم!
ساغری بر لب نیاوردم که زهری تعبیه در آن نبوده‌ست!
آبخور سویی نبردم که نه سرگردانی از آن جست مایه!
سنگی از جا برنیاوردم که باشد خانه‌ام را اولین پایه!
دیدی ای دل آخر آن مشکین سرزلفش چه بندی بود!
در گلستان خون بدل می خورد گل گر نوشخندی بود!
مژده‌اش می بردم از صبح طلایی، گفت اینک بس
قصه‌ها کان مرغ خوش‌خوان گفت رمزی از گزندی بود.
چه خطربخش است روی دلکش دریا!
بر جبین صبحدم هم که در او آن دلربایی است
درد از پرده بدر افتادن رازی به کار خودنمایی است...

آن کسانی که رفت‌وآمدشان سوی آن شهر دلتنگی‌ست
آگه از سوز و گداز من همه هستند.
من که روز وصل را لذت چشیدستم
در کف تلخی افزون‌تر اسیر و مبتلا هستم
می شود هر شوق و هر دیدار
در بر چشمم سبک شیرازه بند داستانی تلخ.
مثل اینکه در نهانخانه‌ی وجود و عالم سرگشته دل مانده
هر غمی را بی‌شکی من خود هدف هستم.
از برم بیگانه مردم در گریزند
آشنایانم به صحبت با من از یکدم شده نزدیک
چون در ایشان آتش من درنمی گیرد،

و یکی نتواند از ایشان
حرف من کاید مرا از دل به گوش دلش بپذیرد،
دوری از من می گزینند.

گر همه رگهای بیخود مانده‌ام بشکافی از هم، آه!
نشنوی غیر از غم من نام.
ای نگارین شهریار شهر دلبندان!
در شبستان تو نیز آن شمع
با پریده رنگ خود تنها از آن غمگین می افروزد،
که به یاد روزگارانی، چوصحبت را می آغازی،
از تو اندر آتش حسرت جگر سوزد.

تهران. نهم بهمن‌ماه ۱۳۲۲

با غروبش

لرزش آورد و خو گرفت و برفت
روز پا در نشیب دست به کار
در سر کوه‌های زرد و کبود
همچنان کاروان سنگین بار.

هر چه با خود به بادِ غارت بُرد
خنده‌ها، قیل‌وقالها، در ده
بُرد این جمله را وزو همه جا
شد غمین و خموش و دزد زده.

دیدم از دستکارِ او که نماند
در تهیگاه کوه و مانده‌ی دشت،
هیکلی جز به ره شتاب که داشت
جویی آرام آمده سوی گشت.

یک نهان ماند لیک و روز ندید
با غروبش که هرچه کرد غروب.
وان نهان بود: داستان دودل
که نیامد به دست او، منکوب

پس از آنی که رخت بُرد به در
زین سرای فسوس، هیکل روز
باز آنجا، به زیر آن دو درخت،
آن دو دلداده، آمدند به سوز.

فروردین ۱۳۲۳

مادری و پسری*

در دل کومه‌ی خاموش فقیر
خبری نیست، ولی هست خبر.
دور از هرکسی آنجا، شب او
می کند قصه ز شبهای دگر.

کوره می سوزد و هر شعله به رقص
دمبدم می بُردش بند از بند.
این سکونت که در آنجاست به پا
با سکوت شب دارد پیوند.

اندر آن خلوت‌جا، پنداری
می‌رسد هر دمی از راه کسی.
لیک کس نیست. امیدی‌ست کز آن

* ملت ما محتاج شنیدن حرفهای جدی است. این کار با دکلاماسیون انجام می‌گیرد. من معتقدم که شعر فارسی باید وزن را اختیار کند که به وسطه‌ی جدا شدن از موسیقی یک روند ما به کار دکلاماسیون بخورد.

می رود، باز می آید نفسی.

مثل این است در این کومه‌ی خُرد
بس کسان دست به گردن مردند.
وین زمان یک پسرک با مادر
زآنِ این کومه‌ی تنگ و خردند.

فقر از هر چه که در بارش بود
داد آشفته در این گوشه تکان.
مادری و پسری را بنهاد
پی نان خوردنی. امّا کو نان!

قصه می گوید مادر ز پدر،
یعنی از شوی که نیست،
می خورد از تن او فقر و رخان زرد از او می شود. این است خبر
در دل کومه‌ی ویران پی زیست.

روزها رفته که او نامده است
گرچه او رفت که بازآید زود
کس نمی داند اکنون به کجاست
روی این جاده‌ی چون خاکستر
زیر این ابر کبود.

کس ندارد خبر از هیچکسی.
شب دراز است و بیابان تاریک
پیش دیوار یکی قلعه خراب
ماه سرد و غمگین
خُرد می گردد در نقشه‌ی آب
زیر چند اسپیدار
شکلها می گذرند

متل این است که چشمانی باز
سویشان می نگرند.

پسر آماده هراسیدن را
بدن نرمش در ژنده خموش
گوش بسته است به حرف مادر
موی او ریخته ژولیده بگوش.

هست بر جای هنوز
زیر چشمان درشت وی و بر روی نزار
دانه اشکش کافتاده فرود
دانه لعلی یعنی
که می ارزد به هزار و دوهزار.

به هزار آنهمه بیدرد کسان
به هزار آنهمه آدم به دروغ
در دل مردم از آن بی هنران
نه امیدی نه نشاطی نه فروغ.
می زند دور نگاهِ پسرک
می کند حرفش از حرف دگر.
نگذرانیده سه پائیز هنوز
خواهش لقمه‌ی نانی کرده
دِلَکَش خون و همه خون بجگر.

تا بیارامد طفلک، معصوم
می فریبد پسرش را مادر
می نماید پدرش را در راه:
«آی! آمد پدرش،
نان از زیر بغل
از برای پسرش...»

همه سرچشم شده است و همه تن
ز اسم نان از لب مادر، پسرک.
پای تا سرشده مادر افسون
به پسر تا بنماید پدرک.
زین سبب آنچه که می گوید و داده‌ست به او...ه معاش
همه حرفی ست دروغ
لیک در زندگی تیره شده
درنمی گیرد از این حرف فروغ.
حرفی اینگونه برای فرزند
همچو زهر است به کام مادر
رنج می آورد این رنجش خشم
چون پشیمان شده‌ای از گنهی
اشک پر می کندش حلقه‌ی چشم.

با چه سیما معصوم،
با چه حالت غمناک،
پسرک باز بر او دارد گوش.
او نمی داند مادر به نهان
می زداید اشکش را
که به دل دارد رنجی خاموش.
او نمی داند از خواهش نان
اشکشان نیست به چشم
بچّه های دگران.
او نمی داند از این خانه بدر خندانند
پسران با پدران.

پیش چشم تر او نقشه‌ی نانی که از او می طلبند
نقشه‌ی زندگی این دنیاست.
چو به لب می مکد او آب دهان
نان دل افسرده کُنانش معناست.

می کشد آه چو تیر از ره زخم
می رود با نگه خود سوی نان
آنچه می بیند گر هست، ار نیست
روی نان می باشد. روی نان.
هرچه شکلی شده تا بنماید
پدری نان در دست
به خیالش به ره پله خراب
پدرش آمده است، استاده است.

لیک بر این ره ویرانه بجا
کیست کاو می رسد از ره، چه کسی ست؟
زین بیابان که مزار من و توست
سالها هست که بانگ جرسی ست.

از درون سوی سرا
سایه‌ی مرگ فقط می گذرد.
فقر می خواند آوای فنا
می سراید غم، آهنگ شکست.

از برون سوی، نه پُر زآنها دور
سایه گسترده بیدی به چمن
می دود جوی خموش
مه تهی می کند از خنده دهن.
تا پر از خنده بنوشید شما
دست در دست کسی کان دانید
خوش و خوشحال بپوشید شما
غزلی را شنوید
وصف خالی و لبی
بی خیال از همه هست، از همه نیست
بگذرانید شبی.

همچنان مرده که نیست
خبریش از زنده.
ای سراب باطل
ای امید نه کسی را محرم
همچو بر آب حباب
که نپاید یکدم
روزها ابر بر این کشت گذشت
روی این درّه بر این دامنه بر این منظر
از پس خنده‌ی یک برق سمج
شد تن کشت بجان سوخته‌تر.
دم ابری چرکین
چرک‌تر از دلتان
چون دمل باز شد و گشت تهی
جز به دلتنگی لیکن نفزود
وز برای آنان
زندگی بود بدینگونه که بود.

کو پدر؟ کو پدرش؟ آن که زره می رسد او افسونی ست
از پی آنکه سخن ساز دهید
دلگشا مضمونی ست.

زن، بدل خسته، صدا بگرفته
می رود هر نگهش، می آید
گوئیا داده بخود نیز فریب
چشم او می پاید.
آری این است که او
نه بخود دست بجا می ساید
زیر انگشتش زرد و لاغر
جان گرفته به تکاپوی خیال
هر خیالی که نماید منظر.

چون نمی بیند چیزی بسر جای و درست
سوی خود آمده باز
باز می گوید آن حرف نخست:
«آی آمد پدرش!
همه‌ی جانش شتاب
بهوای پسرش...»

پسرک باز پی نان و پی دیدن روی پدرش
رفته او رانگه از راه نگاه مادر
هر زمان چشم بر او می دوزد.
در دل کوره همانگونه که بود
هیمه‌ای چند بهم آمده جمع
پک و پک می سوزد
می رود دودش بالا، سوی بام.

۵ اردیبهشت ۱۳۲۳

ناروایی به راه

شب به تشویش در گشاده. در او
ناروایی به راه می پاید.

مثل این است
کز نهانگه نشان کینه که هست،
سنگ هر دم به سنگ می ساید.
هیچکس نیست بر ره و «امرود»
سرد استاده. بید می لرزد.
مرگ، آماده گوش او بر در،
و آن سیه کار کینه می ورزد.

بچّه‌های گرسنه با تن لخت
زیر طاق شکسته، مانده‌ی خواب
باد، لنگ ایستاده است بپا
ناله سر کرده است گردش آب.

مثل این است — از وداع خموش —
چند زن سر نهاده‌اند بهم.
هرچه بشکسته. هرچه پاشیده است
روی خاکستری نشانه‌ی غم.

راه ماننده‌ی رگی در پوست،
تن بپوشیده و گریزان است.
جا که غمگین چراغ می‌سوزد،
پلک چشمی سرشک‌ریزان است.

زیر بام شکسته بر رخ شب
بام دیگر شکسته است کنون
لیک آن استخوان‌شمار طمع
می‌درد چشمها، دو کاسه‌ی خون.

روی بیمار، زردناک و صبور
با سر افتاده است بر زانو.
حالت او کسی نمی‌پرسد،
کس بدانجا نکرد خواهد رو.
مردمان، مردگان زنده به رو،
رفته با خوابهای زندانگاه.
چشم باز است از یکی زیشان
لیک بیحال بسته است نگاه.

دست بدکار پیش می‌آید

در لختی به ره گشاده شده
چه سبک، ای شگفت، در تابوت
استخوان پشته‌ای نهاده شده.

هردم آن استخوان شمار، به شک
چشم می گرددش به گردش شب.
دست او— این خراب را بانی —
می شمارد دقیقه های تعب.

موش مرگ است در همه تن او
می نماید ز بخل مرده بخیل.
بیمناک از طراز قرمز صبح
می گشاید ز چشم، چشمه‌ی نیل.

خشت بر خشت می نهد هردم
دستها بر جدار می ساید
تا نبیند کاهشی را...ه
بر هر افزودنی می افزاید.

تا نه ره آورد ز شب سوی روز
آن شب‌آویز مهربان گشته،
بوسه بر روز می زند از دور
می کند هر فسونی و خواهد
تا نبیند بچشم ماند کور.

سرد استاده است باز «امرود»
بچه های گرسنه‌اند به خواب.
بید لرزان و هرچه مانده غمین
با دل جوی رفته ناله‌ی آب.

از نشیب جهان به دودش غرق،
همچنان باز این ندا آید.
ذره با ذره گرم این نجواست
نا روایی به راه می پاید.

۱۳۲۳

مردگان موت *

مردگان موت، با هم بزم بر پا کرده می خندند
زنده پندارند خودشان را
استخوانها می درخشد هر کجا پهلو به پهلو روی دندانها
دنده بر هر دنده بگرفته‌ست پیشی
چشم رفته، کاسه‌ی سر کرده جای چشمها خالی.

چند دیوار شکسته
مردگان موت می خندند، آنها راست حالی.
می کشد انگشت بی جانشان
در جهان زندگان هر دم خیالی
بوی می آید هیس
هیس از آنجا خاسته یک مرده به پا
به سرودی که سروده است
سرد و نفرت‌زای بر کرده‌ست آوا.

مرده‌ای برخاسته
نام دیگر مرده‌ی مشهور می دارد.
مرده‌ای یک زنده را با چشمهای باز

* به مناسبت این سگهای ناقابل که در صدمین سال مردن «کریلوف» در طهران مجلس کردند، گفته‌ام. همین مداحان پادشاه قبل...

از ره در دور می‌دارد.

پنجره‌ام را ببند ای زن!
شیشه‌ها را گل فروکش!
منظر این جنب‌وجوش موت را در پیش چشم من بهم زن!
من نمی‌خواهم کسم بیند،
یا ببینم کس.
در تمنای نگاه بی‌سوألم
و ردیف رنجهای بی‌شمار من،
دردهای استخوانم بس.

مردگان موت با هم شاد می‌خندند
با عصیر غارت خود
در جهان زندگانی
می کنند آیا جدا، از زندگی زندگان، یک زندگانی نهانی؟

در فتیله روغنی نیست.
سقف دارد می‌شکافد.
هست با هر مرده‌ای، خش‌خش
هیس! تکان از جا مبادا!
پنجره‌ام را به زیر گل فروکش!

۸ آذر ۱۳۲۳

کینه‌ی شب

شب به ساحل چو نشیند پی کین
همه چیز است به غم بنشسته
سر فروبرده به جیب است «کراد»
بر ره جنگل و کوه از ره دور
تکه گویی ز «بقَم» بگسسته.

کاج کرده‌ست غمین بالا راست
می نشیند به بر او ساحل
ابری از آن ره کوهان برخاست
می شود بر سر هر چه حائل.

زرد می گردد روی دریا
باقی قرمزی روز مکد
می نشانند در آن گوشه‌ی دور
....
هیکلی نه امّا
مثل این است که ژولیده یکی
می گریزد به رهی از سرما.
می مکد قرمزی روز
می مکد
نیست دیگر سر مویی به ره این افق گمشده نور
شب، دریده به دو چشم آن مطرود،
در سیاهی نگاهش همه غرق
می مکد آب دهانش از کین
می نشیند به کمین
بر لبش هست همه
به یکی خُرد ستاره‌ئ حتّی.
هر زمانی نفرین
می مکد روشنیش را از دور
به خیالی که ز روز است رمق.

هیس. آهسته
قدم از هر قدمی دارد بیم
به ره دهکده مردی عریان
دست در دست یکی طفل یتیم.
هیس! آهسته شب تیره هنوز

می مکد.
زیر دندان لجن آلودش
هر چه می بیند خواهد نابودش.
کی ولیکن گوید
از در دیگر، این روز سپید
درنمی آید؟
شب کسی یاوه به رهٔ می پوید
شب عبث کینه به دل می جوید
روز می آید
آنچه می باید روید، روید
از نم ابر اگرچه سیرآب
خنده می بندد در چهره‌ی شب.

دیماه ۱۳۲۳

ناقوس

بانگِ بلندِ دلکش ناقوس
در خلوت سحر
بشکافته است خرمن خاکستر هوا
وز راه هر شکافته با زخمه های خود
دیوارهای سرد سحر را
هرلحظه می درد.
مانند مرغ ابر
کاندر فضای خامش مردابهای دور
آزاد می پرد؛
او می پرد به هر دم با نکته‌ای که در
طنین او بجاست.
پیچیده با طنینش در نکته‌ی دگر
کز آن طنین بپاست.

دینگ دانگ... چه صداست
ناقوس!
کی مرده؟ کی بجاست؟
بس وقت شد چو سایه که بر آب
وز او هزار حادثه بگسست
وین خفته برنکرد سر از خواب.
لیکن کنون بگو که چه افتاد
کز خفتگان یکی نه بخواب است؟
بازارهای گرم مسلمان
آیا شده است سرد؟
یا کومه‌ی محقر دهقان
گشته است پر ز درد؟
یا از فرازِ قصرش با خونِ ما عجین
فربه تنی فتاده جهانخواره بر زمین؟
بام و سرای گرجی
شد طعمه‌ی زبانه‌ی آتش؟
یا سوی شهر ما
دارد گذار دشمن سرکش؟
یا زین شب محیل
(کز اوست هول
گریان به راه رفته شتابان)
صبحی ست خنده بسته به لب؟— یا شبی ست کاو
رو در گریز از در صبحی ست
در راه این دراز بیابان؟

دینگ دانگ... چه خبر؟
کی می کند گذر؟
از شمع کاو بسوخت به دهلیز
آیا کدام مرد حرامی
گشته است بهره‌ور؟

حرف از کدام سوگ و کدامین عروسی است؟
ناقوس!
کی شاد مانده، که مأیوس؟

ناقوس دلنواز
جا بُرده گرم در دل سرد سحر به ناز
آوای او به هر طرفی راه می‌بَرد.
سوی هر آن فراز که دانی،
اندر هر آن نشیب که خوانی،
در رخنه‌های تیره‌ی ویرانه‌های ما،
در هر کجا که مرده به داغی ست،
یا دل فسرده مانده چراغی ست،
تأثیر می کند.
او روز و روزگار بهی را
(گمگشته در سرشت شبی سرد)
تفسیر می کند.
وز هر رگش زهوش برفته
هر نغمه کان بدر آید،
با لذت از زمانی شادی پرورد
آن نغمه می سرایدْ.

او با نوای گرمش دارد
حرفی که می دهد همه را با همه نشان.
تا با هم آورد
دلهای خسته را،
دل برده است و هوش زمردم کِشان کِشان
او در نهاد آنان
جان می دمد به قوّتِ جانِ نوای خود.
تا بی خبر ننمایند،
بر یأس بی ثمر نفزایند،

در تار و پود بافته‌ی خلق می دود
با هر نوای نغزش رازی نهفته را
تعبیر می کند.
از هر نواش
این نکته گشته فاش
کاین کهنه دستگاه
تغییر می کند.

دینگ دانگ... دمبدم
راهی به زندگی ست
از مطلع وجود
تا مطرح عدم.
گر زانکه همچو آتش خندد موافقی،
ور زانکه گور سرد نماید معاندی —
از نطفه‌ی بپا شده ره باز می شود.
از او حکایت دگر آغاز می شود.
از او به لغزش است جدارِ سبک نهاد.
از او به گردش است همه چیز.
این کارخانه‌ی کهن از اوست
در رتق و فتقِ جلوه گریهای بیمرش.
نادان به دل کسی
کاین نکته از ندانی او نیست باورش.

دینگ دانگ... بی گمان
نادان‌تر آن کسان
کافسونشان نهاده بهمپای کاروان،
از بیم، تیغ دشمن را تیز می کنند،
وینگونه زان پلیدان پرهیز می کنند.
آنان به تنگنای شب سرد گورشان
(کان را به دستهای خود آباد کرده‌اند)

بیهوده سوخته،
چشم امید آنان
بر سهو دوخته،
با مرگ ساخته،
سود خود و کسان دگر را
در کار باخته.
بر باد می دهند
آنان ز جا که باد درآید
همپای گاه و گاه نه همپا،
فکر خودند آنان
تا کامشان ز کار برآید.
آنان به روی دوست نموده،
یار موافق‌اند و به تحقیق،
خصم منافقی که در این راه
زحمت به زحمتی بفزوده.

در عالم بپا شده‌ی زندگان ولیک
باشد خبر دگر،
از هر خبر که آید، زاید دگر خبر.
افزاید آنچه در خط چو طلسمش،
در ریشه‌ی خطوط منظم،
امروز خواندنی ست.
وین حرفها ازو
در چشم گوشها
در گوش چشمها
فردا شنیدنی است.

دینگ دانگ! دینگ دانگ!
بر جانبِ فلک بشد این نوشکفته بانگ
وز معبر نهان، همه آورد این خبر.

گوش از پی نواش
بگشای خوب‌تر.
طرح افکنیده است
رقص نوای او
از روز، کان می‌آید،
وز روز، کان می‌آید
تردید می کند کم
و امیّد می‌فزاید
او با سریر خاک.
پیوند بسته است
او با مفاصل خاک فریب ناک.

او با نوای خود
بسیارها نهفته به بر دارد
در هر نهفته‌اش
بسیارها نگفته. بجان باش
جویای آن نهفت که گشته است
در عالم بپا شدگان فاش.
بسیارها نموده هر آیین
با خلق ره بخیر و سلامت
بسیارها گشوده سخنها
تا پرده بر کشد ز معما.
در هیچ آفریده در این ره
در ناگرفته حرفی امّا،
و کارگاه گناهان
باز است همچنان
وز آنچه گفته‌اند و نگفته‌اند
وز رنج هر گروه هویدا است
یک نکته بی‌خلافی پیداست
تا آدمی زدل نزداید

زنگ خیال پوچ،
شایسته‌ی نیاز نگردد.
هیهات! هیچ در به رخ ما
بیهوده باز نگردد
بی کوششی که شاید و چاره **گرهٔ که هست،**
مرغ اسیر نرهد از بند.
بدجوی را که کار فریب است
دست از بدی ندارد و از پند.

دینگ دانگ!... در مسیر بیابان،
در گورهای چشم،
با آن نگاه‌ها همه مرده؛
در حبسگاه‌ها که زشب جسته‌اند رنگ
با خفتگان لخت و فسرده.
در خانه‌های زیرزمینی (که داستان
با مرگ می کند نفس خواب رفتگان)
درگیرودار معرکه‌ی عاجز و قوی
در رهگذار شهوت زشت پلیدها
در رخنه‌های خلوت و متروک (کاندران
آیین دستبرد می‌آموزد
فقر شکسته روی)
در خوابهای شیطنتی که جهانخوران
با آن گرفته خوی،
در هرکجا که بی‌حاصل،
برجاست حاصلی
در هرکجا که سوخته مانده‌ست
بی جا شده دلی،
و افتاده یا بشانه‌ی زخمش فتاده‌ای
او جای می بَرد،
او چاره می فروشد

او شور می خَرد.
وز بانگ دمبدم او
بیدار می شوند
با خواب رفتگان
هشیار می شوند
آن مردگان مرگ.

بارید خواهد از دَمِ ابرش پُر از کشش
(کز آه های ماست)
باران روشنی
مانندهٔ تگرگ.
و قصه های جانشکر غم
خواهد شدن بدل
با قصه های خشم.
و می رسد زمانی کاندر سرای هول
آتش بپای گردد و درگیرد،
این زخمدار معرکه را دستی آهنین
با لرزهٔ محبت برگیرد؛
و کشتیهای سوخته آن روز
خواهد شد آنچنان
بیدار گلستان؛
و راه منزلی که نسل طلب زُاست آرزو،
در جایگاه چشم کسان خواهد بود؛
و آتشی که گرمی از آن می جوید
سرما زده تنی،
در دستگاه گرم جهان خواهد بود.

دینگ دانگ!... شد به در
این بانگ دلنواز
از خانهٔ سحر،
خاموش تا کند

قندیلها به خلوت غمخانه‌های مرگ.
شد این ندا بلند
تا ریشه‌ی گزند
لرزد ز هول آن.
گنداب تن به گنده فکنده
دل وارهاند و بشکافد،
در کاروان خسته از این پس
آن حیله‌ساز، از پی سودش،
افسانه‌ی فریب نبافد.

شد این ندا عمیق
وز هر جدار شهر،
برخاست: ای رفیق!
همسایه تا کند
روشن اجاق سرد،
خون دگر بجوشد تا در عروق او
کاویختش به درد،
تا لب تواند او
بر نعشهای مانده‌ی آن نقشها که بود
در خنده باز کرد.

دینگ دانگ!... یکسره
از میمنه،
تا میسره،
آن بافته گسیخت.
و اهریمن پلید
افسون بر آب ریخت.
هر صورتش نگارین
با باد شد
با خاک شد عجین

برچیده گشت،
آمد نگون،
وز هم گسست
شالوده‌ی فسانه‌ی دیرین.
الفاظ ناموافق،
معنیّ نامساعد آیین،
عیبی (که بودشان
در چشم‌ها هنر)،
سودی (که کردشان
همخانه‌ی ضرر)،
منسوخ شد
منکوب ماند
مردود رفت
بادی، که بود از آن
مرده چراغ خلق؛
راهی، کز آن برفت
غارت به باغ خلق.

دینگ دانگ!... در شتاب
در هر درنگ که باید
بسیار مژده‌هاست
با این لطیف دم
بیهوده آن سحرخوان ناقوس
در التهاب سوز نهان نیست،
با داستان او
جز خیر از برای کسان نیست.

او با لطیفه‌ی خبر صبح‌خند خود
(کز آن هزار نقش گشوده
وز خون ما، سیاه، گرفته است رنگ)

بر این صحیفه خطِ دگرسان
تحریر می کند.
وین حرف ز ارغنون نوایش
تقریر می کند:
«در کارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجیرهای بافته ز آهن
تعمیر می کند.»

دینگ دانگ!... سرد و گرم
برداشته است ره بسوی ما
آورده است صفا نرم
و انگیخته به کامش تدبیر
(زانسان که ذرّه به کارش
آید شکستی و تقصیر)
همپای با حریف زمان اوست.
نقدینه‌ی امید کسان را.
در گیرودار عمر ضمان اوست.

چابک نگاه او
(با گشت همسفر)
در نقطه های پر حرکت می دهد درنگ،
در هر درنگ تنبلی آموز
می آورد به هر دم سودای تاختن
سودای تاختن،
از بد گریختن
با خوب ساختن.
او در فریب خانه که ما راست،
تصویرها گشاد خواهد؛
آنگاه در برابر شیطان
زنجیرها نهاد خواهد؛

میزان برای زیستن (آنگونه کان سزد)
خواهد به دست کرد.
پوشیده هر نوایش گوید: «باید
فکر از برای آنچه نه بر جای هست کرد.»

دینگ دانگ... در مراقبه‌ی زندگی که هست
اینست ره به روز رهایی
با او کلید صبح نمایان
از او شب سیاه به پایان.
وین است یک محاسبه‌ی در خور حیات
با دستکارِ روزِ عمل گشته همعنان.
از دستگاهِ دیدِ جوانی گرفته جان.
بی هیچ ریب، آنچه که ناقوس
تفسیر می کند، همه حرف شنیدنی ست:

«دوران عمر زودگذر، ارزشیش نیست،
در خیر از برای کسان
گر بارور نباشد،
سود هزار تن را
اندر زیان کار تنی چند،
خواهان اگر نباشد.»

دینگ دانگ... این چنین
ناقوس با نواش درانداخته طنین.
از گوشه جای جیب سحر، صبح تازه را
می آورد خبر.
و او مژده‌ی جهان دگر را
تصویر می کند.
با هر نوای خود
جوید به ره (چو جوید با تو)

وین نکته‌ی نهفته گوید با تو:
ـــ «در کارگاه خود به سر شوق آن نگار
زنجیرهای بافته ز آهن
تعمیر می کند!»

۲۱ بهمن ماه ۱۳۲۳

مانلی

... امّا نظیر به شالوده‌ی این داستان با تفاوتهایی در ادبیّات دنیا دیده می شود. من اوّل کسی نیستم که درباری بیکری دریایی حرف می‌زنم. مثل اینکه هیچکس اوّل کسی نیست که اسم از عنقا و هما می برد. جز اینکه من خواسته‌ام به خیال خودم گوشت و پوست به آن داده باشم.

این داستان را من پیش از سال ۱۳۲٤ کم‌وبیش روبراه کرده بودم. درست دو سه سال پیش از ترجمه‌ی «اوراشیما»ی یکی از دوستان من. او این داستان را از هر حیث می پسندید. من میل داشتم داستان به نام او باشد.

در اینصورت چون نام او درمیان بود، در اشعار این داستان از آن سال به بعد وسواس زیاد بخرج داده‌ام. در این اشعار خیلی دستکاری کرده‌ام که خوب‌تر و لایق‌تر از آب در بیاید.

اگر شیوه‌ی کار مخصوص من اسباب رو سفیدی من باشد یا نه، یا من اولین کسی بحساب دربیایم که به این شیوه در زبان فارسی دست انداخته‌ام فکر می کنم همه‌ی این کنجکاویها بیشتر به کار دیگران می خورد نه به کار من. من کار خود را کرده‌ام اگر خود را نمایانده باشم، همانطور که بوده‌ام و نسبت به زمان خود دریافته‌ام. قدر اقل این فضیلت برای من باقی‌ست که صورت تصنع را از خود به دور انداخته‌ام.

چیزی که بیشتر به درد من می‌خورد موضوع فکری در این داستان است. من درباره‌ی قدرت تعهد خود نسبت به بیان موضوع فکر می کنم. این داستان در واقع از نظر معنی جواب به اورشیمای همان دوست من است. آنکه اکنون زنده نیست یعنی برومندترین کسی که من در بین همه‌ی دوستانم نسبت به آب و خاک خود در قلمرو کار نویسندگی دیده‌ام.

امیدوارم دیگران از کسانی که پیش از آنها زندگی کرده‌اند برومندتر باشند. مانعی برای میل به پیشرفت و چشیدن مرارتهای آن در بین نیست.

از یک نامه

من نمی دانم پاسِ چه نظر،
می دهد قصه‌ی مردی بازم،
سوی دریایی دیوانه سفر.
من همین دانم کان مولا مرد،
راه می بُرد به دریای گران آن شب نیز،
همچنانی که به شبهای دگر.
واندر امید که صیدیش به دام،
ناو می راند به دریا آرام.

آن‌شب از جمله شبان،
یک شب خلوت بود.
چهره‌پردازی بودش به ره بالا ماه،
از بهم ریخته ابری که به رویش روپوش،
باد را بود درنگ.
بود دریا خاموش.
مرد مسکین و رفیق شب هول،
آن زمان کاو به هوای دل حسرت زده‌ی خود می راند؛
به ره خلوت دریای تناور می خواند:
«آی رعنا، رعنا!
تن آهورعنا!
چشم جادورعنا!
آی رعنا، رعنا!»

٥

لیک دیری نگذشت،
از شب و مختصر از روشنی ماه در آن،
که به دریای گران،
باد از جا شده زاینسوی بدانسوی رها داد لجام،
هیبت مدهش دریای گران اندر سر،
بست اندیشه‌ی غرّیدن و توفیدن آرام‌آرام.
موج برخاست زموج،
وزنفیری کانگیخت،

بگرفت از بر هر موجی بگریخته دیگر موج اوج.
مرد را آنچه که می بودش در فرمانش
رفت از دست به در و آمد بیم از آنش.

او زرفت آمدن موج بجان شوریده،
آمد اندیشه بکارش باریک.
گفت با خود: «چه شبی!
با همه خنده‌ی مهتابش بر من تاریک.
چشم این ازرق،
چه گشاده‌ست به من وحشتبار!
وای من، بر من زار!
در دلِ این شبِ تاریک نگهبانم کیست؟
آنچه درمانِ مرا دارد در کارم چیست؟
با کفم خالی از رزق خدایا چه مرا،
سوی این سرکش دریا آورد؟
روشنای چه امیدیم در اینجا ره داد!
بر سر ساحل وامانده نمی سوزد، دل مرده چراغی هم اکنون از دور.

من ویران شده‌ی کاهل کار،
به کجا خواهم رفت؟
از کجا خواهم جست؟
رفته با گردش شب،
هرچه ماهی به مصب!
در همه صفحه‌ی آب از چپ و راست،
نه سفیدک مانده‌ست،
نه کپوری پیداست.

چه مرا زحمت کار من کرده تسخیر.
چه به پاس نفسی زود گذر،
مانده‌ام من به تن و جانم اسیر.

به که نزدیکی گیرم سوی رود آبی آرام‌آرام؛
مگرم اسلکی آید به رسن،
یا چکاوی در دام؟»

▫

از پس این گفتار،
با تکان دادن پاروش به دست،
به دل موج روان داد شکست؛
وزبر موج روان رفت به هر زحمت کرده تمکین،
در سر او همه اندیشه‌اش این:
من به راهِ خود باید بروم،
کس نه تیمارِ مرا خواهد داشت.
در پر از کشمکش این زندگی حادثه بار،
(گرچه گویند نه) هرکس تنهاست.
آن که می دارد تیمارِ مرا، کارِ من است.
من نمی‌خواهم درمانم اسیر.
صبح وقتی که هوا روشن شد،
هرکسی خواهد دانست وبجا خواهد آورد مرا،
که در این پهنه‌ور آب،
به چه ره رفتم و از بهر چه‌ام بود عذاب؟

▫

لیک ایندم اگرش سود وگر بود ضرر،
ره بر او می زد و می برد خیالش سوی راه دیگر.
رنج شیدایی او را می خورد.
فکر دریایی او را می برد،
چون می‌افکند به هر آوا گوش،
می نمودش به نظر هردم از اوست که نام،
می رود رهگذران را به زبان،
تا از او نام برند،
مانده دریا خاموش
هیبت تیره‌ی دریایش می خواند خاموش سرودی در گوش.

با نواهایش مانند نواهای دلش.
می دویدندش جان یافته، از پیش نظر
چیزها کاو به پسند دل خود داشت به یاد.
آنچه اش در دل بود،
از بر چشمش می کرد نمود.
مثل این بود که دریا با او،
سر همکاری دارد.
رقص برداشته موجی با موج،
چون خیال وی هر بیش و کمی یافته اوج.
گر فرورفته به خواب،
داده است عقل از سر،
یا به شادی است بر آب،
او همه فکرش در کارش این بود که ناو،
بَرَدش تا به کجا.
در کجا دارد از وسوسه‌ی موج رها.
و به همپای خیال خوش و نشناخته‌ی خود می راند.
همچنان او می خواند.

■

بود از این روی اگر،
کز به هم ریختن موج دمان،
در بر چشمش ناگاهی دیدار نمود،
دلفریبنده‌ی دریای نهان.
قد و بالاش برهنه برجای،
چون به سیلاب سرشکش سوزان،
شمع افروخته از سر تا پای
گیسوانش بردوش،
خزه‌ی دریایی،
همچنان بر سر دوش وی آویخته، او را تن پوش.

گفت با او: «به تن آورده همه زحمت ره را هموار،

مرد! اینجا به چه سودی و چه کار؟
در دل این شب سنگین که در او،
گرد مهتابش دُردی به تک مینایی ست؟
وانگهی با مدد چوبی خرد،
و به همپائی ناوی لنگان،
که بر او سخمه‌ی یک موج سبک تیپایی ست!»

مرد را ،،چ نه یارای سخن،
ماند پاروش به دست؛
چون خیالی پابست.
بیم آورد نخست.
گشت باریک زبیم.
در تنش موی استاد.
پس به ناچار به لبها لرزان،
به سخن با آن مه پاره‌ی دریا افتاد:
«ای بهین همه‌ی هوشبران،
سایه پرورد حرمهای نهفت،
دختر پادشه شهر که ماییم در آن.
بی گنا هستم من،
کار من صید در آب.
واندر امید چه رزقی ناچیز،
همه عمرم به هدر رفته بر آب!
تنگ روزی‌تر از من کس نیست،
در جهانی که به خون دل خود باید زیست.
رنجم ار چند فراوان‌تر از رنج کسان در مقدار،
من مردی‌ام بی‌تاب وتوان کز هرکس،
کمترم برخوردار.
چه عتابت با من؟
چه جوابم با تو؟
پیر ناگشته بر اندازه‌ی سال،

خسته اندام مرا
زحمت کارم تن فرسوده است.
کار من گشته مرا سوهانی،
کآبم از تن خورده،
و استخوانم سوده است.»

دلنوازنده‌ی دریا به نگاهی که در او بُرد بخواند،
همه اندیشه‌ی او با دل جفت.
بر سر صخره‌ای آورد نشست.
نرم با او به سخن آمد و گفت:
«چه خیالی کج درباره‌ی من؟
واین چه بی‌جای هراس،
کاینچنین با من آیی به سخن!
زهره بنمای ای مرد،
وز ره خویش مگرد.
اندر این دایره‌ی تنگ گذر،
بیم کم‌آور و اندیشه مبر!

بینوا ماهیگیر!
زکجا می‌آیی؟
به کجا می‌پایی؟
شهر چه؟ پادشه شهر کدام؟
مهربان خوی‌تر از من کس نیست.
در جهانی که به قول تو «بخون دل خود باید زیست.»
من نه آنم که توام پنداری.
من ترا هستم یاری ده تو.
از چه اندیشه‌ی تو بر ره باطل در اوج؟
پیشتر آی و به من باش و بیندیش و زمانی بشنو.
من برآورده‌ی دریای نهان کارم و همخانه‌ی موج،
از هر آن چیز که پنداری تو یکتاتر.

وز هر آن لطف نهانی که در آن فکرت تیز بشری،
مانده باشد در راه،
واندر آن نقشه‌ی آمال نه سیریش پذیر،
اندر آید کوتاه،
منم آن کز همه‌ام زیباتر.
من دل مردم را با خود می دارم رام.
هردم گمشده در شوکت روی سحری،
کاندر آن روشنی ماه نماید کمرنگ،
و شب از بهر وداع دم آخر با او،
داستان دارد دلتنگ
می برد از من نام،
دارد از من پیغام.
هرکه نتواند ای مسکین مرد،
آنچنانی که توام دیدی دید،
و آنچنانی که رسیدی تو به من در من آسوده رسید.»

▪

مرد درمانده به او هیچ نگفت.
دسته‌ای از مرغان،
برفراز سر او گشت زده دور شدند.
مثل این بود که می سوزد شمع،
بر سر ناوی کان ناو می آید سوی ایشان نزدیک.
بر سریر امواج،
دستها می گذرند.
برهنه پیکر کانی درهم
رقص برداشته، ره می سپرند.

٥

موج می خاست زموج،
از فرازی سوی زیر،
از ره زیر به رو.
بود دریا در کار،

می شد آواش فسانیده به فرسنگ از او.

٥

گفت جانانه‌ی دریا با او:
«چه کنی دل بسر خاموشی؟
از کج اندازی شیطان پلید،
گرنه صیدست پدید،
ورنه کاریت بکام،
کار دنیا نه زکاری که بسر دارد گشته است تمام.
فکر بر راه گمار
جان خود خوار مدار!
تو نگفتی اما،
به چه نامی مشهور؟
در دل این شب تاریک و به دریایی خود کام چو گوری که از آن
بیم می آورد اندر دل خود هم شیطان!
چشم برهم زدنی،
بر سر خشم اگر با تو درآید دریا.»

مرد شوریده به او گفت که: «من،
خاطر آوردم در هر سخنت شورافکن.
قدر هر گفته‌ی تو دانستم.
لیک چه سود زدانستن این،
که چه نام و چه نشانم به زمین.
کیست کاو جوید اینگونه زمن نام و نشان
در چنین معرکه‌ی هول که جا بردم از تنگی روزی در آن
از نمک ریختن پرسش بی سود چه کس،
می کند زخم نمکسود از من،
جا که نام از چه کسان می گذرد،
من که باشم که کسم نام برد.
ای بهین زاده‌ی دریای گران
آنچنانی که خود آوردی با من به میان؛

مانلی راست پی طعنی اگر،
نام او آید کس را به زبان.
این گلستان همه گل بردامن،
بوده در هر دم خارش با من،
گذران من بین.
تو بکار من باش،
تا مرا در نظرت دارد فاش.
خورده سیلاب عرق‌پوست ز پیشانی من،
مایه‌ی زحمت من مویم بسترده زسر.
مرگ می کوبدم از زور تهیدستی هر روز به در.
وه! چه شد خوب که آب آرام است،
و هوا نیز نه چندان روشن.
ورنه تو خسته به دل بودی از دیدن من.»

٥

دلنوازنده‌ی دریا گفتش:
«نه. تو زیبایی و بهتر بشرستی. چه غمی.
اندر این راه به کاری که تراست.
کار تو نیز چنان چون تو بجای خود نغز و زیباست
وز پی سود تو هست و دگران.
طعن و تحقیر کس از ارزش کار کس نتواند کاست.
هرکسی را راهی ست.
آنکه راه دگران بشناسد،
دل بی غل و غش آگاهی ست.
چشم دل می باید،
که زهر رنگ به معنی آید.
از چه پی برپی این فکر روی،
که چه کشتی و چه باید در وی؟
با چه تشویشی گردیده ستوه‌ای مانلی
از چه رو اینقدرت با غم دوران کسلی؟»
گفت: «با این همه گفتارت خوش،

من چه دارم که جوابی کنمت
با همه آنچه شنیدستم از مردم خاکی چه درشت،
سالها گشته ولیکن سپری،
که منم با این ناو،
بی‌دمی تن‌زدگی،
هر شب این معرکه‌ی مدهش دریای گران را بر پشت.
تا نشست من بر ناو من است،
من به چیزی که دلم خواهد چون یابم دست؟
به جهانی که همه سهو و گزاف،
همه را حرف خلاف است و مصاف،
تو مبین در سخنم.
خرده از من کم گیر.
ناتوانان هستند،
که به قوت شبشان پا بستند.
تا توانند توانایانی
بگذرانند به بالای کدام ایوانی.
پی یک بهره‌ی ناچیز شبان را هم باید گذرانید به کار.»

مهربان گشته‌ی دریایی گفت:
«کوشش یک تَن فرد،
چه بسا کافتد بی‌حاصل و این هست. اما
آید اندر کشش رنج مدید،
ارزش مرد پدید.
شد بسر بر تو اگر،
زندگانی دشوار.
اگرت رزق نه براندازه‌ست،
وگرت رزق براندازه به کار،
در عوض هست ترا چیز دگر
راه دور آمده‌ای،
برده‌ای از نزدیک،

به سوی دور نظر.
زندگی چون نبود جز تک و تاز،
خاطر این گونه فراسوده مساز.
بگذران سهل در آن دم که به ناچار ترا،
کار آید دشوار.
عمر مگذار بدان.
زاره کم کن در کار.
ما همه بار به دوشان همیم؛
هر که در بارش کالاست به رنگی کان هست.
تا نباشد کششی،
تن جاندار نگردد پابست،
بهم اینها همه رامردم، هشیاری نتواند یافت.
باید از چیزی کاست،
گر بخواهیم به چیزی افزود.
هرکس آید به رهی سوی کمال.
تا کمالی آید،
از دگرگونه کمالی باید
چشم خواهش بستن.
زندگانی این است،
وین چنین باید رستن.
توبه پاس دل و میل زن خود شاید در کارستی؟
برفشانده زهمه کاری دیگر دامن.
به دلم بود ولیکن حرفی
راستی خواهی گفتن با من:
من سفیدم به تن و نرم‌ترم من به تنم یا زن تو؟
چشمهای من یا اوست کدام
بیشتر در نظرت تیره به فام؟»

مرد از این پرسش او دید در او نیکوتر.
راستی او چه به زیبایی آراسته است!

نیست در ساحت دشتش همتا
نیست در یکسره کوهش دیگر.
همه نقش است و فسون همه رنگ،
تا دل از خلق برد کرده درنگ!
گویی از روشنی هوشربای مهتاب،
گل نشانده‌اند برآب.
وز دل پهنه‌ور این آب گران،
معنی خلقت کرده‌اند عیان.
لیک هر چیز که می سنجد او با زن من از خود اوست،
ماند حیرت‌زده‌وار،
در پس ناوش بگرفت قرار.
گفت با او که: «زنم نیست، نه می خواهم کآنم باشد.
زیردست من (همبوی خزه) زبر چو کاری که مراست.
نیست چیزی زهمه بود و نبود،
که به من دارد آن نرم نمود.
یکسره روی جهان هست سیه در نظرم،
نایدم چیزی در چشم سفید،
کز سفیدی تو یا غیر تو من نام برم.»
ناز پرورده‌ی دریای نهان کار بخندید و به او گفت: «اگر
همه چیز استْ سیاهت به نظر،
خانه‌ات را به کدامین گل اندایی و داریش سفید؟
ای دروغ‌آور! ای حیله‌فکن!
با تو من رویارو
آنگهت با من در روی من اینگونه سخن؟
ناز از حد زچه باید بردن؟
نرم را زبر چرا بشمردن؟
پس پی چیست که می گویی تو
مارماهی ست تنش از نرمی،
و به دل خواهی کز پنجره‌ی خانه‌ی تو،
یاسمن با تن عریانش و با ساق سفید،

بتوسر دارد و با خنده‌ی گلهایش آید بسوی تو بالا؟
آه! دانستم آن را حالا.
تو هم این حرف زهمسایه‌ات آموخته‌ای،
که نمی‌آیدشان برلب بی روی ریا
سخن راست چنان کان باید
و اینشان ورد زبان گشته مدام:
«آنچه ناپاید دل دادن را ناشاید»
لیک باماست اگر می‌پاید،
یا نمی‌پاید چیزی با ما.
هیچ ناخواستن از حرمت بس خواستن است.
بهر جنبیدن بسیارتری است
نه زجا جنبیدن.
همچنان کز پی بیداری خواب.
وز پی ساعت طوفان‌زائی
خامشی با دل دریای پرآب.
دلگشا هست جهان، چشم چرا بستن از آن؟
آنکه نشناخته در زندگی‌اش زیبائی،
نیست زیبائی در هیچ کجاش،
هرچه می‌جوید از اینجا معنی،
جلوه می‌گیرد رویش با ما.
و آب برچهره می‌آمیزد ورنگ.

مانلی. ماهیگیر!
همه روراست مرا با خود بین،
هست همسایه به همسایه قرین.
من نمی‌گویم بهتان. اما
خبر آنهمه مخلوق غزلباز و ترانه‌پرداز
پس هر پرده که هست،
خوب و ناخوب به من آمده باز.
که چه‌ها می‌گذرد با جانها،

اندر آن تنگ غبارآلوده،
واندر آن زنده کشان زندانها،
زندگی‌شان به چه آشوب نهان روز و شبان
غرق در نشأی دل خواستن است.
از صدای پی هم آمدن بوسه چرا می‌شکند،
خواب نوشین سحرگاهی سنگین شده در چشم کسان
تا سپیده‌دم آن کیست به پای دیوار،
ایستاده است خموش؟
از چه رو خنده‌ی شاد؟
وز چه ره گریه‌ی زار؟
وانمودی به چنین شیوه که هست از پی چیست؟
از پی خواستنی نیست اگر،
کآدمیزاد بناچارش می باید زیست.
شب و دریا و مرا با تو در این ره دیدار،
آوریدی چه مرا بر سر حرف بسیار،
لیک دیّاری با ما نیست،
من و تو تنهائیم
در دل خلوت، بازار ریا را سردی است
بینوا. از چه نه‌ات هیچکدام؟
از چه با خلق رها دادن سرمایه‌ی عیشی که زماست؟
چه خیال است که با رنج نداری دل خودداری راست
برجدار ستخوانش نه بجا جز رگ و پوست،
چه ریا را به کف خالی خود،
بینوا مردم می‌دارد دوست! .
دلش از لذت بگسیخته است
همچو دودی که تن از آتش سرخ دوزخ،
بدر انداخته بگریخته است.

آه! دانستمت از چیست به این خوی شده.
بس که نایافته‌ای،

سرد کار خودی افتاده و کم‌جوی شده،
در بد و خوب جهان با غم می پیوندی
به تسلای دل غمزده‌ات،
بر همه چیز جهان می خندی.
و به حال آنکه سزاوارتر از هر که توئی
زآنکه از هرکس رنجوری حال توبسی بیشتر است
و توئی از همگان دیر پسندآورتر.
توبرآنی که فراآوری از جای بلند،
گر فرا نامده‌ات چیزی بر وفق مراد.
چه به از این که جهانی دیگر
با تو جوید معنی
وز تو گیرد بنیاد؟

(سوخته زآتش دیگر زنخست)
توئی از آتش دیگر در دود.
اندرین دایره هرکس چوتو افتاد غریب،
بهره ناچارش این خواهد بود.
این ترا بس باشد،
کاشنای رنجت،
نه همه کس باشد.
دم که چون شمع به سیلاب سرشگ
به جگرسوزی، نه چون دگران،
خنده‌ی باطل خیل حمقا
بر تو باید که درآید. چه خیالی است در آن؟

ولی ای دریا دوست،
هیچ از این راه میازاری دل
چشم از توبگشاد
بتومن خوبتر از این همه را خواهم داد.
عهده خواهم شد هر روز ترا
راه آمد شدنت را پی رزقی ناچیز.

بر سر آب گران خواهم کردن کوتاه
گر قدم‌رنجه کنی
ور به من داری رای.
من نثار قدمت را چه نمایم که چه خواهم افزود.
گل مرجانم یا پنجه‌ی مرواریدم،
چه ترا خواهد بود.
همه اینها به زمین اند که بگرفته بها
وندران جای فسادند که دارند صفا
من از آنگونه که خود حیله‌ی آن خواهم ساخت
بپذیره‌ی قدمت خواهم شادان پرداخت،
از گریزان شده پیرایه‌ی رنگی که به هنگام غروب
همچو ما حیران‌وار
رفته از سنگ به سنگ،
می دهم من به در و بام تو رنگ؛
بر تو تا وقت تو دارم شیرین،
و شبستان تو ماند روشن
به فرود آورم افکنده به بند،
چشمه‌ی روشنی چرخ بلند.
تا ترا سازم تن‌پوش
اندر اندازم از جرم تکان داده‌ی ابری که به صبح روشن،
بر سر بر دریا است،
مایه‌ای را که برازد به تنت پیراهن.
هر چه زآنِ من خواهد شدن آن تو. نه تردید در آن!
آنچه سود من با گردش آب،
وآنچه گنج من در خطه‌ی دریای گران.
ما در آن نقطه‌ی دور از هر نامحرم باهم،
کرد خواهیم بشادی گذران.»

٥

مرد حیرت‌زده را،
برق از چشم نگه‌بار جهید.

تا چه او حرفی گوید.
تا کی او چیزی از وی جوید،
ماند چون میخ بجا کوفته، گوشش همه هوش
گشت گوشش همه چشم؛
شد همه چشمش گوش.
لیک اگر چند از این گفت وشنفت،
می شکفتش دل، حرفیش به شکرانه نگفت.
و آن دل از خلق بدست آور دریائی دانست که او
مانده در طبع سخنهاش فرو،
گفت با خود خاموش:
آنکه از دورش می جستم و در کارش بودم باریک،
آمد اکنون خود با من نزدیک.
آری او می سوزد.
دود می باید از هیمه‌ی سوزان خیزد.
تا نه داغی بیند،
کس به دوران نه چراغی بیند.

پس پی بیشتر او را سوی خود آوردن،
قد بیاراست به غمازی آراسته‌تر،
پای او بر سر آب
تن در ابری که بر آب از مهتاب؛
بر سر سینه‌ی سوزانش نارین پستان،
همچنانی که جدا از تن جان.
آه برداشت در آن حرف که بود.
بسخن هوشرباتر لب شیرینش گشود:
«آری. از هر چه که زیباتر در خطه‌ی خاک.
تا بخواهی به درون دریاست.
هم به از آدمیانی که تو پنداری‌شان
در نهانخانه‌ی آب است، اگر آدمهاست.

اندران ناحیه بر فرش تک دریائیم،
همه از نیل کبود،
واندر آن هرگل آن از مرجان؛
دید خواهی (همه بر عهده‌ام) آن‌چیز که در فکر تو بود.
نازنینانی انگیخته جوش
رقص برداشته، رفته از هوش
نغمه‌سازان مرغان،
که در آرامگه روشنی باخته رنگ،
هریک از نازک منقاری‌شان،
می‌سراید به نوائی آهنگ.
دل فسایان گلها
(هردم از خنده به رنگی دیگر)
که اگر بوئی از آنان به دماغ تو دمی راه برد
همه عمر تو به مستی گذرد.

آه! اگر دانستی تو که چه بیش از دگران
کام دل یافته‌اند آنانی،
که به دریاشان باشد گذران.
ای همه با خورش و خفتن در ساخته مرد،
تو هم آن کن که بجان شاید کرد.
چشم تو می‌شنود.
گوش تو می‌بیند.
توزبس گنج خودی، سنگین‌بار
می‌تکانی سر از بهر چه کار؟»

٭

در همه عمرش زندانی، مرد مسکین
نه چو او داشت بیاد
نه چنین نیز تمناش دمی
که چنان بیند بر وفق مراد.
(چه شبی بود حقیقت پس ناکامی آن مسکین را)

لیک در این دم او
بود هر لحظه پریشان‌تر و در فکر فرو
بخیالی که گذشته است شب و فرصت داده است از دست
هم بر او می گذرد مانده‌ی شب
پاسداری فقط این را که از او
می رود حرف به تحسین برلب
نگهش برد شتاب.
کرد بالای بخم آمده راست
گفت با خود: «زچه‌ام سر در وا
چه مرا داشته است
که به یک جای مرا کاشته است
این همه ماندن در راه که چه؟
گشتن از رسم و نشان وی آگاه که چه؟
من چرا شیفتم از این سخنان
چاشنی بخش سخنهای زنان
شب و در معرکه‌ی موج چنین دهشت‌بار
با چون او فتنه‌ای آنگاه دچار.
گر بخشم آید دریا با من
من بیفشانم از کار که دارم دامن
چه مرا دارد سود
از همه آنچه کز او دیدم در کف چه مراست؟
گر همه بود و گر هیچ نبود.»

■

دستگیر وی در کارش آمد زاین رو
در کف ناوش چوبین پارو.
گشت دست وی با دسته‌ی پارویش جفت
زیرلب خامش گفت:
«نکند شیطانی
راه بر من زده او دارد اندر من دست
و اینچنین کرده مرا با سخنانش پابست»

لنعت آورد به کار شیطان
با دگرگونه خیالی پیوست.
بست خاطر در کار
با نشان دادن پارویش آب آلوده
(پاره ستخوانی در تابش تاریک زعکس مهتاب)
موج تنگ آمده را خواست شکافیدن از هم اما
دید خود را به مصب.
در نهان گوشه‌ی نیزاری دنج و پنهان
که پس آبی به کفش بود روان.
پیش روی وی بر ساحل نزدیک به چشم
کوخ مخروبه‌ی ماهیگیری
اندر او سوسوی وارفته اجاقی بی جان.
بر سر خاک نشسته دو سه ناو
که چنان کز خود او هیچکسی
زان دو سه ناو نمی جست نشان.
هر چه در چشمش غمناک نمود و مرده،
سیلی از دست فلاکت خورده.
روی برکرد، مگر چشم از او
در نیاید به هر آن‌چیز که بود
بلکه کمتر بیند
هر چه را غم‌آلود
بنظر آمدش از دور رهی در این دم
(در کدام استونگاه)
نای چوپانی برداشته آوای رحیل
با نوای نی، غمناک چو هر چیز، یکی می خواند:
«من که در دائره‌ی عشقم سامان دادند،
حیف باشد که دل خسته بسامان نبرم
می برد سیل سرشکم بهوای دل‌تنگ
وای اگر راه به منزلگه جانان نبرم»
لیک در چشم افکند

سایبنای تن خاموشی چند
روی بارو باوی،
که ببندند بر او راهش را. اما کی...
اندکی گرچه فراتر بخیال خود راهی پیمود
او می‌آمد بهمان جای که بود
مثل این کز وی دستی بربوده هر چیز
دور گشته است زراه تمییز
و به او مردی می گوید خامش: «مانلی باش. مرو!
دل دریاست خموشانه بکار و شیداست
آن دل‌آرا تنهاست.
ای همه مانده در آب و گل خود،
اندکی نیز برای دل خود
فکر با همت والائی کن
دیده در کار چنان بالائی کن
از چه در دائره‌ای زندانی
وانگهت اینهمه سرگردانی
همچو حیوان ز پی آب و علف
پس چه چیز آدمیان راست هدف؟
پای بیرون کش از این پای افزار.
سوی بالا دستی دست برآر.
پی خود باش و بخود بند نظر.
روزگار از خود اینگونه مبر.»
٥
گفت: شیدائی.
گفت: شیدا باش!
گفت: بُرد از من
آنچه کاو می‌خواست.
گفت: خاموش از این گفته اگر مرد رهی
می‌برد دل ز همه خلق چو روئی زیباست.

گفت: آید به کفم
آن کمند مشکین؟
گفت: در راه ترا؛
ناشکیبائی چیست؟
گفت: خندند در این معنی اگر بر من؟ گفت:
خنده برداشت اگر ابر سیه زود گریست.

ولی ای همنفس هر شب دریائی من،
چون تو من نیز در این ره بودم.
سخنی با تو مرا مانده به دل
(گر زبان من نه برآن بگشودم)
جور پیشه است، جهان، می گویند.
که نه‌اش رحمت می باشد برحال کسی.
جور پیشه‌تر اما مائیم
که نمی جوشد دلمان نفسی
غافل از آنچه چه ها می گذارد،
دل من تا بکجا،
می تواند بصفا راه برد.

٥

دلنوازنده‌ی دریای گرانبار که بود
سر برآورد به چشمان کبود،
دوخت بر وی نگه جان شکر و با او گفت:
«با چه تردید و محابائی جفت؟
پس چه افتادت ای ماهیگیر،
که نه راهی بسوی راه خودی؟
روبدان وحشت‌آباد سرائی که در آسیب گهش
آنکه زنده‌تر و هشیارتر است،
زیستن بر وی دشوارتر است.
زنده‌اش برهنه خفته است بپای دیوار،
مرده‌اش را بچه کالای گران‌سنگ بپوشیده مزار.

نه در آن خالی از واهمه عشقی جویند،
نه جدا از خطر و وسوسه حرفی گویند.
جا که نه شربت بی زهر در اوست،
نه بی افسون و فریبی که بکار،
ممکن آید که کست دارد دوست.
آه! داغم من از این حسرت. داغ.
کز چه می سوزد در خانه چراغ.
حیف از مردم هوشیار که نیست،
در جهان جایگهی شان پی زیست!

همچوپندارم کز یاد تو رفت،
که ترا کار چه بود؛
آدمیزاده هزارت مقصود،
که جهان خواهی داری در چنگ،
سنگ اگر زآب و گر آب از سنگ؛
دوستانت که هواخواه تواند،
چشم در راه تواند.
با منت بهر چه رودربایست؟
گر توئی خسته به تن،
دستگیر تو در این ساعت من.
اگرت از کف بیرون شده باشد پارو،
اینت ابزار ای مرد.
وگرت ناو به لنگر شده چربیده بزیر،
من به بالایش خواهم آورد.»
با وی او گفت: «نه. پاروی من آرامم می غلتد در قالب دست
ناو من بی گنه است،
هیچیک زاین دو نکرده‌اند بجانم پا بست.
شده اندیشه‌ی من در دلم امّا سنگین.
در گروگان تو مانده است دلم
با سخنهایت گرم و شیرین.

کرده روی تو بکارم افسون.
اگرم راه چو کوه،
ور به پیشم هامون.»

٭

پرتمنای نگاه وی این دم همه می گفت باو:
«دست در کارم آمد کوتاه.
نیست دیگر نفسم
تا بسوئی گذرم!
گر نباشی تو مرا نیز ای آرام ده آب آورد
به کجا راه برم؟
به چه کس درنگرم؟
توتیای چشمم،
نوشداروی من این لحظه توئی.
برنمی دارم من مهر از تو.
دل نمی دارم بر روز جدائی زتو راست.
نکن آن با من کاینگونه خراب
سوزدم آتش روی تو برآب.
من ویران شده‌ی خاکی را،
هیچکس نیست که درمان بخشد.
گر همه دارمشان زنده بجان،
زهرشان باشد و حرمان بخشد.»
گفت آن مایه‌ی رعنائی با او: «آری
من همین بودم پوشیده امید
چشم باش سخنی بودم و گوشم اکنون
از زبان تو شنید.
و این سخن آمد راست:
که زعمر گذران‌مان راهی است
که ز پیدا بسوی ناپیداست.
زندگی می طلبد،
اینهمه پنهان را.

یا ترا باید بودن همه تن.
یا بجای آری با تن جان را.
بس زمان خواهد شد ای مانلی،
که نخواهد کس جست
بجز این درمان را
زنده با دیدش زنده است،
همچنان کاو به امید
آنکه موفورترش این نیروست،
گر ببینی تو در او، زنده‌تر او است.

آری ای ماهیگیر.
اندر آمد شدن بود و نبود،
داشت باید کم و بیشی هر چیز.
در نهادی چو قدم روی بهرداشتنی آوردی،
به تو آن داشتنی، روی آور.
کم و گر بیش، نماید منظر.
ولی این داشتنی است،
از پی داشتنیهای دگر.
چه خیالی خوش با من پیوست،
کاینچنین داد امشب،
با تو دیدارم دست،
من به تو گفتم آن حرف که بود. آه؟ ببین
آب می خندد با گردش ماه
در خموشی زبان‌آور اگر بر سر ساحل پیداست،
نرگس مخمور است،
که زتنها شدنش چشم براست.

دل در این نیم شب، ای مرد رها دادی از اندوه مرا
از تو پوشیده نمی دارم این،
دانی از بهر چرا؟

با همه شوکت بی مثل (نصیب من در کشور دریائی من)
من تنهایم. آه!
همچنان مرده که از زنده به دور.
شمع خندان که می افروزد اما در گور!
نکبت تنهائی،
از جگر می خوردم
حسرت یکدم صحبت (که مرا
با نکورائی اگر دست دهد)
در هر آنجای که جا دارم می افسردم.
گره از کارم آن مرد که بگشود توئی.
نگسلم، همچوتو، هم من از تو،
گر همه بند من از هم گسلند.
اشتیاقی که مراست،
با روان من دارد پیوند
آه! زیبائی تو!
وز همه زیباتر!
با هر اندازه‌ی سال،
از همه برناتر!
گر کسی دوست ندارد به دلت
مانلی باور کن، من به دلت دارم دوست
آنکه بسیار شبانش در خواب
همه می دیدی اوست.
در تنم هر رگ از یاد لب بسته‌ی تو مدهوش است
که زبس بار دلت هست بر آن خاموش است،
وه که لبهای تو شیرین هستند
گوئی آرامگه بوسه‌ی سوزانی را
بوده روزی و چه روزی آیا
لیکن اکنون دیری است...

حیف! من غمزده‌ام!

زندگی موجود،
همه با درد گرفته بنیان.
دردمندم من و از دردم گویاست زبان؛
همچنانیکه در آن خاک اندود،
دردها مردم راست؛
دردها نیز در آب دریاست.
و مرا داروی دردم گفته‌اند،
جادوان من، یاران قدیم
نیست جز در خورش خاکی طبع.
گر خورانی به من ای مرد، نخست،
زانچه در سفره‌ی تو است.

▫

مرد دلباخته از گوشه‌ی ناو
اندک از پخته برنجی بگشاد
آنچه ره توشه‌ی او بود و خورش کردن از آن هم خود او را در خور
آن پریرو را داد:
«این چه در خورد ترا خواهد بود.
با سفال آمد نزدیک، گهر.
چشمه‌ای روی به دریا بنمود.»

نازنین پیکر دریائی گفتش: «اما
من سودازده را جای در آب
شوق دیدار تو آورد برآب.
ای زمینی پیوند،
با غریبان که غم روی تو دارند به دل،
غم دیگر مپسند.
با هوائی که به روی دریاست
دارد از نازکیم پوست به تن می خشکد.
اگر از لطف تو پیراهن تو
تن من می پوشید؟»

طوق‌وار از بر سر کرد به در
مرد الیجه‌ی کهنش از تن و او را دادش.
گفت: «بادا تنت از هر بد بیماری دور.
بر لبت باشد هر چیز گوار.
آنچه تو خواسته‌ای از من این.
لیک از این خواهش مسکینان ترا،
عرق شرم میفکن به جبین.
خسته‌ام خاطر و دل‌سوخته‌ام.
بس که من وصله بر آن دوخته‌ام
ژنده در ژنده که می بینی از اینگونه از آنان باشد.
که در این زندگی تلخ چو من
کار ایشان نه بسامان باشد.»
دل بدست آور دریائی دست سردش
بر سر شانه‌ی عریان وی آمد که در آن
می نمودش بدرشتی ستخوان.
آفرین بر وی آورد بسی:
«چه کسی با من و با من چه کسی!
آه! چه خوب! چه برخوردی خوش.
بسخا مرد بزرگا که توئی!
به ره دوست نجسته جز دوست
آنچه زان خود می داند داند هم از اوست
نازنین مردی هشیار که تو!
مرد هوشیاری در کار که تو!
تا من زنده به تن،
باشد از کارت بر من
کز تو باشم خرسند.
راست آمد که توانگر مردم
تنگ چشم‌اند و به تنگی نگران
دل برحمیّ و سخا باشد از آن دگران.

من پریشانم و شوریده ولیک
آنچنانیکه کنون می شایست
نیستم تا مزه‌ات بخشم از حرف که هست.
ماهیان من با من همه سرکش شده‌اند.
وز من، اینگونه بشفقت، سوی آب شیرین
می گریزند همه.
مانده زاین حسرت با مژگانم
فکر یک لحظه‌ی کوته که مگر
بتوانم من از این رنج رهید.
دمی آسوده به یک گوشه کپید،
می سپاری به من، ای مرد جوانمرد آیا،
دام و قلابت را،
که بچنگ آورم آن سنگدلان را سرکش؟»

○

مرد که هرچه براه وی داد از کف، دادش هم این.
گرچه بی آن مدد دست که بود،
به دل آسوده نمی خفت شبی.
نامد از ملتمس او به دل او تبعی.

بر سر ناوش آورد نشست
دل برآن مهوش دریائی بست
همچو چشمانش بربست دهان.
دستهای وی از هم بگشاد.
رفت گوئی از هوش
واندر آغوشی افتاد.

▪

دلنوازنده‌ی دریا خندید.
هر دو را آنی دریا بلعید.
وز بر گردش آب
همچنان کز همه زشت و زیبا،

نه بجا ماند سروری نه عذاب.
موجی افکند فقط دائره چند،
اندر آن دائره شورید و بهم آمد خرد
دائره‌ی روشنی ماه برآب،
پس بهم در پیوست
رشته ها از زنجیر.
حلقه در حلقه مذابی ز زر ناب در آب.
مثل این کز برانگاره‌ای از آتش از دور رهی
ریخته درهم بسیار آوار
جانور هیکل چند
می گریزند و بتشویش شده ره بردار.

▪

ماه در ابر نهان می آمد.
بود پوشیده اگر نقشی در موج اکنون
روی دریای گران می آمد.

در همه کشمکش آب در آب،
زود پیدا شده و تند گذر،
شکل بس جانوران،
داشت در راه شتاب.

٥

بسوی ساحل خلوت اما
ناو بی صاحب می رفت برآب
بود هر چیز بجای خود از هر سوئی
دارمج بر سر توسکای کهن.
همچو توسکا ز بر راه بپای
چوب دست مانلی،
بهمانجا که علامت کرده،
همچنان در بغل سنگ بجای.

٥

وقت کاین معرکه‌ی بود و نبود،
بود از کار سحر دود اندود،
دید آن مولا مرد
بر سر ساحل خود را، زهمان راه که او آمده بود.
ده به چشمانش می شد نزدیک.
با قلنسوتی شکل بامش
بر سر حمامش.
لیک در ده نه کسی داشت عبور،
مردی آنجا فقط از پشت نپار
با شماله که به دست وی دو می زد و می آمد دور.

ه

یاد آورد که بود
آن پری‌پیکر با او گفته:
«رسن و دام تو اینجاست به دریا با من.
بسوی خانه‌ی خود باش بمن زودتر آی»

اگر او در خود می شد باریک،
در نمی یافت چرا آمده است.
بازگشتش چه زمان خواهد بود.
راه‌هائی که به دیگر شبها،
اندر آن می افتاد،
رفته بود اینک اورا از یاد.
نفس دریائی
کرده بود او را مست.
شده بود آن مسکین
به تمنای دگرگون پابست.
دلنشین قافله‌ی دریائی،
از ره دورش می خواند به گوش.
همه بودش در سر،
خوابهای شب دوش.

دید این بار که در جنگل تنها خود اوست
شاخ در شاخ بهم آمده و آوائی مرموز زهر شاخی برمی خیزد.
گوئی آنجا بچنان ویرانهاش °
خفته درنده دهان جانوری
که بهم می فشرد دندانهاش.

°

چه ولیکن به از این؟
برخلاف همه شبهای دگر
هرچه با او بزبان دارد راز.
و به او هر بد و نیک دنیا،
حرف پوشیده‌ی دل گوید باز.
دم علم کرده به سنگی چالاک
سوسماری به تن سربی رنگش گفت:
«مرد دیر آمده از راه سفر صبح رسید.
بر تن سنگ هم از شب نم شب رنگ دمید، آب دوید.»

°

قدمی چند از آن سوتر، با روی کبود،
دید نیلوفر را بر سر شمشاد که بود
گفت نیلوفر وحشی با او:
«راست می گوید آن حیوانک
می دهند از پس این پرده که هست،
پرده‌داران سحر،
روشنی دست بدست.
زن تو چشم براه است هنوز.
مانلی تند برو صبح شده است.»

°

ناگهان داد خروس از ره دورش آوا
که از این راه بیا.
و به تاریکی پرعمق، چو بغض،
که بترکد به گلوگاهی تنگ

نقطه‌ای پیش دو چشم وی آمد روشن
واندران خانه‌ی او آمد بر یادش وزن
دید زن را پی خود چشم براه
می برد چرتش در پیش اجاقی که هنوز
اندر او وشته‌ی چندی است بسوز.
سگ خود را «پاپلی» را که لمیده به پلم دید که او
مانده با سوسوی چشمش (سوی راهی که به دریای گران
می خرامد) نگران.
وزبهم بستن و بگشودن چشمش خسته،
تا کی او باز آید
او هم او را که رسیده است زره می پاید.

گفت با خود: «همه بیدار من اند!
من سودائی بیدار که‌ام؟
هست حتی به چمن پنداری
همچنانی که به شبهای بهار
جنبش از روی شتابش شب تاب.
کس نکرده است بقدر من در کار درنگ
نکشیده است براندازه‌ی من رنج کسی
چقدر رنج من و لذت من بود نهان!
بدرانداخت چه اندیشه‌ی دورم از راه.»

و بخود باز درآمد به سخن:
«چه پریشان شده‌ام.
آخر عمر چه حیران شده‌ام!
این سخنها زکجا می آید
من ویران شده را کیست که او می پاید!
چه فسونی که به آب،
در فکندند و بکارم کردند!
که بچشم من هر چیز دگرگونه شد و بیگانه

دل دیوانه‌ی دریای نهان کار مبادم که چو خود
کرده باشد نه نهان دیوانه؟
از چه در چشمم هر چیز به رنگ دریاست؟
روی این سنگ به سنگ،
از کجا آمده نیلوفر آبی که به من،
با گلش خنده گشا است!

وای بر من که بپیمودم این راه دراز!
و سراسر شب من خوابم بوده است به دریای چنان،
من خاکی نسب دریا دوست،
که به چشمم زهمه سو دریاست،
و آنچه‌ام دل بستاند با اوست،
در کجا راهم روزی پیداست
با سرانجامی اینگونه دچار
به کجا خواهم شد ره‌بردار
تن به خاک اندرم و دیده برآب
هریکی زاین دو زیکسو بعذاب
چه کنم با تن، اگر دیده نهم
دیده‌ور خواهم، با تن چه کنم
گر همه بود زیان‌ور همه سود
سرنوشت من دریازده چون خواهد بود!

چو به ده پیوستم
چون به کس گیرم آن‌وقت که می بینم در راهگذار
آدمی صورت آدم‌خواری
با عنودی که همه چیزش باشد انکار
فکری آسانش در پیش چنان دشواری
گرچه من مردم را با دلشان خواهخم کردن همپا
چه سخن باید با خلق بجان مرده مرا؟

بایدم در همه‌ی عمر چشید،
مزه‌ی شربت هر زهری را،
پرملامت زملامتهاشان،
که به من خواهد از هر که رسید
تن اگر در بدهم (یا ندهم
گوش با حرف گزاف هرکس.)
شوق بیگانه‌ی دریائی من می باید
از بسی ریزش سنگ حمقا
به گل آراید از خونم تن.
ای دریغا که مرا با همه این قوت دید،
بایدم گفت خوش و زشت شنید!
ساق پوسیده‌ی وسنی گزنائی ناچیز
گزنا باید بر من گردد
تا تن من بگزد!
گندنائی که همان شاید جاروب شدن را باید،
نفس گندش بر من بوزد.»

*

دادش این پندار
با خیالی پیکار
برد در راه شتاب افزون‌تر.
دل نمی برد گر او را از جا،
پای می بردش زود.
نقش پایش از پا،
پایِ او از هر نقش،
تندتر آمده بود.
بود در هر دم با فکر پریشان شده‌اش کاویدن.
همه در هر قدم از خود بسر پرسیدن:
«در چه بگذاشته‌ام من شب دوش؟
پی کاری چه در این ره بودم؟
گر بپرسد زن من از من: کو پیرهنت؟

چه به او خواهم آورد جواب؟
که پذیرد سخن از روی صواب
با حسابی که به کار دنیاست
زود پیدا شده و دیر گذر
واندر آشوب نهانش نه همه مردم برده است نظر.»

▪

در تکاپوی و شتاب
گشت هر پشته‌ی خاکش هامون
پل بیفکند به پایش رود آب
ره چماز و لم دادندش کآسان گذرد.
سنگ بر سنگ شکستند از هم،
کاو به منزلگه خود راه برد.

▪

لیک هر چند بنظاره‌ی راه،
چشم او برد نگاه،
او ندانست برد ره به کجا
زانکه سر منزل او بود به چشمانش گم،
همچنان رغبت او در دریا.
دل او هردم می‌خواست برافسانه‌ی دریای گران بندد گوش،
سرگذشت از غم خود بدهد ساز.
و او همان بود بجاتر که به دریای گران گردد باز.

خرداد ماه ۱۳۲۴

مطابق با دی‌ماه طبری ۱۳۱۴

پی دارو چوپان

الیکا، چوپان رعنا و جوان، کمانداری زبردست بود.

یک روز هنگام غروب تیروکمان خود را برداشته به جنگل نزدیک رفت. برگها نم دیده بود و بخار مه‌مانند رقیقی به روی زمین می خزید.

الیکا خوشحال شد که به آسانی شوکائی را پیدا کرد، تیر را به چله کمان گذاشت و او را هدف تیر خود ساخت.

در همین وقت شب شد. تاریک و گرم و چرک. جهنمی با گور آمیخته، یا گوری ویرانه در جهنم. ستاره‌ها برق می‌زد، مثل خلواره در خاکستر. پشه‌ها روی آئیش را پر کردند. نه نپاری پیدا و نه کومه.

خیلی زود شب‌تابها از اینسو به آنسو پریدن آغاز کردند و روشنی را به عهده گرفتند. مثل اینکه ستاره‌های آسمان را به روی زمین فرود آوردند.

این بود که الیکا توانست شوکای تیرخورده‌ی خود را پیدا کند. امّا زنی را دید وصدای زاری او را شنید که مانند مار زخمدیده می پیچید.

زن گفت: مرا به آبادانی برسان.

الیکا، چوپان دلیر قله‌های دور، به زن گفت: ای زن! تو کیستی و چه شد که در دل این شب‌وتاریکی به درد دچاری؟

زن گفت: تیر تو سینه‌ی مرا مجروح ساخت تو مرا از پا درآوردی. آمده بودم برای مادر علیل خود که به درد دچار است برگ شمشاد ببرم.

الیکا با حال اضطراب دست به روی شانه‌های تنگ زن گذاشت و سینه‌ی او را کاویدن گرفت. در تاریکی دریافت که زخم کاری نیست، امّا شرمناک بر جای خود ایستاد.

زن گفت: اکنون که من کشته‌ی تیر توأم مرا باز مگذار. مومیای استخوان من در کف تواست.

فالگیران این را به من گفته بودند. من تا کنون بیهوده می پریدم. مانند این که ملخ از گرمای آفتاب در ریگستان می‌جهد. آه اینک وسیله شد که ترا بشناسم. من خودم‌یک روز که ازقافله دورافتاده بودم از کوه‌های دور گذشتم، جائی که تخته‌سنگها در کفن سرد و بیرحم برفها آرمیده بودند. چوپانی بهمپای گله‌ی خود می خواند. مثل

این که تو بودی. صدای تو با من آشناست. گویی از دل من بیرون می آید. در یک جا صدای ما با هم زائیده شده‌اند. اگر چه تو مرا ندیده باشی. گوئی ما پیش از این با هم بوده‌ایم. مانند دو کفهٔ نارنج ما با هم جوروجفت خواهیم شد. آنوقت زندگی ما آرامش دائمی خواهد گرفت. من در زندگی کمک تو خواهم بود. همه چیز را جمع آوری می کنم نمی گذارم هیچ چیز تلف شود. بگذار مانند پرستو، سینه برآب زده بگذرم و مانند کرکه کوئی در هوای مه‌آلود بگذرم و آرامش آبها را در زیر بال خود ببینم. من می خواهم غریق دریای تو باشم.

الیکا با خود گفت: آیا این زن از پریان است. او کیست و آیا راست می گوید یا دروغ؟ و زخم را بهانه ساخته است بجای این که درمان بخواهد. این چگونه حرفی است که می زند؟ ولی من باید او را نجات بدهم.

پس زن را به دوش کشید و به آبادی خود برد. و خسته و کوفته تیروکمان و زین خود را زمین گذاشت.

در حلقه‌ی دختران که می رقصیدند شماله می سوخت و بوی معطر نی و گز، که آهسته می سوخت، هوا را پر کرده بود.

شب همین طور ادامه داشت. گرم و پر از پشه و جنگل، خاموش و مرموز.

الیکا زخم زن را بست و او را در بستر خود خوابانید و رفت که از جنگل علف دارو بیاورد. بعد از آن دیگر کسی ندانست آن دو تن که بدینسان بهم رسیدند چه شدند و به کجا رفتند و چگونه زندگی می کنند. ورد زبان بومی ها مانده است که «چوپان از پی علف می رود» و این متل را برای کسی بکار می برند که در زندگی هر چه می دود به مقصود نمی رسد.

همچنین می گویند او هنوز زنده است و تا زنده است علف می آورد، امّا هیچکدام از علفها زخم را درمان نمی کند.

به این جهت «دیزنی های» مغرور و بی پروا هر وقت هنگام غروب، شوکائی را در جنگل می بینند با همه غرور و بی پروائی خود او را هدف تیر نمی سازند، زیرا می ترسند نازنین باشد و به زحمت نگهداری او دچار شوند.

نیما یوشیج

«الیکا» نادره چوپان جوان و رعنا،
در کمانداری مانند نداشت.
آشنایانش او را دمخور
به هنر «شاه کمان» می خواندند.
در همه دهکده از خرد و بزرگ
کس نبود از خورش صیدش بی بهره شده
او به صید شوکا
رغبتش بود فراوان اصلا
و بجز اینکه کمانی گیرد
بخیالی، چه خیالی
گوشه ای را بر نشانی گیرد.
هیچش اندر دل، در حوصله‌ی کار نبود.

■

روزی او تیر و کمانش بر پشت
همچو روزان دگر از پی صید
سوی جنگل شد و این بود غروبی غمناک
و مهی نازک، گرمازده مانند بخار
از هوا خاسته در جنگل ویلان می شد
و همه ناحیه‌ی «دیزنی» و «گرجی» (رستای قشنگ)
بود پنداری در زیر پرند.

■

الیکا شاد از این روی که اُو
می تواند به سر فرصت دید
صید خود را... ه نه پدید
وز بر ره (به تری آلده هر خاش و خس و گشته نمور)
نه صدا خواهد خاست،
خالی از وسوسه ره برمی داشت.
مثل آنی که همه چیز مدد می کندش
و به راهی که همان باید می افکندش
بود در چشمش نازک شکلی شوکا
هر شبح از شبحی سائی از ساینه‌ای گشته جدا

و به دم کاو به پناه کپر «اوزار»ی
دید شوکایی و یکتانه به خود هشیاری
آشنا کرد ز کف تیر که بود
با زه و بند کمان
از پناه «لم» درهم شده‌ای
تیر از چلّه گشود.

٥

در همین لحظه‌ی دلکش شب شد
یک شب گرم چو در دوزخ گور
یا بیفروخته گرد از دوزخ
در همه ناحیه‌ی جنگل و دشت
کرد آغاز پریدن شبتاب
مثل آنی که ز جا خاسته باد
دارد اکنون به سر خاکستر قصد گذار
و شراری ز شرار
در دل خرمن خاکستر کرده بیدار
یا بیاورده یکی دست به خاک
روشنان راز سر صفحه‌ی نیل.

▫

الیکا، رعنا چوپان جوان
چون نمی‌دید به چشم
آنچنانی که بباید دیدن
به هوای روش تیر پس صید گرفت
و به راهی که گمانش می‌برد
رفت تا سوی هدف.
لیک آنجا که هدف را به گمانی می‌جست
او زنی (یا به نمودار زنی) دربر دید
وز زنی (ناله بیانگیخته) نالش بشنید:
«آه تو سوختی از ناوک خود جان کسان
جای آنی که کنی

دردی ار باشد درمان کسان.
ای جوانمرد بنام و مغرور
که در این تیرگی ات
می شناسم از دور.
برسانم سوی آبادانی.
به خلاصم بسوی درمانی.
گر دمی دیگر بر من گذرد
بی مدد کار تنم، جان سپرد.»

الیکا گفتش از اینگونه فکار:
«تو که ای ای زن! و اینجا به چه کار؟
در دل این شب تاریک که شیطان رجیم
هست افسون خوانش
و دل تیرگی از شور و خطر آگنده
هم از آن آمده است اندر بیم
چه رسیده‌ست ترا
کاین چنین نالی زار؟»
زن بخود در پیچید
(همچو ماری که به زخمی پیچد
و بجای آید با زخم دگر)
بر سر شانه و بازوی نحیف و عریان
گیسوان بودش افتاده چنان
که تو گفتی زنی اینگونه به جوش
گیسوانش شده تن را روپوش
گفت: «چه خواستیم تا برسد
چون به ما هر بد از ما برسد
بینوایی ام من. نه زاین بیش
مادر من ز سلامت درویش
سر آن بودم زآنگونه که بیمارم خواست
از گیاهیش کنم دار و راست

نه صفیری به لسان در دادم
نـز خود آوای سگان سر دادم
آمدی لیک به من ای تو به من آمده مانندهٔ باد
و به نرمی بردی تو
وین مرا بر سر از این راه فتاد
تیرت از هر هدفی روی بتافت
بهتر از سینه‌ی من سینه نیافت
چون بیابید بجای آن بهتر
چستی آورد و علامت همه کرد و برسید آنجا بر»

ه

الیکا شورش افتاده بدل
زان به تن مانده به دل ماند کسل
دست بنهادش بر شانه‌ی تنگ.
کرد در او دیدن
مثل آنی که کنونش لک خون
بر سر سینه روان می‌بیند
و آنچه با پیکر او رفته چنان
همچنان می بیند.
زن بلب بر زد آه
وز پس آنچه که چوپان بشنفت
باز آمد در گفت:
«روز می گردد با روز تباه
هر سپید آمد پیغام سیاه
در عبث گشتن این خاک اندود
بدل آسوده نه کس بود مدام و نه کسی خواهد بود
دم آسودگی هیچ که را
این شتابنده نبودست ضمان.
زندگی، آه چه سنگین باری‌ست
چون ببینی پس هر آسانش
نوبت از آن دگر دشواری‌ست.»

الیکا هیچ دم از دم نگشود
زن به گفتار آمد
باز آنگونه که بود:
«لیک ای نادره چوپان دلیر و رعنا
سر بنام گرجی
واینچنین تیر گشا
هر هنرآور را باشد عیبی ناچار
کس ندیده‌ست کمانداری را
گرچه بس موی شکاف
نبرد بر هدفش تیری روزی بخلاف.
تا صدایی بنمایاند راه
پای از سهو نباید کوتاه
هرکه مقرون‌تر با روی صواب
سهوش افزون‌تر از روی حساب.
گرچه کس راه ز بیراه نجست
هرچه آمد ز خطا سوی درست.
هنر بیشتر از آن کسی ست
که در او حوصله‌ی دیدن عیب خود در کار بسی ست.
تو سرآسیمه مباش
شور این کار مخور
شب سیاه آمد، امّا سحری ست
بر در صبح ما را گذری ست»

الیکا باز سخن هیچ نگفت
وآن زن از گفتن از اینگونه نخفت:
«دست خود با من ده!
گر به زخم تو فتادم از پا
آیم از زخم دگر نیز بجا
مومیای من بی‌تاب شده در کف توست!
داشت خواهد ز شدن و آمدن این شب و روز

آشیان من و تو بر سر یک جای قرار
گفته‌اند این به من آن فال‌زنان
طالع ما ز نخست
داشت با هم پیوند
من ترا بوده‌ام آنگونه که تو
بوده‌ای نیز مرا
همچو دو کفه‌ی نارنج بریده به نهانش دستی
وین دمش داده همان دست نهان پیوستی.
در تو من با دل دارم پیوند
آشناییم از این ره به زبان دل هم.
تو زبان دل من می‌دانی
وز زبانم دل من می‌خوانی.
بی گناهم من مانده چنین زار و نزار
ور گُنه رفت در این،
گُنه من زسر شفقت با من بگذار
هیچ آزاده ندارد سر تسلیم شدن.
دیرها بود که من
بودم آزاد در این راه دراز
و نه زاندیشه‌ام این داشت گذر
که مرا دارد چیزی در بیم
یا از آن خاطر از اندوه بدارم پر بار

.... ه

شوق روی تو بگرداندم از راه که بود
و به سوی تو مرا راه نمود

.... ه

بر عبث نیست دلم
در شکنجه است اگر
ناتمام است مرا
زندگانی بی تو

.... ه

راه‌بر من زتو می گردد باز
بسوی لطف توام هست نیاز
.... ■
چشم می دار به من ای زتو چشم بد دور
رحمت آور بر من.»

الیکا با خود گفت:
«در دل این شب تاریک چو دوزخ بر پا
— که در آن زنده چو مرده است بجا —
چه به من می گوید
جای درمانش بر زخم که هست
چه زمن می جوید؟
حال آنی که زدرد
بایدش دیده گریست
آنچنانست که گوئیش به تن باکی نیست
نکند باشد این زن ز گروه پریان
گرم از اینگونه و شیرین به زبان؟

یا یکی جادوگر، سهوبکاری نه بکار
برده از صدمه‌ی ارواح پلیدان... ه آزار
وز بسی تاختن از رنج شکست
رو به بیغوله‌ای آورده چنین
شده در گوشه‌ی بیغوله‌ای این دم پا بست؟

یا دوانیده و بگرفته‌ام از بس پی صید
هست صید من و بر پایم افتاده کنون
و آدمیزاده بصورت گشته
کرده در چشم من اینگونه نمود
تا مرا توبه دهد
زان ستمهام که بود؟»

لیک حرف — ارچه به گوش —
به دلش داشت نشست.
بس در آن چاشنی نوش که بود
دل از آن نادره چوپان دلیر
به سر رشته‌ی پنهان می‌بست

.... ٥

و زن — این بار رساتر بصدا —
بدر آمد پی گفت:
«مرد چوپان دلیر!
آمدت زر به محک
کار یکسر شده است...
گر به لب رانیم از گوش چو حرف
با خیال تو بیامیخته‌ام.
ور ز چشم افکنیم همچو سرشک
بر سر دامنت آویخته‌ام.
من مدد کار تو خواهم بودن
در هر آن کار که هست.
در گله‌بانی خود نیز مرا خواهی داشت
و نخواهم بگذاشت
بره‌ای جان سپرد
گرگ یا در گله‌ات غافلگیر
گوسفندی بخورد.

.... ٥

با تو می گویم باز آن سخنم:
مومیای من بی‌تاب شده در کف توست.»

٥

دم که زن بود چنان گرم سخن
شب به تاریکدلی می افزود
طرف جنگل، خفه در سورت گرمای... ٥
و همه گردا گرد

خفته در خامشی هوشربای مرموز
زن صدایش به دل نقطه‌ای ابهام‌انگیز
دور می‌زد به ره جنگل گویی از دور:
«...
شانه‌زین بار نداری خالی.»

الیکا گفت به او:
«نه غمت باشد از این رنج ترا آمد اگر
....
هدف تیر من آید در گل
هدف تیر تو امّا در دل
....
ای قشنگ من! افسرده مباش!
چون تویی کشته‌ی من، کشته‌ی تو نیز منم.
هیچ چیز ار نه بجا هست، محبت برجاست
وز دم گرم محبت باشد
زندگانی شیرین.
....
بر منت هر خواهش
نه از آنت کاهش
تا به دل من ز غمت سوخته‌ام
به مدد کاریت افروخته‌ام.
خواب خوش خواهم در دیده شکست
کاورم داروی زخم تو بدست.
....
از ره خاطر ازین ساعت تو دور بدار
آن گذشته که نه جز حسرت بودش بربار
همچنانی که گنه بخشد مرد
دشمنی را که بپا افتاده‌ست
غم خود با من مسکین بگذار

بار هر زحمت تو
من بسر خواهم برد.»

.... ٥

بومیان را که در آن ناحیه اند
خبری نیست هنوز از ره این
و این نمی داند کس کان دو بهم شیفته دل
پس این واقعه آیا به کجا ره بردند؟
به کجاشان دو کبوتر مانند
آشیان دل یکرنگ بهم درافتاد
و آن دو ویرانه ی سودای محبت شده را
زندگانی به چه تقدیر گذشت.
اندر آن ناحیه ی دنج و مه آلوده بجا
قرنها می گذرد
و طبیعت به همان راه که داشت
راه خود می سپرد.
هرچه وحشی و چو نقشی ست که بر آب زده
هرچه را گویی خواب زده

.... ٥

راه طولانی از آمد شدن قافله ها
به فراخواری فصل
دل پر از ولوله می دارد و می گردد خالی
همچنانی که دهات
(آن عروسان خموش
که به تن یکّه و در جنگل بگرفته قرار)
گویی از طاعتی اینگونه بکارند همه.
می شتابد گله ای از دم طوفان
وآنچه باید گذرد، می گذرد.

.... ٥

ناحیه ی وحشی از آنگونه که بود
گرم در کار خود است

وآنچنانی کان بود
می نماید به نمود.

.... ○

در همین دم به نشاط دیگر
مردم بومی راست
زندگی بارآور.

ماهرویان شده سرمست در آوای و غریو
زآب جوشان زمین
که روان از دم نیکان شده است (این گویند)
تن خود می شویند
و به چشمان دلاویز، نگاه آنان
بسوی فاخته‌ای هست که او
می رود بر سر این صفحه کبود
تا سوی دورترین جای، نشیمن گیرد.
در جوار آنان
همهمه دیگر بر پاست
دست بر نای و به دف
و به همپایی ساز و گله‌شان کوچ کنان
از سوی دشت به کوه
همچنان قافله‌ی رقص براهند و وان.

زائرین دسته پی دسته، از سوی دگر
ره پس سر بنهاده به فواصل همه پوشیده جدار از عشقه
به زیارتگاه خود می آیند
گنبد خامش و مخروط کدامین مدفون
به سر نوک یکی تپه سپاهی زده زانبوه درختان بگرفته است قرار.

○

هرچه خاموش و بهم ریخته است

ماندە ویرانه زهر چیز بپا
همچو ویرانه کــه بگذارد سیلش بجا
پایه‌ی خردی از دیواری
یا جداری که کشیده است سر از روی چکاد
مستی‌ای بود که گویی و گذشت
بگسسته است بساط

.... ٥

لیک با هیأت ویرانی خود
تر دماغیش طبیعت همه زاین
داستان می دارد
زان دو دلشیفته و افتاده بهم یار و قرین.
و نمی‌داند این راهگذر
که از این قصه شنیده است خبر
از پی چیست که بر یاد می اندازد آن افسانه
وز چه مقصود که می جوید باز
تا از اندازه که بشنیده
یا هر اندازه که این لحظه به چشمان دیده
به ره خاطر باز آرد یک رنگ شبیه

.... ٥

می برد بر زبر پرتگهی
راه بر سوی...٥
آن شبیهش به ره خاطر پیدا شده از ناگاهان
پر درون‌تر ز همه چیز که می بیند از پیش نظر.

بر سر راهش می استد یک لحظه سوار
با نگاهش همه از حیرت باز
به چنان منظر
جایگاه چه سخنگوی بنام

.... ٥

قصه‌ی آن دو دل‌انگیز ولی با او نیز

همچنان است بمانده مبهم
هر صدایی که بیانگیزد و درهم شکند
خامشی را به وقارش (که ز هر سو حاکی است
در فنای لحظات رفته)
نیست قادر که از آن چهره‌ی مرموز بپا
نکته‌ای فاش کند
و از آن چیز که بر چهره‌ی آن
پرده‌دار آمده نیروی توانای زمان
پرده‌ای برگیرد.

▪

آن دو دلداده‌ی ویران شده را هیچکسی
ای دریغا! که ندارد بر یاد
رفته‌اند آن دو از این راه پر از هول، چنانی که رود
پرخاشی و خسی از دم باد.
تند در کار فنا
همه را کوفته است
و بهم روفته است.
مانده ویران زمان
گرد آن بسته رده
و به جز چیزی مبهم ز ره قصه بجا
نیست در خاطر کس سایه‌زده.

فقط این مانده مثل مانندی
بومیان را به زبان
«پی دار و شده اکنون چوپان»
و این مثل آید با کار کسی
که در این زندگی اندر تک و تاز
رفته بسیار بکار دل و نایافته باز.
همچنین می گویند
— نکته از واقعه چون می جویند—

کان به دل شیفته چوپان بنام
زنده مانده است هنوز
به نهفت از همه کس
بر چه ره، جای کدام
در امید و نه امید
همچو شب از پی روز
و آنچنان روز که خندان بدرآید از شب
لیک هرگونه که داروی او را
مومیا نیستش آن دارو را.

¤

از همین رو «دیزنی» های دلیر
(«رَاش» ها «لونج» ها
یا «گدار» ها که بجز صید نه کاریشان است)
گر به جنگل، به دمادم که غروب است، بیابند بجا شوکایی
با همه آنکه دلیرند، جگر نیستشان
که گشایند سوی او تیری.
نازنینی نکند روی بدیشان باشد
وز پی داروی زخم تن او صیدافکن
به همه عمر، پریشان باشد.
مانده در زحمتِ تدبیرِ خلاصیش دچار.

تهران ۱۸ خرداد ۱۳۲۴

بخوان ای همسفر با من

ره تاریک با پاهای من پیکار دارد
بهر دم زیر پایم راه را با آب آلوده
به سنگ آکنده و دشوار دارد؛
به چشم پا ولی من راه خود را می سپارم.
جهان تا جنبشی دارد رَود هرکس به راه خود،

عقاب پیر هم غرق است و مست اندر نگاه خود.
نباشد هیچ کار سخت کان را در نیابد فکر آسان ساز،
شب از نیمه گذشته‌ست، خروس دهکده برداشته است آواز؛
چرا دارم ره خود را رها من
بخوان ای همسفر با من!

به رودرروی صبح این کاروان خسته می خواند
کدامین بار کالا سوی منزلگه رسد آخر
که هشیار است، کی بیدار، کی بیمار؟
کسی در این شب تاریک‌پیما این نمی داند.

مرا خسته در این ویرانه مپسند.
قطار کاروانها دیده‌ام من
که صبح از رویشان پیغام می برد.
صداهای جرسهای ره‌آوردان بسی بشنیده‌ام من
که از نقش امیدی آب می خورد؛
نگارانی چه دلکش را به روی اسبها می برد.
درآندم هر چه سنگین بود از خواب
خروس صبح هم حتی نمی خواند
به یغمای ستیز بادها باغ
فسرده بود یکسر
پلیدی زیر افرادار
شکسته بود کندوهای دهقانان و
خورده بود یکسر.
دل آکنده زهر گونه خبر، می دار ای نومید همسایه گذر با من
بخوان ای همسفر با من!

چراغی دیدی از راهی اگر پیرایه‌مند سردری بود
زباغی خوش کرآن در بر رخ مردم گشایند
اگر جنبنده آبی بود دریایی، چه پایی

پی آنست این دریا که با کشتی بر آن روزی درآیند.
خیال صبح می بندد به دل این ظلمت شب
پر از خنده هزاران خنده او را بر شیار روی غمناکان
کامید زنده‌ی خود مرده می دارند.
مکن تلخی، مبر امید
ترا بیمار سربرداشت، دستش گیر
ببین شهد لب پر خنده‌ی او را چه گوید
چه کس در راه پوید
پریشان و بدل افسرده
بیابان سنگها را، سنگها روی بیابان
اگرچه هر رنج آورده بنماید فسرده
چراغ صبح می‌سوزد به راه دور، سوی او نظر با من
بخوان ای همسفر با من!

فسون این شب دیجور را بر آب می ریزند.
در اینجا، روی این دیوار، دیوار دگر را ساخت خواهند؛
فزایند و نمی کاهند.
که می خندد برای ماست
که تنها در شبستان دیده بر راه است
به چشم دل نشسته در هوای ماست
که بر آن چنگ تار از پوست مرغ طرب بسته است
کسی تا این نگوید چنگ را هر تار بگسسته‌ست.
برای کیستند اینان اگر نه از برای ماست؟
چراغ دوستان می سوزد آنجا دیدمش خوب
نگارینی به رقص قرمزان صبح حیران
نشسته در...ه مهوشی

هنوز آن شمع می تابد هنوزش اشک می ریزد.
درخت سیب شیرینی در آنجا هست، من دارم نشانه،
بجای پای من بگذار پای خود ملنگان پا

مپیچان راه را دامن
بخوان ای همسفر با من!

خرداد ۲۴

گنج است خراب را

کردم به هوای میهمانی
آباد، سرای و خانه‌ی تنگ
هر بام‌وبری شکسته بر جا
چون پای فتاده رفته از هوش
از هر در آن گماشتم باز
بیدار و بهوش پاسبانان
جز نقش تو هر چه‌شان زدل دور
جز نام تو هر چه‌شان فراموش
آنگونه که آفتاب در ابر
از خانه‌ی آسمان بخندد
در خانه‌ی این امید تا کی
لب تر شودم به چشمه‌ی نوش
لیکن نگذشت سالیانی
کز پای بریخت هر جداری
وز غارت دستبرد ایّام
جغدیم بر آن نشست خاموش
شد خنده‌ی هر شکاف با من
در طعنه نهیب زهرخندی
من بودم و در فسوس کاین حرف
ناگاه رسیدم از تو در گوش:
اینجایم در خراب تو، من
ای خسته کنون گرفته‌ام جا
آبادی این سرای بگذار
گنج است خراب را در آغوش.

اسفند ۱۳۲۴

داستانی نه تازه

شامگاهان که رؤیت دریا
نقش در نقش می‌نهفت کبود
داستانی نه تازه کرد به کار
رشته‌ای بست و رشته‌ای بگشود
رشته‌های دگر بر آب ببرد.

اندر آن جایگه که فندق پیر
سایه در سایه بر زمین گسترد
چون بماند آب جوی از رفتار
شاخه‌ای خشک و برگی زرد
آمدش باد و با شتاب ببرد.

همچنین در گشاد و شمع افروخت
آن نگارینِ چربدستْ استاد
گوشمالی به چنگ داد و نشست
پس چراغی نهاد بر دم باد
هرچه از ما به یک عتاب ببرد.

داستانی نه تازه کرد، آری
آن زیغمای ما به ره شادان،
رفت و دیگر نه بر قفاش نگاه
از خرابی ماش آبادان

دلی از ما ولی خراب ببرد!

فروردین ۱۳۲۵

شب دوش

رفت، بگریخته از من، شب دوش
از شب دوشم امّا خبر است.
اندر اندیشه‌ی آباد شدن

این زمان سوی خرابم گذر است.

داستانِ شبِ دوشینه مراست
چو دروغی که به چشم آید راست.
آن نگارین که به سودی بنشست
آخر از روی زیانی برخاست.

دم نمی‌خفتش چشمان حریص،
بود ما را سخن از قول وقرار.
لیک از خنده‌ی بی رونق صبح،
ماند بالینی و در آن بیمار.

بنشست آفت واری در پیش
دست بر دستی با من غمناک.
غرق در شکوه‌ی بیهوده‌ی خود
دل سودازده‌ای بر سر خاک.

خنده دزدیده دواندم سوی لب
همچو خونی که دود در بُنِ پوست.
چون ز جا جستم و، بیمار بجا،
بخیالی که ز جا خاسته اوست.

از شب دوشم امّا خبر است،
گر چه بر یاد نماندم شب دوش.
مفصل خاک، زیادی بگسیخت
گشت در پنجره شمعی خاموش!

فروردین ۱۳۲۵

روز بیست و نهم

روز بیست و نهم اردیبهشت
از همه روز بتر یا بهتر
هست با گردش هر لحظه‌ی او
چشم سر، چشم تن من بر در.

٭

تا رسد مهمان هرجاست دری
زن! درِ خانه عبث بازمکن
چوجوابی نه به پرسش بینی
پسِ در بگذر و آواز مکن.

٭

آشنا دست مکن با چیزی
کز صدائیش نباشد آزار
چون گریزد به صدا، بس که لطیف،
خانه را خلوت با او بگذار.

٭

برگ سبزی و کف نانی خشک
زود بردار به سفره است اگر
ژنده ریخته گر در کنجی
سوی آن پستوی ویرانه ببر.

٭

من نمی‌خواهم مهمان داند
که ندار است ورا مهمان‌دار
شری کوچک را با من ده
هرچه را یکدم خاموش گذار.

٭

خط به خط، سایه زِهر سایه کنون
می کشد چهره‌ی اویم در بر

هر چه کاهیده به هر چ افزوده
که نماید به پسر، شکل پدر.

■

از پس این همه مدت او باز
همچنان است و بدان شکل که بود
پدرم پیر نگشته است هنوز
سفر او را ننموده است عنود.

■

شکل او نرم گرفته است قرار
سینه‌ی پهنش با شانه به جنگ،
با همان سبلت آویخته‌اش
با دو چشمان خوش میشی رنگ.

■

می برد دل ز ره سینه‌ی من
منش آن مرغ پرانیده ز دست
همه آغوشم و تا کی بوسد
بسته‌ام چشم و لبم بگشوده است.

■

به لبانش لب من آمده جفت
چو به دل آرزوی دیرینه
به هوائی که کُنم یا نکنم
جفت با سینه‌ی پهنش سینه.

■

می برد دستم تا... ه دماغ
خبر از دستش در دستم گرم
بس نگاه من غرق است در او
اندر آغوش ویم خامش و نرم.

■

ندهد دل که زمَن دور شود
ندهم ره که زراهی برود

چون خیالی که درآید در دل
اگر از راه نگاهی برود.

*

زن! نگفتم در خانه مگشا
تا بیابد او هرجاست دری.
هیچوقتی نه فراموش کند
پسری را پدری یا پدری را پسری.

۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۵

حباب

خواستم تا ببینمش در روی
گشت طوفان بپا چنان که مپرس
خواستم تا زجا تکان گیرم
خورد چونان جهان تکان که مپرس.

خواستم از کبود چشمی امان
دل به گرداب بی کران آمد
برد هر موج از رهی به رهی
آنچنانی که ره به جان آمد.

خواستم تا رهم ز ورطه که بود
لاغری ماند و ساحلی خاموش
شبی و قایقی نشسته به خاک
رفته ای محو مانده‌ای مدهوش.

خواستم تا حساب دانم از این
یک حباب فضول از جا خاست
قبه‌ای بست و گنبدی بر کرد
رنگی افزود و نقشه‌ای آراست.

خواستم تا به فرصتِ باقی
شرح این داستان بگویم باز
در دماغم فضول نقشه‌ی خود
بست تا میل او بجویم باز

بود آری حبابی آنچه که بود
گر به بیداری ای وگر در خواب
اوّل از باد خنده‌ای بشکفت
آخر از بارِ گریه رفت بر آب.

۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۵

شب قورُق

دست بردار ز روی دیوار
شب قورق باشد بیمارستان.
اگر از خواب برآید بیمار،
کرد خواهد کاری کارستان.

حرف کم گوی که سرسامش بُرد،
دور از هرکه سوی وادی خواب.
گریه بس دار که هذیانش داشت
خبر از وحشت دریای پرآب.

پای آهسته که می لغزدِ جا
سنگ می بارد از دیوارش.
از کسش حال مپرسی باشد
کز صدایی برسد آزارش.

شب قورق باشد بیمارستان.

پاسبان می رود آهسته براه.
ماه هم از طرف پنجره نرم،
بسته بر چهره‌ی معصومش نگاه!

شب ۱۱ خرداد ۱۳۲۵

کارِ شب پا

ماه می تابد، رود است آرام،
بر سر شاخه‌ی «اوجا» «تیرنگ»
دم بیاویخته، در خواب فرورفته، ولی در «آیش»
کار «شب پا» نه هنوز است تمام.

می دمد گاه به شاخ
گاه می کوبد بر طبل به چوب،
وندر آن تیرگی وحشتزا
نه صدایی است به جز این، کز اوست
هول غالب، همه چیزی مغلوب.
می رود دوکی، این هیکل اوست.
می رمد سایه‌ای، این است گراز.
خواب آلوده، به چشمان خسته،
هردمی با خود می گوید باز:

«چه شب موذی و گرمی و دراز!
تازه مرده است زنم.
گرسنه مانده دوتایی بچه هام،
نیست در «کپه»ی ما مشت برنج،
بکنم با چه زبانشان آرام؟»

باز می کوبد او بر سر طبل،

در هوایی به مه‌اندود شده
گرد مهتاب بر آن نشسته
وز همه رهگذر جنگل و روی «آیش»
می‌پرد پشه و پشه است که دسته بسته.

مثل این است که با کوفتن طبل و دمیدن در شاخ
می‌دهد وحشت و سنگینی شب را تسکین.
هر چه در دیده‌ی او ناهنجار
هر چه‌اش در بر سخت و سنگین.

لیک فکریش به سر می گذرد
همچو مرغی که بگیرد پرواز
هوس دانه‌اش از جا برده
می‌دهد سوی بچّه‌هاش آواز
مثل این است به او می گویند:
«بچّه‌های تو دوتایی ناخوش.
دست در دست تب و گرسنگی داده بجا می‌سوزند.
آن دو بی‌مادر و تنها شده‌اند،
مَرد!
برو آنجا به سراغ آنها
در کجا خوابیده
به کجا یا شده‌اند...»

بچه‌ی «بینجگر» از زخم پشه،
بر نی آرامیده
پس از آنیکه ز بس مادر را
یاد آورد به دل خوابیده.

پک‌وپک سوزد آنجا «کله‌سی»
بوی از پیه می آید به دماغ.

در دل درهم و برهم شده مِه
کورسویی ست زیک مُرده چراغ.
هست جولان پشه،
هست پرواز ضعیف شب تاب.
چه شب موذی ای و طولانی؟
نیست از هیچکس آوایی.
مرده و افسرده همه چیز که هست
نیست دیگر خبر از دنیایی.

ده از او دور و کسی گر آنجاست
همچو او زندگی اش می گذرد.
خود او در «آیش»
و زن او به «نپار»ی تنهاست.
«آی دالنگ! دالنگ!» صدا می زند او
سگ خود را به بر خود. «دالنگ»!
می زند دور صدایش. خوکی
می جهد، گویی از سنگ به سنگ،
یا به تابندگی چشمش همچون دو گل آتش سرخ
یک درنده است که می پاید و کرده است درنگ.

نه کسی و نه سگی همدم او
«بینجگر» بی ثمر آنجا تنها
چون دگر همکاران.
تن او لخت و «شماله» در دست
می رود، باز می آید، چه بس افتاده به بیم
دودناکی به شب وحشت زا
می کند هیکل او را ترسیم.

طبل می کوبد و در شاخ درمان
به سوی راه دگر می گذرد.

مرده در گور گرفته است تکان، پنداری
جسته یا زنده‌ای از زندگی خود، که شما ساخته‌اید،
نفرت و بیزاری،
می گریزد این دم
که به گوری بتپد
یا در امیدی
می رود تا که دگر بار بجوید هستی.
«چه شب موذی و گرمی وسمج.
بچگانم ز ره خواب نگشتند بدر
چقدر شبها می گفتمشان:
«خواب. شیطان زدگان. لیک امشب
خواب هستند. یقین می دانند
خسته مانده است پدر
بس که او رفته و بس آمده در پاهایش
قوتی نیست دگر.»
دالنگ، دالنگ، گرسنه سگ او هم در خواب
هرچه خوابیده، همه چیز آرام.
می چمد از «پلم»ی خوک به «لم»
برنمی خیزد یک تن به جز او
که به کار است و نه کار است تمام.

پشه‌اش می مکد از خون تن لخت و سیاه
تا دم صبح صدا می زند او.
دم که فکرش شده سوی دیگر
گردن خود، تن خود خارد و در وحشت دل افکند او.

می کند باردگر دورش از موضع کار
فکرت زاده‌ی مهر پدری؛
او که تا صبح به چشم بیدار
«بینج» باید پاید تا حاصل آن

بخورد در دل راحت دگری.

باز می گوید: «مرده زن من
بچه ها گرسنه هستند مرا
بروم بینمشان روی دمی.
خوکها گوی بیایند و کنند
همه این آیش ویران به چرا.»
چه شب موذی و سنگین! آری
همچنان است که او می گوید.
سایه در حاشیه‌ی جنگل باریک و مهیب.
مانده آتش خاموش
بچه ها بی حرکت با تن یخ،
هردوتا دست بهم خوابیده
برده‌شان خواب ابد لیک از هوش.

هردو با عالم دیگر دارند
بستگی در این دم،
وارهیده ز بد و خوب سراسر کم وبیش.
نگه رفته‌ی چشم آنها
با درون شب گرم
زمزمه می کند از قصه‌ی یکساعت پیش.

تن آنها به پدر می گوید:
«بچه هایت مرده‌اند
پدر! اما برگرد.
خوکها آمده‌اند
«بینج» را خورده‌اند...»

چه کند گر برود یا نرود.
دم که با ماتم خود می گردد

می رود «شب پا» آنگونه که گوئی به خیال
می رود او نه به پا.
کرده در راه گلو بغض گره
هرچه می گردد با او از جا.
هرچه... هرچیز که هست از بر او
همچنان گوری دنیاش می آید در چشم
و آسمان سنگ لحد بر سر او.

هیچطوری نشده، باز شب است.
همچنان کاول شب، رود آرام
می رسد ناله ای از جنگل دور،
جا که می سوزد دل مُرده چراغ
کار هر چیز تمام است بریده است دوام
لیک در «آیش»
کار شب پا نه هنوزست تمام.

شب ۲۰ خرداد ۱۳۲۵

وقت تمام

رفقا وقت تمام است، تمام
مرده اندر گور
زنده‌ای یا برجا
داد باید
کارِ آنان انجام.
°
با جنون دشمن
وقت کوشیدن نیست
می به خُم دیدی کف
جوش می باید زد

بادم بادی سرد
...ه جوشیدن نیست
تو بکن آنچه را باید و آنت شاید.
ناروا گفتم گاه
روی ره می پاید
تا بماند بیمار
ناقص و بی اندام
رفقا وقت تمام است، تمام.

۲۱ خرداد ۱۳۲۵

که می خندد؟ که گریان است؟

گذشتند آن شتاب انگیز کاران کاروانان
سپرها دیدم از آنان، فرو بر خاک،
که از نقش وفور چهره های نامدارانی
حکایت بودشان غمناک.

بدیدم نیزه ها بیرون
به سنگ از سنگ، چون پیغام دشمن تلخ،
بدیدم سنگهای بس فراوان که فرو افتاد
به زیر کوه همچون کاروان سنگهای منجمد بر جا
چراغی، جز دمی غمگین، بر آن نوری نیفشانید.
سری را گردش اشکی، فزون از لحظه ای، آنجا نجنبانید.
کنون لیکن که از آنان نشانی نیست و آنجا
همه چیز است در آغوش ویرانی و ویران است
که می خندد؟ که گریان است؟

شب دیجور دارد دلفریبی باز
شکاف کوه می ترکد، دهان درّه ی با دره دمساز

به نجوایی‌ست در آواز
صدایی، چون صدایی که به گوشم آشنا بوده است،
مرا مغشوش می‌دارد.
به هم هر استخوانم، می‌فشارد.
در آن ویرانه منزل
که اکنون حبسگاه بس صداهای پریشان است
بگو با من، که می‌خندد؟ که گریان است؟

بگو با من چقدر از سالیان بگذشت؛
چگونه پر می‌آمد قطار گردش ایام؛
ز کی این برف باریدن گرفته است؟
کنون که گل نمی‌خندد؛
کنون که باد از خار و خس هر آشیان که گشت ویرانه
به روی شاخه‌ی «مازو»ی پیری
به نفرت تار می‌بندد؛
در آن جای نهان (چون دود کز دودی گریزان است)
که می‌خندد؟ که گریان است؟

تیرماه ۱۳۲۵

از عمارت پدرم

مانده اسم از عمارتِ پدرم
طرف یورد شمالی اش: تالار
طرف یورد جنوبی اش: سَردر.

طرف بیرون آن: طویله‌سرا،
جغد را اندر آن قرار اکنون،
تخته‌ای بر درش، به معنی، در.

در گشاده است و خانه‌اش تاریک

گاه روشن به یک اطاق، چراغ
مردی افکنده اندر آن بستر.

سر خمیده است از او به روی کتاب
زانوان را به دامن آورده
دست می گرددش روی دفتر.

شب و تاریکی و چراغ آن مرد
بهم افتاده، لیک ساخته اند
روی دفتر، عمارت دیگر.

دستش این را نوشته بر ورقی:
مانده اسم از عمارت پدرم
تن بی جانش، چون مرا پیکر.

بوش. ۱۳۲۵

خروس می خواند

قوقولی قو! خروس می خواند
از درون نهفت خلوت ده،
از نشیب رهی که چون رگ خشک،
در تن مردگان دواند خون
می تَنَد بر جدار سرد سَحر
می تراود به هر سوی هامون.
با نوایش از او ره آمد پُر
مژده می آورد به گوش آزاد
می نماید رهش به آبادان
کاروان را در این خراب آباد.

نرم می آید
گرم می خواند
بال می کوبد
پر می افشاند.

گوش بر زنگ کاروان صداش
دل بر آوای نغز او بسته است.
قوقولی قو! بر این ره تاریک
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

گرم شد از دم نواگر او
سردی آور شب زمستانی
کرد افشای رازهای مگو
روشن آرای صبح نورانی.

با تن خاک بوسه می شکند
صبح تا زنده صبح دیر سفر
تا وی این نغمه از جگر بگشود
ور ره سوز جان کشید به در.

قوقولی قو! ز خطه‌ی پیدا
می‌گریزد سوی نهان شبکور
چون پلیدی دروج کز در صبح
به نواهای روز گردد دور.

می شتابد به راه مرد سوار
گرچه‌اش در سیاهی اسب رمید
عطسه‌ی صبح در دماغش بست
نقشه‌ی دلگشای روز سفید.

این زمانش به چشم
همچنانش که روز
ره بر او روشن
شادی آورده است
اسب می راند.

قوقولی قو! گشاده شد دل و هوش
صبح آمد. خروس می خواند.

همچو زندانی شب چون گور
مرغ از تنگی قفس جسته است
در بیابان و راهِ دور و دراز
کیست کو مانده؟ کیست کو خسته است؟

آبان ۱۳۲۵

اورا صدا بزن

جیب سحر شکافته ز آوای خود خروس
می خواند.
بر تیز پای دلکش آوای خود سوار
سوی نقاط دور
می راند.
بر سوی درّه ها که در آغوش کوه ها
خواب و خیال روشن صبحند.
بر سوی هر خراب و هر آباد
هر دشت و هر دمن
او را صدا بزن!
بسیار شد به خواب
این خفته ی فلج.

در انتظار یک
روز خوش فرج.
پیوندهای او
گشتند سرد
از بس که خواب کرد.
از بس که خواب کرد
بیم است کاو نخیزد از رخوت بدن
او را صدا بزن!
کوچید کاروان که به ده بود. مدتی است
در چادر سفید عروس ایستاده است
با چه طراوتی
زیر «شماله» می گذرد ده. جدار راه
چیده شده است با
تنهایی از زنان
تنهای مردها
تنهای برهنه
تنهای ژنده‌پوش
آورده شادی همگان را بکار جوش.
ویک کمر بزرگ شده‌ست آشیانه تا
قاپد هرآن صدای گریزنده از دهن
او را صدا بزن!
آن وقت کاو رسید
چار اسبه از رهش،
در قلعه کس ندید
زین رو به گوشه‌ای
رفت و بیارمید.
پای آبله ز راه و تنش کوفته شده
گویی خیال زندگی اش از ره دماغ
با ناامیدی‌ای نه بجا روفته شده،
اما کنون که خسته تن از جنگ تن به تن

او را صدا بزن!

گرگی کشید کلّه و از کوه شد به زیر
مطرود دل پلید
بر تخته بست امید
(هر شکل نابجای نهان
در گوشه های معرکه می ماند)
تا دید کاو خروس
می خواند؛
و آوای او چو ضربت بر قطعه‌ی چدن
او را صدا بزن!

۵ دی ماه ۱۳۲۵

پادشاه فتح *

در تمام طول شب،
کاین سیاهِ سالخوردْ انبوه دندانهاش می ریزد؛
وز درون تیرگی های مزوّر
سایه های قبرهای مردگان و خانه های زندگان درهم می آمیزد؛
و آن جهان افسا، نهفته در فسون خود،
از پی خواب درون تو،
می دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو.
پادشاه فتح بر تختش لمیده است.
بس شب دوشین بر او سنگین و بزم آشوب بگذشته،
لحظه‌ای چند استراحت را،
مست بر جا آرمیده است.

* دو بند لازم را از من استادترها حذف کرده‌اند که رگ جان شعر است و در چاپ بعد باید اضافه کنم:
۱— در غبارآلود دود خاطرش اما + ۳ مصراع بعد آن. ۲— ز انفجار خنده‌ی امیدزایش + ۳ مصراع بعد آن.
باقی حذف ها ضرری ندارد.

در غبارآلود دود خاطرش اما
(لیک چون در پیکر خاکستری آتش)
چشم می بندد به خواب نقشه ها دلکش،
و اوست در اندیشه‌ی دور و درازش غرق.

از زمانی کز ره دیوارها فرتوت
(که به زیر سایه‌یِ آن رقص حیرانی غلامان راست)
روی پاره پاشنه هاشان،
پای خامش بر سر ره می گذارند؛
تا مبادا خواب خوش گردد
از جهانخواری، در این هنگامه، بشکسته
و نهاد تیرگی، زیور گرفته از نهاد او،
بر سریر حکمرانی، چون خیال مرگ، بنشسته؛
وز نهفت رخنه های خانه هاشان وای‌شان از زور شادیشان
بر دل رنجور مردم تازیانه است؛
و خیال هر طرفداری بهانه است؛
تا زمان کاوای طناز خروس خانه‌ی همسایه‌ام مسکین،
می شکافد خانه های رخنه های ره نهفت قیل‌وقالی را.
وز نهان ره پاسبانانِ شبِ دیرین
سوت شب را، چون نفیر کارفرمایان،
در عروق رفته از خون شب دیرین می اندازند.
یا به آرامی گرفته جا،
شکل تابوتی، به روی دوشهای لاغر و عریان،
از بر این خاک اندود غبارآلود.
با صدای وای خیل خستگان می آکند از دور
نغمه های هول را در گردش شب گردان؛
وز پی آنکه مباد از گل نثاری
باغ درمی بندد و دیوار.

در همه این لحظه های از پس هم رفته‌ی ویران

(از بُنِ ویرانه‌اش امیدهای ماندگان مدفون؛
وز برِ آن بزمهای سرکشان بر پا)
با تکاپوی خیالش گرم در شور نهان است او.

در دلاویز سرای سینه‌اش بر پاست غوغاها،
ز آمد و رفت هزاران دست در کاران.
می گشاید چشم،
چشم دیگر روزگاری است.
لب می انگیزد به خندیدن؛
با دهان خنده‌ی او انفجاری است.

ز انفجار خنده‌ی امیدزایش،
سرد می آید (چنان چون ناروا امید بدجویی)
هر بدانگیز انفجاری که از آن طفلان در اندیشه‌اند.
گرم می آید اجاق سرد.
اندر این گرمی و سردی، عمر شب کوتاه،
آنچنان کز چشمه‌ی خورشید
آمدگانی هراسان‌اند.
رفتگانی بازمی گردند.
در همان لحظه که ره بر روی سیل دشمنان بسته؛
و گشاد سیلشان، چون جوی کوری،
با نهاد ظلمت رو در گریز از صبح،
در درون ظلمت مقهور می تازد.
و صداهای غلاده‌های گردنهای محرومان
(چون صداپرداز پاهاشان به زنجیر)
رقص لغزان شکستن را می آغازد؛
اوست با اندیشه‌اش بسته.
وندر آرام سرای شهر نوتعمیر خود پویا
از نگاه زیر چشم خود
با تو این حرف دگر هر لحظه می گوید:

«بیهده خواب پریشان طفل ره را می کند بیدار؛
«وز نگاه ناشکیبایش
«می فزاید بر درازی راه.
«من که در این داستان نقطه گذار نازک اندیشم،
«فاصله های خطوط سر بهم آورده‌ی آن را
«خوب از هم می دهم تشخیص. می دانم
«که کدامین خام را خسته است دل در این شب تاریک.
«یا کدامین پای می لرزد به روی جاده‌ی باریک.

«همچو خاری کز ره پیکر، برون آور
«از ره گوش خود، ای معصوم من!
«هر خبر را که شنیدی وحشت افزای.
«با هوای گرم استادهٔ نشانِ روزِ بارانی است.
«چون می اندیشد هدف را مرد صیاد،
«خامشی می آورد در کار.
همچنین در گیرد آتش از نهفت آنگه زبان در شعله آراید.

«بر عبث خاطر میازار.
«باش در راه چنین خاطر نگهدار.
«نیست کاری کاو اثر بر جای نگذارد.
«گرچه دشمن صد در او تمهیدها دارد.
«زندگانی نیست میدانی
«جز برای آزمایشها که می باشد.
«هر خطای رفته نوبت با صوابی دارد از دنبال.
«مایه‌ی دیگر خطا ناکردن مرد
«هست از راه خطاها کردن مرد.
وان بکار آمد که او در کار،
«می کند روزی خطا ناچار.

«نکته این است و به ما گفته‌اند. لکن این نمی دانند

«آن بخیلان، تعزیت پایان؛
«صحنه‌ی تشویش شب را دوزخ آرایان.
«و به مسمار صدای هیچ نیرویی
«گوش نگشاید از آنان لیک.

«بی پی وبُن بر شده دیوارِ بدجویان،
«روی در سوی خرابی ست.
«بر هر آن اندازه کاو بر حجم افزاید،
«و به بالا تر، ز روی حرص، بگراید،
«گشته با روی خرابش بیشتر نزدیک.
«وین نمی دانند آنان، آن گروه زنده در صورت
«چون معماشان به پیش چشم هرآسان،
«کاندرین پیچنده ره لغزان،
«سازگاری کردن دشمن،
«همچنان ناسازگاریها که او دارد، تشنجهای مرگ اوست
«و به مسمار صدای هیچ نیرویی
«گوش نگشایند و نگشوده‌اند. لکن...»

پادشاه فتح درآندم که بر تختش لمیده‌ست،
بر بد و خوب تو دارد دست.
از درون پرده می بیند،
آنچه با اندیشه های ما نیاید راست؛
یا ندارد جای در اندیشه های ناتوان ما.
وز برون پرده می یابد
نیروی بیداری‌ای را پای بگرفته،
که از آن خواب فلاکت‌زای روزان پریشانی هلاک است.

در تمام طول شب.
که در آن ساعت‌شماریها زمان راست.
و به تاریکی درون جاده تصویرهای بر غلط در چشم می بندد؛

وز درون حبسگاهش تیره و تاریک،
صبح دلکش را خروس خانه می خواند.
وین خبر در این سرای ریخته هر بندش از بندش ز هر گوشه،
می دهد گوش کسان را هر زمان توشه.
و به هم نومید می گویند:

پادشاه فتح مرده است.
تن جداری سرد او را می نماید.
استخوان در زیر رنگ پوست،
نقشه‌ی مرگ تنش را می گشاید.

اوست زنده. زندگی با اوست.
زاوست، گر آغاز می گردد جهان را، رستگاری.
هم از او، پایان بیابد گر زمانهای اسارت.
او بهار دلگشای روزهایی هست دیگرگون؛
از بهار جانفزای روزهایی خالی از افسون.

در چنین وحشت نما پائیز
کارغوان از بیمِ هرگز گل نیاوردن،
در فراق رفته‌ی امیدهایش خسته می ماند،
می شکافد او بهار خنده‌ی امّید را ز امّید؛
واندر او گل می دواند.

او گشایش را قطار روزهای تازه می بندد.
این شبان کور باطن را
که ز دلها نور خورده
روشنانش راز بس گمگشتگی گویی دهان گور برده،
بگذرانیده ز پیش چشم نازک‌بین،
دیده‌بانی می کند با هر نگاه از گوشه‌اش پنهان،
بر همه اینها که می بیند.

وز همه اینها که می بیند
پوسخند باوقارش پر تمسخر می دود لرزان به زیر لب،
زین خبرها، آمده از کاستنهایی که دارد شب،
بر دهان کارسازانش که می گویند:
پادشاه فتح مرده است.
خنده‌اش بر لب،
آرزوی خسته‌اش در دل،
چون گل بی آب کافسرده است.
می گشاید تلخ.
شاد می ماند
در گشادِ سایه‌ی اندوه این دیوار
مست از دلشادی بیمر،
خاطرش آزاد می ماند.

در تمام طول شب. آری.
کز شکاف تیرگیهای به جا مانده گریزان‌اند
سرگران کارآوران شب؛
وز دل محراب قندیل فسرده می شود خاموش؛
وین خبر چون مرده خونی کز عروق مرده بگشاید،
می دمد در عرقهای ناتوان ناتوانان؛
و به ره آبستن هولی است بیهوده؛
و آن جهان افسا نهفته در فسون خود،
از پی خواب درون تو
می دهد تحویل از گوش تو خواب تو به چشم تو؛
وز ره چشمان به خون تو.

فروردین ۱۳۲۶

از دور

جوی می‌خواند در درّه خموش
با مه آلوده‌ی صبحی همبر،
گوئیا خانه‌تکانیّ نهان
ریخته بر سر او خاکستر.

گله می‌گردد با نالش نای
گوئیا طوق گشوده است افلاک،
بگسسته‌ست از آن هر دانه
می‌رود غلت‌زنان بر سر خاک.

هرچه آن هست که هست و «مخراد»
می‌نماید ببرم چون قد دوست،
لیک افسوس! به راه استاده
به فریبی و دلافسای من اوست.

با من او مانده زبان بگرفته
تا کنم با قد او مانندش،
چون ز دورش نگرم از نزدیک
بگشاید به رخم لبخندش.

خرداد ۱۳۲۶

گندنا

بیشه بشکفته به دل بیدار است
یاسمن خفته در آغوشش نرم،
سایه پرورده‌ی خلوت، توکا
می‌خرامد به چراگاهش گرم.

اندر آن لحظه که مریم مخمور
می دهد عشوه، قد آرسته «لرگ»
در همان لحظه، کهن افرایی
برگ انباشته در خرمن برگ.

«گندنا» نیز درین گیراگیر
سر بیفراشته، یعنی که منم!
وندر اندیشه‌ی این است عبث
که به شاخی بتنم یا نتنم.

۱۳۲۶

روی جدارهای شکسته

شوق و خیال خوردش با جای داشته،
و امید طعمه بر زِبر سنگ خاره‌ایش
بر پای داشته،
دیری است یک گرسنه به دل لاشخوار پیر
خاموش وار نشسته
روی جدارهای شکسته.

*

روی نمای ساختمانها
کز هر گشاد آن،
آبادی دروغی
بر پای صف زده، رده بسته.
بیهوده نیست حیوان، با معده‌اش گرسنه،
کافتاده از فغان و خروشست.
در کارگاه پر ولع هر نگاه او
بسیار امید طعمه بجوشست.

بر هر کجا نشیند،
از هر طرف که بیند،
در چشمها که از مه هرّای آفتاب
بگشاده یا بگسسته،
روی جدارهای شکسته.

او از همین زمان مزه‌ی ناچشیده را
در گردش آوریده به کامش،
زین گردش نهانی، منقارهاش تیز؛
هر لحظه می گشاید؛
ناجسته می ستاند؛
نادیده می رباید؛
و تنگنای معده‌ی او از خورش تهی،
آهنگ بی شمار خوری را
با معده می سراید.

طعم مدید طعمه‌ی خود را
می آکند به هر رگ بی تاب.
آری جدار معده‌ی خشکش
می گیرد از ره آن آب.
■
در معرض نگاه امید آشناش نیست
جز پوستواره‌ای.
وین زنده‌دان— ستوه ز بسیار خوارگی —
جز طعمه‌ی دم دگر لاشخواره‌ای.
○
نوبت زوالشان را اعلام می کند.
مرگ ایستاده است و از آنان
(با جنبشی که در دم آخر
هر زنده را به نزع روانست)

تن رام می کند.

■

می داند این حکایت را لاشخوار پیر،
نوبت شمار حوصله آور
آن جیره‌خوار مرگ،
در دشتهای خامش بنیاد
کشتارها که خواهد افتاد؛
وز مژده‌ی امید دمبدمش هست مست او
در رقص با خیال چنان مست هست او.

■

زین روی بیند آنچه نه کس بیند:
رؤیای یک جدال پر از وحشتش به چشم
افکنده طرح؛ در سر او شکل آن جدال
هر لحظه می نشیند.
آندم که می نماید از دور
چون لخته‌ای به دود
سر می دهد تکان
و او متصل نوکش را می آورد فرود
بر سنگها که گوئی از صبر همچو او
با هم نشسته، دسته بسته
روی نمای ساختمانها،
روی جدارهای شکسته.

مهرماه ۱۳۲۶

در فروبند

در فروبند که با من دیگر
رغبتی نیست به دیدار کسی،
فکر کاین خانه چه وقت آبادان
بود بازیچه‌ی دست هوسی.

هوسی آمد و حستی بنهاد
طعنه‌ای لیک به بی‌سامانی،
دیدمش، راه از او جستم و گفت:
بعد از اینت شب و این ویرانی.

گفتم: آن وعده که با لعل لبت؟
گفت: تصویر سرابی بود آن.
گفتم: آن پیکر دیوار بلند؟
گفت: اشارت ز خرابی بود آن.

گفتم: آن نقطه که انگیخته دود؟
گفت: آتش زده‌ی سوخته‌ای‌ست،
استخوان‌بندی بام و در او
مرگ را لذت اندوخته‌ای‌ست.

گفتمش: خنده نبندد پس از این
آفتابی، نه چراغی با من.
گفت: آن به که بپوشی از شرم
چهره‌ی خویش به دست دامن.

دست غمناکان — گفتم — اما
از پس در به زمین می‌ساید.
— خنده آورد لبش — گفت: ولیک
هولی استاده به ره می‌پاید.

می درخشد گر افق، اهرمنی‌ست
نیمسوزیش به کف دوداندود.
مرد آن در که امیدش بگشاد
با بیابانِ هلاکش ره بود.

جاده خالی ست، فسرده‌ست امرود
هر چه می پژمرد از رنج دراز.
مرده هر بانگی در این ویران
همچو کز سوی بیابان آواز.

وز پس خفتن هرگل، نرگس
روی می پوشد در نقشه‌ی خار.
در فروبند دگر هیچکسی،
نیستش با کس رای دیدار.

فروردین ۱۳۲۷

نام بعضی نفرات

یاد بعضی نفرات
روشنم می دارد:
اعتصام یوسف،
حسن رشدیه.

قوتم می بخشد
ره می اندازد
و اجاق کهن سرد سرایم
گرم می آید از گرمی عالی دمشان.

نام بعضی نفرات
رزق روحم شده است.
وقت هر دلتنگی
سویشان دارم دست
جرئتم می بخشد
روشنم می دارد.

۱۱ اردیبهشت ۱۳۲۷

عود

خانه خالی است، نگهبان سرمست
با دل شب نه غم از بود و نبود.
لیک می دانم در مُجمر من
دیرگاهی است که می سوزد عود.

با سرانگشتم، لغزیده ز دل،
عود در خانه بیفروخت مرا
آنکه از آتش خود سوخت نخست
آخر از آتش خود سوخت مرا.

طرح افکنده و جان یافته ای
می دهد با من او را پرواز،
و درون شبحی زودگذر
می نماید به من او را طناز.

یاسمن ساقی گرم و خندان
سر برآورده به تن او شده است.
حلقه در حلقه بهم ریخته ای
پای تا سر همه گیسو شده است.

همچو ماهی که بسوزد در ابر
می نماید قد افسونگر او.
با نگاهم که به من نامده باز
غرق می آیم در پیکر او.

خم بیاورده به بالا، عریان
پیکرش آمده ز آتش به فرود

آنکه می سوزد، آری، روزیش
مشت خاکستر می باید بود.

دیرگاهی است که با من مونس
عود می سوزد در مجمر من،
و درون شبحی زود گذر
می نماید با من دلبر من.

اردیبهشت ۱۳۲۷

آقا توکا

به روی در، به روی پنجره ها،
به روی تخته های بام، در هر لحظهٔ مقهور رفته؛ باد می کوبد،

نه از او پیکری در راه پیدا.
نیاسوده دمی بر جا، خروشان است دریا؛
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند.

هم از آنگونه کان می بود،
ز مَردی در درون پنجره بر می شود آوا:
«دو دوک دوکا! آقا توکا! چه کارت بود با من؟»
در این تاریک دل شب، نه زو بر جای خود چیزی قرارش.

«درون جادّه کس نیست پیدا.
پریشان است افرا،» گفت توکا
«به رویم پنجره‌ت را باز بگذار
به دل دارم دمی با تو بمانم
به دل دارم برای تو بخوانم.»

زمردی در درون پنجره مانده است ناپیدا نشانه.
فتاده سایه‌اش در گردش مهتاب، نامعلوم از چه سوی، بر دیوار؛
وز او هر حرف می‌ماند صدای موج را، از موج،
ولیک از هیبت دریا.

«چگونه دوستان من گریزان‌اند از من!» گفت توکا.
«شب تاریک را بار درون وهم است یا رؤیای سنگینی ست!»
و با مردی درون پنجره بار دگر برداشت آوا:
«به چشمان اشک ریزانند طفلان.
منم بگریخته از گرم زندانی که با من بود،
کنون مانند سرما درد با من گشته لذت‌ناک.
به رویم پنجره‌ت را باز بگذار،
به دل دارم دمی با تو بمانم.
به دل دارم برای تو بخوانم.»

زمردی در درون پنجره آو از راه دور می‌آید:
«دو دوک دوکا ـ آقا توکا!
همه رفته‌اند، روی از ما بپوشیده،
فسانه شد نشان انس هر بسیار جوشیده
گذشته سالیان بر ما.
نشانده بارها گل شاخه‌ی تر جسته از سرما.
اگر خوب این، وگر ناخوب
سفارش های مرگند این خطوط ته نشسته؛
به چهر رهگذر مردم که پیری می نهدشان دل شکسته.
دلت نگرفت از خواندن؟
از آن جانت نیامد سیر؟»

در آن سودا که خوانا بود، توکا باز می خواند.
و مردی، در درون پنجره آواش با توکا سخن می گفت:
«به آن شیوه که در میل تو آن بود

بی ات بگرفته نوخیزان به راه دور می خوانند،
بر اندازه که می دانند.
به جا در بستر خارت، که بر امید تر دامن گل روز بهارانی،
فسرده غنچه‌ای حتی نخواهی دید و این دانی.
به دل ای خسته آیا هست
هنوزت رغبت خواندن؟»
ولی توکاست خوانا.
هم از آنگونه کاوّل برمی آید باز
ز مَردی در درون پنجره آوا.
به روی در، به روی پنجره‌ها،
به روی تخته‌های بام، در هر لحظه‌ی مقهور رفته؛ باد می کوبد
نه از او پیکری در راه پیدا.
نیاسوده دمی بر جا، خروشان است دریا؛
و در قعر نگاه امواج او تصویر می بندند.

۲۰ اردیبهشت ۱۳۲۷

جوی می گرید

جوی می گرید و مه خندان است
و او به میل دل من می خندد.
بر خرابی که بر آن تپّه بجاست
جغد هم با من می پیوندد.
وز درون شب تاریک سرشت
چشم از من به نهان
سوی من می نگرد.
زهره‌اش نیست که دارد به زبان
گریه از بهر چه می دارد ساز.
با وفای من غمناک مباش
رفته از گریه نمی آید باز.

از غم آلوده‌ی این خانه به در
گریه‌ی گم شده‌ات
راه خود می سپرد.
...ه

۲۹ اردیبهشت ۱۳۲۷

می خندد

به رخم می خندد، می خندد
می دهد خنده‌ی او ره به امید
همچوپای آبله‌ی راه دراز
در بیابان زِ دم صبح سپید.
ه
خنده‌اش با دل دارد پیمان
با دل خود دل من می بندد
چوبه روی من می خندد او
هرچه‌ام می خندد، می خندد.
ه
همچو ماهی به شبی بر مرداب
بشکافیده ز ابری پیکر
نه چنان خنده‌ی طفلی لیکن
(گرسنه مانده) به روی مادر.

اردیبهشت ۱۳۲۷

آنکه می گرید

آنکه می گرید با گردس شب
گفتگو دارد با من به نهان.
از برای من خندان است،
آنکه می آید خندان، خندان.

مَردم چشمم، در حلقه‌ی چشم من اسیر،
می شتابد از پیش.
رفته است از من، از آنگونه که هوش من از قالب سر،
نگه دوراندیش.

تا بیابم خندان چه کسی،
وآنکه می گرید با او چه کسی ست.
رفته هر محرم از خانه‌ی من،
با من غمزده یک محرم نیست.

آب می غرّد در مخزن کوه،
کوه‌ها غمناک کند.
ابر می پیچد، دامانش تر.
وز فراز دره، «اوجا»ی جوان،
بیم آورده برافراشته سر.

من بر آن خنده که او دارد می گریم.
و بر آن گریه که او راست به لب می خندم.
و طراز شب را، سرد و خموش،
بر خراب تن شب می بندم.

چه به خامی به ره آمد کودک!
چه نیابیده همه یافته دید!
گفت: راهم بنما.
گفتم او را که: براندازه بگو.
پیش‌تر بایدت از راه شنید.

همچنان لیکن می غرّد آب.
زخمدارم به نهان می خندد.
خنده‌ناکی می گرید.

خنده با گریه بیامیخته شکل.
گل دوانده است بر آب.
هرچه می گردد از خانه بدر،
هرچه می غلتد، مدهوش در آب.

کوهها غمنا کند.
ابر می پیچد.
وز فراز دره، او جای جوان،
بیم آورده برافراشته قد.

۲۴ خرداد ماه ۱۳۲۷

ابجد

لعنت به هرچه هست
از (تا) ز (خ) ز (میم)
از (شین) گر اسم آورم از او
از (یا) ز (ط)
از (راست ایستاده الف)
از (نون).

■

لعنت بر آن چه او بسرشته است
ابجد. ز صبح دیر
داده خروس من
..... سفر
ابجد ز جای خیز
اینک از این مکاشفه بگذر.

شب ۲۵ خرداد ۱۳۲۷

مهتاب

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب،
نیست یکدم شکند خواب به چشم کس ولیک
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می‌شکند.

نگران با من استاده سحر
صبح می خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را بلکه خبر
در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می شکند.

نازک آرای تن ساق گلی
که به جانش کِشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا! به برم می شکند.

دستها می سایم
تا دری بگشایم
برعبث می پایم
که به در کس آید
در و دیوار بهم ریخته‌شان
بر سرم می شکند.

می تراود مهتاب
می درخشد شبتاب؛
مانده پای آبله از راه دراز

بر دم دهکده مردی تنها
کوله‌بارش بر دوش
دست او بر در، می گوید با خود:
غم این خفته‌ی چند
خواب در چشم ترم می شکند.

۱۳۲۷

در شب تیره

در شب تیره چو گوری که کند شیطانی
وندر آن دام دل افسایش را
دهد آهسته صفا
زیک‌وزیک. زیک‌زایی
لحظه‌ای نیست که بگذاردم آسوده بجا.

بال از او خیسیده،
پای از او پیچیده،
شده پر چینش داتمی و منش دام گشا
معرفت نیست، دریغا! در او
(آن دل هرزه درا)
که بجای آوردم؛
وانهد با خود، در راه مرا.
زیک‌وزیک. زیک‌زایی
لحظه‌ای نیست که بگذاردم آسوده بجا

۱۳۲۷

او به رؤیایش

باد می کوبد، می روبد
جاده‌ی ترسان را.
در درون «کله» دیری است که آتش مرده
لیک در کومه (در اندوده‌ی تاریکی بی ریخت در آن بس که بیفسرده امید)
پس زانویش بنشسته، زنی خاموش است.
در همان‌دم که در اندوده‌ی تاریکی، زن خاموش است
زنده‌ای مرده به راه افتاده،
از بر جاده، نزدیک به او،
مرد او استاده.

می نماید هر چیزی غمناک
و به غمناکی در جنگل
ناتوان مانده بهم، ریخته‌ای داده تن از ریخته‌اش تکیه به خاک.
مثل آن مرد که او استاده است
مثل آن زن که به کومه است خموش
بی زبان است همه چیز و زیک سوی زبان است دراز
و اوست قادر که بسی چندش انگیزتر از حرفش راند فرمان
از زمانی که قد افرازد روز
تا زمانی که فروریزد شب را ارکان.

تا زمانی که ازین پرده بدر افتد افسون سخنهاش به کار
زن همانگونه خموش است بجا
مرد او مانده پریشان، زهمه سویی دستش کوتاه
می رود، می آید.
ذرّه‌ای روزنه روشن نه به چشمش که به دل از دل دارد پیغام؛
سوی ره می پاید.
با قدمهایش تردید بیفکنده به ره می بیند

روز طولانی را مهلکه‌ای
شب کوتاهش را زندانی
وندرین مهلکه، زندان تن او، او را
بهره ویرانی ای از ویرانی.

همچنان لیکن او می پاید
با نگاهش، که به هر نقطه‌ی مسحور به تاریکی و منکوب از آن، می ساید.
اندرین عالم (این عالم تسخیر شده)
او در آن همچو به تیپا شده‌ای پاره کلوخ
مانده می ماند و تحقیر شده،
و او به رؤیایش غرق است و فرو.

پس بهمپائی اندیشه‌ی امیدافزای
که در او رخنه نبستست بدانگونه که فکر شب دوش،
می درخشد نگهش
و به ره می جوید
مردمی می گذرد
او بخود می گوید:
زن در اندیشه که اینک چه پناهی برسد.
همچو مردش می گوید با خود:
«یک نفر آمده است
و به ما می نگرد!»...

در دل خامشی این رؤیا،
می رود حیران مرد.
آنکه می جوید نزدیک شده یا نشده،
زن بسر دست نهاده است چو می بیند او
از جبین شب دلتنگ (در او زندگی او فلج و هیچ گره وانشده).

چه خیالی به عبث!

او مزه‌ی لذت دستی را گرم
می چشد در شب با لذّت تاریک که چون روز بر او وقتی روشن می بود،
وین زمان تیره شده، رنگ به او داده شب تیره زخود،
می گریزاند از خود هردم.
لیک اندیشه‌ی آن لذت نیز
(آنهمه گرم و گوارا) از او
می گریزد کم کم.

از کران غمناک دریا،
کاب با ساحل خاموش بنجوای ملول است و سخن می گوید،
تا مسیر قلل دور که بی مقصد معلومش باد
سر براه خود آورده به ره می پوید،
هر چه کاویده کنون می بیند باز
در تک روشنی روزی یا تیرگی یک شب گرم
شب با لذت کانگشت زمختی بفشردش دردست
روز کوتاهی کزیاد شبی بود دراز.

آنچه کز دست بدادست بعمداش کنون می بیند؛
و چنان روشن می بیند کاودست بر آن می ساید
وز نشاطی (که از اندیشه‌ی یک طبع جوان زاید و زانروی جوان
سرسری دیده به هر چیز و بخود می پاید)
با هر آن چیز که می بیند نزدیکی می گیرد، لیکن آن چیز
زاوست در حال گریز
جز سگ او، در دیوار، بجای خود دل مرده چراغ،
همچو آن شادی رفته که در او خاطره‌اش مانده چنان کز او نام،
هست با او به ستیز.

پس آن فتنه (به این نام که بود)
خانه‌ی خالی تاریک شده
پیه‌سوزی در آن

دود انگیخته، و اکنون زن و مرد
از بسی حیرتشان
فکرهای غم‌آور باریک شده
آنکه می‌یابد زن روشنی ایست
آنکه می بیند مرد
و بر آن چشمش مانده نگران
همچنان روشنی ای
در تکی تیره ولیکن که در او غرق شده است
راحتیّ دگران.

وقعه‌ای نیست ولیک
که بر آن، هیچکسی دارد گوش.

باد می کوبد می روبد
جاده‌ی ترسان را،
و زنی مانده خموش
جلوه‌ی رؤیاشان
فکر می دارد مغشوش.
عقل ایشان رفته
همچنانی که پلاس خانه،
همچنانی که بغارت شده کِشت ایشان؛
همچنان آن پسری کز آنان
برد روزان ظفرمند بکار
وینهمه امن و امان
پس آن فتنه از آن یافت قرار.

وقعه‌ای آری نیست.
باز از آنگونه که بود،
کار گشته است آغاز.
فربهی تا دهدش خواب تن یک زن چندش انگیز،

پای کرده‌ست دراز.

با چنین امن و امان،
بن هر طاقی ویران، با چراغ دم وحشتزائی،
لاغری غمخوار است.
آنکه او بار همه طعن و ملالش بردوش،
در دل این شب، مردیست که او بیدار است.
مردمی کز بر دیوار به مردان و زنان می نگرند،
و به طفلان بسی خُرد که فرسوده‌ی کارند بدین خردی سال،
شادمان می گذرند.
— «حق بحق‌دار رسیده است؛— بهم می گویند—
هرکسی راست هر آنچیز که بود!»
دست می کاود یعنی بی زحمت روز،
در درون شب سود.

در درون شب سود
گنجها باز بجاست.
وز برون شب سود
رنجها بر پاست.
کس نمی‌پرسد از بهر که چیست
آنهمه زنده چنان مرده بجا.
آنهمه مرده چنان زنده بچشم از پی زیست.
آنهمه جام که می ترکدشان معده، زبس نوشیده
آنهمه تشنه که می‌میرد از تشنگی و نیست زکس پوشیده.
فقط آنان که برین جانبشان هست گذر می‌دانند
خانه مانندهای آنجاست بپا.
اندر آن مانده دو تن (گرچه نه دور)
دور از چشم بسی رهگذران
سگ و مرد و زنی آنجا هستند،
که نمی‌بینندشان از پس آن فتنه (به این نام که بود)

هیچکس در کم و بیش گذران.

چشم مانده نگران آنان را.
باد می کوبد، می روبد
جاده‌ی ترسان را.

چالوس. شهریور ۱۳۲۷

شاه کوهان

با مه‌آلوده‌ی این تنگ غروب
بنشسته به چه آئین و وقار
شاه کوهان گران را بنگر
سوده عاجش بر سر به نثار.

خاسته گویی از گور سیاه
مرده‌واری بدریده کفنی.
جغد بنشانده به دامان خاموش
با دلش حرف و نه برلب سخنی.

لیک آنجاست که روزی شادان
آن دو دلداده نشستند بجوش
وز پس رفتن آنان دیگر
نامد آوائی از حرف بگوش.

هم در آنجاست که جنگ آوردند
تن بتن خود به سر مردانی.
لحظه‌ی دیگر هر چیز سپرد
قصه‌ی واقعه با ویرانی.

پس از آنیکه بهار آمد باز
رنگ از رنگ خیالی بگسیخت.
شاه کوهان گران بر دامن
طرحی از نقشه‌ی بگسیخته ریخت.

ماندش از آهوی طناز که بود
یاد آهوئی از هر سوئی.
همچنانیکه نیفزود بر او
هم نکاهیدش از این ره موئی.

خنده سنگی شد و بستش بردل
نشد از خنده‌ی بیهوده ستوه.
دید هر چیز و نیاوزد به لب
آمد او با همه این کوهان، کوه.

شاه کوهان گران را بنگر
نقشه‌ی جغدش خشکیده به سنگ.
پای برجای نه آنگونه که دوش
همچو بر رنگ فرود آمده رنگ.

مهرماه ۱۳۲۷

تلخ

پای آبله زراه بیابان رسیده‌ام
بشمرده دانه‌دانه کلوخ خراب او
برده بسر به بیخ گیاهان و آب تلخ.
در بر رخم مبند که غم بسته بردرم
دلخسته‌ام به زحمت شب زنده‌داریم
ویرانه‌ام زهیبت آباد خواب تلخ

عیبم مبین که زشت و نکو دیده‌ام بسی
دیده گناه کردن شیرین دیگران
وز بی گناه دلشدگانی ثواب تلخ
در موسمی که خستگی‌ام می‌برد زجای
با من بدار حوصله، بگشای در زحرف
اما در آن نه ذره عتاب و خطاب تلخ
چون این شنید بر سر بالین من گریست
گفتا: «کنون چه چاره؟» بگفتم: «اگر رسد
با روزگار هجروصبوری، شراب تلخ.»

آبان ۱۳۲۷

اجاق سرد

مانده از شب های دورادور
بر مسیر خامش جنگل
سنگچینی از اجاقی خرد،
اندرو خاکستر سردی.

همچنان کاندر غبار اندوده‌ی اندیشه های من ملال انگیز
طرح تصویری در آن هر چیز
داستانی حاصلش دردی.

روز شیرینم که با من آتشی داشت؛
نقش ناهمرنگ گردیده
سرد گشته، سنگ گردیده؛
با دم پاییز عمر من کنایت از بهار روی زردی.

همچنانکه مانده از شب های دورادور
بر مسیر خامش جنگل

سنگچینی از اجاقی خرد
اندرو خاکستر سردی.

آبان ۱۳۲۷

هنگام که گریه می‌دهد ساز

هنگام که گریه می دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت...
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می زند مشت...

زان دیر سفر که رفت از من
غمزه‌زن و عشوه‌ساز داده
دارم به بهانه های مأنوس
تصویری از او به بر گشاده.

لیکن چه گریستن، چه طوفان؟
خاموش شبی است. هرچه تنهاست.
مردی در راه می زند نی
و آواش فسرده برمی آید.
تنهای دگر منم که چشمم
طوفان سرشک می گشاید.

هنگام که گریه می دهد ساز
این دود سرشت ابر بر پشت.
هنگام که نیل چشم دریا
از خشم به روی می زند مشت.

۱۳۲۷

مرگ کاکلی

در دنج جای جنگل، مانند روز پیش،
هر گوشه‌ای می آورد از صبحدم خبر.
وز خنده‌های تلخ دلش رنگ می برد
نیلوفر کبود که پیچیده با «مجر».

مانند روز پیش هوا ایستاده سرد.
اندک نسیم اگر ندود، ور دویده است،
بر روی سنگ خارا مرده است کاکلی،
چون نقشه‌ای که شبنم، از او کشیده است.

بیهوده مانده است از او چشم نیم‌باز،
بیهوده تاخته است در او نور چون به سنگ،
با هر نوای خوش چو درنگی بکار داشت
اینک پس نواش تن آورده زو درنگ.

در مدفن نوایش از هوش رفته است،
بعد از بسی زمان که همه بود گوش هوش
یاد نوای صبحش بر جای با هوا،
می گیرد آن نوا را خاموشی ای بگوش.

نگرفته است آبی از آبی تکان ولیک
«مازو»ی پیر کرده سر از رخنه‌ای به در،
مانند روز پیش، یک آرام «میم رز»
پر برگ شاخه‌ایش به سنگی نهاده سر.

با قطار شب و روز

در نهانخانه‌ی روزان و شبان دلسرد
سخنانی برجاست.
سخنان است آری
از نوای دل افسای تن بیماری
زیر دندانه‌ی فرتوت شب تیره هنوز
با قطار شب و روز.

٭

لخته‌ی دود بیابان گذری
همچنان می‌گذرد
وز در و بام و شکاف دیوار
راه بیرون شدن از خانه هر آن حرف نهان می سپرد.

٭

با قطار شب و روز
که شبان کج و روزان سیه غافله را
می‌دهد با هم پیوند.
گوش من مدفن آن حرف نهان می‌ماند
نه به دل خوش آیند.
و به منقار قوی پنجه اش آن حرف نهان
آشیان با رگ من می‌سازد
وز زبان دل من می‌آید
هر زمان قدرت اندوز.
گر چه از من بدر او
با قطار شب و روز.

٭

من چه خواهم گفتن
که چه گفتند دو بیمار به هم
گفت: «آن آهوی خوش» گفت: «رمید»
گفت: «آن نرگس تر» گفت: «فسرد».

اردیبهشت ماه ۱۳۲۸

ماخ اولا

«ماخ اولا» پیکره‌ی رود بلند
می‌رود نامعلوم
می‌خروشد هردم
می‌جهاند تن، از سنگ به سنگ،
چون فراری شده‌ای
(که نمی جوید راه هموار)
می تند سوی نشیب
می شتابد به فراز
می رود بی سامان؛
با شب تیره، چو دیوانه که با دیوانه.

رفته دیری است به راهی کاو راست،
بسته با جوی فراوان پیوند
نیست — دیری است — بر او کس نگران
و اوست در کار سراییدن گنگ
و اوفتاده است ز چشم دگران
بر سر دامن این ویرانه.

با سراییدن گنگ آبش
از آشنایی «ماخ اولا» راست پیام
وز ره مقصد معلومش حرف است.
می رود لیکن او
به هر آن ره که بر آن می گذرد
همچو بیگانه که بر بیگانه.

می رود نامعلوم
می خروشد هردم
تا کجاش آبشخور
همچو بیرون شدگان از خانه.

۱۳۲۸

بر فراز دشت

بر فراز دشت باران است. باران عجیبی!
ریزش باران، سر آن دارد از هر سوی وز هر جا،
که خزنده، که جهنده، از ره آوردش به دل یابد نصیبی.
باد لیکن، این نمی خواهد.

گرم در میدان دویده، بر زمین می افکند پیکر.
با دمش خشک و عبوس و مرگ بارآور.
از گیاهی تا نه دل سیراب آید،
بر سیتز هیبتش هر دم می افزاید.
زیر و رو می دارد از هر سو
رسته های تشنه و تر را،
هر نهال بارور را.

باد می غلتد.
غش در او، در مفصلش افتاده، می گرداند از غش روی.
چه بنا هنگام فرمانی،
با دم سردی که می پاید!
از زن و از مرگ هم،
با قدرت موفور؛
این چنین فرمان نمی آید!
باد می جوشد.
باد می کوشد
کاورد با نازک آرای تن هر ساقه ای در ره نهیبی.
برفراز دشت باران است. باران عجیبی!

۱۳۲۸

سوی شهر خاموش

شهر، دیری است که رفته‌ست بخواب
(شهر خاموشی پرورد
شهر منکوب بجا)
و از او نیست که نیست
نفسی نیز آوا.
مانده با مقصد متروکش او
مرده را می ماند
که در او نیست که نیست
نه جلایی با جان،
نه تکانی در تن.
و بهم ریخته‌ی پیکره‌ی لاغر اوست
بر تنش پیراهن.

لیک در حوصله‌ی قافله کاو
به نشان آمده و اندیشه بکار،
و آمده تا بر شهر،
همچنان نیست که نیست
کاو بماند واپس
و به راهش دارد
نفس بیهده‌ایست
گر برآید از کس
ور ز کس برناید.
مرده حتی نفسی
سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.
تا سوی آنځ خاموش
قافله جای برد،

سرونه [illegible]
و ازو باز خرد.
راه کوتاه کن آوایش برداشته رقص از ره دور
(چو پیام نفس کوکبه‌ی صبح سفید)
می گشاید بفراوان بخششی
در دلش گنج امید.

نغمه‌ی روز گشایش همه برمی دارد
پای کوب ره او پیش آهنگ
می برد پیکره‌ی رود نواش
مدخل از کوه به کوه
مخرج از سنگ به سنگ.
گر بسی رفته ز شب
وز نرفته‌ست بسی.
سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.
شهر را در بندان،
بر عبث در بسته.
پاسبانانش بیهوده به چشمان مهیب،
بر فراز بارو،
خفتگان را دارند
خسته‌ی بیم و نهیب.
بیهده روشن فانوس.
بیهده منتی حیران.
بیهده پارس مأیوس.
خبرانگیز نوای خوش او
برمی انگیزد تن
از هر آن خفته که هست،
دست طراحش خواهد دادن
به سبک خیزی و چابک بندی

طرح اندوده‌ی دیگر در دست.

دم که می سازد بی گوشت تن فقر ردیف
و به لبخند ظفرمندش مرگ
مانده در کار حریف؛
و شکنجه به عناد سیهش (همچو سیه زندانهاش)
دمبدم می فشرد دندانهاش.
و طمع، هرزه درآ، کرده همه چشمان کور
همچنانیکه حق‌غیر خوری گوش کسان ساخته کر
و همه روی جهان کرده سیاه.
و تبه کاران مقبول،
(پی سود خود با پیکر اشباع شده)
صف بیاراسته‌اند.
و مدد کاران مردود
(پی سود دگران)
با کفی نان به مدد خاسته‌اند.
و کج اندازان،
(به گواهی خاموش)
از پی وقت کشی خود و خواب دگران
مانده لالایی یک قد شده الفاظ فریب‌آور را گوش
و زنان، روسبیان
پیکر آراسته از روی نهان،
یعنی از رزق کسانی که به تب های تعب می سوزند
بسته با مردانی،
که ز غارت شده گرمی تنی لاغر چند،
چهره می افروزند.
و پی آنکه کند قامت جزغال شده دوزخی کوتهشان
همچو دیوار، نمود
احمقان می کوشند
که نیاراید دیوار بلندی را قد

سفها می جوشند
که به عیبی تن دیواری آید معیوب،
و زبان کج طعنه‌پرداز
به رخ خدمت بی منت و مزد است دراز.
در همه این لحظات خودسر
بسته اندیشه‌ی دیگر در کار.
گرم خوانای سرود بیدار
راه برداشته است
وز امید وز سرود
از همه رخنه‌ی این دود اندود
پای می گیرد
(همچنان پنداری)
نطفه‌ی هشیاران.
سوی جان می آید
گرم می گردد
چهره می آراید
پیکر بیداران
(نه چنان کز هوسی)
سوی شهر خاموش
می سراید جرسی.

شهر سنگین شده از حاملگی است
همچو زندانی افسرده به زندان فروبسته دری،
نطفه بندد در آن
اندرو می بندد
نطفه‌ی روز جلای دگری.

شهر بیدار شده‌ست.
شهر هشیار شده‌ست.
مژه می جنبدش از جا رفته

و جدای از هم آور نگهش،
سوی دنیا رفته.

در تشنج تن اوست
و نفس در تشویش.
دستش آرام و سبک می گذرد
بر جبینش مغرور.
از صدای پایی
لب او می شکند
بوسه‌ی دورادور.

خواب می بیند (خوابش شیرین)
که بر او بگذشته‌ست
منجمد با تن او مانده، شبان سنگین؛
و افق می شکند.
همچو در برزخ زندان سیاه
و آرزویی که فلج آمده بودش اکنون
بسته در زمزمه‌ی صبح نفس
جسته در مسکن بیداران راه
وز بر راه، در اندوده‌ی لرزان غبار،
می گریزند روان‌ها دروغ
(پای تا سر شکمان)
که از آنان به فسون داشت تن خاک فروغ
در رسیده‌ست، گران بار به تن، بر در شهر
کاروان ره دور.

قامت‌آرای نوایش (بشکوه
همچو دیوار سحر،
که در او روشنی صبح برقص)
قد بیاراسته است

آنچه کاو بودش در خواهش دل
کاروان نیز بدل خواسته است.

هم در این هنگام است
که تنی خاسته از
بین بیداری چند،
می دهد گوش فرا
به نواهای برون؛
و دگر بیدارانْ
مانده با او خاموش،
و درو‌بام و سرای از هر خنده که در این زندان
خبری را شده‌اند
پای تا سر همه گوش
و به هر لحظه‌ی بی دغدغه‌ای می گذرد
شهر را بر لب از قافله نام
همچنانیکه به تعمیر دل خسته‌ی او قافله را
بسوی اوست پیام.
هر که می گیرد از همپایی
در نهانجای سراغ
گرچه می کاهد از روغن
در دل افسرده چراغ،
ورچه شوریده بخاطر کم بر پاست کسی
سوی شهر خاموش،
می سراید جرسی.

می رسد قافله‌ی راه دراز.
شهر مفلوج (که خشک آمده رگهایش از خواب گران)
برمی آید ز ره خوابش باز.
دید خواهد روزی
که نه با چشم علیل دگران

در بد و خویش آید نگران؛
و پس خواب دل آکنده به افسون و فریب
(کز رگش هوشش برد
وز جگر خونش خورد
و همه مردگی او از اوست)
آید آن روز خجسته که بجا آورد او
دوست از دشمن و دشمن از دوست.
و به هر لحظه‌ی روشن شده‌ای، بیداری
بر کفش شربت نوش،
گرم خواند با او.
بدواند با او.
وندر اندازد در مخزن رگهایش هوش.
همچو مرغی که بهوش آید جان برده بدر
از درون قفسی،
سوی شهر خاموش،
می سراید جرسی.

اندرین نوبت تنگ،
با گرانجانی شب،
که ستوه است و گریزان گویی
هم از او سنگ ز سنگ،
کاروان دارد پیوند
با دل خسته‌ی او.
(چو تن او پابند)
گرم می پاید در کار وی از راه برون.
این چنین پوشیده،
و آنچنان جوشیده،
دست بر نبضش، می کاود در حال درون.
حال می پرسد.
راه می جوید.

تند می آید.
حرف می گوید.
می دهد مرهم با زخم دلش
و به ویرانه ی هر خسته نوایش تعمیر.

می گشاید هر در
نقشه ی منکسر دیواری،
نقرسی و فرتوت؛
می شکافد پیکر.
وندرین معرکه در رستاخیز،
می رسد سوختگان را به مدد،
یار فریادرسی،
سوی شهر خاموش،
می سراید جرسی.

بهمن ۱۳۲۸

جاده خاموش است

جاده خاموش است، از هر گوشه ی شب هست در جنگل
تیرگی (صبح از پی اش تازان)
رخنه ای بیهوده می جوید.
یک نفر پوشیده در کنجی
با رفیقش قصه ی پوشیده می گوید.

بر در شهر آمد آخر کاروان ما ز راه دور— می گوید—
با لقای کاروان ما (چنان کارایش پاکیزه اش هر لحظه می آراست)
مردمان شهر را فریاد برمی خاست.

آنکه او این قصه اش در گوش، اما

خاسته افسرده‌وار از جا
شهر را نام و نشان هر لحظه می جوید
و به او افسرده می‌گوید:
«مثل اینکه سالها بودم در آن شهر نهان مأوا
مثل اینکه یک زمان در کوچه‌ای از کوچه های او
داشتم یاری موافق. شاد بودم با لقای او.»

جاده خاموش‌ست اما همچنان شب هست در جنگل
تیرگی (صبح از پی اش تازان)
رخنه می جوید.
یک نفر پوشیده بنشسته
با رفیقش قصه‌ی پوشیده می گوید.

۷ اسفند ۱۳۲۸

بر فراز دودهائی

بر فراز دودهائی که ز کشت سوخته بر پاست
وز خلال کوره‌ی شب
مژده گوی روز باران باز خواناست.
و آسمان ابراندود.

آسمان ابراندود
(همچنان بالا گرفته)
می برد، می آورد، دندان هر لبخندش افسون‌زا
اندر او فریاد آن فریادخوان هرگز ندارد سود.

آسمان ابراندود
می‌ستاند، می دواند، می‌تپد او را به دل تصویر از رؤیای طوفان چه وقتش
از شمار لحظه های خود نمی کاهد

بر شمار لحظه های خود نخواهد لحظه‌ای افزود.

اعتنایی نیست اما مژده گوی روز باران را.
بر فراز دودهایی که ز کشت سوخته بر پاست،
مژده گوی روز باران باز خواناست.

۱۳۲۸

باد می گردد

باد می گردد و در باز و چراغ است خموش
خانه ها یکسره خالی شده در دهکده‌اند.
بیمناک است به ره بار بدوشی که به پل
راه خود می سپرد
پای تا سر شکمان تا شبشان
شاد و آسان گذرد.

بگسلیده‌ست در اندوده‌ی دود
پایه‌ی دیواری
از هر آن چیز که بگسیخته است
نالش مجروحی
یا جزءهای تن بیماری است
و آنکه بر پل گذرش بود به ره مشکلها
هر زمان می نگرد
پای تا سر شکمان تا شبشان
شاد و آسان گذرد.

پای تا سر شکمان تا شبشان
شاد و آسان گذرد
باد می گردد و در باز و چراغ است خموش
خانه ها یکسره خالی شده در دهکده‌اند.
رهسپاری که به پل داشت گذر می استد
زنی از چشم سرشک
مردی از روی جبین خون جبین می سُترد.

۱۳۲۸

نطفه‌بند دوران

هرچه در کار خود است
یاسمن ساقش عریان می‌پیچد
به تن کهنه جدار
و جداری که شکافیده ز هم
می‌نماید دیوار
و اهرمن روئی
تیرگی بر سر هر تیرگی ای
به هم آورده به هم می‌بندد.
یأس می‌گوید راهی نیست
بیم می‌گوید برخیز، اما
نطفه‌بند دوران
در نهانجاش نهان
به همه می‌خندد.

ㅇ

گرم در کار خود است
همچنانیکه کاهرمنی
و جدار کهنه
و به ساقش عریان یاسمنی.

ㅇ

همه درهم می‌ریزد
می‌نهد آنکه به زیر است به رو
و آنکه برروی می‌آرد سوی زیر
و به هم ریخته‌ای را به نهانجای که هست
او به هم می‌آمیزد.

■

یأس می‌گوید: راهی نیست
بیم می‌گوید: برخیز

تا رگ و پوست ز نور...ه
نه بهم پیوندد
لیک در خنده چو صبح
دل چو دریاش به جوش
پای تا سر همه هوش
به همه می‌خندد
نطفه‌بند دوران
در نهانجاش نهان.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۲۹

هاد

طوفان‌زده است هیبت دریا
و انگیخته نهفت صدایی
در گوشه‌ها نهان
دریای بیکران.

اندیشه‌های گوش‌ات را
و گوشهای پُر شده ز اندیشه‌های دور
می‌دار جفت
با آن صدا نهفت
می‌باش همنوا
با آن خبر که هیبت دریای تیره گفت.

دور آمدش ره و دیر آمدش سفر
و این است از او خبر
هردم، خیالی، خوابش می‌خورد
از لخته‌ی جگر
خواب خیالش می‌بَرد

زین تنگ ره بدر.

برداشته است ره ولی اکنون
(پیشی گرفته هر قدمش از قدم که هست)
با آنکه بسته‌اند
هر راهی و دری
او خواهد آمد با این خبر دُرست.
آمد شدن که دارد ناز است، عشوه‌ایست
با آن نگار مست
(رقص نشاط حوصله‌ی دیر پای وصل
پیچانده است گر از پایش
پاهای او اگر از دست)
رمزی‌ست تا به راه نماند
—و آویخته به سرکش هر موج—
اندیشه‌ایست او را
تا بر نشانه راست نشاند.

معصوم من!
او خواهد آمد
با وی که بود شیطنت، گشته منجمد
در گور گوش هایش، مقهور ماند. مُرد
حرفی که داشت با وی تهدید
تا لحظه‌ی ابد
کشتی رساندگانش به ساحل
خواهند هر جدار شکستن
گر بر سریر ساحل، حائل.

او خواهد آمد
اندر تک طلسم بهم ریخته که بود
بزدوده است رنگ زِ هر نقشه‌ای و نیست

از هیچ نقشه سود
و آن نگاه‌ها که بمُردند
در یأس حبسخانه‌ی تاریک چشم‌ها
خواهند زنده از دَم او خاست
و شانه‌های برهنه (باز خم پوشش)
اینک پذیرش قدمش را
از جای خاست خواهند
آن رهسپار دیر سفر را
نادیده پیکرشْ آرایش،
آراست خواهند.

او خواهد آمد
بی دشمنان که ذرّه نیارند
با او چو دوست بود،
با دوستان که حیله‌ی بدجوی
چون دشمنان
می دادشان نمود.
با کوششی به نشانه
با جوششی کامان ببریده‌ست
از هر فسون و فسانه
با نوبتی که زخم شکستش
بر صخم استخوان بفزوده است
با آن صدا که از رگ دریا شکافته
همچون خیال ناگه بیدار محرمان.

طوفان زده است هیبت دریا
و انگیخته نهفت صدایی
در گوشه‌ها نهان
دریای بیکران.

۱۸ خرداد ۱۳۲۹

دره نهفت و فرازِ ده

دره نهفت و فرازِ ده حرفی است:
کی ساخته است؟
کی برده است؟
کی باخته است؟

و نارون خموش
و باغ دیده غارت، بر حرفها که هست
بسته است گوش
و هر چه دلگزاست.

از ساحل شکسته که تسلیم گشته است
تا درّه‌های خفته به جنگل که کرده‌اند
میدان برای ظلمت شب باز؛
و اینجا به زنگ بسته کلنگی
با لحن نامراقب می کوبد.
آورده است تنگی هر چیز
و آن حرفها، بجاست.

چرکین چراست صورت مهتاب؟
کی مانده چشمش بیدار
خواب آشنا که هست و چرا خواب؟
کی ساخته است؟
کی برده است؟
کی باخته است؟

از چیست درشکسته و بگسسته پنجره؟
دیگر چرا که اطاقی

روشن نمی‌شود به چراغی؟
یک لحظه از رفیق رفیقی
جویا نمانده، نمی‌پرسد
از سرگذشته‌ای و سراغی؟

اما ملول می چکد آبی
با گوشه‌ای ملولش نجوا
دوک اوفتاده. پیره‌زن افسرده، در اجاق
بگرفته‌ست آتش، سردی
و نارون خموش
و باغ دیده غارت، بر حرفها که هست
بسته‌ست گوش!

۲۰ خرداد ۱۳۲۹

یک نامه به یک زندانی

دیرگاهی است که از تو خبری
نرسیده است به من،
وز هر آن دوست که می پرسمت از حال درون
ننگریده‌ست به من.

از برای این است
شب و روز تو در آن تنگ حصار
و شب و روز من اندر دل این باز حصارزی (که به ظاهر نه چنان زندانی است)
همه با رنج و تعب می گذرد.
و شب تیره که اشباع شده است،
با فسونی که در او،
سوی ما دارد رو
و فریب بدخواه،

وفسونی که به گنده شده‌ی لاشه‌ی یک زندگی مرده چو گور
می نشاند همه را،
سوی ما بسته نگاه؛
و نگه‌شان بیمار
پای بوس آمده دیواری را
مانده با آن خاموش
و خیال کجشان
همچو تیری که نه بر سوی هدف،
با کجی هم‌آغوش!
و همه می ترسند
که تن این گنداب
نرساند زنک آورده سیاهش به لب ایشان آب
یا گل آلوده به تن ریخته‌ی دیواری،
بند هر خشتش از مایه‌ی زخم بچه نام (آنکه برادرشان بود)
نفکند ایشان را
بیش و کم سایه به سر.

٥

همه‌شان می‌ترسند
که تن گنده‌ی عفریت زنی
به سفیدابش روپوش دروغ،
نکشدشان در بر.

٥

همه‌شان می ترسند. آری.
نه در آن ریبی، حتی
از وفور مهتاب.
از تن سنگی اگر «میمرز»ی
سردرآورده بر آن سنگ بخواب.
و اگر «توکا»یی،
به صدایی گذرد،
به زمین می سایند،

وردرآید به نوا بوغی از حمام،
به خیالی که خبر از پیکاری است
همه این جمع حماسه‌خوانان
جا تهی کرده به ره می‌پایند.

*

همه‌شان می‌ترسند
همچنان کز زندان،
که نگه‌شان ناگاه
درنیاید بسوی دربندان.

*

وندر این مدت پردغغه با این همه رنج
کار مشکل شده است
وز پس هر مشکل سرگردانی؛
که به مقصد نرسد هیچکسی
همچو یک نامه به یک زندانی!
چو غلاده در تاب
هر چه از این ناتو
تاب می گیرد و خواب.
چو غلاده سنگین
هرچه زین گردش می گیرد رنگ
تا نماید رنگین.
و به دندان سفید و سیهش، قافله‌ی روز و شبان،
می جود پیکر ما.
شادمان آنانی
که نمی آیدشان برلب از بیم به دل
که چه‌ها می گذرد بر سر ما.
زندگانی چه گرفتاری شیرینی هست
که به دل دارد با بعضی
در غم دیرینی دست.
(با فسونش چونه هرگز کاری

با فریبش چونه هرگز پیوست.)

○

من فقط گوشم، اما
با همه این احوال،
به صدایی است که می آید از راه دراز
و به چشمان پر از شیطنتم می گویم:
— «با صدای ره همپاست کسی.»
و به هر زمزمه‌ام برلب ازین گوشاری است
که سوی شهر خموش
می سراید جرسی.

○

می سراید جرسی. آری. تنها
گوش می خواهد از ما.
گر در امید فراوان هستیم
یا به یأس بیمر.
حوصله‌ی نارس ماست
آنکه می گوید: «کس نیست به راه»
همچوراهی متروک،
کزمیان خس و خاشاک بیابان شده گم.
مرد زندانی تنهاست.

○

با وجودیکه نمی آید رو به تو کسی
چشم ها هست زراه پنهان
که بسوی تو گشاده‌ست بسی.

○

من در این دهکده، در بسته به روی
(همچوبینایی سرگشته به شهر کوران
که اسفناکی او از همه سوست)
بارها گفته‌ام این با همه کس
که فقط حرف دل من با اوست.

اوست آیا دلتنگ
کامد از مقصد دور،
یا در این فکر که دوران گرفتاری او
مایه‌ی نام و نشان است و غرور؟

٭

چه خیالی ساکن.
چه ملالی در راه
روز دیدار تو تنها با من
خواهد این راز گشود.
گو هرآن بد که گذشت
بگذرد باز و کند باز نمود.
سنگ بارد از مدخل کوه.
عدد افزاید حق نشناسان را.
من همه رنج بدل می‌بندم
و همه تیر ملامت به جگر.
به خیالی که می‌آید روزی
که به دیدار رخت می‌خندم.
وز هرآنکس که برآن شهر سفر دارد می‌پرسم:
— «داری از او خبری؟»
پیش از آنیکه از او باشدم اول پرسش
که «بر او داری آیا گذری؟»

٭

ای دلاویز من. ای همره. همفکر عزیز!
همچنان صبح دل‌افروز خیال تو تمیز!
و برادر شده چون رشته‌ی دندان به لبم
یا فشرده‌تر از آن (با من آندم که تویی با بدان در کینه)
و مرا دوستی تو از امیدم در دل
بیشتر دیرینه.
با همه حوصله من داغم از حوصله‌ام.
فکر کاین حوصله آیا چه زمان

بار ور خواهد بودن؟
باور از من کن، باید
که بهمپایی این حوصله جان فرسودن:
گر بسودا و شتابی شده‌ایم
ور به راه آمده‌ایم
یا گرفتار عذابی شده‌ایم.
٥
کی به من می رسد آیا روزی؟
گرم تا روی زمین تاخته آیا خورشید
میوه کی خواهد ازین شاخه‌ی نوخاسته چید؟
با چراغی که در این خانه‌ی تنگ
با دلم می سوزد
و به هر سرکشی اش دارد درخواست
کز برای همه آن همسفران افروزد.
چشم در راهم سیمای چه همدردی را من؟
در خطوط بهم آمیخته‌ی مبهم تقویم حیات من و تو، و آنانی
که چو من یا چو تواند،
روز نزدیک خلاصی است اگر،
با کدام اسطرلاب
می توانیم در آن برد نظر؟
٥
چند سال است که گشته سپری؟
چند ماه است؟... بگو.
سال و مه را به حساب
برده غارت از من.
یکه‌تاز شب و روز
همچنانکه خیال دم بیداری را
خوابهای شیرین.
و جوانی مرا
رنجهای دیرین.

تو بگو. از چه در این مدت هر چیزی غماز شده؟
همچنانکه مهتاب،
در سخن‌چینی خود با مرداب.
و دلارام سحر دیگر با من
قصه کم می کند از رمز نهانی که از او خواهد شد شوریده،
صحنه‌ی این شب دیرین، که در او هر تعب است،
راه سر منزل مقصود و ره روز خلاص
در کدامین سوی تاریک بیابان شب است؟
با زبان‌آوریش باد چرا
در نشیب دره می ماند خاموش؟
(همچنانیکه به شن‌زار بیابانی گرم
جویی آواره بماند زخروش)
از چه غمگین ننماید مردی
که جوانی بهدر داد و، بر او
آن دلارام نیفکند نگاه؟
(چون بهاری که بخندید و شکفت
بی نشان از خود در ناحیه‌ی دور از راه)

■

لیک بی هیچ جواب،
با همه زورش در کار، صدای دریا
در خود او مرده است.
و دهاتی که خراب،
و خرابی که دهات،
چهره‌شان افسرده است!
و نمی داند ره را به کجا خواهد بردن مردی،
خانه گم کرده به راه،
که گرش صد به نشان خانه دهند
به یکی نیست نگاه.

٥

از تف گرم بیابان هلاک،

آه! نزدیک شده‌ست
کاو شود نقشه‌ی خاک.

برسرش ریخته‌ی فکرت او آواری‌ست
کاو فرومانده در آن.
و همه این سخنان حرف دل است
که ندارد نظری هر که برآن.
▪
حرف دل بهتر از هر حرفی است
آنچه می‌زاید بی وسوسه‌ای از ره دل،
شک و تردیدی اندر آن نیست
بد و خوبی که به ما می گذرد
با دل خسته بد و خوب کنیم.
گشت زاندیشه‌ی ما صورت هستی معیوب
اندکی نیز زروی انصاف
فکر خود را، که عنود است و زیان‌آور، معیوب کنیم.
○
آه! همفکر عزیز!
آمدم برسر این حرف چه خوب
من بگویم به‌توآنان که دگرتر بودند
از همه آن دگران،
یک نفر زآنان نیست
از چه ایندم بسوی تو نگران؟
باد توفنده چوجنبید از جا،
برد آسان با خود
هر گیاهی که ضعیف
هر ضعیفی که گیاه
و آنچه بگذاشت بجا
با درست و نه درست
پهنه ور دیواری است

که پناه من و تو
و دل غمخواری است،
یا رفیقی ست که او مانده ز پا
و به من می‌تازد،
در هر اندیشه که دارم با تو،
تا سخنهای پر از قوت و جانی به میان
نگذارم با تو.
یا شریکی است که رانده‌ست زجا
و به من می گوید:
— «کوره راه شب را
برعبث راهگذر می جوید.»

▪

هیچکس نیست. بس افسوس که نیست
کسی آنگونه که می باید از خواب گرانش بیدار
وز ره یأس عجیبی (که نه یأس من و توست)
چون من و تو به کنار.

▪

در دل این شب کاین نامه مرا دردست است
مانده در جاده‌ی خاموش چراغ
هرکجا خاموشی است.
باد می کاود با رخنه‌ی راه
راه می پیچد در خلوت باغ.
آن زن بیوه، که می دانی کیست،
سر خود دارد در دست.
و سگش (کاش چو سگ آدمی ای داشت وفا)
پیش او خوابیده‌ست.
نجلا روی حصیرش در اطاقش تنها
«هفت پیکر» می خواند.
گاهی او شعر مرا
که زبر دارد با من به زبان می راند.

من به او می گویم:
— «نجلا! گریه نکن.
صبح نزدیک شده‌ست.
با دلاویزی خود دل‌افروز،
آن سفر کرده می آید یک روز.»
ولی او با همه فهمش که به هر رمزی در حرف من است
نیست یک لحظه خموش
می نشیند کمتر حرف منش
(گرچه سود وی از آن است) بگوش.

او و من. تنها ما
از تو داریم سخن.
و من خسته‌ی ویرانه (که گر ذره‌ام از شادی هست
حسرت و دردم از خانه‌ی دل می روبد)
می توانم که دوباره دیدن
که به افسون کدام و چه فریب
دستی از حلقه‌ی فرسوده قبایی بیرون
به درخانه‌ی همسایه‌ی من می کوبد.
و چه مهتابی (چرکین‌تر از راهی سرد و خموش)
می کند چهره‌ی مردی را روشن
که به ده می رسد انبانش خالی بردوش.

▪

لیک ارابه‌چی پیری که رفیق من و توست:
«آیت بیک»،

پس زانویش سر
در ارابه برده است
خوابش از عالم دلخسته به در.
چون تو می دانی کاو راست چه درد
من نمی خواهم حرفی از او
به زبانم آید.

زنده باشی تو. به دل می طلبم.
مطلبی نیست دگر.
بچه ها سالم هستند،
(گر چه درمانده تمام).
من و آنها به تو، از این ره دور
می رسانیم سلام.

مرداد ماه ۱۳۲۹

در بسته‌ام

در بسته‌ام. شب است.
با من، شب من، تاریک همچو گور،
با آنکه دور ازو نه چنانم،
او از من است دور.

خاموش می گذارم من با شبی چنین
هر لحظه ای چراغ.
می کاهمش زروغن،
می سایمش زتن،
تا در رهم نگیرد جز او کسی سراغ.
تا از قطار رفته ی تاریک لحظه ها،
روشن بدست آیدم آن لحظه کاندران
چون بوی در دماغ گل او جای برده است،
تن می فشارم از در و دیوار
و تنگنای خانه تن از من فشرده است.

نجوای محرمانه می آغازد
تاریک خانه ی من با من.
دارد به گوش حرف مرا، او

دارم به گوش حرف وراء من.

و هرجدار خاموش،
زین حرف کاو چه وقت می آید
دارد به ما نگران گوش.

وشب، عبوس و سرد،
بر ما بکار می نگرد.
یک دلفریب، با قدمش لنگ،
در سایه‌ی گسسته جداری،
پنهان براه می گذرد.

وسنگها به «کاسم» بسته تن کبود
سر بر سریر خار نشانده،
چشمی شده‌اند، می نگرندش
لنگ ایستاده در ره مانده.

و من به هر نشانی باریک
آنگاه مانده با شب، آری
خوبسته‌ام به خانه‌ی تاریک.
چون آتشی به خرمن خاکستو سیاه.

خاموش می گذارم
هر لحظه‌ای چراغ.
می کاهمش ز روغن
می سایمش به تن
تا در رهم نگیرد جز او کسی سراغ.

تیرماه ۱۳۲۹

چراغ

پیت‌پیت... چراغ را
در آخرین دم سوزش
هردم سماجتی است.
با او به گردش شب دیرین
پنهان شکایتی است.
او داستان یأس و امیدی است
چون لنگری زساعت با او به تن تکان.
تشییع می کند دم سوزان رفته را
وز سردی‌ای که بیم می افزاید
آن چیزهاش کاندر دل هست
هر لحظه برزبانش می آید.

پیت‌پیت... درآی با من نزدیک
تا قصه گویمت زشبی سرد
کامد چگونه با کفش آتش
از ناحیه‌ی همین ره تاریک.
اول درآمد ازدر
گرچه نگاه او نه هراسان.
خاموش‌وار دستش بگشاد
باشد که مشکلی کند آسان.
آخر نهاد با من باقی
این قصه‌ام که خون جگر شد،
با ابری از شمال درآمد
و زبادی از جنوب بدر شد.

پیت‌پیت... نفس نگیردم از چه؟
از چه نخیزدم زجگر دود؟

آنم که دل نهاد در آتش
می دیدمش که می رود از من
چون جان من که از تن نابود.

اول نشست با من دلگرم
(در چه مکان؟ کدام زمانی؟)
آخر زجای خاست چو دودی
چون آرزوی روز جوانی.
این آتشم به پیکر، اندوخت و برفت
او این زبان گرمم آموخت و برفت.
مجلس چو دید خالی از همزبان چنان
در آتشی چنین دل سوخت و برفت.

■

پیت پیت... ندیده صبح چراغم
کو روی آمده‌ست تن او
آنگاه شب تنیده بر او رنگ
شب گشته برتنش کفن او...
می سوزد آن چراغ ولیکن،
دارد به دل به حوصله‌ی تنگ
طرح عنایتی.
با او هنوز هست به لب با شب دراز
هردم حکایتی...

۱۳۲۹

در شب سرد زمستانی

در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی سوزد.
و به مانند چراغ من

نه می افروزد چراغی هیچ،
نه فروبسته به یخ ماهی که از بالا می افروزد.

من چراغم را درآمد رفتن همسایه‌ام افروختم در یک شب تاریک
و شب سرد زمستان بود،
باد می پیچید با کاج،
درمیان کومه ها خاموش
گم شد او از من جدا زین جاده‌ی باریک.
و هنوز قصه بریاد است
وین سخن آویزه‌ی لب:
«که می افروزد؟ که می سوزد؟
چه کسی این قصه را در دل می اندوزد؟»
در شب سرد زمستانی
کوره‌ی خورشید هم، چون کوره‌ی گرم چراغ من نمی سوزد.

۱۳۲۹

تا صبح دمان...

تا صبح دمان، در این شب گرم،
افروخته‌ام چراغ. زیرا ک
می خواهم برکشم بجاتر
دیواری در سرای کوران.

برساخته‌ام نهاده کوری
انگشت که عیبهاست با آن،
دارد به عتاب کور دیگر
پرسش که چراست این، چرا آن؟

وینگونه به خشت می نهم خشت

در خانه‌ی کور دیدگانی
تا از تَف آفتاب فردا
بنشانمشان به سایبانی.

افروخته‌ام چراغ از این رو
تا صبح دمان. در این شب گرم،
می‌خواهم برکشم بجاتر
دیواری در سرای کوران.

اسفندماه ۱۳۲۹

هنوز از شب...

هنوز از شب دمی باقی است، می‌خواند در او شبگیر
و شب‌تاب، از نهانجایش، به ساحل می‌زند سوسو.

به مانند چراغ من که سوسو می‌زند در پنجره‌ی من
به مانند دل من که هنوز از حوصله وز صبر من باقی‌ست در او
به مانند خیال عشق تلخ من که می‌خواند

و مانند چراغ من که سوسو می‌زند در پنجره‌ی من
نگاه چشم سوزانش — امیدانگیز— با من
در این تاریک منزل می‌زند سوسو.

۱۳۲۹

مرغ شباویز

به شب آویخته مرغ شباویز
مدامش کار رنج افزاست، چرخیدن.
اگر بی سود می چرخد
وگر از دستکار شب، درین تاریکجا، مطرود می چرخد...

به چشمش هرچه می چرخد، — چو او برجای —
زمین، با جایگاهش تنگ.
و شب، سنگین و خونالود، برده از نگاهش رنگ
و جاده های خاموش ایستاده
که پاهای زنان و کودکان با آن گریزانند
چو فانوس نفس مرده
که در او روشنایی از قفای دود می چرخد.
ولی در باغ می گویند:
«به شب آویخته مرغ شباویز
به پا، زآویخته ماندن، بر این بام کبود اندود می چرخد.»

۱۳۲۹

شب است

شب است،
شبی بس تیرگی دمساز با آن.
به روی شاخ انجیر کهن «وگ‌دار» می خواند، به هردم
خبر می آورد طوفان و باران را. و من اندیشناکم.

شب است،
جهان با آن، چنان چون مرده‌ای در گور.
و من اندیشناکم باز:

ــ اگر باران کند سر ریز از هرجای؟
ــ اگر چون زورقی در آب اندازد جهان را؟...

در این تاریکی آور شب
چه اندیشه ولیکن، که چه خواهد بود با ما صبح؟
چو صبح از کوه سر بر کرد، می پوشد از این طوفان رخ آیا صبح؟

۱۳۲۹

مرغ آمین

مرغ آمین دردآلودی است کاواره بمانده.
رفته تا آنسوی این بیدادخانه
بازگشته رغبتش دیگر زرنجوری نه سوی آب و دانه.
نوبت روز گشایش را
در پی چاره بمانده.

می شناسد آن نهان‌بین نهانان (گوش پنهان جهان دردمند ما)
جور دیده مردمان را.
با صدای هر دم آمین گفتنش، آن آشنا پرورد،
می دهد پیوندشان درهم
می کند از یأس خسران بار آنان کم
می نهد نزدیک با هم، آرزوهای نهان را.

بسته در راه گلویش او
داستان مردمش را.
رشته در رشته کشیده (فارغ از هر عیب کاو را بر زبان گیرند)
بر سر منقار دارد رشته‌ی سردرگمش را.

او نشان از روز بیدار ظفرمندی است.

با نهان تنگنای زندگانی دست دارد.
از عروق زخمدار این غبارآلوده ره تصویر بگرفته.
از درون استغاثه های رنجوران.
در شبانگاهی چنین دلتنگ، می آید نمایان.
وندر آشوب نگاهش خیره بر این زندگانی
که ندارد لحظه ای از آن رهایی
می دهد پوشیده، خود را بر فراز بام مردم آشنایی.
رنگ می بندد
شکل می گیرد
گرم می خندد
بالهای پهن خود را بر سر دیوارشان می گستراند.

چون نشان از آتشی در دود خاکستر
می دهد از روی فهم رمز درد خلق
با زبان رمز درد خود تکان در سر.
وزپی آنکه بگیرد ناله های ناله‌پردازان ره در گوش
از کسان احوال می جوید.
چه گذشته‌ست و چه نگذشته است
سرگذشته های خود را هر که با آن محرم هشیار می گوید.

داستان از درد می رانند مردم.
در خیال استجابتهای روزانی
مرغ آمین را بدان نامی که اورا هست می خوانند مردم.

زیر باران نواهایی که می گویند:
— «باد رنج ناروای خلق را پایان.»
(و به رنج ناروای خلق هرلحظه می افزاید.)

مرغ آمین را زبان با درد مردم می گشاید.
بانگ برمی دارد:

— «آمین!
باد پایان رنجهای خلق را با جانشان درکین
وز جا بگسیخته شالوده های خلق افسای
و به نام رستگاری دست اندرکار
و جهان سرگرم از حرفش در افسون فریبش.»

خلق می گویند:
— «آمین!
در شبی اینگونه با بیداش آیین.
رستگاری بخش — ای مرغ شباهنگام — ما را!
و به ما بنمای راه ما بسوی عافیتگاهی.
هرکه را — ای آشناپرور — ببخشا بهره از روزی که می جوید.»

— «رستگاری روی خواهد کرد
و شب تیره، بدل با صبح روشن گشت خواهد.» مرغ می گوید.

خلق می گویند:
— «اما آن جهانخواره
(آدمی را دشمن دیرین) جهان را خورد یکسر.»
مرغ می گوید:
— «در دل او آرزوی او محالش باد.»
خلق می گویند:
— «اما کینه های جنگ ایشان در پی مقصود
همچنان هرلحظه می کوبد به طبلش.»

مرغ می گوید:
— «زوالش باد!
باد با مرگش پسین درمان
ناخوشیّ آدمی خواری.
وزپس روزان عزّت بارشان

باد با ننگ همین روزان نگونسازی!»

خلق می گویند:
— «اما نادرستی گر گذارد
ایمنی گر جز خیال زندگی کردن
موجبی از ما نخواهد و دلیلی برندارد.
ورنیاید ریخته های کج دیوارشان
بر سر ما باز زندانی
و اسیری را بود پایان.
و رسد مخلوق بی سامان به سامانی.»
مرغ می گوید:
— «جدا شد نادرستی.»

خلق می گویند:
— «باشد تا جدا گردد.»

مرغ می گوید:
— «رها شد بندش از هر بند، زنجیری که بر پا بود.»

خلق می‌گویند:
— «باشد تارها گردد».

مرغ می‌گوید:
— «به سامان باز آمد خلق بی سامان
و بیابان شب هولی
که خیال روشنی می برد با غارت
و ره مقصود در آن بود گم، آمد سوی پایان
و درون تیرگیها، تنگنای خانه های ما در آن ویلان،
این زمان با چشمه های روشنایی در گشوده است
و گریزانند گمراهان، کج اندازان،

در رهی کامد خود آنان را کنون پی گیر.
و خراب و جوع، آنان راز جا برده است
و بلای جوع آنان را جابه‌جا خورده است
این زمان مانند زندانهایشان ویران
باغشان را درشکسته.
و چو شمعی در تک گوری
کور موذی چشمشان در کاسه‌ی سر از پریشانی.
هر تنی زانان
از تحیّر بر سکوی درنشسته.
و سرود مرگ آنان را تکاپوهایشان (بی سود) اینک می کشد درگوش.»

خلق می گویند:
— «بادا باغشان را، در شکسته‌تر
هر تنی زانان، جدا ازخانمانش، بر سکوی در، نشسته‌تر.
وز سرود مرگ آنان، باد
بیشتر بر طاق ایوانهایشان قندیلها خاموش.»
— «بادا!» یک صدا از دور می گوید.
وصدایی از ره نزدیک،
اندر انبوه صداهای به سوی ره دویده:
— «این، سزای سازگاراشان
باد، در پایان دورانهای شادی
از پس دوران عشرت‌بار ایشان.»

مرغ می گوید:
— «این‌چنین ویرانگیشان، باد همخانه
با چنان آبادشان از روی بیدادی.»
— «بادشان!» (سر می دهد شوریده خاطر، خلق‌آوا)
— «باد آمین!
و زبان آنکه با درد کسان پیوند دارد باد گویا!»
— «باد آمین!

و هر آن اندیشه، در ما مردگی آموز، ویران!».
— «آمین! آمین!»
و خراب آید در آوار غریو لعنت بیدار محرومان
هر خیال کج که خلق خسته را با آن نخواها نیست.
و در زندان و زخم تازیانه های آنان می کشد فریاد:
«اینک در و اینک زخم»
(گرنه محرومی کجیشان را ستاید
ورنه محرومی بخواه از بیم زجر و حبس آنان آید)»
— «آمین!
در حساب دستمزد آن زمانی که بحق گویا
بسته لب بودند
و بدان مقبول
و نکویان در تعب بودند.»
— «آمین!

در حساب روزگارانی
کز بر ره، زیرکان و پیشبینان را به لبخند تمسخر دور می کردند
و به پاس خدمت و سودایشان تاریک
چشمه های روشنایی کور می کردند.»
— «آمین!»

— «با کجی آورده های آن بداندیشان
که نه جز خواب جهانگیری از آن می زاد
این به کیفر باد!»
— «آمین!»

— «با کجی آورده هاشان شوم
که از آن با مرگ ماشان زندگی آغاز می گردید
و از آن خاموش می آمد چراغ خلق.»
— «آمین!»

— «با کجی آورده‌هاشان زشت
که از آن پرهیزگاری بود مرده
و از آن رحم‌آوری واخورده.»
— «آمین!»

— «این به کیفرباد
با کجی آورده‌شان ننگ
که از آن ایمان به حق سوداگران را بود راهی نو، گشاده در پی سودا.
و از آن، چون بر سریر سینه‌ی مرداب، از ما نقش برجا.»
— «آمین! آمین!»

▫

و به واریز طنین هردم آمین گفتن مردم
(چون صدای رودی از جا کنده، اندر صفحه‌ی مرداب آنگه گم)
مرغ آمین گوی
دور می گردد
از فراز بام
در بسیط خِطّه‌ی آرام، می‌خواند خروس از دور
می‌شکافد جرم دیوار سحرگاهان.
وز بر آن سرد دوداندود خاموش
هرچه، با رنگ تجلّی، رنگ در پیکر می‌افزاید.
می گریزد شب.
صبح می آید. ٭

تجریش. زمستان ۱۳۳۰

٭ این منظومه در روزنامه‌ی «اتومیک» چاپ شد و روزنامه مال نیروی سوم بود. نیما

حکایت*

باجاهلی و فلسفی افتاد خلافی
چونانکه بس افتد به سر لفظِ کرانه
هر مشکل کان بود بر آن کرد جوابی
مرد از ره تعلیم و نه علم بچگانه
در کارش آورد دل از بس شفقت برد
بر راهش افکند هم از روی نشانه
خندید به سخریه بر او جاهل و گفتش:
هر حرف که گوئی همه یاوه است و ترانه
در خاطرش افتاد از او مرد که پرسد:
تو منطق خواندستی بیش و کم یا نه؟
زین مبحث حرفی ز کسی هیچ شنیدی
یا آنکه ترا مقصد حرف است و بهانه؟
رو بر سوی خانه ببرد کور اگر او
بر عادت پیشین بشناسد ره خانه

جوشید بر او جاهل: کاین ژاژ چه خائی؟
بخشید بر او مرد زهی منطقیانه
گویند: که بهتر ز خموشی نه جوابی است
با آنکه نه با معرفتش هست میانه
ما را گنهی نیست بجز ره که نمودیم
پیداست وگر نیست در این راه کرانه.
۱۳۳۰

* در ضمن اصلاح و پاکنویس «مرغ آمین» در تنفس و رفع خستگی در ضمن چائی خوردن این را ساختم. چقدر اینطور کار کردن آسان و عاری از زحمت اتود و فکر است.

قایق

من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی.

با قایقم نشسته به خشکی
فریاد می زنم:
«وامانده در عذابم انداخته است
در راه پرمخافت این ساحل خراب
و فاصله است آب
امدادی ای رفیقان با من.»
گل کرده است پوزخندشان اما
بر من،
بر قایقم که نه موزون
بر حرفهایم در چه ره و رسم
بر التهابم از حد بیرون.

در التهابم از حد بیرون
فریاد برمی آید از من:
«در وقت مرگ که با مرگ
جز بیم نیستیّ و خطر نیست،
هزّالی و جلافت و غوغای هست و نیست
سهو است و جز به پاس ضرر نیست.»
با سهوشان
من سهومی خرم
از حرفهای کامشکن‌شان
من درد می بَرم
خون از درون دردم سرریز می کند!
من آب را چگونه کنم خشک؟

فریاد می زنم.
من چهره‌ام گرفته
من قایقم نشسته به خشکی
مقصود من زحرفم معلوم برشماست:
یکدست بی صداست
من، دست من کمک زدست شما می کند طلب.

فریاد من شکسته اگر در گلو، و گر
فریاد من رسا
من از برای راه خلاص خود و شما
فریاد می زنم.
فریاد می زنم!

۱۳۳۱

آهنگر

در درون تنگنا، با کوره‌اش، آهنگر فرتوت
دست او بر پتک
و به فرمان عروقش دست
دائماً فریاد او این است، و این است فریاد تلاش او:
«— کی به دست من
آهن من گرم خواهد شد
و من او را نرم خواهم دید؟
آهن سرسخت!
قد برآور، باز شو، از هم دوتا شو، با خیال من یکی تر زندگانی کن!»

زندگانی چه هوسناک است، چه شیرین!
چه برومندی، دمی با زندگی آزاد بودن،
خواستن بی ترس، حرف از خواستن بی ترس گفتن، شاد بودن!

او به هنگامی که تا دشمن از او در بیم باشد
(آفریدگار شمشیری نخواهد بود چون)
و به هنگامی که از هیچ آفریدگار شمشیری نمیترسد،
زاستغاثه های آنانی که در زنجیر
او کلید قفلهای بسته‌ی زنجیر زنگ آلوده‌ای را می دهد تعمیر...

برسر آن ساخته کاو راست در دست،
می گذارد او (آن آهنگر)
دست مردم را به جای دستهای خود.

او به آنان، دست، با این شیوه خواهد داد.
ساخته ناساخته، یا ساخته‌ی کوچک،
او، به دست کارهای بس بزرگ ابزار می بخشد.
او، جهان زندگی را می دهد پرداخت!

۱۳۳۱

در نخستین ساعت شب

در نخستین ساعت شب، در اطاق چوبیش تنها، زن‌چینی
در سرش اندیشه های هولناکی دور می گیرد، می اندیشد:
«بردگان ناتوانایی که می سازند دیوار بزرگ شهر را
هریکی زانان که در زیر آوار زخمه های آتش شلاق داده جان
مرده اش در لای دیوار است پنهان»

آنی از این دلگزا اندیشه ها راه خلاصی را نمی داند زن‌چینی
او، روانش خسته و رنجور مانده است
با روان خسته اش رنجور می خواند زن‌چینی،
در نخستین ساعت شب:
— «در نخستین ساعت شب هرکس از بالای ایوانش چراغ اوست
آویزان

همسر هرکس به خانه باز گردیده است الا همسر من
که زمن دور است و در کار است
زیر دیوار بزرگ شهر.»

*

در نخستین ساعت شب، دور از دیدار بسیار آشنا من نیز
در غم ناراحتیهای کسانم؛
همچنانی کان زن چینی
برزبان اندیشه های دلگزایی حرف می راند،
من سرودی آشنا را می کن در گوش
من دمی از فکر بهبودی تنها ماندگان در خانه هاشان نیستم خاموش
و سراسر هیکل دیوارها در پیش چشم التهاب من نمایانند نجلا!

*

در نخستین ساعت شب،
این چراغ رفته را خاموش تر کن
من بسوی رخنه های شهرهای روشنایی
راهبردم را بخوبی می شناسم، خوب می دانم
من خطوطی را که با ظلمت نوشته اند
وندر آن اندیشه ی دیوارسازان می دهد تصویر
دیرگاهی هست می خوانم.
در بطون عالم اعداد بیمر
در دل تاریکی بیمار
چند رفته سالهای دور و از هم فاصله جسته
که بزور دستهای ما به گرد ما
می روند این بی زبان دیوارها بالا.

زمستان ۱۳۳۱

خونریزی

پا گرفته است زمانی است مدید
ناخوش احوالی در پیکر من
دوستانم، رفقای محرم!
به هوایی که حکیمی برسر، مگذارید
این دلاشوب چراغ
روشنایی بدهد در بر من!

من به تن دردم نیست
یک تب سرکش، تنها پکرم ساخته و دانم این را که چرا
و چرا هر رگ من از تن من سفت و سقط شلاقی ست
که فرود آمده سوزان
دمبدم در تن من.
تن من یا تن مردم، همه را با تن من ساخته‌اند
و به یک جور و صفت می دانم
که درین معرکه انداخته‌اند.

نبض می خواندمان با هم و می ریزد خون، لیک کنون
به دلم نیست که دریابم انگشت گذار
کز کدامین رگ من خونم می ریزد بیرون.

یکی از همسفرانم که در این واقعه می برد نظر، گشت دچار
به تب ذات‌الجنب
و من اکنون در من
تب ضعف است برآورده دمار.

من نیازی به حکیمانم نیست
«شرح اسباب» من تب‌زده در پیش من است

بجز آسودن درمانم نیست
من به از هرکس
سربدر می برم از دردم آسان که زچیست
با تنم طوفان رفته‌ست
تبم از ضعف من است
تبم از خونریزی.

یوش. تابستان ۱۳۳۱

داروگ

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه.
گرچه می گویند: «می گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران.»
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

بر بساطی که بساطی نیست
در درون کومه‌ی تاریک من که ذرّه‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده هائی نی به دیوار اطاقم دارد از خشکیش می ترکد
— چون دل یاران که در هجران یاران—
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می رسد باران؟

خانه‌ام ابری‌ست...

خانه‌ام ابری‌ست
یکسره روی زمین ابری‌ست با آن.

از فراز گردنه خُرد و خراب و مست

باد می‌پیچد.
یکسره دنیا خراب از اوست
و حواس من!
آی نی زن که ترا آوای نی برده‌ست دور از ره کجایی؟

خانه‌ام ابری‌ست اما
ابر بارانش گرفته‌ست.
در خیال روزهای روشنم کز دست رفتندم،
من به روی آفتابم
می برم در ساحت دریا نظاره.
و همه دنیا خراب و خرد از باد است
و به ره، نی زن که دایم می نوازد نی، در این دنیای ابراندود
راه خود را دارد اندر پیش.

«ری را»

«ری را»... صدا می آید امشب
از پشت «کاچ» که بند آب
برق سیاه تابش تصویری از خراب
در چشم می کشاند.
گویا کسی است که می خواند...

اما صدای آدمی این نیست.
با نظم هوش ربایی من
آوازهای آدمیان را شنیده‌ام
در گردش شبانی سنگین؛
زاندوه‌های من
سنگین‌تر.
و آوازهای آدمیان را یکسر

من دارم از بر.

یکشب درون قایق دلتنگ
خواندند آنچنان؛
که من هنوز هیبت دریا را
در خواب
می بینم.

ری را. ری را...
دارد هوا که بخواند.
درین شب سیا.
او نیست با خودش،
او رفته با صدایش اما
خواندن نمی تواند.

۱۳۳۱

همه شب

همه شب زن هرجایی
به سراغم می آمد.

به سراغ من خسته چو می آمد او
بود بر سر پنجره ام
یاسمین کبود فقط
همچنان او که می آید به سراغم، پیچان.

در یکی از شبها
یک شب وحشت زا
که در آن هر تلخی

بود پابرجا،
و آن زن هرجایی
کرده بود از من دیدار؛
گیسوان درازش — همچو خزه که برآب —
دور زد به سرم
فکنید مرا
به زبونیّ و در تک‌وتاب.

هم از آن شبم آمد هرچه به چشم
همچنان سخنانم از او
همچنان شمع که می‌سوزد با من به وثاقم، پیچان.

۱۳۳۱

در کنار رودخانه

در کنار رودخانه می‌پلکد سنگ پشت پیر.
روز، روز آفتابی است.
صحنه‌ی آییش گرم است.

سنگ پشت پیر در دامان گرم آفتابش می لمد، آسوده می‌خوابد
در کنار رودخانه.

در کنار رودخانه من فقط هستم
خسته‌ی درد تمنا،
چشم در راه آفتابم را.
چشم من اما
لحظه‌ای او را نمی‌یابد.
آفتاب من
روی پوشیده است از من درمیان آبهای دور.

آفتابی گشته بر من هر چه از هرجا
از درنگ من،
یا شتاب من،
آفتابی نیست تنها آفتاب من
در کنار رودخانه.

۱۳۳۱

دل فولادم

ول کنید اسب مرا
راه توشهٔ سفرم را و نمدزینم را
و مرا هرزه درا،
که خیالی سرکش
به در خانه کشانده است مرا.

رسم از خطه‌ی دوری، نه دلی شاد در آن.
سرزمینهایی دور
جای آشوبگران
کارشان کشتن و کشتار که از هر طرف و گوشه‌ی آن
می‌نشانید بهارش گل با زخم جسدهای کسان.

■

فکر می‌کردم در ره چه عبث
که از این جای بیابان هلاک
می‌تواند گذرش باشد هر راهگذار
باشد او را دل فولاد اگر
و برد سهل نظر
در بد و خوب که هست
و بگیرد مشکلها آسان.
و جهان را داند

جای کین و کشتار
و خراب و خذلان.

ولی اکنون به همان جای بیابان هلاک
بازگشت من می باید، با زیرکی من که به کار،
خواب پرهول و تکانی که ره‌آورد من از این سفرم هست و هنوز
چشم بیدارم و هرلحظه بر آن می دوزد،
هستیم را همه در آتش بر پا شده‌اش می سوزد.

از برای من ویران سفر گشته مجالی دمی استادن نیست
منم از هرکه در این ساعت غارت زده‌تر
همه چیز از کف من رفته به در
دل فولادم با من نیست
همه چیزم دل من بود و کنون می بینم
دل فولادم مانده در راه.
دل فولادم را بی شکی انداخته است
دست آن قوم بداندیش در آغوش بهاری که گلش گفتم از خون وز زخم.

وین زمان فکرم این است که درخون برادرهایم
— نار وا در خون پیچان
بی گنه غلتان در خون—
دل فولادم را زنگ کند دیگرگون. ۱۳۳۲

روی بندرگاه

آسمان یکریز می بارد
روی بندرگاه.
روی دنده های آویزان یک بام سفالین در کنار راه
روی «آیش» ها که «شاخک» خوشه اش را می دواند.
روی نوغانخانه، روی پل— که در سرتاسرش امشب

مثل اینکه ضرب می گیرند— یا آنجا کسی غمناک می خواند.
همچنین برروی بالاخانه‌ی همسایه‌ی من (مرد ماهیگیر مسکینی
که او را می‌شناسی)

خالی افتاده‌ست اما خانه‌ی همسایه‌ی من دیرگاهی‌ست.
ای رفیق من، که از این بندر دلتنگ روی حرف من با تست
و عروق زخمدار من از این حرفم که با تو در میان می‌آید از درد درون
خالی است

و درون دردناک من زدیگر گونه زخم من می آید پُر!
هیچ آوایی نمی‌آید از آن مردی که در آن پنجره هر روز
چشم در راه شبی مانند امشب بود بارانی.
وه! چهِ سنگین است با آدمکشی (با هر دمی رؤیای جنگ) این زندگانی.

بچه‌ها، زنها،
مردها، آنها که در آن خانه بودند،
دوست با من، آشنا با من درین ساعت سراسر کشته گشتند.

شب پره‌ی ساحل نزدیک

چوک و چوک!... گم کرده راهش در شب تاریک
شب پره‌ی ساحل نزدیک
دمبدم می کوبدم بر پشت شیشه.

شب‌پره‌ی ساحل نزدیک!
در تلاش تو چه مقصودی است؟
از اطاق من چه می‌خواهی؟

شب‌پره‌ی ساحل نزدیک با من (روی حرفش گنگ) می گوید:

«چه فراوان روشنایی در اطاق توست!
باز کن در بر من
خستگی آورده شب در من.»
به خیالش شب‌پره‌ی ساحل نزدیک
هر تنی را می‌تواند بُرد هر راهی
راه سوی عافیتگاهی
وزپس هر روشنی ره بر مفری هست.

چوک و چوک!... در این دل شب کازو این رنج می‌زاید
پس چرا هرکس به راه من نمی‌آید...؟

هست شب

هست شب یک شبِ دم کرده و خاک
رنگِ رخ باخته است.
باد، نوباوه‌ی ابر، از برِ کوه
سوی من تاخته است.

٥

هست شب، همچو ورم کرده تنی گرم در استاده هوا،
هم ازین روست نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را.

٥

با تنش گرم، بیابانِ دراز
مُرده را مانَد در گورش تنگ
با دلِ سوخته‌ی من مانَد
به تنم خسته که می‌سوزد از هیبتِ تب!
هست شب. آری، شب.

۲۸ اردیبهشت ۱۳۳۴

فرق است*

بودم به کارگاه جوانی
دوران روزهای جوانی مرا گذشت
در عشقهای دلکش و شیرین
(شیرین چو وعده‌ها)
یا عشقهای تلخ کز آنم نبود کام.
فی الجمله گشت دور جوانی مرا تمام.

□

آمد مرا گذار به پیری
اکنون که رنگ پیری بر سر کشیده‌ام
فکری است باز در سرم از عشقهای تلخ
لیک او نه نام داند از من نه من از او
فرق است در میانه که در غره یا به سلخ.

خرداد ۱۳۳۴

برف

زردها بی‌خود قرمز نشده‌اند
قرمزی رنگ نینداخته است
بی‌خودی بر دیوار.
صبح پیدا شده از آن طرف کوه «ازاکو» اما
«وازنا» پیدا نیست
گرته‌ی روشنی مرده‌ی برفی همه کارش آشوب
بر سر شیشه‌ی هر پنجره بگرفته قرار.

* گویا این قطعه را به محصص دادم که چاپ نشد.

وازنا پیدا نیست
من دلم سخت گرفته است از این
میهمانخانه‌ی مهمان‌کش روزش تاریک
که به جان هم نشناخته انداخته است:
چند تن خواب‌آلود
چند تن ناهموار
چند تن ناهشیار.

۱۳۳۴

سیولیشه

تی‌تیک تی‌تیک
در این کران ساحل و به نیمه شب
نک می‌زند
«سیولیشه»
روی شیشه.

به او هزار بارها
زروی پند گفته‌ام
که در اطاق من ترا
نه جا برای خوابگاست
من این اطاق را به دست
هزار بار رُفته‌ام.
چراغ سوخته
هزار برلبم
سخن به مهر دوخته.

ولیک بر مراد خود
به من نه اعتناش او

فتاده است در تلاش او
به فکر روشنی، کز آن
فریب دیده است و باز
فریب می‌خورد همین زمان.

به تنگنای نیمه‌شب
که خفته روزگار پیر
چنان جهان که در تعب
کوبد سر
کوبد پا.

تی تیک، تی تیک.
سوسک سیا
سیولیشه
نک می‌زند
روی شیشه.

فروردین ۱۳۳۵

در پیش کومه‌ام

در پیش کومه‌ام
در صحنه‌ی تمشک
بیخود ببسته است
مهتاب بی طراوات، لانه.

*

یک مرغ دل نهاده‌ی دریادوست
با نغمه‌هایش دریائی
بیخود سکوت خانه سرایم را
کرده است چون خیالش ویرانه.

*

بیخود دویده است
بیخود تنیده است
«لم» در حواشی «آئیش»
باد از برابر جاده
کانجا چراغ روشن تا صبح
می سوزد از پی چه نشانه.

▪

ای یاسمن تو بیخود پس
نزدیکی از چه نمی گیری
با این خرابم آمده خانه.

ککِ کی

دیری‌ست نعره می کشد از بیشه‌ی خموش
«ککِ کی» که مانده گم.

از چشم ها نهفته پری وار
زندان بر او شده است علف‌زار
بر او که او قرار ندارد
هیچ آشنا گذار ندارد.

اما به تن درست و برومند
«ککِ کی» که مانده گم
دیری است نعره می کشد از بیشه‌ی خموش.

بر سر قایقش

بر سر قایقش اندیشه کنان قایق‌بان
دائماً می زند از رنج سفر بر سر دریا فریاد:
«اگرم کشمکش موج سوی ساحل راهی می‌داد.»

*

سخت طوفان‌زده روی دریاست
ناشکیباست به دل قایق‌بان
شب پر از حادثه. دهشت افزاست.

*

بر سر ساحل هم لیکن اندیشه کنان قایق‌بان
ناشکیباتر بر می شود از او فریاد:
«کاش بازم ره بر خطه‌ی دریای گران می افتاد!»

پاسها از شب گذشته است

پاسها از شب گذشته است.
میهمانان جای را کرده‌اند خالی. دیرگاهی است
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته.
در نی آجین جای خود بر ساحل متروک می‌سوزد اجاق او
اوست مانده. اوست خسته.

مانده زندانی به لبهایش
بس فراوان حرفها، اما
با نوای نای خود در این شب تاریک پیوسته
چون سراغ از هیچ زندانی نمی گیرند
میزبان در خانه‌اش تنها نشسته،

زمستان ۱۳۳۶

ترا من چشم در راهم

ترا من چشم در راهم شباهنگام
که می گیرند در شاخ «تلاجن» سایه ها رنگ سیاهی
وزان دلخستگانت راست اندوهی فراهم؛
ترا من چشم در راهم.

شباهنگام. در آندم که بر جا درّه ها چون مرده ماران خفتگانند؛
در آن نوبت که بندد دست نیلوفر به پای سرو کوهی دام
گرَم یادآوری یا نه، من از یادت نمی کاهم؛
ترا من چشم در راهم.

زمستان ۱۳۳۶

شب همه شب*

شب همه شب شکسته خواب به چشمم
گوش بر زنگ کاروانستم
با صداهای نیم زنده زدور
همعنان گشته همزبان هستم.

٥

جاده اما زهمه کس خالی است
ریخته بر سر آوار آوار
این منم مانده به زندان شب تیره که باز
شب همه شب
گوش بر زنگ کاروانستم.

تجریش. آبان ۱۳۳۷

* این شعر را مخصوصاً به دو وزن ساخته ام.

رباعیات

تا ندانندم بداندیشان طریق عاشقی
در لباس ناشناسان راه دیگر می زنم

این رباعیات در سنوات مختلف سروده شده‌اند. من این رباعیات را برای این ساخته‌ام که نه فقط قلم‌اندازی کرده باشم بلکه به آسانی وصف‌حال و وضعیّت خودم را در این زندگانی تلخ بیان کرده باشم.

ابجد برای افتتاح کلامی است که به سرنوشت مردم مربوط است.

صدقای سرود اسمی است که من به خودم داده‌ام.

نیما

منقول از سرآغاز «دیوان رباعیات»

اگر رباعیات نبودند من شاید به مهلکه‌ای ورود می کردم. شاید زندگی برای من بسیار ناشایست و تلخ می شد.

در رباعیات بطور مجمل بیان احوال خود را کرده‌ام. حقیقت مسلک خود را که طریقت است به اشاراتی گفته‌ام.

دوره‌ی ما دوره‌ی آزادی نیست. دوره‌ی از بین بردن آثار قدیم است (بدتر از مغول)، دوره‌ی کشتار است (بدتر از مغول) دوره‌ایست که نمی گذارد فکری سر پا باشد (و مغول اینطور نبود).

در رباعیات خیلی مطالب را گفته‌ام.

رباعیات یک رازنگهدار عجیبی برای من شده است. خودم نمی خواهم فکر کنم چرا.

آیا چندهزار رباعی باشد.

نیما

منقول از «دفتر یادداشتهای روزانه»

گفتم الف. او گفت الف. گفتم با. گفتا پس با؟ گفتم تا. گفتا تا.
ناموخته باری زالف تا یا گفت: ما را پس تا چه کار دیگر با یا!

٥

دل برد زمن آن سر زلفین دوتا. دو چشم تو گشتند در این کار گوا.
افسوس! چو این هر دو زیاران تواند پیداست چه برد خواهم از تو به جفا.

٥

نه قافیه‌اش درست و نه وزن بجا وز بدعت خویش کرده غوغا بر پا
ای غلتبان از درستیت اینهمه بیم با آنهمه نادرستت این مایه رجا؟

٥

در قول و قرار تو وفا نیست ترا یا خود سرحال دل ما نیست ترا.
گفتا: که کجا به تو درآیم؟ گفتم: این عذر بنه کجا که جا نیست ترا.

٥

تا دور جهان قبله‌ی دل ساخت ترا هرکس به تو کرد روی، دل باخت ترا.
در پرده نهانی که کست نشناسد هرکس که مرا بدید، بشناخت ترا.

٥

خون می خوری، این نه کامرانی ست ترا. جان می کنی، این نه زندگانی ست ترا.
ننهاد زمانه با تو از هرچه که بود وین ماند بجا که تَر زبانی ست ترا.

٥

میلت سوی دوستان نهاده‌ست چرا؟ مهرت همه با بدان زیاده‌ست چرا؟
گویی که ندارد سخنم گیرایی پس بر سر هر زبان فتاده است چرا؟

٥

در کوفتمش. گفت: چنین زود چرا؟ دوری جستم. بگفت: مردود چرا؟
فریادم از جفاش چون برشد گفت: گر سوزی اندر آتشم، دود چرا؟

٥

دردا که نگشت هرکسی محرم ما / آگاه نشد به دل زبیش وکم ما.
آنی که نشاندمش سخنها در گوش / دیدم که ز دور خنده زد بر غم ما.

○

بنهفت رخ از من گل مهتاب مرا / شکست دلم چشم چون حواب مرا.
بودم که به گریه‌ام به من آید لیک / چندان بگریستم که بُرد آب مرا.

○

گر چند چو تو پشت دولا نیست مرا. / در زیر قبا، چند قبا نیست مرا.
یک لحظه زدوست، دل جدا نیست مرا. / صد شکر، که یک حرف، دوتا نیست مرا.

○

یک چند به گیرودار بگذشت مرا. / یک چند در انتظار بگذشت مرا.
باقی همه صرف حسرت روی تو شد / بنگر که چه روزگار بگذشت مرا.

○

آئینه شدم به روی بگرفت مرا / وز خویش شدم به موی بگرفت مرا
روی وُی و موی وی چنان کرد که دوش / با دستش چون سبوی بگرفت مرا.

○

در راه تو دادم آنچه کان بود مرا / وز آن به جهان اگر نشان بود مرا
گویی که کنون غبن تو باید چه دهم / بستان زتنم اگر که جان بود مرا.

○

شاداب گلی بودم و افسرد مرا / آنگاه به مینائی بسپرد مرا.
بنشست رها زمن ولی در همه حال / دانستم باز نام می‌برد مرا.

○

افسرد به باغ من گل زرد مرا / هیهات! ندانست کسی درد مرا
دل‌مرده چراغ من در این تنگ رواق / افروخت دمی که ناتوان کرد مرا.

○

نه ماند قبیله را نشان، نه رمه را. / کوچ آمد و در ربود گویی همه را.
من ماندم و او بجای، اما چه کنم، / راه کج و طوفان و بلای دمه را؟

○

گفتم همه‌ام هوای تو. گفت بیا. / گفتم ولی از جفای تو. گفت بیا.
گفتم نه بجز آمدنم رای بود / اما نرسم به پای تو. گفت بیا.

بنشست، چنانکه ماه بنشسته برآب / برخاست، چنانکه عکس مهتاب در آب.
القصه به هجران درازم بنهاد / تا جلوه‌ی روی او بجویم به هر آب.

شب بود و مه از تهیگه ابر بر آب. در سر همه ام مستی و در طبع، شراب.
هرگز گله ام نیست که او آنشب نیز آمد پی دیدار من، اما در خواب.

۵

رفتم بسوی نرگس و نرگس برآب پرسیدم از او صد و یکی داد جواب.
گفتم: سوی بازار کی آید گل؟ گفت: آندم که رود دیده‌ی نرگس در خواب.

۵

آبادی از آتش است گویند و از آب و آبادم از این دو خواهد آن دژ خوشاب.
با آب دو دیده و آتش سینه‌ی خویش اما من بیچاره‌ام افتاده خراب.

۵

گفتا بنشین و قصه گوی از هر باب با سینه‌ی آتشین و با چشم پرآب
گفتم دل افسرده چه گوید؟ گفتا بشنو سخن نکهت گل را ز گلاب

۵

بر ناو مرا نشسته شیطان به شتاب تا از ره خود بگردم او راست عتاب.
من در پی کار خود و او در پی من من راه به خانه خواهم، او راه برآب.

۵

در داد نخستینم کاسی به شتاب آنگه به نگاهی دل من برد زتاب.
آورد رهم چون به بیابان خراب خود رفت و مرا نهاد با چشم پرآب.

۵

گفتم که مرا خانه شد اندر تک و تاب از عشق خراب، خانه‌اش باد خراب.
خندید و بگفت خانه‌ی من دل توست کس با دل خود به کینه ننشست و عتاب.

۵

اندر طلب آن مه اندر تک و تاب بنگر چه معاملت که رفت و چه عذاب
او شاد به گریه‌های من می‌نگرد من روی در آب دارم او روی برآب.

۵

گفتم: صنما عمر منی، بُرد شتاب. گفتم: توچنان بخت منی، رفت به خواب.
گفتم: همه در عشق تو بسته است دلم تو عشق منی. خنده زد و گشت عذاب!

۵

دریا به حباب گفت از روی عتاب: «غرّه چه شوی؟» حباب گفتش به جواب:
«با حکم تو ما پای نهادیم بر آب، روزی چو رسد از خود برگیر حساب.»

۵

چندین به عتابم مکش و بیم عذاب بیدار اگر تویی وگر من در خواب.
با ما تو هر آنچه می کنی، می کن، لیک با تو همه در روز حساب است، حساب.

آتش زده‌ام، مرا نمی‌گیرد خواب،
خاک درِ دوستم، گرم باد بَرد،
درِ صفتم، زمن نمی‌کاهد آب،
هر دم سوی اوستم. خدایا دریاب.

٥

با وی دل آبادم افتاد خراب
چندان سفری دیرم نگذشت ولیک
بی‌وی به خراب جای دل رفت به خواب
دیدم دل را نقشی و وی نقش بر آب.

٥

ماه است و شب و حریف با جام شراب
خوش وقتی و خلوتی و با من قهرش،
آن تابد و این پاید و او جوید خواب.
از بس که به عشوه است. یا رب دریاب!

٥

ای رفته زبس خیال بیهوده بخواب
در پرده همه جلوه او هست. افسوس!
وافکنده ترا کار جهان در تک و تاب
تو از پی دانه رفته‌ای یا پی آب!

٥

می‌گریم بی‌تو همچو بیمار به تب.
باران و گل است و من بهاری دارم
می‌خندم با یاد تو چه روز و چه شب.
با فکر تو در این همه طوفان تعب.

٥

بیم است مرا زروز و هم بیم زشب
نه روز مرا همدم و نه شب محرم
می‌سوزدم استخوان، از این است تعب.
نه دوست مرا همنفس، این است عجب!

٥

افکند به روز من شب و روز به شب
خامی بنگر پس هر اتلاف که کرد
. با راه دراز من و بسیار تعب
تحلیل زمن خواهد و توضیح سبب

٥

در گیسوی وی را هم افتاد به شب
گر جان نبرم در این میان، عیب مگیر،
وز سیل سرشک پا نهادم به تعب.
جان دادن اندر این میان نیست عجب.

٥

می‌میرم اگر نام تو دارم بر لب
با نام تو بی نام تو عمری دارم
بی‌نام تو روز من نماید چون شب
چون تب زده‌ای فتاده در حال تعب

٥

باد آمد و گل آمد و وقت آمد خوب
پرسید چه کس آید؟ گفتم آن شوخ
خیز ای پسر وخیمه زخاشاک بروب.
گفتا که نمی‌آید، کم کن آشوب.

٥

گه سوی فراز و گاه بر سوی نشیب
در آخر کاردانی این، لیک افسوس!
آنقدر فریب است و فریب است و فریب!
جز لحظه‌ی کوتهی نمانده است نصیب.

صدبار زیان دیدی و صدبار نهیب / برده بَر و پهلوی تو از لطمه نصیب
بر جایت داشت باز تمکین و ثبات / در گوشه‌ی اصطبلی‌ای اسب نجیب.

آنکس که نه با علی (ع) دل خویش بباخت / چیزی نشناخت. گرچه بس چیز شناخت.
در ساخت دلم به هر بدی لیک دلم / با آنکه بد علی به لب داشت نساخت.

٥

با دانش هرکس از رهی کار بساخت / در دائره سرگشته چو پرگار بتاخت.
رانی اگرم‌وگر که خواهی بنواخت / نشناخته رفت آنکه علی (ع) را نشناخت.

٥

اول، به ره سفسطه مفهومم ساخت / پس با روش فلسفه، محکومم ساخت
فی‌الجمله بسی شنید و گفتم، تا دل / آمد به میان و هرچه معلومم ساخت

٥

آن حرف که خاطرم بدان می‌پرداخت / بر پاس من او نشانی از من می‌ساخت
شد زیروزبر زخام چند و دیدم / بیهوش زمانه حرف را هم نشناخت.

٥

بر کرد زپرده دست شمعم افروخت. / بنهاد به خانه پای و جان از من سوخت.
می‌خواستمش بدارم از کارش دست / نگذاشت مرا، بس که نگه بر من دوخت.

٥

گفتم که ترا مجلس با من افروخت / گفتا دل تو آتش از من اندوخت
گفتم ستمی رفت. بگفت آری لیک / در سایه‌ی این ستم دلت حرف آموخت.

٥

باد آمد و روی دشت و گلزار بسوخت / در خرمن خندان گل آتش افروخت
می‌خواست نشان گذارد از خود بر خاک / آب همه برد و بار از اندوه اندوخت.

٥

گفتم: چه خوش آمدی. ز کف جام بریخت / دم بست و غم آورید و تلخی انگیخت.
گفتم: بنشین به می. ز جایش برخاست. / گفتم: مرو اینگونه زمن، لیک گریخت.

٥

دل آب شد و ز راه چشمم همه ریخت. / از بس به دلم خیالت آتش انگیخت.
دیدم که به دریایم اندر در خواب / کاوای تو آمد و مرا خواب گسیخت.

٥

دزدیده به هر کاسی دُردی آمیخت. / پوشیده به هر سری خیالی انگیخت.
کرد این همه تا خود زمیان بگریزد، / یاران به من آورید او را که گریخت.

چون سوختم، اشک شد به دامن آویخت. چون ساختم، آب گشت و ازپیش گریخت
از سوختن و ساختن خود باری من رشته به هم بستم و او باز گسیخت.

ه

شمع از سر سوز اشک حسرت می ریخت پروانه از او خونش به رغبت می ریخت.
در دایره هرکه داشت نوبت و آنجا در ساغر هرکه می، به نوبت می ریخت.

ه

گفتا چه کنم زشکوه‌ی جانسوزت گفتم چه کنم زناوک دلدوزت
دیروز بُرد نیمی از جان مرا با نیم دگر تا چه کند امروزت!

ه

آمد سحر و نوای موذن برخاست افزود به هر فزوده وز کاسته کاست
یکسوی چراغ و مصحف و سویی دوست بنگر چه قیامت به چه توفیق آراست.

ه

ای ناو نگهدار، مگو فکر خطاست. خندید دم صبح و گشایش با ماست.
ما را نشکست ناو و طوفان بشکست بر ساحل از دور، چراغی پیداست.

ه

بی‌تو همه در پیکر من سوز تب است. با تو همه با هر سخن من تعب است.
در چشم من ار نیک نمایی نه عجب در پیش تو گر نیک درآیم عجب است.

▪

گفتم: نه لب است، چشمه‌ای از شکر است گفت: آری با دید تو هرچه دگر است.
گفتم: تو هم از دید خود آور سخنی. گفتا: مده آزارم نیما، سحر است.

ه

گفتی که فلان چو دشمنی حیله‌گر است. آری سخن نیک همینش اثر است.
با دوست هنر نیست اگر زیست کنی با دشمن خود زیست چو کردی هنر است.

ه

گفتم: که دلم به عشق مجبور چراست؟ گفتا: به شبت رغبت با نور چراست؟
از هر طرفی روی، به من بازآیی اما نظر تو بر ره دور چراست؟

ه

دل گفت که: شمع مجلس‌افروز خوش است جان گفت: مرا ناوک دلدوز خوش است.
عقل آمد و خنده زد که: ای بی‌خبران در معرکه هر که گشت فیروز خوش است.

ه

هرچند که افزود و به هرچند که کاست یک خط نه چنان است که پنداری راست.
بازآی در این دایره کاینک دم خوش گر زانکه حقیقتی‌ست در صحبت ماست.

گر بر سر کوی تو نپایم ستم است. دل از خم مویت ار گشایم ستم است.
با خویش برآیم به فسونی، لیکن گر با دل خویشتن برآیم ستم است.

٥

گفت آنچه زمن داری؟ گفتم ستم است دل دادم و بیدل شدم و این نه کم است.
اندر دل تو هزارها رنگ فریب واندرَ دل من هزارها رنگ غم است.

٥

شعر، آیتی از خیال صحرایی ما است. عشق، آفتی از نهاد دریایی ما است.
گفتم به اجل: دراین میان حکم توچیست؟ گفت آنچه که با سرشت دنیایی ما است.

٥

گر با کم روزگار سازم چه غم است. با او همه کاهش و فزونی به هم است.
لیکن چو دلم رفت زمن در پی دوست چندانکه بجویم از پی دوست، کم است.

٥

رندی چه بود دل سوی او باختن است پس دل زهمه غیری پرداختن است.
ناساختن است در کار وجود با نیک و بد وی همه در ساختن است.

٥

کارم هم بزم دوست افروختن است. بردامن، سیل اشک اندوختن است.
گر نیکم اگر بدم تو در شمع نگر کز خنده و گریه آخرش سوختن است.

٥

اسباب هنر یکسره بر گرد من است. حرفی که دلی جوشد از آن ورد من است.
شادم که پس پنجه واندی با من آنی که معاند است، شاگرد من است.

٥

گفتم ستمت؟ گفت ستم کیش من است. گفتم کرمت؟ گفت که درویش من است
گفتم به چنین خوی مگیر از من جان. خندید که دیری‌ست که در پیش من است.

٥

گل گفت به باغ ابر مهمان من است گفت ابر که گل شمع شبستان من است
او خنده زد و گریست گل گفت هم اوست کاو مایه‌ی خنده‌های پنهان من است.

٥

گفتم چه شبی؟ گفت ز گیسوی من است. گفتم چه رهی؟ گفت بر ابروی من است.
گفتم چو تو با منی چه غم؟ گفت آری اما دل تو بی‌خبر از خوی من است.

٥

گفتم که: جهان را سبک و سنگین است. گفتا: چو جهان چنین بود شیرین است.
گفتم که: کسی اگر مخالف خواند؟ پوشیده به من گفت که: حکمت این است.»

گویند که جز تو را نمی‌باید خواست
گویند که این خواستن از اهل خطاست
با راستی و خطا مرا کاری نیست
زیرا که حساب من دیوانه سواست.

ه

در خانه چراغم از تو افروخته است.
از تو دل من حرف بیاموخته است.
بیگانگی‌ای نیست منم از تو و تو
بازارت گرم از من دلسوخته است.

ه

بر روی خوشش هرکه نظر دوخته است
صد خانه زروشنی بیندوخته است.
داغم مه من بدین جهان افروزی
در خانه‌ی ما چرا نیفروخته است؟

ه

من معنی‌ام و هرکه به من باخته است
با خوب و بد من همه درساخته است.
با اینهمه‌ام نه هرکه نشناخته است
زآن است که من دلم به تو باخته است.

ه

هر دم به نگاهش دل من باخته است
هر دم بر خلق سوی من تاخته است.
خواهم که بدو رسانم این قصه، زمان
بین من و او فاصله انداخته است.

ه

گفتم به چه قامتی که آراسته است.
گفتا چه قیامتی که برخاسته است.
گفتم چه مراد است از این کارش؟ گفت
دل سوختگان را سوی خود خواسته است.

ه

گفتم چه قبا برتنت آراسته است.
گفتا دلت از من چه مگر خواسته است.
گفتم تو خود این دانی. گفتا آری
زاندیشه بود که سهوها خاسته است.

ه

چوپان که عصای دست بگذاشته است
دانی که چرا عربده برداشته است؟
بیچاره اگر زبانش می‌بود چو ما
می‌گفت دلش با چه غم انباشته است.

ه

می‌تابد ماه و خیمه خاموش شده است
اندر تک رود آب از جوش شده است
تنها منم آنکه گوش من چشم من است
تنها وی آنکه چشم او گوش شده است.

ه

دل دید چو در ناوک چشم تو چه‌هاست
جا برد به گیسوی تو کانجاش پناست
چندان که بدو گفتم بشنود از من
بیچاره ندانست که آن دام بلاست

ه

محمود علی (ع) عابد و معبود علی است
وز جمله‌ی آفریده مقصود علی است
گفتی که علی که بود؟ فاشت گویم
بودی به میان نبود، وربود علی است.

خندید و مهم داد مرا چای به دست
یعنی که: نه مستی آورد چای که هست.
غافل که زسر پنجه‌ی بلّورش مرا
هر چیز فرارسد چو می‌دارد مست.

٥

نیما گوید: به گاو مانم چه درست،
میلم نه بر آن گیا که در پیشم رُست.
نزدیک نهاده، رانده‌ام تا به کجا
اندر طمعی که به از آن خواهم جست

٥

خواهی که نگردی از ره و رسم درست
اندیشهٔ خود درست می دار نخست.
ای هیچ نجسته از درستی به جهان
ناجسته چنان تو از تو چون خواهد جست.

٥

صد مرده کنی زنده شناسیش درست
گر بوده وگر نبوده چون روز نخست
ای عیسی عهد! لیک نشناسی باز
یک زنده ز صد زنده که در دوره‌ی توست.

٥

گر زآنکه زروی تو نگاهم بگسست
تا ظن نبری دلم به غیری پیوست.
چشمم زتو بگسست و دلم از تو برَست
تا آنکه کند قصه‌ی تو دست به دست.

٥

گفتم چو زتو مهر دل من بگسست
قهر دل تو از چه به رویم دربست؟
گفتا همه هست لیک از قهر و صفا
آنی که تو می‌خواهی ناید در دست.

٥

گفتا دل من رشته‌ی مهر تو گسست.
گفتم دل من هم به شکایت پیوست.
خندید و به خیمه گاه خود کُشت چراغ
ره بست و به بالینم خاموش نشست.

٥

گفتم شب دوش. گفت طوفان که گست
گفتم آن مرغ. گفت بر بام نشست.
گفتم که بر آن بام چه افتادش؟ گفت:
چون بام زهم شکست، او نیز شکست.

٥

تو کا به تغنّی به سر شاخ نشست
عید آمد و سبزه را به گل درپیوست.
با اینهمه، غم نمی کشد از من پای
اندیشه‌ی تو زمن نمی دارد دست.

٥

گفتم دلم از دو چشم مست توشکست.
گفتا شکند هر چه به ره بیند مست.
گفتم چه به هیچ دل بدادم. گفتا
گر هیچ بود چه جویی از هیچ به دست.

٥

چندین دل و جان بهر تو آمد به شکست
تا آنکه توام آمدی ای دوست به دست.
اکنون که توام خواهی این رشته گسست
پیوست منی تو با که خواهی پیوست؟

آمد زدرم دوش مهم سرکش و مست / می خواست دلم آورد از مهر به دست.
گفتم: اگرم فکر رها دارد. گفت: / جز فکر منت مگر به سر فکری هست؟

○

گفتم: به صدا شکست هرچیز شکست / جز خواب من از غمت که لبریز شکست.
گفتا: مشکن. گفتم پرهیزم و وی / بوسید مرا و گفت: پرهیز شکست.

○

بنشست به در زپرده، می خورده و مست / چشمش چو به من فتاد در پرده نشست.
با من نشکست عهدش از مستی، لیک / با وعده‌ی فرداش، دل من بشکست.

○

آمد به تن من و به دل کرد نشست / هر غم که بیندیشی و هرگونه شکست.
زآن روی که من به دوست می دادم دست / با جمله دلم شکست وز او دل نگسست.

○

گویند که: می گویم هرچیز من اوست. / آری شده جان و تن من یکسره دوست.
می گوی بدو: فراقت آن کرد که گر / بازآیی و بینیم، نیم جز رگ و پوست.

○

تا در خود جا داری و بیرون نه زپوست / چون جوجه‌ی ماکیان جهانِ تو در اوست.
بی دوست کسی بود که در بست به روی / با دوست کسی رود که آید سوی دوست.

○

گفتم: اگرم دست دهد صحبت دوست / از تن به در اندازم جان و رگ و پوست.
خندید که این منت با خویش گذار / جان گر بنهی ور ننهی جانت اوست.

○

گویند می لعل چرا داری دوست؟ / آنی که غمم برد و هم افزود نکوست.
می رنگ لبش دارد و تا هست مرا / لب بر لب جام، در دلم قصه‌ی اوست.

○

گویند چرا من غم دل دارم دوست. / جان سخنم از غم می گیرد پوست.
غم زان زمان من و من زان زمان / شادم من از غم که مرا هم غم اوست.

○

گل با گل زرد گفت: زرد ارچه نکوست، / سرخی دهمت که جلوه گیرد رگ و پوست.
گفتش گل زرد: راست گفتی، امّا / من جامه‌ی عاریت نمی دارم دوست.

○

گفتم: به خرامیدن، بالاش نکوست. / غم گفت: مرا سیه چلیپاش نکوست
عقل آمد و گفت: این چه غوغاست که هست / دل گفت: هرآنچه هست گو باش، نکوست

هر بد که زما گفت حسودی، نیکوست.
تهمت نه بر او کنیم، کاین خصلت اوست.
در نایدش از چشم به ما، عیبی نیست
او در پی خود باشد و ما در پی دوست.

صدبار شکست و بست و درهم پیوست
تا نام علی (ع) مرا در آئینه ببست
من بگسلم از تو با جفای تو ولیک
از مهر علی دلم نخواهد بگسست.

گفتم چه کنی دلت چو با من پیوست
گفتا چه کنی با من ای روی پرست.
گفتم که قدت بشکنم و رخ بوسم
خندید که آماده‌ام از بهر شکست.

شوخی که بهم کرده بسی ایسم بس ایست
بی معنی و خود نداند از کیست زچیست.
چون مرده بود کلام او: در تن او
هر عضو بجاست لکن او را جان نیست.

زین بستم رهوار و مرا گفت: بایست
باز آمدنت چه بود و رفتن پی چیست؟
چون دادم من زمام رهوار ز دست
می رفتم و می دیدم کاو می نگریست.

خون می خورم و کسی ندانست زچیست
می خواهم در خانه بداند کس کیست.
هر لحظه صدای پا می آید، اما
یک پا که نشانیم از او دارد، نیست.

گفتم: نظر اهل خرد دانی چیست؟
گفت: آنکه ز اهل خردش خوانی کیست؟
گفتم: به یقین رسیده‌ای؟ گفت: این خود
از بیخردی است، گر گرانجانی نیست.

رازی‌ست که آن نگار می داند چیست.
رنجی‌ست که روزگار می داند چیست.
آنی که چو غنچه در گلو خونم از اوست
من دانم و شهریار می داند چیست.

چون مست درآید همه‌اش دلداری‌ست
بی مهر شود وقت که در هشیاری‌ست.
مستش همه خواهم که نگوید خامی،
با سوختگانش سر افسون کاری‌ست.

هر چند که برنشست، می خواست گریست
گفتم: زچه‌ات به زیر این باران ایست؟
گفتا: ندهد دلم که از تو بروم.
گفتم: چو تو خود روی، بگو گریه زچیست؟

ابر آمد و برگشته‌ی من زار گریست.
گفتم: بس کن گریه. دگربار گریست.
بر من دل شمع سوخت اما او نیز
بسیار چو سوخت، باز بسیار گریست.

در دایره‌ی ممکن نامکن زیست
هشیار به هر چیز که گویند که هست،
من راهت بنمایم ای مرد که چیست:
بیدار به هر چیز که گویند که نیست.

○

عمری به سر آمدم به هنگامه‌ی زیست
اکنون لب از شیر نشسته طفلی
بشناختم آنرا که ندانستم چیست.
می خواهد گویدم که این هست، آن نیست!

○

گویند کسش به حرف نشناخت که کیست
صدقای سرود، آن حکیم استاد،
هر رنگ نهاد، کس ندانست که چیست.
در دیده‌ی اهل دل ولی خواهد زیست.

○

گفتم: زچه در رخ گل افروختگی‌ست؟
گل این بشنید و خنده زد بر من و گفت:
آیا چه در این بزمش آموختگی‌ست؟
آنی که نکوبزیست. در سوختگی‌ست.

○

دل خام توشد ولیک جانم باقی‌ست.
گامی به من آی تا به پایان گویم
آن عهد که بود در نهانم باقی‌ست.
آغاز چگونه داستانم باقی‌ست.

○

سر در پس زانویم و دل بر سر دست،
من دانم و تو، نه خانه با من نه اجاق،
اندیشه که روزگار چونم بشکست.
تو دانی و من که باز دل نز تو گسست.

○

گفتا: به شب سیه، شفق پیدا نیست.
گفتا چه سبک به عاشقی عمر گذشت.
گفتم که به خون من ببباید نگریست.
در خنده شدم من، او ولی سخت گریست.

○

کس نیست که با زبان من گویا نیست،
حرف خود با زبان مردم شنوم
آن ره که منش کوفته‌ام جویا نیست.
با اینهمه، گویی: سخنم گیرا نیست؟

○

راهی است مرا که هیچ سامانش نیست
آگه نه زبس که دل به زندان دارد
دردی است مرا که هیچ درمانش نیست
دل هست که تاب زجر زندانش نیست.

○

گفتم همه خفته‌اند و بیداری نیست
گفتا مگرت کار نباشد؟ گفتم
جز مرغ سحر با من هشیاری نیست.
با هیچکسی عاشق را کاری نیست.

○

گفتم رخ تو؟ گفت خراجیش چو نیست؟
گفتم سخن من آمد از تو به کمال
گفتم دل من؟ گفت علاجیش چو نیست؟
خندید و به من گفت: رواجیش چو نیست؟

گفتم نگهی. گفت هوا روشن نیست. گفتم قدمی. گفت زمین گلشن نیست.
گفتم دردا که فرصت از دست بشد. دوری زد و گفت: این دگر با من نیست.

○

شب نیست کزان هیمه‌ی تر دودی نیست. در چشم من از چشمه‌ی من رودی نیست.
نابوده چو بودشان به چشم آید لیک از بود هزار بودشان بودی نیست.

○

مسکین دل من که پای بر کوی تو داشت با دستم کاوراه به گیسوی تو داشت
آمد که در آن شب سیه جای برد زاو خونش ریختی و خون بوی تو داشت.

○

دیدم که به خواب غولی افتاده به پشت، پیدا به سرشانه‌ش رگهای درشت.
اولی غزلی خواند و پس آنگاه رثاء یعنی که مرا چون تو خیال او کشت.

○

آمد به برم اگرچه چون خواب گذشت. وزپیش دو دیده‌ام چنان آب گذشت.
تا در نگرم که بود و چه گفت و شنید دانستم شب بود و چو مهتاب گذشت.
خرداد ۱۳۳۵

○

گفتم: همه‌ام عشق، غم‌آلود گذشت. گفتا: همه را از آتش این دود گذشت.
گفتم زپس سوختنم؟ با من گفت: لیک این سخنت به لب بسی زود گذشت.

○

ابجد کس رو به حرف شیطان ننهشت. خشتی چو نهادی بنه آن دیگر خشت.
در راهت شو که دیهقانان گفته‌اند: شیطان گرید چو سبز می بیند کشت.

○

گفتا بنگر ولی به چشم گوشت. از من بشنو ولی به گوش هوشت.
گفتم شنود چشم من و بیند گوش. گفت آنچه بیافتی شود فرموشت.

○

خوش آمد و خانه‌ام گر آراست، برفت. بر من بفزود، ور زمن کاست، برفت.
تا درنگرم کدام مرغ است به بام افسوس که از بامم برخاست، برفت.

○

هیهات که آنچه بود بر باد برفت. بد کرد و گر نکوی از یاد برفت.
با روی چنان آمد و با خوی چنین مرغی که پریده بود، آزاد برفت.

○

دل کاو همه شاد بود و ناشاد برفت هیهات که هرچه بود بر باد برفت.
می خواستمش نشانه‌ای داد به من افسوس که آن نشان هم از یاد برفت.

آنی که فکند بر رهم، لنگ برفت.
وآنی که به من آمد، چون رنگ برفت.
چندان پی رفتگان مرا چشم گریست
کاندر ره سیل هم دلم تنگ برفت.

٥

آمد که فزاید به غم افزود و برفت
دوشینه به من رویی بنمود و برفت.
گویند: نماید رخ. بنمود، اما
شب بود وز پیش ابر مه بود و برفت.

٥

با آتش پیدا شد و با باد برفت.
ناشاد نهادمان و خود شاد برفت.
مقصودش از این کار من و تو بودیم
هیهات! که آن نیزش از یاد برفت.

٥

آنی که چو آب آمد و چون باد برفت
با من شب دوشش گذر افتاد، برفت.
چندان سخنان به شکوه‌ام رفت کزو
حرفی که به یاد داشتم از یاد برفت.

٥

خوابیدم و با من هوسی آمد و رفت
با تشنه لب من نفسی آمد و رفت.
دانی که چه کردم؟ همه شب اندر خواب
دیدم که به یاریم کسی آمد و رفت.

٥

بر می به خطا تاختی و آمد و رفت.
او برد تو در باختی و آمد و رفت.
آن پیک نهفت را که نامش دل بود
آمد به تو، نشناختی و آمد و رفت.

٥

شاد آمد و با خاطر ناشادم رفت
بنیادم داد و خود زبنیادم رفت.
گفتا: سخن منت خوش آمد؟ گفتم
اما سخنی گفتی کز یادم رفت.

٥

آمد به من او، لیک به شب آمد و رفت.
در پیکرم آرزو و به تب آمد و رفت.
می گفت سفر خواهم کردن سوی تو
جانم به غمش ولی به لب آمد و رفت.

٥

آئین محبت و وفا رفت که رفت.
از حلقه‌ی دوستان جدا رفت که رفت.
حسن هنر و صفا به هم آمده بود
افسوس که جمله با صبا رفت که رفت.

٥

گفتم که نماندم هوسی. باشد گفت.
گفتم خفه‌ام هر نفسی. باشد گفت.
گفتم که در این سفر بیابان غمت
خالی ست ز هر دادرسی، باشد گفت.

٥

آن نعت بگردان که مرا خواهی گفت.
و آن ذمّم درساز که داری به نهفت.
خواهی علَمم برکش و خواهی قلمم
من ذرّه به طبع خود نخواهم آشفت.

گفتا چه تو از بهشت بتوانی گفت؟ گفتم بود ار شبی دلی با دل جفت.
گفتا بود این ولی به شوری که تراست خواهی تو بهشت را هم از خود آشفت.

○

گفتم: دلم از کوی تو چه سود گرفت چون آتشم از تو تار تا پود گرفت؟
گفتا: دلت از سرشک من بی‌خبر است. گفتم: چه کنم کآینه را دود گرفت؟

○

ابر آمد و روی کوه و صحرا بگرفت از دامن دشت تا به دریا بگرفت.
دنیای غمی ساخت دلم را آنگاه آسان با من تمام دنیا بگرفت.

○

ابر آمد و گفتم همه صحرا بگرفت با من که دلم گرفت دنیا بگرفت
تو لیک نگفتی دل بگرفته‌ی من اندر طلب تو در کجا جا بگرفت.

○

بس حیله گرا که روی از حق ننهفت جز از پی سود خلق نشنفت و نگفت
صدقای سرود بین پس آنچه شنفت گفت آری و روز غیر بنهفت و نخفت

○

با دل چه بسی پند بدادم، نشنفت بیدارتر آمد و بجا هیچ نخفت.
برخاست بشد از من و چون آمد باز دیدم چو گل از چشمش خونش که شکفت

○

گویند: «نه دوری که تمنا کنمت» هر شکل برآیی که تماشا کنمت.
با این همه پیداست که خوش می‌دارم زین حرف دل خویش، که پیدا کنمت.

پرسیدی از دلم؟ همه رفت به باد پرسیدی از نشان؟ مرا نیست به یاد
می‌پرسیم از کار کنون؟ آری من با آنکه غمینم زغمت هستم شاد.

○

آن ماه که آتشش نه خاموشم باد در هر نفس آوایش در گوشم باد
چندانش دل سوخت به من دوش که گفت: سوداش خدا کند فراموشم باد!

○

مائیم در این دائره چون گرد به باد آنگاه فتاده در کف آن استاد.
استادم ولیک اوستاد من و تو داند که چه می‌برد چه خواهد که نهاد.

○

جان با تن من دوش به دعوا افتاد این زاو گله کرد و این گله زاو بگشاد.
مسکین دل من که راه بر کوی تو داشت افتاد و شکست و خون او رفت بباد.

از دست غمت دست به دستم افتاد
تا چشم بر آن دو چشم مستم افتاد.
بر پای شدم که دست در کار شوم
از کوشش بیشتر شکستم افتاد.

∘

باد آمد و باغ را به طوفانی داد
درها بشکست و ره به ویرانی داد.
گفتی پس طوفان چه گرفتند حساب؟
دیوی شد و جای خود به شیطانی داد.

∘

چندانکه زعیب بستنی بر من شاد
وز کار خراب من تو مانی آباد.
صد چندان من به کار خود شادم از آنک
طبع من با طبع تو یکسان نفتاد.

∘

عمری همه خواندم و نبردم از یاد
عمری دل من راهم در پیش گشاد.
دانی پس هرچه رفت فرجام چه شد؟
شاگردم بر سر من آمد استاد!

∘

تیک‌تیک. چه به شیشه شب‌پره می کوبد.
آشوب‌زده است باد و می آشوبد.
دستی زگریبان سیاه دریا
بیرون شده تا هر بد و نیکی روبد.

∘

شوریده مشو که هرچه برمی گردد
هر چیز به فرجام دگر می گردد.
شوریده‌ی بینوا کسی هست که او
چشمش به گیا فتاده خر می گردد.

∘

ابجد همه کارها دگر می گردد.
هر ساخته‌ای زیر و زبر می گردد.
آنگاه به دوزخ جهان مردم را
بر حال نخست کار برمی گردد.

∘

با گل گفتم به گل چه کس پیوندد؟
بشنید دلم، دیدم کاو می خندد.
گفتم چه زنی خنده؟ به من گفت که گل
در بست اگر به خلق، خود می گندد.

∘

گفتم قد تو؟ گفت تماشا دارد.
گفتم رخ تو؟ گفت چه کس تا دارد.
گفتم به که این دوات بود ارزانی؟
گفت آنکه مرا با خود تنها دارد.

∘

آن ماه جبین که نیم‌تاجی دارد
از بهر دلم زلب علاجی دارد
از من همه می گریزد و نمی داند او
رونی به چنان صفت خراجی دارد.

∘

گویند چو شیر زخم برمی دارد.
در جای نهفت، دل به خود بگمارد؛
برزخمش می کشد زبان، و اینش دواست.
با زخم دلم خلق چه می پندارد؟

بی‌حد بود آنچه ره به نسبت دارد — کوشیدن توست کاین علامت دارد.
تو حاصل دور خودی ار نیک ار بد — تا دور دگر چه‌ها قضاوت دارد.

°

گویند که عاشقی جهانی دارد — روزش خبر از شب نهانی دارد.
دل می‌رودم هنوز با یاد رخش — آگه نه که هرکار زمانی دارد.

°

نام از که بری که از تو نامی نبرد — با کس چه خروشی که نه کالات خرد.
آن به که خردمند چو از روی صواب — دانست کجاست، راه خود در سپرد.

°

گوی از من کس هیچ نه نامی ببرد — یا با من راه برخلافی سپرد.
من کوهم و دامن به در انداخته‌ام — هر جانوری به دامنم می گذرد.

°

آن را که رهی ست ره به کویی نبرد. — آبی که رود منت جویی نبرد.
من دست زدامان تو برمی دارم — اما دل من پای به سویی نبرد.

°

دیری است خیالی به سرم می گذرد — تا سوی کدام منزلم در سپرد
خام آنکه خبر نیستش از قصه‌ی من — و او خواهد در پرده‌ی من راه برد.

°

آن کشت که بود از آن من سیل فسرد — بادش بتکاند و جانور پاک بخورد
صدقانئ سرود دیدی آن نورس را — طوفان خزانش چه همه رنگ ببرد؟

°

گفتم: به شب مستی چون خواهد کرد؟ — گفت: از در، نااهل برون خواهد کرد.
پس خون غرابه را زسر خواهد ریخت — آنگه دل هر پیاله خون خواهد کرد.

°

گفتم: عشقت عمر فزون خواهد کرد — یک بوسه‌ات از غمم برون خواهد کرد.
گفت: این سخنی ست، عشق من لیک ترا — راهی به بیابان جنون خواهد کرد.

°

اندیشه‌اش از خانه برون باید کرد — یا در غم او غسل به خون باید کرد
یا در پی سود چند و چون خود بود — یا دل به سر کار جنون باید کرد

°

آبم دل هیچ آتش، خاموش نکرد. — جامم کس را خراب و مدهوش نکرد.
افسوس که هر حرف زدیم از بد و نیک — خلقش بشنید، لیک در گوش نکرد.

آب آمد و کشتگاه سیراب نکرد.
صبح آمد و بیدار کس از خواب نکرد.
هیهات! که کیمیای فکر من و تو
آن طشت مسینه را زر ناب نکرد.

٥

برخاسته باد و قامت آراسته گرد.
با طعن بدان زراهت ای مرد، مگرد.
سگ را بود این به طبع، کاو می تازد
گاهی سوی مرد و گاه بر سایه‌ی مرد.

٥

یا دل به قفای رفتگان می نگرد
یا جان به غمی راه دلم می سپرد
گرحنده و گر گریه مرا تعزیت است
در دهکده‌ای نگر چه ها می گذرد.

٥

ناکرده گنه مرا گنه می شمرد
تا صبح سفید من سیه می شمرد.
دانم که چه اینم شمرد، کاش که او
دانستی. این که از چه ره می شمرد.

٥

باور مکن اینکه رنگ پایان گیرد
یک خشت نهاده سر به سامان گیرد.
سامان هرآنچه هست و پایاس تویی
تا شوق تو این چون نهد و آن گیرد.

٥

گفتی زچه بر دلت غباری گیرد
یا آنکه نه جز من او نگاری گیرد.
من نیز در این حرفم، اما افسوس
دل نیست که فرمان به قراری گیرد.

٥

آن شوخ همه به کار ما می تازد.
ما هیچ نگوییم چه او می سازد.
پنداشته است بُرد خود را در این،
و او غافل از این است که خود می بازد.

٥

چون خواهد حق به ظالمی پردازد
شیطان پلید را در او اندازد.
روز و شبش آنقدر بخواند در گوش
کافزون‌تر بر مردم عالم تازد.

٥

گل آتش دل به چهره می پردازد.
ابر آبش در سینه همی اندازد.
باد از زبر خاک به گل می تازد
من منتظرم بهار کی آغازد.

٥

افروخت که افروختنم آموزد.
آموخت که آموختنم آموزد.
چون اینهمه کرد روی بنهفت و برفت
تا در غم خود سوختنم آموزد.

٥

می خواست که با من به جدل برخیزد
با او نستیزیده، به من بستیزد.
بیچاره ندانست که مرغ نادان
هر خاک به پا کرد به سر می ریزد.

بی‌تو غم تو به گردنم آویزد با تو ستمت خواهد خونم ریزد.
با روی تو بی‌روی تو باری در شهر شب نیست که فتنه برنمی‌انگیزد.

○

خون از ره دیده‌ام به درمی‌ریزد مرغی که نشاط بود پر می‌ریزد.
می‌جویم چون به کوی جانان سفری دیوار وجود از این سفر می‌ریزد.

○

گفتم گره‌ی موی تو؟ گفتا باشد. گفتم نه رهی سوی تو؟ گفتا باشد.
گفتم همه‌ام باشد، اما چه کنم در دوزخم از خوی تو، گفتا باشد.

○

بنماید هر سو که نیازم باشد پوشد به دلم روی که رازم باشد.
فی‌الجمله چو در می‌نگرم قبله‌ام اوست باید به همه سوی نمازم باشد.

○

گفتم زتو کی کار بسامان باشد؟ گفتا چه دهی که کارت آسان باشد؟
گفتم دل خویش، گفت از آنم که دهی در حلقه‌ی موی من فراوان باشد!

○

گفتم: نفس تو راحت تن باشد. گفتا: چه کسی راحت بی من باشد؟
گفتم گر از او روزی بگسستی؟ گفت: باید به خیال روز بستن باشد.

○

گویندم با غمت چه تمکین باشد شالوده‌ی زیستن چرا این باشد؟
من لذت شیرین طرب را دانم با غم چه کنم لیک چو شیرین باشد؟

○

هر رنگ کاشارتی زحالی باشد ای بس که نه حاکی از کمالی باشد.
هر روز به شیوه‌ای نماید شوخم هر شیوه ولیکن نه جمالی باشد.

○

گوشم نه به هر حرف ریائی باشد فرمود امام(ع) این نه هوائی باشد
من کبر نمی‌کنم ولی با نادان آن کبر که هست کبریائی باشد.

○

گفت از منت ار هوای یاری باشد بر صبر اگر دل بگماری، باشد.
گفتم: چو به صبر برنیاید کارم؟ گفتا: پس آنت آه، کاری باشد.

○

هرکس به رهی شد و رهی جویا شد در رفتن و نارفتنشان غوغا شد.
با من نظرش بود، مرا زخمی زد وز زخم ویم زبان چنین گویا شد.

گویند که بید خیزران خواهد شد پروردی اگر کوه گران خواهد شد
پرورده‌ی دست توام اما کم وبیش هر چیز همان که بود آن خواهد شد.

°

دود از بر خاکستر بنیادم شد افسوس که با خرابم آبادم شد.
هر زیف و زنی که کرد ساگردی من حرفی دو سه ناموخته استادم شد.

°

چون باد درآمد و ندانم چون شد با آتشم آمیخت مرا در خون شد.
طوفان غمی گشت به خاک دل من آبی شد و از دو چشم من بیرون شد.

°

عناب خجل از لب عناب توشد بیدار هرآنکه بود در خواب توشد
گر آتش بود دلی هجر تواش افکند چنان ز پای کاو آب توشد.

°

هر چند به دام توبه میدان توشد هر زخم زدی به خلق درمان توشد
سرگشته به راه تا دلم دید ترا با پای خود آمد و به فرمان توشد.

°

آن شوخ پریروی که با ما جوشد از ما چو پری‌روی چرا می‌پوشد؟
بشنید به پرده گفت: ای عاشق خام تا آنکه دلت در طلب می‌کوشد.

°

کوبید مرا سینه‌ی من عودی شُد. افروخت مرا به چشم او دودی شد.
پی جوی نیم در این که از بهر چه بود او هرچه زبان بر من زد، سودی شد.

°

هر تیغ که بر کف علمداری شد در دفع ستمکاری، ابزاری شد
دردا که نه روزی دو سه بگذشت از آن کابزاری از بهر ستمکاری شد.

°

هیهات که روز عمر چون آهی شد. آن دل که به کف بود چنان کاهی شد.
هر جانبشان که گام بنهادم من از بهر به ره رسیده‌ای راهی شد.

°

دادم پی گریه چشم دریایی شد. بردم بخلاص دست غوغایی شد.
بی‌تابی من به دست وپا کردن من افسانه‌ای از بهر تماشایی شد.

°

یک خاطر از کار توآزاد نشد. آزاده‌ای از حرف تو آباد نشد.
بشکستی دلها که مگر شاد شوی اما دلت از شکست ما شاد نشد.

یک هیمه سوخت کز دلش دود نشد. یک رود نرفت کاو گل‌آلود نشد.
هر چند به نابود کشد آخر بود آنی که به تو آمد، نابود نشد.

٥

گفتم: کس از غم تو آزاد نشد. گفتا: چه بس آزاد که دلشاد نشد.
گفتم: که منم خراب از جور تو، گفت: جایی که نشد خراب، آباد نشد.

٥

دردا که دلم با کس همراز نشد بر میلم هرکسی هم‌آواز نشد.
بستم در بر ظلمت بسیار و لیک یک در به رخم ز روشنی باز نشد.

٥

هر ره که زدم رقیب خاموش نشد بر یک زصدم دلیل وی گوش نشد.
با اینهمه هوش، حیرتم آن طرّار چون شاعر گشت لیک خرگوش نشد!

٥

صد فکر به سر شد و یکی نیز نشد فولاد من از زخمه‌ی من تیز نشد.
هر چند که هر حرف مرا شد خونریز مانند دو چشمان تو خونریز نشد.

٥

با حرف کس اندیشه‌ام از راه نشد جز آنکه ترا دلم هواخواه نشد.
بیگانه مرا همره خود می‌پنداشت و آنی که خودی بود هم آگاه نشد.

٥

با دل به خم موی تو خواهیم آمد، بی دل به سوی روی تو خواهیم آمد.
هر چند که از کوی تو دور آمده‌ایم آخر به سر کوی تو خواهیم آمد.

٥

جانا سخنت شکر اگر افشاند از دست به دست رفته هرکس خواند،
جان تو در او چو نیست، بیجا حرف است؛ برساخته از گل، آدمک را ماند.

٥

آوخ که سیاهیم به یک موی نماند وز لاله‌ی من رنگی در روی نماند.
دردا که همه سوختم از آتش خود افسوس رگی هم آب در جوی نماند.

٥

در این شب سنگین که نه کس می‌داند شبگیر که خواند به دل من ماند.
در راه گلوگاهش می‌خاید درد زان کوید بال و دمبدم می‌خواند.

٥

ما را به یکی موی بیاویخته‌اند وز قالب ما مسخره‌ای ریخته‌اند.
در حیرتی این تعبیه از بهر چراست؟ تا در نگریم، خون ما ریخته‌اند.

ما را چه که در فرنگ چون ساخته اند
فواره هیون و پل نگون ساخته اند؛
زآن حیل دریدگان خر بس کاسان
هر چیز پی ریزش خون ساخته اند.

٥

رفتیم و زما به خاطری گرد نماند
شد گرم اگر دلی وگر سرد، نماند.
در کار اگر بخواندمان خامی فرد
صد شکر که خامی پس ما فرد نماند.

٥

گفتم: زلفت. گفت: به شب می ماند.
گفتم: دل من. گفت: به تب می ماند.
گفتم: به رهت چه چیز ماند با من؟
گفتا زره دور، تعب می ماند.

٥

گفتم: چه رخ و موت بهم ساخته اند!
گفتا: هم از این رو همه دل باخته اند.
گفتم: زچه خسته می نمایند به چشم؟
گفت: از بس بر خلق خدا تاخته اند.

٥

دیوار چنانکه هست انداخته اند.
وزما و شما خشت در آن ساخته اند.
دعوای من و تواش کند کج ور راست
بنیاد همان است که پرداخته اند.

٥

بسیار به هم کرده بیامیخته اند
تا اینکه در آن مرا زمن ریخته اند.
بسیار دگر باید دارند به هم
تا گردد کس چو من گر انگیخته اند.

٥

چون آب به آوندم در ریخته اند
در گونه ی من رنگ وی آمیخته اند.
در من به گمان خام منگر به خطا
من آنم و آنچنان که انگیخته اند.

٥

چه حرف که او را به چه آراسته اند
بر او چه فزوده زاو چه ها کاسته اند
می بینم من که از پی مرد سوار
قومی به هراس گرد برخاسته اند

٥

قوت من و تاب جان به یادم دادند
آنگه سخن نهان به یادم دادند.
تا ظن نبری که بی سرشک سحری
این گنج مراد بر مرادم دادند.
یوش ۱۳۳۶

جمعی به سخن تا سحرم گوش شدند
در جوش چو گشتم همه در جوش شدند.
دیدی که حدیث من چه با دلها کرد
خاموش چو گشتم، همه خاموش شدند.

٥

خوبان چمن به جورش از هوش شدند.
یاران نواگر، همه خاموش شدند.
بار دگر از سردی آن چشم سپید
یا گوش شدند یا کفن‌پوش شدند.

٥

یاران موافقی که از جوش شدند
دوشینه به گفتگوت خاموش شدند
در حیرتم و حرف توام واگویه است
آیا چه شنیدند که خاموش شدند.

٥

آنانکه بدیدند و بگفتند و شدند
وین راه چنانکه بود رُفتند و شدند؛
دیگر کس بوده‌اند اگر تو برسی
یک ذره بدان کسان که خفتند و شدند.

٥

آن‌وقت که گلها به چمن می خندند
از بین هزار گل یکی برکندند
این با که بگویم چو ندانم خود نیز
او را به که دادند و کجا افکندند.

٥

رفتند حریفان که پریشان بودند
با مجلسیان محرم و خویشان بودند.
مجلس تهی آمد زهمه تا دانیم
آن زمره که می‌خواست دل، ایشان بودند.

٥

بی‌دانش از ستر تنم می‌دزدند
با دانش رزق دهنم می‌دزدند
آن دم که به خانه‌ام نمی‌یابندم
نز شیوه‌ی من، از سخنم می‌دزدند.

٥

روزی که حساب من و تو درنگرند
ما را به هوای دلمان کم شمرند.
آسوده که در رواج بازار چنان
آنرا که بخواهند، فروشند و خرند.

٥

بودش همه با سوخته‌اش ناز و گزند
گفتم که به حرف آورمش دل دربند.
سوی وی قاصدی فرا کردم، لیک
دل بود و شناختش، به بندش بفکند.

٥

ابجد به توام پندی خوش ای فرزند
بر چهره‌ی هیچ احمقی هیچ مخند.
چندانکه به گندابی دست اندازی
گندش به سر آید و به تو دارد گند.

٥

گر چند دلم با تو دارد پیوند
ور چند جفا داشتنت نیست پسند
ورد من چون عراقی این است به لب:
خواهی همه راحتم رسان، خواه گزند.

٥

عارش که حدیث اهلِ دل گوش کند
فخرش که شنیده را فراموش کند،
افتاده به قیل و قال تا عجزش را
برگفته‌ی خام خویش سر پوش کند.

گر چند ترا زخویش دلخور نکنند
دریا به دل هر صدفی، دُر نکنند.
در خدمت پیر، گوش می‌باش، که جام
تا پیش نیاوری تهی، پر نکنند.

ه

بگشاده کمان، کشیده بر دوش کمند
تا آنکه کرا کشانند آسان در بند؟
مسکین دل من، اگر حریفش نبود،
چون خواهم کرد با چنان جور پسند؟

ه

گفتم زچه برآتش من دود کنند؟
گفتا: به ضرورتی‌ست تا سود کنند.
محصول بجای مانده را رسم این است
تا دزد نبینندش، که اندود کنند.

ه

آنانکه عبث نه گفتگوی تو کنند
بی‌تو شده نه روی به کوی تو کنند
بر هرچه درآیند و به هرجا که روند
سرگشتگی است رو بسوی تو کنند.

ه

گویند پس از ما گل و می خواهد بود
آن روز ولی چه وقت کی خواهد بود
از هرچه اگر نپرسم این می‌پرسم
آیا که در آن معرکه وی خواهد بود؟

ه

گفتم چه کنم با گل اگر یار بود
گفت آن کن کاورانه دل‌آزار بود
یار آمد و آن کردم و دیدم کاورا
یکسان بودش هرچه بر او بار بود.

ه

صدقای سرود، آن اب‌الشعر که بود
آیینه‌ی پاک تازه‌آرای وجود،
بر آتش خود اگر فروتافت چو باد؛
هم زآتش گرم خود فراخاست چو دود.

ه

صدقای سرود آنکه یکتایی بود
گویند بر او آمد دیوار فرود.
بر سر شد هر حکایتی اورا، لیک
از دل نشدش،ای عجب! آئین سرود.

ه

از گونه چو صبح، سرخی انگیخته بود:
با موی سیه، به شب درآمیخته بود.
دانستم روز از چه کسی کرده سیه
وانگاه به ره خون چه کس ریخته بود.

ه

گر ننگ بجا ماند و گر نامی بود
بس نقش که بستند و همه وامی بود.
دیدی نیما که فارغ از هر که دلت
اندر ره جستجوی چه کامی بود؟

ه

گفتم: نشیندند پیامیم که بود.
گفت: ار بدهی زمان، بخواهد شنود.
گفتم: نه پس آنکه زمن نیست نشان؟
گفتا: مگرت بود از آن، این مقصود؟

ما راست گنه از تو چه مکتوم بود بی هیچ گنه قصه نه مختوم بود
پندار که از ما نرود هیچ گناه عفو تو ولی چگونه معلوم بود؟

°

پرسیدم از رود: کت آن نغمه چه بود با آنکه به گوشمال تو دست گشود؟
گفتا به میان سیل و من رفت جدل افسوس ندانم که چه گفت و چه شنود.

°

گل گفت بنفشه را به بازار که بود آیا خَرَدت کسی بدین روی کبود؟
گفتا هم از این است به بازار رواج کاین ابت کبود و آن دگر خون‌آلود.

°

اول به سر عتاب رفتم که چه بود وآنگه به دلالتش کمر بستم زود.
هیهات که بر هدر چو شد مایه‌ی عمر دانستم تدبیر نمی‌دارد سود.

°

آنی که شکست، خود ندانم که چه بود. وآنی که نشست، خود ندانم که چه بود
در حیرتم از هیبت استادی خود و آن نیز که رست، خود ندانم که چه بود.

°

گفتم: صنما کجا ترا خانه بود؟ گفتا: به هر آن دلی که ویرانه بود.
گفتم: زچه در پسندت افتاد خراب؟ گفت: آنکه خراب نیست، بیگانه بود.

°

صد کشت به آب و دانه انباشته بود انباشته را نکو چنان داشته بود
در آخر کار بین به فضلِ شیطان گویی که نه دانه‌ای در آن کاشته بود.

°

از روز مرا کنایت از روی تو بود. وزشب همه‌ام اشارت از موی تو بود.
شیطان نه شبم گذاشت آسوده نه روز مقصود من اما، سخن از خوی تو بود.

°

گفتی زمخالف که چه‌ها خواهد بود تا چندش این چون و چرا خواهد بود.
آسوده که در روز قیامت فرمود: در بین شما حکم خدا خواهد بود.

°

گفتم: چه سبک دست شب از ماش ربود. کز یادم شد هم او، هم آن گفت و شنود.
فریاد برآمد زخرابات: اگر از یاد تو شد، که دادت این رنگ و نسود؟

°

یک راه ندیدیم که خود باز نبود یک نقطه به پایان که هم آغاز نبود.
رفتیم بسی ره به بیابان. افسوس! حرفی که شنیدیم جز آواز نبود.

جستیم زجِرم خاک تا کُنه وجود
بس در پس پرده، پرده بر ما بگشود
آن بحر محیط که با گردش ما
یک هیچ از آن کاسه نه بر آن افزود.

٥

بردامن کوه بنگر آن ابر کبود
در خرمن آتش زده‌اش دود اندود.
یعنی که زرفتگان چه مانده است نشان
از ما، پس ما، نیز همین خواهد بود.

٥

آوخ زنگه کردن آن چشم کبود
دیدم که نه دریایم و موجم بر بود.
گفتم که: سزای نگه این است که هست.
گفتا که: بلای چشم، این بود که بود.

٥

ابر آمد و روز را به قیرش اندود
باد آمد و بار او بیفکند و گشود.
آنگه زدرون بار او ماه نمود
چون روی تو در حلقه‌ی زلفین کبود.

٥

آوای سرود برشد از جانب رود
صدقای سرود گرم آمد به سرود.
گل، آتش انگیخت، حم افتاد به جوش
برخاست زخرمنگه دلسوخته دود.

٥

چشمم همه روز اشک بر اشک فزود
و اندیشه نبودم که چه خواهد بنمود.
سرگشته دلم که اندرو مهر تو بود
آهی زد و کاهی شد و دریاش ربود.

٥

گفتم سببی ساز که باز آیی زود.
افروخت چو آتش و زجا رفت چو دود.
پایان فسانه‌ی من آن گشت که گشت
و آغاز فسون وی همان بود که بود.

٥

پیوست و برید و کاست و آنگه افزود
من بی‌خبر از گردش پرگار وجود.
خسته تن من، که با دلم دوست نشد،
بی‌دوست دلم، که در پی سودش بود.

٥

گر زانکه فلک به پایت افتد به سجود،
ور زانکه بری بر فلک آوای سرود؛
بنشین که هنر ترا نمی‌دارد سود،
بگذر، که جدا ازو نمی‌باید بود.

٥

کردم زبر و زیر همه راه وجود
چشم دل من نه هیچ یکدم آسود.
گر چند به فرسنگ شدم راه دراز
باز آمدم آخر به همان راه که بود.

٥

گویند بریم اگر نظر در موجود
بوده است چو نابوده و نابوده چه بود.
اما سخن ای برادر! از بودن ماست
این هیمه چو می‌سوزد، می‌دارد دود.

در بود و نبود گر زبن دور همه سود
این رشته سر دراز دارد، یعنی:
جز دائره نیست در جهان موجود.
چندانکه بگردیم همان خواهد بود.

٥

بگذار گل اندام بشوید، چه شود؟
من قصه‌ی او به محرمان خواهم گفت
پوشیده زچشم خلق روید، چه شود؟
او قصه‌ی من به کس نگوید، چه شود؟

٥

یکدم نه به مهر آمده دادم بدهد،
گفتی سبکی گیرم و در وی برسم
یکدم نه جواب بر مرادم بدهد.
ترسم سبک آیم و به بادم بدهد.

٥

دارد همه‌ام درد که درمان بدهد،
او جان مرا بهانه دارد، ترسم
هرچند در این میانه هجران بدهد.
چندان ندهد زمان، که تن جان بدهد.

٥

بیدار نشسته‌ام که او باز آید
من می‌شکنم شب همه شب خواب به چشم
زاهواز برآید ار زشیراز آید.
بوکز درم آن محرم همراز آید.

٥

هر حرف که از دلم به لب می‌آید
مهری که مراست برلب از داده‌ی تست
با فکر تو افزاید اگر افزاید.
با حکم تو بگشاید اگر بگشاید.

٥

گوشم همه کآوازه‌ی درمی‌آید.
کی چشمم با گوش بخواهد گفتن:
چشمم همه، کان دیر سفر می‌آید.
بر من شب هجر تو بسر می‌آید.

٥

با هر نفسم هزار غم می‌آید.
با اینهمه گر حساب غم برگیرم
غمهای جهان همه به هم می‌آید.
چربی کند و حساب کم می‌آید.

٥

گفتم نگهم؟ گفت مرا می‌پاید.
گفتم پی تو قافله است از دل، گفت:
گفتم دل من؟ گفت مرا می‌شاید.
با این همه دل، دل توام می‌باید.

٥

گفتم همه سوختم، بگفت این باید.
گفتم که نه این بود امیدم از تو
گفتم همه ساختم، بگفت این شاید.
خندید که این خام چه‌ها می‌پاید.

٥

گفتم گره از مویش اگر بگشاید
مویش بگشود، لیک غافل که در آن
در کارم صد گره زسر بگشاید.
باشد گرهی کاو نه دگر بگشاید.

علمی که نه بر زبان ترا می شاید
دل خیره مپرداز بدان علم آن به
می باش که بر دل از زبانت نباید
نه زاید و نه پاید و نه افزاید.

٥

گفتم: سخنی ساز که غم بزداید.
گفتم کی آن دیر سفر باز آید؟
گفتا: به غمی شو که غمت افزاید.
گفتا بشکیب عاشق! او می آید.

٥

آمد زدرم دوست، زمانی چه مدید،
گفتم: چو سیه کار زمان با من خواست
افسوس کنان که موی گشتت چه سپید!
کاید به صفا، دستش بر موی رسید.

٥

از شور که داشت خوابش از سر بپرید
هرچند متاع زشت خویی نفروخت
چون غنچه‌ی دلتنگ گریبان بدرید.
از هیچ گلی نیز متاعی نخرید.

٥

این ابر نه بر تو نه به من می‌گرید
بر شوره‌ی بی حاصل از بس که گریست
نه نیز به روی یاسمن می گرید.
بر حاصل کار خویشتن، می گرید.

٥

گفتم: چه کس این نقش برین رنگ کشید
گفت: اهرمنی ست شاید، اما گویند
دم بر سروشاخش به میان رنگ کشید؟
نقشی ست نکو که دست ارژنگ کشید.

٥

تاریک شب است و روی صحراست سفید
تاریک شب است و هر که یارش در بر
یک خال سیه نیز نه در اوست پدید.
جز من که رسید صبح و یارم نرسید.

٥

پایی نه که در راه تمامی پوید.
بنگر به چه حالم، نه پیامیم از دوست
دستی نه که زنهار زوا می جوید.
نه نیز زبانی که پیامی گوید.

٥

یاران بنشینید و به من گوش دهید
از راه بیابان دراز آمده‌ام
دل بر سرکار من خاموش دهید.
آبی به من تشنه‌ی مدهوش دهید.

گفتم: چه کنم بر زبر موج دچار؟
گفتم: مفری؟ گفت: دعا کن نیما
گفت: الحذر از نگاه آن افسونکار!
یارب توبپرهیزم از خلق آزار

٥

ناخوش به تنم من از شب ناخوش دار.
می آید او. می آید آری. باشد
ای همنفس چراغ من خامش دار.
کاوره به شب انداخته باشد، هشدار!

گفتم: ستمت؟ گفت: شکیبایی دار. گفتم: به شکیب؟ گفت: یارایی دار.
گفتم: بهم این هر دو مرا باشد. گفت: گر راست همی گویی، شیدایی دار.

٥

شکوا نکنم که خامم اینگونه مدار، دل دادم و نابکامم اینگونه مدار.
آن مایه که بگذاشتم از بهر تواش اما به جفا حرامم اینگونه مدار.

٥

افتاد مرا با غلط اندازی کار در دیده‌ی خلق کرده کارم دشوار،
فی الجمله که را تا شود آن عامی یار من مارنویسم او کشد صورت مار.

٥

در حیرتم از روی و سر موی نگار با روی چو صبح و موی همچون شب تار.
بخت سیه از موی سپیدم بگریخت دارد شب او هنوز صبحی به کنار.

٥

با ابر بهار گفتم: ای ابر بهار بر خاربنان بهر چه بگشایی بار؟
خندید و گریست ابرو گفت: ای غمخوار در پیش عطای ما چه گلزار و چه خار.

٥

بشگفت، به گل گفتم، با دست بهار ابر از ره «کالچرود» می گیرد بار.
گل گفت: مرا زخمی افتاده به دل گر نشکفم آنچنان، مرا عذر بدار.

٥

ای کرده همه شعر مرا زیر و زبر وز شعرم نابرده سر از جهل به در.
یا دیده ببایدت زکس وام گرفت یا باید چندین مخوری زآنچه بتر.

٥

گشتیم همه روی جهان زیر و زبر احوال بگشت وز او بگشتیم دگر
هرچند در احوال زمانه دیدیم از یار ترش‌روی ندیدیم بتر.

٥

گفتم سخن از تو؟ گفت پنهان بهتر، گفتم چه سخن؟ گفت پریشان بهتر.
گفتم که کشم یا نکشم دست از کار؟ گفتا که این بهتر و گاه آن بهتر.

٥

دل گفت که آن قامت دلجو خوشتر جان گفت دو چشم جادوی او خوشتر
عقل آمد و خندید به بحث دل و جان گفتا که زهر چه خوی نیکو خوشتر.

٥

گفتا چه به غم در شدم از یاد سحر. گفتم که چه می دهد به ما باد سحر؟
گفتا که به جام بین. بدیدم خورشید می خندد بر خیال ناشاد سحر.

دیدم گـل را به خنـده در وقت سـحر
گل گفت مگو. خنده‌ام ار بیشتر است
گـفتـم چه فراوانش شادی است مگر
بـاشد به دمـی خنده‌ی آن نیـلوفر.

o

آمد چه زمان؟ شبی. چه وقتی؟ به سحر
چون دید مرا چراغ و مصحف در پیش
خـامش خـامش نـهـاد گـوشـم بر در
آوائی داد و شد ولی رفت از خویش.

o

افروخت چـراغ خـانه‌ام تا بـه سـحر
صد قافله بگذشت و بیاسود و بخفت
یک لـحظـه نـه برگرفـتـم از راه نظر
امـا دل مـن بـودش از خـواب حـذر.

o

با من همـه می نشینـد و گوش بـه در
بنگر بـه چه‌سان می گذرد قصه‌ی دل:
هوش او چه سراپای، همه هوش به در.
من رویـم بـر وی است و او روش به در.

o

بگذر که از این دایره جا نیست به در،
مانـند مگس مکوب با دست بـه سر
بسیار بود گـمـان از آن نیـست خـبر.
کز روزن هر روشـنیـی نیست مـفر.

o

گـفـتـم: اگـر آفـتـاب بـردارد سـر.
گفتم: چو چنین است برآور سر. گفت:
گـفـت: آندم، تیره‌شب درآید بـه سحر.
عاشق نظرت نیست که شب مانده مگر؟

o

گـاوی‌ست زمانـه تیز شاخش بر سر
آزاده چه می کـنـد گرش سگ نگزد،
پتیاره سگـی ست عـمـر از سوی دگر،
گـاوش بـه نـهیـب می‌شکـافد پیکر.

o

شب، شب پره‌ام از پس شیشـه مضطر
در خانه کـسی نیست، چراغی است ولیک
می کـوبـد بـال و می‌تـکـانـد پیـکـر
شب نیـسـت که شب‌پره نمی کوبد پر.

o

تـا زاد سـفـر داری و سـودای سـفـر
تـن از قـفـس آن مـرغ بـه در انـدازد
ای دل ره خـود گـیـر و مـجـور راه دگر.
کـاو روز خلاص را بـه سر کوبد و پر.

o

دانـی گـل زرد از چـه بـر نـیـلـوفـر
می بینـد عشق صاف او راست که رفت
در شامگهان به رشگ بسته است نظر؟
بـا رفتـن خـورشـیـدش جـان از پیـکـر.

o

خـنـیـا گـریـت گذار و دریـا بـنـگـر
یـا دار نـوای نـایـت از دریـا دور
بـا محشر دریـا چه شوی خـنـیـا گـر؟
یـا در بـر دریـا، گـلـوی نـای مـدر.

گفتم: چه کنم؟ گفت: به جانانه نگر. گفتم: دیدم. گفت: به ویرانه نگر.
با حکمش گردیدم ویرانه‌نشین. فریاد برآورد: به دیوانه نگر.

°

گفتم: چه شبی. گفت: به‌راهیش چودور. گفتم: چه کنم. گفت: چراغت به چه نور؟
گفتم: مددی. گفت: چه آسان خواهش. گفتم: بفرست. گفت: می باش صبور.

°

ابر آمد و باغ شد از او در زیور آشفته بر او شدند گلها یکسر:
ما همنفسانیم در این باغ، چرا یک صبح نه بیشتر زید نیلوفر؟

°

بیچاره دلم که جابجای است اسیر چشمش به ره کیست که افتاده فقیر
دل بود دگر سالم در خطه‌ی نیل این لحظه چراستش هوای کشمیر.

گفتم: چه مرا ز راحتم داشته باز؟ گفتا: خم گیسوی سیاه و طناز.
گفتم: به خیال اوست راهم در پیش. خندید و به من گفت: زهی راه دراز!

°

در خاطرم افتاد که می آیی باز کردم در خانه دوش بهر تو فراز.
آوایی از خانه شنیدم لیکن کاین قصه زمن می طلبد عمر دراز.

°

دیدی که چه آن شیخ فضیلت‌پرداز نادانی من نمود و فاش آمد راز
در شعرم این مایه نبودم تمیز کاین بیت شده است کوته آن بیت دراز.

°

برداشتم از قفس چه شادان پرواز بر من در هر امید از هر سو باز.
دیدی که به عاقبت پس از این همه راه من ماندم و راه این بیابان دراز.

°

گفتم که: چه وعده‌ی توام گشت دراز! گفتا: به بد و نیک در این راه بساز.
گفتم که: به پایانم چون گردد حال؟ گفتا: به همانگونه که بوده‌ست آغاز.

°

آمد گره اندر گرهش موی دراز برداشت به من مست و پریشان آواز:
کای عاشق دلخسته به من آی. امّا تا در نگرم رفت و غمش کرد آغاز.

°

ابر است و شب است و ره بیابان دراز آنگاه دلی سوخته را با تو نیاز
در جامه‌ی دیگران مرا غیر مگیر باید که به هر لباس بشناسی باز.

می‌خواست گره گشاید از زلف دراز با کار فروبسته‌ی من کرد آغاز.
گفتم که از این شیوه چه می‌جویی؟ گفت دور است بیابان و شب ماست دراز.

○

می‌خواست زجور او سخن بدهم ساز افکند ره من به بیابان دراز.
فریاد من ار بگوش او ناید باز دور است ره و میرد در راه، آواز.

○

می‌پوش رخ از مردم و با گوشه بساز پاسخ مده ار چند دهندت آواز.
غولی‌ست نشسته صد طعامش در پیش کوته‌نظری دست در آن کرده دراز.

○

گفتم که به هجران توتا کی دمساز گفتا که کند عشق زهجران، آغاز.
گفتم چه پریشانم. گفتا دهقان تا جمع کند زهم گیا دارد باز.

○

گفتم: دل من گشت به هر غم دمساز. گفتا: بنه از دل آرزوهای دراز.
من اینهمه بنهاده‌ام، اما چه کنم با او که سراسرم بدو هست نیاز؟

○

با نرگس گفتم: زچه‌ای چشمه‌ی ناز در خواب شدی، دیده نمی‌داری باز؟
فردا چو رسید، گفت با من: دانی بودم زچه در خفتن و با خود دمساز؟

○

پای آبله مردی‌ام بر در به نیاز ببریده بیابان به در، از راه دراز.
در زمره‌ی خفتگان، دریغا، کس نیست کاوا دهمش، بشنودم یا آواز.

○

گفت ای به منت هر نفسی روی نیاز خواهی کی آمد به سر کویم باز
گفتم به دم پسین. بمن گفت آری شب رفت فرو. راه ولی ماند دراز

○

شب نیست که آه من نینگیزد سوز، روزی نه که از شبم نه تلخی آموز.
می‌پرسی از روز و شبم؟ خود دانی نه شب به شبم ماند و نه روز به روز.

○

بازارت گرم کردی و آتش تیز تو هیچ نخفتی و نخفتم من نیز
گر میل دلت بود به من بهر چرا چون میل مرا دیدی بودت پرهیز؟

○

ابجد اگر اهل دلی و اهل تمیز زین دائره‌ات نیست رهی سوی گریز
از کس چو نه‌ای برتر بر خود مفزای چون با خود برنائی با کس مستیز.

گفتم که شده‌ست راه طی؟ گفت مپرس.
گفتم چه زمان رسم به وی؟ گفت مپرس.
گفتم زبر آن یار عزیزی که برفت
باز آید سوی خانه، کی؟ گفت مپرس.

٥

در زلف سیاهش دل من باز مپرس.
با شب به کجا می برم این راز مپرس.
گویند که: سوی صبح، ره دارد شب.
شب گشت دراز و صبح در ناز، مپرس.

٥

آنی که تو دیدی نیم، آنم که مپرس،
همچون تو جدا از او چنانم که مپرس.
گفتی نه مرا کاری با اوست که رفت،
من در طلبش چنان نهانم که مپرس.

٥

از دیده روانه است خونم که مپرس
بنگر که به هجران تو چونم که مپرس.
می خواستی از حال درونم پرسی
آنگونه من از خویش برونم که مپرس.

٥

بودم مرغی رها چو آوای جرس،
صیادم افکند در این کنج قفس.
با من نفسی ست تا در این تنگی جای
باز آی و به داد من دلسوخته رس.

٥

گفتم به دل: ای گوش بر آوای جرس
هر لحظه به سویی شدنت چیست هوس؟
گفتا: نشنیدی که در امید خلاص
خوش دارد آمد شد را مرغ قفس؟

٥

خواهم بگریزم، در بسته‌ست قفس.
خواهم که بمانم، ندهد دل به هوس.
خواهم به تو در دهم ندائی از دور
در راه گلوی من فروبسته نفس.

٥

بودم چو تو من نیز در آزار قفس
وز دور همه گوش برآوای جرس
ای مرغ چو من تن به دراندازی اگر
بهتر که به من گویی پروازت بس.

٥

با مردم بی دانش بسیار نویس
یا رب چه کند یک تن هشیار نویس؟
من مار نویسم او کشد نقشه‌ی مار،
با مارکشی خود چه کند مارنویس؟

گفتم: چه کنم؟ گفت: به دل با ما باش.
گفتم که: به چشم؟ بی پروا باش.
چون سیل سرشک من در این پیمان دید
خود رفت و به من گفت: بر این دریا باش.

٥

بالای خوش و چهره‌ی دلجو را باش
گر چند از این سوئی آن سو را باش.
از ما همه آشتیّ و با وی همه قهر
بازش گله‌ها زما بود، او را باش.

هر چند که خامشی، سرودی می باش!
ابجد نه اگر تاری، پودی می باش!
بر پای برهنه، لاجرم کفشی شو!
رود ار نشدی، شبیه رودی می باش!

°

کاری چو نه در گرفت از آن سیر مباش.
چون زلف بتان به خود گره گیر مباش.
چون تیغ اگر جوهر داری مهراس
اندیشه مبر، به فکر تدبیر مباش.

°

گفتم غم من؟ گفت که افزون دارش.
گفتم چشمم؟ گفت که جیحون دارش.
گفتم ندهد عقل اگر این فتوی؟ گفت:
نامحرم را زخانه بیرون دارش.

°

در بست که هیچکس نکوبد به درش
اما زره منظر بنمود سرش.
تا بیشترش دوست بدارند این کرد
تا کس سوی دیگری نیفتد نظرش.

°

بنوشته به روی هر در از هشت درش
در ناحیه‌ی بهشت با آب زرش
زاین درگذرد کسی که در کار جهان
بوده است به راه خیر مردم نظرش.

°

آمد به برم دوش نگارم سرکش،
گفتا چه بیایدت که دل داری خوش؟
گفتم دستت. گفت گرت پای دهد؟
گفتم لب تو. گفت حذر از آتش.

°

افتادم از چشم و به دامان شدمش
آورد نظر سوی گریبان شدمش.
من سیل سرشکم که چو می خواست رود
چون طره‌ی گیسوش پریشان شدمش.

°

آمد رسن گاو نرش بر سر دوش
با من بسپرد گاو و اِستاد خموش.
از من همه پی ز پی تقلا که نراست
از وی همه دم به دم تمنا که بدوش.

°

گفتم سحرم؟ گفت خوش است ازشب دوش
گفتم شب دوش؟ گفت اگر داری هوش.
گفتم، چه سبک شد سپری، اینک من
آن غم به که آورم؟ به من گفت خموش.

°

جان در سر این کردم یکسر شب دوش
و اندیشه در این کایدم آواش به گوش.
شب رفت و مرا زخانه آوا دادند:
ای عاشق اگر مقدرت نیست مکوش.

°

آمد که به می نشیند او با من دوش.
چون مست فتاد، شمع را کرد خموش.
تا صبح دمان گشت سراپام زبان
و او گشت ز پای تا به سر، یکسر گوش.

گفتند که نای را چه جوش است وخروش. نای این بشنید و گفت با خلق خموش.
من یک تن بنده باشم از جان شنوا می گویم هر چه‌ام کنند اندر گوش.

٥

یاران زمن این حدیث گیرید به گوش می خواست که خلق آید از ما در جوش.
رفتم خبری گویم، اما افسوس شب بود و چراغ مرده مردم خاموش.

٥

مرغی ست به بام تا برآید به خروش. مرغی ست دگر مگر بدو دارد گوش.
از بهر چه می نیارد آوا برداشت؟ می پاید و می گوید: اکنون خاموش.

٥

می پوشم چشم، تا نبینم در روش. می بندم گوش، تا نیاید در گوش.
پس لب زسخن به مهر خواهم زد، لیک با دل چه کنم که سوی او دارد هوش؟

٥

از جامه‌ی نیل شد فلک ازرق‌پوش. وزرخنه‌ی شب خروس برداشت خروش.
افسوس چنان نوازد آن مرغ که شد بیدار هم اهریمن از خوابش دوش.

٥

گفتم به بهارگاه می باشد خوش آنکس که به می نشست، وی باشد خوش.
ما هم زخرمخانه مرا حرف شنید گفتا که جدا زدوست، کی باشد خوش؟

٥

حیف است که چون کوزه بمانی خاموش تا آنکه چه کس ترا کشد بر سر دوش
چون رود روان باش به طبع رفتار برخیز و بیاشوب و بفرسای و بکوش.

٥

از گوشه‌ی طاق خانه‌ام شمع خموش در گوشم قصه‌ایش بود از شب دوش.
او قصه‌ی خود گفت وبرفت، اما من تابوت سخنهاش هنوزم بردوش.

٥

آمد به درم سرخوش و مست و مغشوش. گفتا به من ای عاشق سرتاپا هوش،
وجدی کن و جامی ده وآور سخنی. گفتم زمنی امشب؟ گفتا خاموش.

٥

شب می نهدم هزارها نکته به گوش می جوشد و می آیم با وی درجوش.
چون صبح همی خواهد کز من برود می بندد راه حرف، یعنی خاموش.

٥

خواهم که پیام من رسانیش به گوش: کاینگونه که می جوشی با دوست، مجوش.
اما چوسخن گفت، سخن بیش مکن، ور زآنکه سخن نگفت، میمان خموش.

گوشم نگرد، بشنودم چشم چو گوش.
بر من چو و حوش، آدم، آدم چو و حوش.
در آنچه نه در جوش، عیان بینم جوش.
دردا که همین، شمع مرا کرد خموش.

٥

گل گفت چرا باد نخواندم در گوش.
برداشت ندا باد چرا ای گل جوش.
ابر آمد و گفت هر چه نوست دارد.
مرگ از پس پرده زد غریوی که خموش.

٥

گفتم چه کنم؟ گفت مرا می سو گوس.
گفتم چه حکایت است؟ گفتا خاموش.
گفتم چه غم افزود به من؟ گفت بخر
اما به همه کس این خریده مفروش.

٥

گوشم همه چشم گست و چسمم همه گوش
تا آنکه بدو درنگرم دوش به‌دوش
دل داد ندا که راه بی من مسپار
جان گفت مروباوی با اینهمه جوش.

٥

گفتم: چه کند با من موی سیهش.
گفتا: به من آر تا گشایم گرهش.
گفتم که خدایا به دلش رحم انداز.
گفتا: بدهش صبر خدایا به رهش.

٥

برنامدم از جور تو با تو کم و بیش.
رفتم بر دل رامش دارم با خویش.
آشفت و بیازرد و فغان برزد و رفت
دانستم کآسوده نماند درویش.

٥

یک مرد پدید آمد بس دوراندیش.
مرد دگری آمد وارسته زخویش.
باری پس این معرکه دانی که چه شد؟
آزاده نداند ره خود از پس و پیش.

٥

آمد سحر و مراست مصحف در پیش
آنگاه چراغی چو چراغ دل خویش.
ورد سحر اهل دلش، همره باد
یارب تو بپرهیزش از هر کم و بیش.

٥

آمد به سحر در برم آن دوراندیش.
بنهاد مرا چراغ و مصحف در پیش.
می خواست بداند که چه می خوانم، لیک
او بود چو آب و منش آتش در پیش.

٥

می پرسیم اندر قفس از حال پریش؟
خون می خورم ار چند مرا دانه به پیش.
جان از تن من به سوی جانانم رفت
خواهی همه دانه کم کن و خواهی بیش.

٥

چشمش همه می رفت پی حاصل خویش
از رفتن نازک پسر جاهل خویش.
از دور وداع را علامت کردند،
او دست تکان داد، من اما دل خویش.

یوش. مرداد ۱۳۳۶

گفتم سخنی بگوی. گفت : به چه شرط؟ گفتم قدمی بپوی، گفتا: به چه شرط؟
گفتم: که نه می گوی و نه می پویا من، اما دل من بجوی. گفتا: به چه شرط؟

باز از سرگس. لاله سرافروخت چراغ. وز ابر شبانه، باغ‌تر داشت دماغ.
خرم دل آن کسی که چون لاله به داغ بیدار نشست و داغ را جست سراغ.

°

گفت ابر بهار با گل ای شاهد باغ! از خونت برجبین که بگذاشته داغ؟
گل گفت: دلم چوبا زبان گشت یکی زینگونه برافروخت مرا همچو چراغ.

▪

گفتم: نفسی درآی با من سوی باغ. گفتا که: مرا نیست در این کار دماغ
دانستم از چه شرم بودش که به شب در خانه‌ی خویش هم نیفروخت چراغ.

می خندم از گریه‌ی سنگین چوصدف خواهی برجا دارم و خواهی به اسف
از خنده مرا گریه گشاده است از چشم وز گریه مرا خنده نمانده است به کف.

▪

صدبار به سر برزد و صدبار به دف در معرکه خلق را به هم ساخت طرف.
پوشیده ولی زهر که در گوشم گفت: از این همه‌ام تلاش بودی تو هدف.

▪

پیوست به من به موی چون مشگ به برف بگسست زمن، مرا از او هیچ نه طرف.
القصه درآمد شدنش عمری بود کافسوس از آن بماند و با آن دوسه حرف.

در شمع فسرده دوش دیدم چودقیق گفتم به وی ای مجلس افروز رفیق!
کو آن دل سوزان شب دوشت؟ گفت: رفته‌ست و در آب دیده‌اش گشته غریق.

گل زد به گریبانش از شادی چاک. شادی زگریبانش افتاد به خاک.
گفتم که به وام شادی از او گیرم. رفتم برِ گل، ولیک گل بود هلاک.

°

زیک‌زیک. به نهفت خود چه می‌خواند: «زیک» بگرفته دلش به من همی ماند زیک.
گویی به شبی قافله‌ای می گذرد زیک‌زیک. چه نهفته‌ها که می داند زیک

دیوی دیدم نشسته با دیوی تنگ. این بر کف ساغریش، آن بر کف سنگ.
درویشی در آرزوی صلح دو دیو ای وای از این زمانه‌ی پرنیرنگ.

گفتم دلم از دهان تنگت شده تنگ. گفتا فشرد به تنگنا، سنگ زسنگ.
گفتم اگر آغوش تو بگشاید. گفت: بیما دگرت نیست در این حنا رنگ.

٥

جانا دلت از چه با دل من در جنگ از بهر خراج آن لب مرجان رنگ؟
روزیّ مرا تنگ اگر خواهی، خواه، روزی به لبت، لیک چرا خواهی تنگ؟

٥

گفتم مشتاب در ره، ای صلح تو جنگ تو عمر منی عرصه مکن بر من تنگ.
گفتا سخن بجای گفتی، اما در کار سفر قافله کم کرد درنگ.

٥

می باش در این زمانه با او همه رنگ با هر سزه و ناسره اندر نیرنگ.
یا آنکه برآی با خود ار بتوانی می بین و مگوی و می گذر با دل تنگ.

٥

گر از رخ خورشید بپردازی رنگ بر عرش برین بقدر بنهی اورنگ
راهی نبری بجای تا نگذاری این غرّگی از دماغ و این تیغ زچنگ.

٥

گفتم: چه بکار بست رنگ آن نیرنگ کز من همهٔ کاهی، به رخ افزایی رنگ؟
گفت: از دل آبگینه‌ی نازک توست. گفتم: چو شناسیش بپرهیز از سنگ.

٥

گرچه به زبان موی برآرم از سنگ، ورچه به سخن آینه از صد فرسنگ.
افسوس که می نباید بر لب زهزار دردا، که هزارم زنگفتن دلتنگ.

٥

چندین چه غم از زمانه‌ی ناهمرنگ می آی به جان خویش کافتاده به تنگ.
چندان که زمانه را زبر زیر کنی این کوه نماید به تو سنگ از پس سنگ.

٥

گویدبره: کی خریدم؟این گرگ آن گرگ؟ باحرف که‌من چریدم؟این گرگ آن گرگ؟
آنگاه کدام جانور خو به فریب راهم زد و بر دریدم؟ این گرگ آن گرگ؟

صدقای سرود کز بر عرش کمال می تافت چو آفتاب از جاه و جلال
با جلوه‌ی خورشید تو از ما رخ تافت تا تو چه کنی با وی ای کان جمال.

٥

در کار تو بی دریغ آوردم دل با دل گفتم زهر چه داری بگسل.
در راه بیابان غمت الحاصل، هم دل شد و هم نشان و هم سر منزل.

گشتم من از تو مست، یعنی غافل. شد از تو خراب خانه‌ام، یعنی دل.
افتاد دلم برآب. یعنی به سرشک. دودی شد و رفت. گشت یعنی زائل.

دیدی که چه گشت کار آن گل‌اندام با آنهمه وعده‌اش اشارت سوی جام
طوفان شد و شب آمد، تشویش و گریز او از سر جو فتاد و من از لب بام!

٭

آمد برم آن نگار چون ماه تمام کز روی بهار با تو دارم پیغام.
پرسیدمش از حال گل، آورد عتاب: با اینهمه‌ام گل، چه بری از گل نام؟

٭

چون نقطه زمن معنی هر حرف تمام چون حرفم کز من همه آراست کلام
خواهی همه نقطه خوان و خواهی حرفم این صفحه بدون من نمی گشت بنام.

٭

یک جمع برآنند که گردند بنام. یک جمع بر آن که بهره گیرند بکام.
من بر سرآنم که گرم دست دهد دانم که در این شبت کجا هست مقام.

٭

با دل به همه زیر و زبر تاخته‌ام گر یافته‌ام وگرنه خود باخته‌ام.
گر شعرم در قبول طبع تو نبود این شعر زمان است که من ساخته‌ام.

٭

از شعرم خلقی به هم انگیخته‌ام. خوب و بدشان به هم درآمیخته‌ام.
خود گوشه گرفته‌ام تماشا را کآب در خوابگه مورچگان ریخته‌ام.

٭

با یاد تو من به حرف آمیخته‌ام بی یاد تو من زحرف بگسیخته‌ام.
روزی اگر از چشم تو افتم، چو سرشک برگوشه‌ی دامن تو آویخته‌ام.

٭

از هرکس گوشه کرده بگریخته‌ام وز هر چه نه دمسازم بگسیخته‌ام.
چون هیچکس آزاده ندیدم چون وی پوشیده به دامان وی آویخته‌ام.

٭

گفتم که چو آتشی برانگیخته‌ام. گفتا که چو باد برتو آویخته‌ام.
گفتم اگر آب چشم بنشاند. گفت هیهات که با خاک تو آمیخته‌ام.

٭

دل ندهم از تو روی تا برتابم روئی نه که بی روی تو آسان خوابم
قفلم به زبان است و حدیث تو به گوش با یاد تو من دمی مگر دریابم

او را بـه هـزار گـونـه آراسـتـه‌ام
بـروی همـه افـزوده زخـود کـاسـتـه‌ام
چون نـام لبش بـرلـب من مـی گـذرد
آزرده بـمـانـد کـه چـرا خـواسـتـه‌ام.

بس گـفتـم و حرف تـو نیـامد بـه لبـم
از گـفـتـن خـود لاجرم انـدر تـعـبـم.
تـو لیـک نـگـفتـی بـه چـه روزی آیـی
من نیز نگفتم به چه بگذشت شبم.

راهـی نـنمـود، تـا کرانـی طـلـبـم.
خطی نگذاشت. تا نشانی طلبم.
کوشیدن مـن زمان زمن کرد طلب،
خود سیر نشد تا زمانی طلبم.

گـر چند بـدیدم آنچـه کـان دانستم
در دیـدن، دیـده را هـمـی مـانستم.
ای کـاش نه خواندمی نه دانستمی ایچ
شـایسـتـه نـبود آنـچـه می شـایستم

صد جـام به دست آمدم و بشکستم
صد در به رخم گشود و مـن دربستم
چـون نـام تـو آمـد به مـیـان دانسـتم
زنـهـارم دادی و بـه ره بـنشستم.

هرچند که گفتم و همه دُرسفتم
یک حرف از آنچه بود، من نا گفتم.
حاصل که بـه یاد تـوبسی آشفتم،
و آخر به تن خسته به کنجی خفتم.

با وی سخن از حرف نهان می گفتم
زآن درد که بود از او به جان می گفتم.
گـفـتـا چـه سـخـن دراز داری، امـا
از شرم یکی دو درمیان می گفتم.

یـک روز مـبـاد و هـر بـلایـی بـادم
روزی که به دل بی غم رویت، شادم
روزی که به رویت ای وطن می نگرم
ویـران تـو ارزد بـه هـزار آبـادم.

هر جا شدم از پای نشان بنهادم.
هر در کـه زدم، سوز بـجـان بنهادم.
خود دانی و باز پرسی ای راحت جان
با خلق چه حرف درمیان بنهادم؟

با آنکه به سر نه شاخ و بر پشت نه دم
در حیرتم از هیکل در صورت خم.
با او نه کسی راست سروکار، ولیک
در دهکده گویند که: گاوی شده گم.

چـنـدانـم کـوفـتـی کـه هـموار شدم
چندانم خواندی که من از کار شدم
بـاور مـکـن افـسـون کـسـی آن سـازد
کـز تـو بُـرم و بـا دگـری یـار شوم.

سر کرد نوایی که همه گوش شدم وز خود شدم و خودی فراموش شدم.
القصه در آن سحر که من بودم و او حرفی به من آموخت که خاموش شدم.

٭

دل سنگ شد و سنگ چو فولاد شدم، با اینهمه از غمت زبنیاد شدم.
خواهی شکن خواهی آنرا مسکن بر باد شدم، تورا چو از یاد شدم.

٭

هر نیک و بدی همه فراموش شدم هر وصفی را به وصف تو گوش شدم.
چون دور سخن رسید با من، بر من بردی نگهی چنان که از هوش شدم.

٭

از راه برون سوی درون می کشدم. در خانه‌ی من به سیل خون می کشدم.
تا آنکه زمن حساب برگیرد نیک این راهزن از خانه برون می کشدم.

٭

هردم که هوای کار کمتر دارم طبع از پی کار سهلتر بگمارم
اشکال رباعی و غزل یا قطعات مانندهٔ‌ی آب بر ورق می بارم.

٭

روز خود در راهش شب می‌دارم شب با غم او دل به تعب می دارم
هر چند به صد گونه تمنام دهد بنگر زچه کس من چه طلب می دارم

٭

خواهم به هزار عیب در پیوندم. هر طعن زبیگانه به دل بپسندم.
جامی که دهد غیرم از کف بدهم زهری که رسد از تو به جان بربندم.

٭

گفتم زسفیدی و سیاهی دارم ور زانکه زمن هزار کاهی دارم
من اینهمه ام داشتن با دل بود لیکن چو ربودیم چه خواهی دارم.

٭

در چشم تو گر ز سنگ ناچیزترم هرقدر پرانندم پُرخیزترم.
من تیغم، اگر بیشترم ساید خلق، در کار خود آماده‌تر و تیزترم.

٭

گفتی که چرا به خویش باشد نظرم با دل همه بسته‌ام نه از او به درم
دل آینه شد مرا و روی تو در آن در آینه بر روی تو من می نگرم.

٭

چشمم نه بدو که من در او می نگرم. راهم نه بر او که من بر او می گذرم.
بنگر به نهان زچشم بدخواهان چون در این شب تیره راه در می سپرم.

گفتم چو رسد به بر چو جانش گیرم / صد بوسه به مهر از لبانش گیرم.
چون شد، بنگر، چو در کنارم بگرفت / شرمم نگذاشت در میانش گیرم.

گفتم: مگر از مهرش دل برگیرم / مهر دگری جویم و دلبر گیرم.
خندید و به من گفت که: این نیز بگو / رنجوری خویش باید از سر گیرم.

گفتا زتو ای عاشق چون می گذرم. / گفتم که تو را همسفر آید نظرم.
گفتا من اگر عهد شکستم؟ گفتم: / بادت پی بدرقه دعای سحرم!

می گفت: مده زسوی کوه، آوازم. / می آیم من. خواهی دیدن بازم.
بر اسب نشست و رفت، عمری‌ست ببین / من باز به او همیشه می پردازم.

گفتم: نگهی اگر بر آب اندازم. / گفتا: رخ خود نقش بر آن می‌سازم.
گفتم: دل زد خواهم بر دریا. گفت: / دینار بهای خون نمی‌پردازم.

دوشم همه گفتی که به درد تو رسم / آیم به علاج رخ زرد تو رسم
امروز بدین صفت که بگریخته‌ای / امید ندارم که به گرد تو رسم.

آتش زده در خانه ام او، می ترسم / گر او کندم به خانه رو، می ترسم.
چندان زده است آتشم در خانه / کاید اگرم به جستجو، می ترسم.

تن خسته که من نه بیشمارت بوسم / دل رنجه که من نه خسته وارت بوسم
ای کاش دل و تنم چنان بود بکار / تا هر نفسی هزار بارت بوسم

یک جرعه به من که آن فزاید جوشم / جوشم بدهید تا نماید هوشم
تا آنکه چنان شوم که جز آوایش / آوای کسی نیاید اندر گوشم.

نادان ترسد کجا چه‌اش باشد کم / و آنگه زکم و کاست درافتد در غم.
دانا ترسد که اندر این معرکه کی / نادان بفزایدش به سرباری هم.

دست از هم برگشاد و دم کرد علم / با شاخش بر سر هوا بست رقم.
گاوی شد و نعره بر من آورد که: جای / با من ده و بیرون شو از این جا که منم.

می میرم صد بار پس مرگ تنم — می گرید باز هم تنم در کفنم
زان‌رو که دگر روی تو نتوانم دید — ای مهوش من، ای وطنم، ای وطنم!

گر زود سخن کنم و گر دیر کنم — می کوشم من که در تو تأثیر کنم.
من شرح غمت به صد زبان خواهم گفت — چون اهل زبان نه‌ای چه تدبیر کنم؟

٭

گفتم که به دانش دل آگاه کنم — این راه دراز مانده کوتاه کنم.
بنگر که به پایان چه مرا گشت آغاز — دانستم باید به دلی راه کنم.

٭

دل گفت که: شمع مجلس افروز منم. — جان گفت: ولیک خان‌ومان‌سوز منم.
دلدار نگارینم آوا در داد — از پرده که در معرکه، فیروز منم.

٭

در عشق تو دل بخون نشستم که منم — در جز به تو بر هرکه ببستم که منم
از خستن من ذرّه نخست آنکه توئی — با خوی کج تو باز خستم که منم

٭

گر زانکه خطا خواه شدم من که منم — جز بی‌تو نه در راه شدم من که منم
از کار من آگه نشدی تو که تویی — از حال تو آگاه شدم من که منم.

٭

خواهم که تن از دل و دل از تن بکنم. — با عشوه که می‌دهی ولیکن چه کنم؟
انصاف در این، نمی نمایی که تویی. — من با تو ولیک می نمایم که منم.

٭

بر روی تو گر نظر نبازم چه کنم؟ — گر با غم تو به دل نسازم چه کنم؟
تازی تو به من بر، ای جهان‌تاب به تیغ — من گر به زبان بر تو نتازم چه کنم؟

٭

گفتم سخنم. گفت: به غم می بینم — گفتم غم توست. گفت: کم می بینم.
گفتم اگرم به غم بیفزاید؟ گفت: — این هردو در اندازه‌ی هم می بینم.

٭

صد زشت به چشم بینم و دم نزنم — هرگز سخنی چه بیش و چه کم نزنم.
گر در پی شان روم غمم را چه کنم — چون نیست دمی که دست در غم نزنم.

٭

چون چنگ گرم به گوش مالی دانم — آنی که در افکنی به گوش آن خوانم.
برقدر کفاف اگر نگردیدم من — برقدر کفاف من تو می گردانم.

شب نیست که از دیده ترانی خونم
دیری‌ست که من با تو زخود بیرونم.
گفتی به فراق نازنینان چونی؟
وقت است که آیی و ببینی چونم.

تا بشنومت ندا، همه گوش شوم.
تا راه به تو برم، همه هوش شوم.
باز آی که گر شبی مرا باشی تو
سر تا به قدم بهر تو آغوش شوم.

○

بر تو همه افزایم و از خود کاهم
خوش تعبیه‌ایست پیش آن درگاهم
گفتی که به عشقم کنی آوازه بلند
این می‌بر و آنم ده که آن می‌خواهم

○

گفتم چشمم؟ گفت درآبش خواهم.
گفتم دل من؟ گفت خرابش خواهم.
گفتم چه شگفت ماجرا؟ گفت: خموش
هم روزی آید که حسابش خواهم.

○

صدبار به خود گفتم از می برهم.
اکنون نرهم تا که زوی کی برهم.
می خنده برآورد که: ای مردم! وی
از من چو نرست، چون من از وی برهم؟

○

توفیر نداده‌ای الف را از جیم
ذره نگریخته زشیطان رجیم
بادت به جگر زهرت این حرف ترا
باید که دهی به اوستادت تعلیم.

○

یک روز زمردمی امانی جستیم.
روز دگر از امان نشانی جستیم.
دانی چه به کف آمدمان آخر از آن؟
نامیش به کهنه داستانی جستیم.

○

صدگونه ستم کردی و دل سوختتیم
آنگه به غم خویش بیندوختتیم.
من هیچ نگویم زچه افروختتیم
جز حرف خود امّا چه بیاموختیم؟

○

یکدم نه زمان دهد که درمان جویم
لختی نه امان که دست از جان شویم.
چون می رود از وی سخنم، می رنجد
از من که چرا سخن پریشان گویم.

○

عمری ز پی حریف و پیمانه شدیم
عمری به هر آنچه بود بیگانه شدیم.
تا وقت برآید که چه کردیم و چه شد
رو از همه درکشیده افسانه شدیم.

○

گفتم نفسی بمان که حرفی گویم.
گفتا ره می ده که به راهم پویم.
گفتم دل من نیز بری با خود؟ گفت
چون دانستی که همسفر می جویم؟

با این شب و راه کاندران حیرانیم / در دست که ما آینه می گردانیم؟
چون کس نه بسوی خویش ما را خواند / ما در غم خود که را به خود می خوانیم؟

°

گل خنده‌زنان گفت: جهان‌آرائیم / هر چند که بر یاد کسان کم آئیم.
بگریست گلاب و گفت: لیک ای گل من / بر یادت باشد که به یادت مائیم.

یک دست بر این بسته و یک دست برآن / آویخته پای و باز یک دست در آن
آقای رباعی است که می جوشد زود / می خسبد و خلق مانده بر وی نگران.

°

چاهی ست گشاده، کله‌ای بر سر آن / در کله همه شور هواهای جهان.
نه پای گریزی و نه دست چاره. / آزاده چی می کشد؟ خود این حال بخوان.

°

جامی است نهاده کله‌ی مرده درآن / وآنگه مزه‌ای خورده و ناخورده درآن.
ما گرسنگانیم و چو گرگ از همه سو / از بهر دریدنیم بر هم نگران.

°

گویند که مار را به دست دگران / می گیر و خلافی نه مرا نیز در آن
گر زانکه چو آن شوخم دل سنگین بود / چون وی به زیان کس نبودم نگران.

°

می خواند مرغ شب به زیر باران / برمی شود آوای خوش دلداران
می سوزد هر خرمن اما دل من / می سوزد در هوای آن بیماران

°

ابجد چو تو با منی مرو با دگران / کم باش زبودن به نبودن نگران
دانی که قرار خوبی و زشتی چیست؟ / بر پاس دمی فرصت باقی گذران.

°

آوای تو نیست آنکه گویند بخوان / مویند اگر وگر نمویند بخوان
با خلق زمانه دل یکی دار نخست / وآنگاه چو جویند و نجویند بخوان.

°

سرتاسر این جهان همه جانوران / گرگان و سگان چند درهم نگران
خواهی که بدانی چه کس آزاده بزیست / آنی که به ما بود و نه او با دگران.

°

سیل سخنم به جان می انگیزدشان / نقش از همه تاروپود می ریزدشان.
از ره بدر اندازدشان، لیکن باز / چون غل به سرگردنم آویزدشان.

داد آینه‌ام بـه دسـت آن جـان جـهان
گفتا که در آئینه به خود دل شو نگران.
دیدم هـمـه عـکس اوسـت در آیـنـه‌ام
بـنـگر کـه چـه‌ام جـهـان داد نشـان.

°

گـفـتـم: بـه مـنش نظـاره‌هـا بـود نـهـان.
گفتـا کـه: خوشا جوانی و عشق و گمان.
گفتم چه مرا بر سر خواهد شد؟ گفت:
در راه سـفـر بـهـم بـود سـود و زیـان.

°

حـرفش هـمـه بـود مـایـه‌ی آشـفـتـن
هر قصه‌ای از بـرای کـمـتر خـفـتـن.
گـفـتـم زچـه بـا حرفـم آزاری؟ گـفـت:
دیوانـه بـه دیـوانـه چـه خـواهد گـفـتـن؟

°

گـفـتـم بـه شب هجر تـو خـواهـم خفتن.
گـفـت آید ایـن سـهـل ولی بـا گـفـتـن.
گـفـتـم مکن آشفـتـه از این حرفم. گفت:
ای عـاشـق بـایـد کـه بـه عشق آشـفـتـن.

°

خطی کـه نـه هر کسش تـوانـد خـوانـدن
رنجـی کـه نـه مـردمش تـوانـد رانـدن،
خـاموشی تـوسـت کـان مرا زنـدانی ست
تـا چـنـد بـه زنـدان تـو بـایـد مـانـدن؟

°

آمـوخـتـمـش شـیـوه‌ی هرگـونـه سـخـن
بـنـهـادم حـرف حـرف، حـرفش بـه دهـن.
چـون نـیـک بـیـازمـود و آمـد بـه زبـان
اول سخـنـی کـه گـفـت، بـودش بـد من.

°

بـا دیـو چـنـان هـمـدم و از مـات سـخـن
ای شوخ پری چهره‌ی چون پسته دهن
مـا از غـم تـو خـواب نـیـاریـم بـه چـشـم
تـو خـفـتـه چـو گـل بـه دامـن زاغ و زغن.

°

گـفـتـی کـه حـریـف من نخواهی بودن
بـا حـکـم مـن اسـت هـر گـره بـگـشـودن
گـفـتـم بـروم. گـفـت چـرا ایـن کـردن
گـفـتـم نـروم. گـفـت چـرا ایـن بـودن؟

°

از رود مـگـیـر و بـر سـر رود مـکـن
خـود را بـه ره نـرفـتـه نـابـود مـکـن.
خـواهـی زتـو افـروخـتـه بـاشـد مـردم
چون گنده بـه چشم مردمی دود مکن!

°

گفتم چه دهان گفت چنین جوش مکن
گـفـتـم چـه مـیـان گـفـت فراموش مـکـن
گـفـتـم اگـرم حـرف کـسـان نـگـذارد
گـفـتـا بـه سخـنـان هرکسی گوش مکن.

°

گفتی کـه چنان بـاش و چنان گشتم من.
گـفـتـی کـه زجان بگرد از آن گشتم من.
اکـنـون تـو چـه خـواهـی از سـرای ویـران
چون آنچه بگفتی به من، آن گشتم من.

آمد سحر و هنوز هشیارم من
خفتند همه کسان و بیدارم من
گیرنده‌ی هر صداستم من اما بنگر
با اینهمه توفیق، گرفتارم من

٥

هر زخم مرا رسد زجوشیدن من
چشم از ستمش همیشه پوشیدن من
او رنج مرا خواهد و من راحت او
سودی نکند بیهده کوشیدن من.

٥

بنگر چه دل مراست حاصل از من
در کار پریرویی غافل از من.
من بر سر آنکه دل کنم رام از او
او در پی اینکه بشکند دل از من

٥

گفتم عشقت، گفت خراجت از من
گفتم غم آن؟ گفت علاجت از من.
گفتم چه مرا به کف از این باشد گفت:
بازار سخن چنین رواجت از من.

٥

افسوس که طبع من بیفسرد زمن
از بس که بگفتم دلم آزرد زمن
من اینهمه جور او از او بردم و او
دل برد و چو بس نبود جان برد زمن.

٥

گفتم که به دل؟ رویش بشکفت که من
گفتم که به غم؟ دلم برآشفت که من.
گفتم: که چو من بار گرانش بردوش؟
قد کرد علم کوه و به من گفت که من.

٥

مهتاب دمید و گل بیفروخت چو خون،
می گیر و رها شودمی از چند و زچون.
گر بر نهدت زمانه اندوه مخور،
ور برکشدت مباش ایمن زفسون.

٥

گفتا دلت اندر شب وصل من چون؟
گفتم به خیال روز هجرت همه خون!
گفت ار ندهد دست هم اینت؟ گفتم:
پای طلبم نه از رهت هست برون.

٥

آمین! نه ددی بجای ماند. آمین!
وینقدر نه بد بپای ماند. آمین!
گر خامشی است سدّ راه من و تو
این نیز زما جدای ماند، آمین!

٥

چشمم همه شب که چه خراب است زمین.
گوشم همه دم که چه خرابی سنگین.
فکرم همه کامیس زکجا تا شنود
مرغی‌ست که می گوید بر بام: آمین!

شیطان به در تو کوفت، بگریز از او!
بیهوده به دل هیچ نیانگیز از او.
من راه سلامت به تو بنمایم چیست:
گوش خود و چشم خود بپرهیز از او!

پی بر پی من آمد تا خانه‌ی او
می‌خواست که ره برد به ویرانه‌ی او
بنگر که چه شد چو دید اورا با من
بگریخت از او که بود بیگانه‌ی او.

°

گویند به پرده‌ام چرا حرف از او
چون دارمش آشکار با خیل عدو
دریاست مرا سخن به وضعش، آری
گوهر به نهان دارد و خاشاک به رو.

°

دل گنج تو برد و آن نهادم با تو
خود حرف شدم، زبان گشادم با تو.
بی‌تو همه خون دل به لب می‌بردم
اینک بنگر چه اوفتادم با تو.

°

دیروز قبول هر که بیمار به تو
امروز سلام هر فسونکار به تو.
اندر عجبم به رستخیز آیا چون
افتد نگه مردم بیدار به تو.

°

در گریه دلم نه یک نفس رست از تو
واین بود بهانه‌ام زبس مست از تو
گفتم چو مرا سرشک از رخ ستری
باشد که رسد به روی من دست از تو.

°

گفتم نفسی به من گذر دار و برو.
گفتا به من از دور نظر دار و برو.
گفتم به حساب عمر کان با تو گذشت؟
گفتا همه این حساب بردار و برو.

°

«نوروزمه» است و کشته را وقت درو
داسم به کف است و دستپوشم به گرو.
خواهی به حساب دار گندم گندم،
خواهی بشمار گیر با من جوجو.

°

گفتم ز حدیث رخ تو ای دلجو.
گفتا سخنی به خلق گورویارو.
گفتم چو پسندشان نباشد؟ گفتا:
بی‌واهمه می‌گوی که او گفت بگو.

°

گفتم به برم گر آمدی زود مرو
از خود سخنی بیار و حرفی بشنو.
گفتا سخن بجاست، اما چه کنم
یک جام تهی دارم و صد جا به گرو.

°

جوش خم می‌نشانی از چیست بگو؟
گر از پس ماندنش به خم نیست بگو.
چندان دل من فشرد زندانگه او
کاین حرفم با تو رفت. او کیست بگو؟

°

اسباب سخن تا نه مهیاست مگو
تا همچو دلت زبان نه گویاست مگو.
باید که تو را حرف تو نیک آراید
با آنکه تو را چون تو نیاراست مگو.

گفتم که مرا بهره ده از کشته‌ی تو. گفت ار سر خود به من سپاری به گرو.
گفتم به گرو چو سر سپردم چه کنم؟ گفتا سر خود به پیش انداز و برو.

گفتم چو شبم دراز آمد چون راه گفتا چو برفت شب، ره آید کوتاه
گفتم که به کاروان گرّم نشناسند گفتا: تو به راه خویش می دار نگاه.

٭

بستم نظری به سیر در صورت ماه گم گشتم و دور ماندم از خانه‌ی راه
وافتادم در حلقه‌ی آن زلف سیاه لاحول ولاقوة الاّ بالله.

٭

گفتند به مرغ: ای اسیر خانه جان را چه کنی در سرکار دانه؟
مرغ آه برآورد: چو پروازم نیست باید به سرآورم در این ویرانه.

٭

روزی دو سه گم کردم راه خانه این است مرا قصه از این ویرانه.
روزی که به خانه راه بردم دیدم نه خانه بجا بود نه صاحبخانه.

٭

گفتم زبرم رفت و منم چشم به راه گفتا به عبث داری تو عمر تباه.
گفتم اگرت راه سفر دور نبود؟ گفتا مفکن بر من از دور نگاه.

٭

سه تن به سفر شدند. آن رفت به چاه واین گم شد و نامد خبر از او در راه
شخص سومین ماند به ره پای به قیر روز و شب ورد او اعوذبالله.

٭

چندین مکن آماجم از تیر نگاه بر من مشمر ره که درآیم زچه راه.
شب داند و اسب و زهره‌ی شیر که من چون دانه ربود خواهمت از خرگاه.

٭

گفتم: هجرت؟ گفت شب و ابر سیاه. گفتم: وصلت؟ گفت خیالی همراه.
گفتم به ره عشق تو چون سازم؟ گفت: این قصه دراز است و شب ما کوتاه.

٭

گفتم غم تو؟ گفت گران باشد به. گفتم عشقت؟ گفت نهان باشد به.
گفتم کس از این نهضت اگر پرسد حرف؟ گفتا اگر این نه بر زبان باشد به.

٭

گویند به دل غمش نیندوخته به. از آتش عشق، دیده بر دوخته به.
من حکمت این ندانم، اما دانم در ظلمت راه شمع افروخته به.

افروخت مرا، که شمع افروخته به. پس سوخت مرا، که حرف با سوخته به.
اکنون که بدو سوخته و افروخته‌ام می گوید بس! که چشم بر دوخته به.

دل بر سر گیسوی تو آویخته به در او غم و اندیشه‌ات انگیخته به
گفتی گسلم زوی، همین کن که مگر بر دامنت اوفتد که بگسیخته به.

°

گفتم که دلم دور ز میدانش به. دل گفت ولی سر به بیابانش به.
گفتم که به خون در کِشدت زخم زند، گفت این به، یا بلای هجرانش به؟

گفتم به رهت، گفت نیاشفتن به گفتم به غمت، گفت دمی خمش به.
گفتم: به کس اگر گویمت این بیهده حرف گفتا: سخن بیهده ناگفتن به.

°

گفتی که بتاز! تاختم، دیگر چه؟ گفتی که بساز! ساختم، دیگر چه؟
گفتی که به من بباز، بستان دل من! من این زنخست باختم، دیگر چه؟

گفتی که بتاز! تاختم، دیگر چه؟ گفتی که بساز! ساختم، دیگر چه؟
فی الجمله در این نرد که بردش زتو بود من یکسره هرچه باختم، دیگر چه؟

°

سربرکشی از فراز دیوار، که چه؟ بنمایی بر مردم دیدار، که چه؟
چون پا ندهد در تو رسد دست کسی با سوختگان این همه آزار، که چه؟

°

جوی است خموش، آسیاب افسرده هر بیش و کمی در آن بهم برخورده
یک زن پس زانوش به غم سر برده دانی چه شده است؟ آسیابان مرده.

°

ابرم، همه اما به چمن رو کرده. شمعم، همه جان خویش اما خورده.
از غیر امید چه می باید داشت چون من همه از خویشتنم آزرده.

°

از تف رهت سوختم آبی در ده. آباده‌ای از کنج خرابی در ده.
یا از پی [illegible] تابی در ده. یا آنکه به بی‌تابی خوابی در ده.

°

گفتم زچه در فکر فرویند همه بر یاد کدام گفتگویند همه.
جامیم نهادند به پیش و گفتند در میکده مست روی اویند همه.

چون دانه‌ی انگورم بفشار و بنه در حبسگه خمم بیازار و بنه.
دانم چوتو بازآیی با توچه کنم ایندم اگرم نیست خریدار، بنه.

ای دیر سفر که رفتی از من بازآی من آمدم، از چه باز رفتن، بازآی
زین راه بیابان به چه سوباز روی بازآی و مران جان من از تن بازآی.

٥

در کوفتمش گفت به سود آمده‌ای. بگرفت دلم، گفت چو دود آمده‌ای.
خندیدم گفت در زمستانی سرد ای نوگل پیشرس تو زود آمده‌ای

٥

جوشی که چرا چشم به من دوخته‌ای خندی که چه خوش مهرم اندوخته‌ای؟
آموختم از تو این دو گویی، تو ولی این ناز و ادا را ز که آموخته‌ای؟

٥

از آنچه فرو بردی و انباشته‌ای گو بهر کسان چه خیر تا داشته‌ای
چون خود خوری و خود آکنی شرمت نیست خود را ز کسان برتر پنداشته‌ای؟

٥

شب رفت و گذشت و در تن من چه تبی از حرف توام به دل چگونه تعبی
با اینهمه‌ام مراد این است که باز زانگونه که بود با شدم باز شبی.

٥

با هر نفسی، هزار دیدم تعبی. در هر تعبی، هزار جستم سببی.
با بحث و جدل شبیه بودش شب عشق دیدی که به راه او چه بگذشت شبی؟

٥

اندازه مبر کز آنسوی بام افتادی نه نیز چنان کزاین سوی آرام افتی.
خسبیدن بهتر که ندانی رفتن بی‌نام شدن به که تو بدنام افتی.

٥

گردید مرا شوق نخست استادی عقل آمد و کرد بر سرش بنیادی
من چون بدم و چون شدم اما بنگر همسایهٔ من نکرد از من یادی.

٥

بسیار زکوی خود نشانم دادی صد وعده به خوی مهربانم دادی.
از من همه چیز بردی و تاوان را از جانم آتش به زبانم دادی.

٥

راهت بنمودم و به ره باز شدی آنگاه به راه در تک و تاز شدی
چون سازم اگر من به سمرقندت راه بنمودم و تو بسوی اهواز شدی.

با خم گفتم چیست که خاموش شدی،   نادیده هنوز اربعین، گوش شدی؟
خم گفت تو را دیدم کز من شب دوش   یک بوسه ستانیدی و در جوش شدی.

○

گفتم زمن ای مهوش چون سیر شدی   گشتی زمن آنقدر که دلگیر شدی؟
گفت از تو نه سیرم من و نه دلگیرم   عاشق تو در این میان ولی پیر شدی!

○

آمد بسوی مسجد زاهد مردی   و آمد به سوی میکده می پروردی.
این جام همی گرفت و آن نوحه به کف   هردو ز پی خلاص جان از دردی.

○

گفتم که چو آتش رخ بی غش داری!   گفتا چه به دل بیم از آتش داری؟
گفتم که کمال قرب سوزان باشد.   گفتا دل خود مگر بر این خوش داری!

○

گویی که: «چو معنی از سخن برداری   جز گنده‌ی استخوان نه ز او برداری.»
مسکن که بجز شکسته [illegible]   چون درشکنی نه چیز دیگر داری.

○

گفتم غم من؟ گفت چه جانی داری.   گفتم عشقت؟ گفت جهانی داری.
گفتم همه را دارم، اما هجرت؟   گفتا که به هجر هم زبانی داری.

○

هر روز مراست با هنر دشواری   با آنکه نه بر دل کس از من باری.
حرفم باید به حرف هر طراری   یا للعجب این چه شیوه بود و کاری؟

○

گفتم به کدام دیده در من نگری؟   گفتا به کدام دل به من راه بری؟
گفتم که دل و دیده مرا گشت یکی   گفتا چه سفر خوش است با همسفری.

○

افتاده سر و کارم با فتنه گری   چندانکه مرا نمانده با خویش سری.
بر نیک و بد حرف من اندیشه مبر   زودارم اگر بر لب دارم خبری.

○

گفتی که چون! دل بپوید سی.   از حکم تو سر چگونه پیچید کسی؟
هم اینک می پوید و می آید باز   اما به کدام فرصتی، کو نفسی؟

○

گفتم نفسم رفت و نماندم نفسی.   گفتا بودن به دل مگر ملمسی؟
گفتم دل من برد لب لعل تو. گفت: دل‌ها برد از دور نوای جرسی.

می خواستمت حرف نگویم به کسی بگذشت براین و باز بگذشت بسی
زخمی که به من برزد آن با مردم گفت چون روی نهان کنم به هر پیش و پسی.

°

در چشم چراغ کس نه دودی باشی زان به که برای خویش سودی باشی
نابودن تو ز بودنت به ابجد تا اینکه تو سربار وجودی باشی.

°

بر مردم دانی ز چه ره می جوشی تا ننگردت به خال لب می کوشی
خون دل مردم است خال تو و زان خون دلشان ز چشمشان می پوشی.

°

یک جای غمی نشسته یک جا هدفی، شمع از طرفی مانده و دل از طرفی،
در باز و تهی ساغر و تنها از اوست در گوش کسان ز دور آوای دفی.

°

می گفت ننوشم که زیان دارد می، آن عیب که در ماست عیان دارد می.
چون مست فتاد و لب به لب با من، گفت: با این همه لیک مهربان دارد می.

°

باشد وقتی که هر چه خوانی، دانی. هم وقت رسد که گر چه دانی، خوانی.
توفیق دهد چو دست خواهی دانست آنی که گذر دارد در دل، آنی.

°

گفتم چه کنم؟ گفت اگر بتوانی گفتم چو توانستم، گفت ار دانی
گفتم نروم از تو دمی گفت خیال خوش تاخته است تا کجایش رانی.

°

با دل به سفر شدم پی درمانی بردم ره از خانه سوی ویرانی
دل گفت چه می بینی؟ گفتم به رهی مجنونی و در قفای او نادانی.

°

نه می نهی‌ام که خاطر آزاد کنی نه آن کنی ای مه، که دلم شاد کنی.
خواهم که بدانم که ز ویرانی من اندر سر چیستی که بنیاد کنی؟

°

گفتم چه شبی. گفت اگر گوش کنی یک لحظه زمانه را فراموش کنی.
گفتم چو چنین کردم. گفتا باید خیزی و چراغ خانه خاموش کنی.

°

گفتم چه شود گرم در آغوش کنی؟ گفت این سخنانم ز چه در گوش کنی؟
گفتم: به امید وعده‌ی دوش تو. گفت: خواهم سخن دوش، فراموش کنی.

گفتا چو زمن هزار تلخی بینی
چون است که جز من نه کسی بگزینی
گفتم که تو عمر منی و عمر به طبع
گه تلخی بنماید و گه شیرینی.

٥

مهتاب شبی بود و سرود دف و نی
کافتادم آن مهوش را اندر پی.
زین حال شبی نه بیش بگذشت ولیک
دریافتم اکنون که چه شد عمری طی.

٥

گفتم که بدان دهان همه شیرینی
حیف است زخلق در نهان بنشینی
گفتا نظر تو بود کوته در راه
سر برکنی از زره مرا می بینی.

٥

بنشین به غم خود نفسی بر لب جوی
می خور به تمنای بتی غالیه موی.
با همنفسی چند و به وقتی همه سعد
باریک مشو، فکر مکن، بحث مجوی.

٥

نز ما به دوانیدن ما نرم شوی
نز جور که می داری در شرم شوی
مقصود تو چیست؟ گفت ای عاشق من
مقصود من این است که سرگرم شوی.

٥

از گیسوی تو دلم چو می شد راهی
پیچید و بدو گفت زهی کوتاهی.
من خسته‌ی اویم وزجا، می نروم
تو بسته‌ی اویی و رهایی خواهی؟

٥

با رنگ گلم بود سر و سودایی
از طعن بدان نه در رهش پروایی
دانی زچه برداشت دلم مهر از او
دیدم چو بر او زِهر طرف شیدایی

٥

گفتم گرهی مراست گر بگشایی
گفتا به کدام نقد این می پایی؟
گفتم دل من که هست پیش تو گرو
گفت این سخن است بایدش بنمایی.

٥

نه دود منی کز آتشم بگشایی
نه آتش من، که آتشم افزایی،
ای دود من و آتش من هر دو زتو
با دودت و آتش، زچه رخ ننمایی؟

٥

گفتم دهنت، گفت چرا می جویی
گفتم ره تو، گفت کجا می پویی.
گفتم نه زمان دهی که حرفی گویم
گفتا اگر این است چرا می گویی؟

٥

صد عیب به کوه اگر بخوانی که تویی.
آوای توزی تو گوید آنی که تویی.
من ذرّه به خویش می نبالم که منم
تو غرّه به خویشی و ندانی که تویی.

در نیمه شبم چرا به سر می آئی — ای آنکه ز دور در نظر می آئی
خواهی به کسان گویم کز هر کاری — چون خواست دل تو خوب بر می آئی.

٥

بگذشتم بر چشمه‌ای از صحرائی — تر کردم لب با دل آتش‌زائی
بنگر چه مرا شد به سر از یک نم آب — افتاد گذارم بسوی دریائی.

چند غزل، قطعه و قصیده

چنان به خاطر شوریده‌ام به دام قفس
که آنچه برسرم آید بود به کام قفس
بهار آمد و گلبن شکفت و مرغ به باغ
صفیر بر زد از شوق و من به دام قفس
دگر ز تنگدلی لب دمی نجنبانم
زبس خلیده مرا بر بغل سهام قفس
پریدی از برم ای مرغ و این نپرسیدی
چگونه‌ام دل آزاده گشت رام قفس
دلم زتنگی جایش گرفت روز نخست
کنون گرفته‌ترم من بسی زبام قفس
دوام دوره‌ی هجران به هیچ نشمارم
که مست حیرتم از صولت دوام قفس
فراق نامه‌ی نیما به آب اگر شویند
کسی از آن نتواند زدود نام قفس.
۱۳۱۷

غزل

قرین هجرم و آن ماه دلستان درپیش
تن شکسته چه سازد به یک جهان درپیش
به گوشه‌ی قفسم داغ از غمی که چرا
بهار روی نموده است و بوستان درپیش

مرا به هیچ مخر ای نگاه مست که من
در این معامله دارم به نقد جان در پیش
چو عمر و نعمت با تو است شفقتی ای مه
که عمر و نعمت باشند بی ضمان در پیش
زجای رفتم از این حرف کان حریفم گفت
چه خوش بود که بود یار بی گمان در پیش
من از حکایت خود تنگ عرصه‌ام ورنه
چو دیگران همه بودم غزل‌روان در پیش
در این مقام دلم دوش گفت ای نیما
زره مپیچ که راه است بیکران در پیش
به هر زبان که سرائی به یاد او بسرای
ترا شناسد آن ماه مهربان در پیش.

غزل

همه شب در غم آنم که چه زاید روزم
روزم آید چو زدر از غم شب در سوزم
همچوصبحم نه لب ازخنده جدا لیک چوشب
تیرگیها به دل غمزده می اندوزم
ماجرائی نبود گفتی از آشوب جهان
نکته سربسته نهادی که شود مرموزم
آتش افروز نبودم من بیمار توام
سوختی خوش که نبینی زچه می افروزم
مُردنی نیست کز آن زندگی ای راست نشد
خنده‌ی شمع از آن است که من می‌سوزم
هیچکس را نه به حالت بنهادند بجا
سخن راستی این است که می آموزم
فاش نیما مکن این نکته زکار بد و نیک
دست افشان نخ او گیر که می‌دوزم
نکته گیران بخیلند نهان از پس و پیش
تا نبینند که گوید نه بد آمد روزم.

غزل

در خواب گفتم:

سالها تیر بلا داشت به قصد هدفم
دولت از گوشه‌ی پنهان چه خوش آمد به کفم

باقی را بیدار شده گفتم:

مرغ شادی نگران بود و به سامان آمد
غرقه در شوقم و بیخود به بساط شعفم
مژده آورده‌ام از روشنی صبح سفید
دستی اکنون به لب ساغر و دستی به دفم
سیل اشکی که به شبهای غمش باریدم
جای شکر است که بنشست چو دُر در صدفم
از دل من برود چون به دل آمد مژه را
خیره گو بند زپیش بصر از اشک صفم
در زمینی که ملک هم نه ره کج نگرفت
پاکدامان من افتاد دلیل شرفم
شاد از آنم که نرفتم زطمع بر در کس
گر پی شافعیم ورز پی بوحنفم
با جمال تو خزف گوهرم آید به نظر
بی جمال تو گهر در نظر آید خزفم
چون زمین ساکنم ار حرف تو ناید به میان
ور سخن از تو رود با همه عالم طرفم
دوست نیما چو رفیق است و موافق دولت
چه غم از خصم بداندیش بسازد هدفم

شب ٤ مرداد ۱۳۱۷

غزل

گرچه شد عهده دلم با من و گفت این نکنم
نیست یکدم که به دل یاد تو سیمین نکنم

چون کنم با غم هجر تو به یاد رخ تو
گر تماشای گل و لاله و نسرین نکنم

شاخی ار بر شکند باد زعهد تو نشان
دهدم چون به دل اندیشه‌ی غمگین نکنم

به برآمد به من او دوش تواضع بینش
گرچه می‌گفت که من روی به مسکین نکنم

گفتم از تلخی غم گفت ولیکن بهتر
که بر این موعظه‌ی بیهده تمکین نکنم

آسیائی است فلک ما چو در او ریختگان
یاد از این جوروجفا را به‌چه آئین نکنم

رسم بد عهدی عهدی است که با ما بستند
از چه من روی بر افسانه‌ی دیرین نکنم

گفتمش یاد رُخش عیش مرا شیرین کرد
گفت چون می کنم از عیشم شیرین نکنم

عمر نیما بگذشت و تو دریغا در خواب
وندر اندیشه‌ی این کان بکنم و این نکنم

۱۳۱۷

مدح مولای متقیان علی (ع) است در روز عید غدیر گفته‌ام

گفتی ثنای شاه ولایت نکرده‌ام — بیرون ز هر ستایش و حد ثنا علی است.
چونش ثنا کنم که ثنا کرده‌ی خداست — هر چند چون غلات نگویم خدا علی است.
شاهان بسی به حوصله دارند مرتبت — لیکن چو نیک درنگری پادشا علی است.
گر بگذری زمرتبه‌ی کبریای حق — برصدر دور زود گذر کبریا علی است.
بسیار حکمها به خطامان رود ولی — در حق آنکه حکم رود بی خطا علی است.
گر بیخود وگر بخود اینم ثناش بس — در هر مقام بر لبم آوای یاعلی است.

زیاد تو نرود

دو سال رفت ز عمر تو قرة العینا — که کرد دست پدر روزوشام خشک وترت
پدرنه، مطبخی ای، مطبخی نه، حمالی — که هیچ نگذرد این روزگار از نظرت
زیاد من نرود بی گناهی پسرم — زیاد تو نرود نیز خدمت پدرت
اگر به زحمتی بود، بود از سر مهر — که بود سینه‌ی من در هر آتشی سپرت
من آنچه خواهم ازتو، درستی است وصفا — چوشاخ ذوق درآمد بکار...ه
گذار از ره فهم از پی عنایت خلق — بجای آنکه فتد بر مزار من گذرت
زیاد تو نرود، بود حرف من با دل — که گشت خواهد بعد از با ثمر پسرت
چو این بدانی با مطبخی سلام فرست — سلام باد مرا نیز بر تو و ثمرت.

۱۳ اسفند ۱۳۲۳

قطعه

زخردگی است مرا مانده حرفها بر یاد
اگر چه رانمشان همچو مرغ خانه به کیشت.
چو بر کفافش پشمی نبود، جولازن
به مایه ای که به پیش است اوچه خواهد ریشت؟
سخن به حوصله ی معنی است، گویان گفت:
«چوشیر باید دوشید، بایدت هم خویشت.»
مرا به لهجه ی خود آمد این، اگر بخشی:
تنور گرم بباید، برای نان بویشت.

پدرم

روز بیست و نهم اردیبهشت
هیچ از این روز غم افزاتر نیست
گرچه زین روز مرا در همه عمر
روز گویاتر و والاتر نیست
لیک از این روز نمی آرم یاد
عمر من نیز به یک جاتر نیست
سایه بگرفت زمن مردی کاو
زاو نگارینی زیباتر نیست
پدر من! به کجایی که مرا
جز بلاسینی تنهاتر نیست
تو به خواب آئیم و عمر مرا
نیست روزیش که شیداتر نیست
تو به من می گفتی بینا باش
کسی آسوده که بیناتر نیست.
پدرم! روحم! جانم! پسرت
گرچه از او کس داناتر نیست
نیست هیچش به کف و در رنج است
که از آن رنجی بالاتر نیست
او است درویشی و هیچش نه جز این
جز غمت خوب و دل آراتر نیست.

قطعه

در این رواق مقرنس نمای روی کبود
برآن شدم که زکار هنر بگیرم سود
بگویمت که چه برسرشدم خیال به کشت
سخن برآمد و وقت حصاد کشته درود
مرا برفت همه عمر در سر این کار
به فکر آنکه مگر خلق از آن بود خشنود
خیال باطل بین تا چه دیدم آخر کار
چگونه هر عملم از اَمَل صفا بزدود
دلم اگرچه بسی سودها دید به چشم
یکی زسودم کاو را به کف رضا ننمود
هرآنچه بود ظرافت زمن ربود سخن
هرآنچه بودم راحت زمن زمانه ربود.

حکایت

شکایه برد به نزد حکیم مرد بخیل که من نیارم از بخل خود به جان آسود
حکیم گفت مگر جان خود نمی خواهی؟ بخیل گفت زجان خوبتر چه خواهد بود؟
حکیم گفت همان بخل خوبتر از آنک به طیب خاطر تو جان تو از آن فرسود.
بخیل گفت خطا گفتی این حکیمش گفت گراین خطاست چرا برخطاستت مقصود؟
ملامت است که جان در سر خطا کردن شقاوت است که کس ازخطاش جویدسود
مرا زتربیت پیر بر تو رفت این پند چو بدکنی به خود از کس مباش ناخشنود.

در جواب حسین طهرانی

دوش چون زهر در لفافه‌ی شهد نامه‌ای شهریار با من داد
همه درخواست با وی و همه عذر که چه افتاد یا چه نا افتاد
حرفهای حسین طهرانی یکه‌تاز محل شاه‌آباد
آنکه با ضرب شست خود به هنر سوی وجد آورد دل ناشاد
چرب‌دستی و چابک‌انگیزی مانده در انحصار آن جلاد
هنر از او است کس نمی‌داند دست غیبی است یا در این بیداد
چون سرانگشت او به رقص افتد خانه در رقص افتدش بنیاد
در طربخانه‌ی نوای خوشش رود از یاد خلق فکر فساد
ریز گیرد چو در میان درشت نوعروسی نشسته با داماد
چون درشتی به زیر پیوندد برکشیده است فتنه‌ای فریاد
باری از زیری و درشتی او آید از بس درشت و ریز بیاد
گوئی از غیب قند می‌شکنند نرّه شیری است یا زبند آزاد
یا برانگیخته‌اند طوفانی سیلش از پیش رفته وز پس باد
با همه این هنر، هنر بنگر طمع از شاعران مفلس ولاد
ای برادر ندیدی از چه سبب که خراب است بنده را بغداد
گرچه وامی به گردنم از توست ای همان وام گردنم بزناد
صدریالی و چارصد که مرا همچو کوه است پیش چشم زیاد
من نگویم که داده‌ام آن را که توئی آنکه‌اش ببایدداد
هم نگویم نخواهم آن دادن کاین بیاموخت باید از استاد
لیک پرآشکار خواهد بود قول این مفلسان سست نهاد

با تهی کیسگی شدا پیدا است
ای تهی کیسه‌ات ز پول مباد
هنر من همین که خوهم داد
هنر تو شمان که مانی سر
در کجا خوش حسابیم دیدی
کاین خیال خوشت به سر افتاد
چه کس از راه دود باران جست
از کف دست مو به در که نهاد
منم آن شهره شاعری که به شعر
در همه شیوه می کنم بیداد
لیک بیداد می دهد دهرم
که زبیداد خود شده است آباد
بر مرادم نمی رود کاری
به عبث مانده‌ام مرید مراد
بسته چون کور پسته است کفم
گرچه با همت بلندم وراد
ناخن پای راهمی مانم
که کسی را گره بدان نگشاد
جگرم لک‌زده است باور کن
بی یک پول و با من او به عناد
تکمه‌های قبای خود بوسم
نقشه‌ی پول آیدم چو به یاد
بوئی آید گرم چو سگ به مشام
بوکشان رفته‌ام بجسته چو باد
کفش سوئی بمانده، پاسوئی
وین «صبا» داند آن بزرگ استاد
زر من زعفرانِ گونه‌ی من
سیم من کاغذ از بیاض و سواد
خاطر تو نرنجد از حرفم
گفتم این را و هرچه بادا باد
بیت دیگر بیاورد که هنر
سرد چون شد نکوبدش حداد
سالها صبر کردی و می کن
ورنه می باش از این خیال آزاد!

طهران. ٤ اسفند ۱۳۲۳

آن بهتر

از بد و نیک این جهان، ای دوست
هرکه هر چیز خواهد، آن بهتر
من ولی گویم از ره دل خود
صحبت یار دلستان بهتر
شمع را رقص در دل محراب
همچو در جسم خسته جان بهتر
چون سحر دود در گلو بستم
کاین حکایت مرا چنان بهتر
ماندم از پای کاروانا ایست
ماندگان را صدا کنان بهتر
گشت مجلس تهی ز همسفران
غم یاران مهربان بهتر
خدمتی را که مزد مزدوری است
خدمت ما به رایگان بهتر
چون زسر تا به پا زبان شده‌ام
مونسی چند همزبان بهتر
دلم از تنگی قفس بگرفت
نقش دریای بیکران بهتر

فکر آن دلگشا [illegible] رود گذر — [illegible] دار [illegible] سرو و بوستان بهتر
هوش کابل مرکب است تیزگذر — نفس پائی که ماند از آن بهتر
لذتی بود با گذشته‌ی عمر — آب از بس شد اگر روان بهتر
بی‌نشانی بهیمه‌وار چه سود؟ — خوب و ناخوب آن نشان بهتر
با جهانی چنان به هر نفسی — گو جهان از تو کان جهان بهتر
سوخت از غفلتی چراغ و کنون — پیش چشمم چراغدان بهتر
از همه روزهای هفته مرا — چارشنبه است بی گمان بهتر
شهریاری نشسته با نیما — دو بدو حرف هر دوان بهتر
آنچه کس را نه تاب فهمیدن — بر زبانشان در آن مکان بهتر
گر اجل‌شان دمی دهد فرصت — روی از ناکسان نهان بهتر
چون همه این نکات دانستی — یاد از ایشان به هر زمان خوشتر

١٣٢٤

قطعه

به من گفتی از دوستداران خود — بجویم مگر حرز جان بیشتر
چو بر من گراید ولی هم ز من — گراید به طبعم بدان بیشتر،
همین کردم و مهربانم به دل — بسی زخم زد هر زمان بیشتر.
عیان بیشتر زد و گر خود نهان — ندانم چه گویم چه‌سان بیشتر
نهان وی از هر عیان بیش اگر — عیان وی از هر نهان بیشتر.
مرا صحبت دوستان لاجرم — شد آخر به جانم چنان بیشتر.

قطعه

به سرو دادم بالای دوست را نسبت — براستی چو ندیدم چو سرو چیز دگر
خبر نبود دلم را ولیک از این معنی — وزاین میان نه غم هجر بود پیش نظر
به لابه گفتم با کس نصیب کس ندهی — بخنده گفت دریغا که سرو ندهد بر
خیال رویم شیرین کند مدار حیات — بشرط آنکه ز تلخیش برمتابی سر
بجا رساند آنرا که او زجا نرود — زجا براند آنرا که جای خورد به ضر
شریک روز عنا باش اگر که مرد رهی — به فکر خویش مشو از خیال دوست بدر

در رثاءِ عشقی

عشقی که بود محرم اسرار ما به کار — عشقی نمود و عشق دگر را گرفت پیش
بسیار مرشتاب به کار آوریده بود — برجای تیغ تیز سر را گرفت پیش
با پای خود برفت به گوری که کنده بود — راه و صراط اهل نظر را گرفت پیش
دل خـــــواســـــت آن... ه — آنگاه بی مضایقه سر را گرفت پیش.

در رثاء اعتصام الملک

ای دریغا رفت یوسف اعتصام
آن نکومرد توانا، ای دریغ
کام افتادش در این ویرانه شهر
رخ بپوشانید از ما، ای دریغ
بود عنقایی و سوی قاف شد
آن یگانه مرغ عنقا، ای دریغ
قاف تا قاف اربگردی همچو او
کس نخواهی جُست گویا، ای دریغ
آرزو را چون مجالی تنگ دید
گفت ترک آرزوها، ای دریغ
آن متانتها که بودش در قلم
بُرد با خود سوی بالا، ای دریغ
در دلِ ما حسرت خود را گذاشت
بر لبِ ما ای دریغا، ای دریغ

به آن کسی که در نظر من است

چند پویی به راه‌های عناد — چند جویی نشانه‌های خلاف
کمتر از تیغ نیستم لکن — خیره برنایم از درون غلاف
در میان تا نگیردم بادی — شعله‌آسا زبان بدارم صاف
هیچ برمایه‌ام زیان نکنم — که برآرم بلند سر چون کاف
به خموشانه گفتمت بنشین — سرنکوبند مار را به شکاف

شعر را گر زمن بگشت احوال
چه ترا؟ سورنای خویش توف

هنر من مراست زاده، نه من
هنرم را به حرفهای گزاف

چون تو با نفس خویش برنایی
چون سرتنی برای سرگ مصاف؟

نه همه تیغ گشت جوهردار
نه هر آهوی راست مشگ به ناف

مرد را دعویش نه سود کند
به عمل کار به شود نه به لاف

به قیاس از وضوح و استشهاد
یا طریق عتاب و استنکاف

لاجرم گر خلاف از ما رفت
بر سر صلح آی و رسم مصاف

ور خلاف از توزاد یا تو از او
بر میغزای بیشتر به خلاف

سر خود گیر بر میان دو دست
دم خود را به پیش سر چون قاف

ورنه ترسم چنین که توجوشی
برشود روغنت سوی اکناف

هم برآنگونه از میان بروی
که بیابد کست به استکشاف.

نامه

ای دور زدیدهٔ من ای ناتل!
باید که به وجد خط تو خوانم

خط تو در آن زمان به من آمد
کاندوه فسرده بود بنیانم

از کشمکش حوادث گیتی
سر بود به فکر در گریبانم

آمد چو امید گم شده از دل
چون طائر پر زده زجانانم

می خواست که برخلاف ظن من
تعریف کند یکی زخویشانم

می خواست کلید قفل لب باشد
با خواهش دلش لب بجنبانم

می خواست زنوگلی سخن گوید
در خاربنی نهان به بستانم

ای نوگل بی نشان این وادی
من یاد تو از دلم نمی رانم

زان روز که خرد بودی و کودک
بردامن ریشه ات همی دانم

می گفتم اگر زمان دهد مهلت
دیگر شود از میان خویشانم

اکنون شده ای چنان که می گفتم
وآنها که بگفتمی همی خوانم

با خندهٔ صبحگاهی ای نوگل
بشکفت و بخنده ای بخندانم

زینسان منمای چهرهٔ رنجور
واین خاطر دردمند نالانم

این کهنه جهان به خوی سگ باشد
این نکته به تجربه نکو دانم

دنبال کند زروی بی شرمی
بیند اگرم از او گریزانم

لیکن چه جهان که این جهان ازماست
من مادهٔ جهان همی دانم

[illegible]   [illegible] مریض [illegible]
[illegible]   [illegible] بسوم که بگسلد جانم
[illegible]   [illegible] جهت بر آن تنا خوانم
[illegible]   [illegible] وجود و قلب پژمانم
[illegible]   [illegible] کهنه کتابها که می خوانم
[illegible]   [illegible] بود دگر کریه‌تر زانم
[illegible]   [illegible] از چه [illegible] آنانم؟
[illegible]   از چیست قدیم را نگهبانم؟
[illegible] دگر کسی چون [illegible]   [illegible] لفظ و بیان اداش نتوانم
[illegible]   قید از چه نهاده بر گریبانم؟
مردی که رهاست قید نپذیرد   ورنه چه سخن که من زمردانم
اکنون به بدیهه در جواب تو   ناچار بدین روش سخن رانم
بی هیچ [illegible] زدن زدریائی   یک قطره براین ورق می افشانم
اندر پس پرده‌ام کنون بنگر   کاندر پس پرده زی تو می خوانم
آنهاکه به‌دل مراست پیدانیست   در سنگ شده شرار پنهانم
با آنکه همیشه این همی گویم   سرمانده زشرم در گریبانم
در دورهٔ خون و نهضت آتش   ننگ است شدن چو پور سلمانم
باید به قوای علمی عصری   ازهرچه که تازه‌تر ازآن خوانم
منظور زمان خویش بشناسم   وانگه خود را بدو شناسانم
از روی لجاج این قوافی را   نزدیک بهم بجای بنشانم
این است سخن اگر سخن سنجم   ورنه همه یاوه است جولانم
با این همه تازه کاندراین نظم است   منش آلت مسخره همی دانم
من شاعر مردمی دگر هستم   وز بین همه دگر دگرسانم
شیرم که به بیشه جایگه دارم   دریا که بدل بسی است طوفانم
من آتش جسته از تن قرنم   بیرون شده از دل کهستانم
در معرکهٔ حیات چوپانان   بز رانده‌ام و کنون جهان رانم
تیری که حوادثش به زهرآلود   آن تیرم و برسر است پیکانم
دشمن چه کسی که من ازاو ترسم   دشمن تر از او منم که ترسانم
چون کورهٔ آتش است قلب من   شمشیر زبان قادر برانم

نتوانم اگر عدو زدن با تیغ   [illegible]
این مشت فسرده را به قبرستان   گو تا به ابد مباش خواهانم
آنان نه چنان مسند و تن زنده   من نیز نه مرده و نه آنانم
ویران کن هراس فرسوده   امروز منم که فرد می خوانم
فردم ز انسان که از صدای خود   [illegible]
با عکس صدای خود در این وادی   در صحبتم و به کار حیرانم
اصوات جهان همه به من آیند   گوئی که سرابم و بیابانم
برگشته سرم ز صوت این عالم   عالم جنبد سر ار بجنبانم
بشناخته ام سرشت عهد خود   [illegible] نمی خوانم
از زمزمهٔ مگس در این گلخن   دیگر نشود خیال و بنیانم
خصم از ره شعبده همی خواهد   در لفظ و به قافیه فرومانم
چونانکه خری به گِل فروماند   تا خرد کند به چوب ستخوانم
کهنه بسرایم از برای آنک   [illegible]
آگه نکنم هرآنکه را شاید   وآگه نشوم هرآنچه را خوانم
[illegible]   نتوانم مهد خود بجنبانم
هردم که زمویه ام به تنگ آید   با ساخته ای کند هراسانم
تا خود بکند هرآنچه می خواهد   من مانم و اشک های سوزانم
با دعوی کودکانه ام باشد   با خصم محیل باز پیمانم
تا آنکه زند به روی من خنده   بر جهل و صداقت و به جولانم
در پیش بخواندم پی تحسین   عنوان دهدم که پور سلمانم
گوید که بخوان [illegible] ای استاد   در شیوهٔ هند و سبک تورانم
بس ابلهی آنکه من کم باور   تا بار کشند همچو حیوانم
من آن خر [illegible] یک شاعر   تا آنکه به بار او فرومانم
من [illegible] مردمم، چون تیر   پرتاب شده به سوی جانانم
من [illegible]   در قلب قصور شعر می خوانم
من [illegible]   [illegible] به لب بجنبانم
زیرا که زبان [illegible]   نه نیز زبان قلب سوزانم
من ساخته ام [illegible] از خون   [illegible]
نشناخته [illegible] سخن دانی   الفاظ به یکدگر بپیچانم
تا قوم زبون شده بگریانم   قومی که زبون کنند بخندانم

گر لال شود زبان من بهتر تا شهره شوم که من سخن‌دانم
اسباب عدو است، ای عزیز من! آنها که تو خوانده‌ای و من دانم
این مدرسه‌هاست آلت دزدان هرچند که گوید اینم و آنم
واین خیل معلمین چو آلاتی پیچان و مصوته همی خوانم
این فلسفه و علوم اخلاقی از هر طبقه ز هر دبستانم
کهنه است و برای حفظ هر کهنه من زآنچه بخوانده‌ام پشیمانم
جهل است هرآنچه نام آن علم است کاکنون آگه زکید دزدانم
طفلی که به‌شوق خادم دزد است من معنی فکر او نمی‌دانم
ننگی نه از این بتر که یک کودک گوید که من از فلان دبستانم
از گردن خود فروگسل این بند من قوهٔ فهم تو نکو دانم
امروز منم که در همه ایران آگاه به دردهای ایرانم
تو از چه طرف به‌من ندا دادی تا آنکه ترا از آن طرف خوانم
در دست من است خامهٔ عصری هر نوع که خواهمش بپیچانم
نه عنصریم من و نه فردوسی نه فرخی‌ام نه پور سلمانم
دزدند تمام رفتگان و من بدخواه اساس قید دزدانم
دزدان دگر به‌پشت آن دزدان این مشت سخنوران که می‌دانم
زیبا سخنی درست بنوشتی «در محبس مدرسه به زندانم»
زندان من این جهان پردزد است اندوه من آنکه بین آنانم
رنجه نشوم ولی چو رنجوری از تعبیهٔ عدودی خود دانم
چون مرگ فرارسد، به ناچاری زشت است گرش به‌سوی خود خوانم
هرماده‌ای دلیل مرگ آید مرگ است ختام کار و بنیانم
لیکن به جهان مادی چون من کم نز علفم خودی بجنبانم
باید که زتیغ عادت آهختن برنده شوم اگر نبرانم
دنیای کهن که لایق مرگ است با هر دعوی زدرش می‌رانم
بازآید اگر به‌روی خوش ازکین برگیرمش آن دل و بسوزانم
الفاظ نحوست و سعادت را مصنوع قدیم خصم می‌دانم
در بین من و وطن بسی قهر است چون با خبر از فریب شیطانم
شکوی نه به روی خصم می‌آرم خواهش نه زچرخ و نه زدورانم
موهوم بود به پیش من طالع وز کردهٔ خویش هرچه می‌دانم
نیمای قدیم نیستم. اکنون در قالب کهنه من دگر جانم

یک بار دگر گرم ببینی تو
این واقعه را ز بس می خوانم

گوئی که رفیق تازه‌ای جستم
کمیاب‌تر و رهیده‌تر زانم

اکنون بنگر منی کز این گونه
بی کلفت طبع خویش بتوانم

صد عنصری و هزار فردوسی
مشتی خر عصر را نمایانم

از چیست که لب به روی هم بسته
زین معرکه دور گشته، پنهانم؟

مانند عقاب لانه‌ام بالا
مردود پرندگان دگر سانم!

از تیرگی درون پر آتش
ناظر لیکن به کار کیهانم

جز رنگ به رنگ فکرت تازه
هرگز به وثاق نیست مهمانم

آن قدر مسوده نهاد ستم
کش بر سر دوش حمل نتوانم

ور زآنکه زنو نوشتن اش خواهم
قدری بنویسم و فرومانم

خاکستر سردم این زمان، اما
در پرده شراره‌های سوزانم

کوبد به سرم چو پتک بر سندان
مافات زمان و رنج دورانم

درمان بنهم هزارها بر دل
پیدا نه هنوز اصل درمانم

تو خوی مرا ببین و غم مگزین
پس با غم خویشن مرنجانم.

آستارا

۲۹ اسفند ۱۳۱۰

قطعه

جانا مراست با تو حدیثی گراندر آن
عجزی نیاورد بتکلف بیان من

گفتم به شوخ خویشتن از قهر و آشتی
کاگاه باشدت دل از هر نهان من

خواهم که دل زمهر تو ای شوخ بگسلم
و آسایم از غمت من و تو از فغان من

گفتا برآنچه حکم رود از تو ام مطاع
بشنو ولیک نکته‌ی خوش از دهان من

بی روی دوست روی جهان است دوزخی
با روی او بهشت زتو یا از آن من

آری سخن ز روی صواب آوریدو دست
کاو دیده بُد جهان خود و هم جهان من

بس سالها به تجربه باید نشست و دید
در کار روزگار خود ای دلستان من

مصداق دوستی من و تو است این حدیث
از من اشارت است و ر از دوستان من

گوید به ما زمانه زمان ندهم آنقدر
تا در امان بمانی و بینی امان من

ما را همان به است که گیریم از او سبق
در کار رفته گر شنوی از زبان من

خوش گفت آنکه گفت اگر داریش قبول
حرفش توان رفته ببخشد به جان من

«از هر چه بگذری سخن دوست خوشتر است»
بی دوست تازه کی شود آری روان من

گر [illegible] مخیرت   اینت حدیث و اینت دل مهربان من
سپهر [illegible] کف تو من   تا آیدش به سر چه دل بی‌عنان من
لکن [illegible] خواهی در این میان   خواهم همان که هم تو نخواهی زیان من.

نامه به آیة‌الله محمدصالح علامه‌ی حائری

بحد فاصل آن دو دیار «ناتل» و «یوش»   درآن مکان که همه کوههاست هول‌انگیز
در آن مکان که بهر بامداد جای رمه   همی نهادند از شیر «چوله»‌ها لبریز
به بیست سال ازاین پیش کودکی می‌زیست   که بس عزیز پدر بود و پیش مام عزیز
شنیده دارندش دانم نشانه و احوال   سپیدروی و گشاده جبین و فکرت تیز
زبان واقعه نادیده از حکایت دل   [illegible]
همی گذشت زمانش به لعب‌های دگر   رفیق طفلانی مانند خویش چابک‌خیز
کنون چنان شد از بخت تیره کان کودک   نه رنجه گشته بکرده است از برم پرهیز
زمن بسی به نهان اندر او خبر ندهد   ندانم آنکه چه دید از زمان محنت بیز؟
چه سود یافت که سوی مقر نیاید باز؟   چه رنج برد چنین کاو نهاد رو به گریز؟
به ره فتاد فرومانده و شود رنجه   بدین صفت که شتابان براند وی شبدیز
جوان‌وخوی کج وی کس این چه می‌داند   که پی برد زشب تیره رو بصبح تمیز؟
زمانه شعبده است و خیال دشمن مرد   زخود بدیده هرآنکو بکار دید ستیز
بهار عمر جوان را به گرم کاریها   چو احتما نبود زودرس شود پائیز
به دیده خواب نیارم چو یاد آرم از او   بسا که بر مژه دارم سرشک‌ها آویز
کجا بیابم کس کوپیامی از برمن   برد بدان کودک از وی بمن رساند نیز
نشانه‌ایست مر او را اگر فرونگرند   تهمتن است و ندارد کنون به ره پرهیز
بزرگ گشته بزرگ است رنجهاش بدل   هنرور یست تهی مانده هم کفش ز پشیز
عجب فزای سخنگوی پس نوین است او   نهفته طینت و باریک‌بین و تنها خیز
بغربت اندر هردم بطرفه کاری خویش   همی سراید دور از دیار و یار عزیز
بلای راحت جان است و رنج روز بهی   عذاب دل چو یکی داستان هول‌انگیز
زخود هراس کند چون بخویش درنگرد   دل از هراس بیاکنده چون سیه دهلیز
همه دراین سخن است وهمه دراین شکوی   که من چه طرف ببستم بغیراشک چه چیز؟
صفا هرآنچه پذیرفت باطن غمناک   فزود اشک دودیده مگر منم کاریز؟
چو نوعروسان تا درد را کنم داماد   پدید کرده‌ام از فکر بد بگرد جهیز
همه کتاب و همه دفتر است برگردم   مقدری چه عجیب و مصوری چه عزیز!

بسی تنیده زمعنی بخویش و مانده بجای چو عنکبوت که در تار خویش گردآویز
نمانده برکف من غیر نامه و اشعار بسوی اهل وصل، دوستان اهل تمیز
نه طاقتی که بمانم زروی جانان دور نه قوتی که توانم نهاد پابگریز
بروزگار سیه‌رو چنان همی نگرم که طفل از پی شیرین بدانه های مویز
از این مرانه بتر بود اگر به نای زمرنج چو پور بیژن، سلمان بودم بحکم قهرآمیز
جهان چو زندان امروز گشته است بمن اجل مرا همه گوید نشین، امل برخیز
اگر بخیره برآنم که از وفور خرد مکملم بکمال و ستوده‌ام به تمیز
خدای داند کاین نیز سهو و خرافست که زرد میکندم همچو برگ از پائیز
زوال مردم آمد کمال مردم دهر هرآنکه گفت دگر گفت خالی از تمییز
که اوستاد مرا خواند و من نرنجیدم؟ که بی‌شکی منم استاد هرچه غم‌انگیز
خیال و خاطری از عشق تلخ مالامال یکی مراست غلام و یکی مراست کنیز
ستیز شد همه‌ام آنچه می فزود شعف شعف شده است مرا آنچه می نمود ستیز
زمانه بینی استاده در برم چونان که زرد گرسنه‌ی خیره‌چشم و دندان‌تیز
دگر ندانم چون شد که زنده‌ام دانم که می رهد زبر حادثات ذره‌ی ریز
همی نیارم گفتن که روزگار چه کرد نگر بموی سپید و مگوی اشک مریز
کهن نگشته فلک شد سرم که بر ره آن همه ستاره بتابد بهر غمی نوخیز
سیاه شد دل من تا سپید کردم موی مگر بود ز پس شب طلوع صبح تمیز
ببام برف درآید زبهر فرسودن کس از مقدمه هرگز نرست با پرهیز
طلایه است زمرگ این سپیده پنداری که مرگ آدمیان را فکنده حلق‌آویز
یکی دهد بشتاب و یکی برد بعتاب چنانکه داد و ببرد از من آن زمان عزیز
بکین آنچه بمن کرد روزگار بخیل دو اسبه میروم این راه را بیک مهمیز
منم که طالح و درمانده‌ام در این فکرت توئی که صالحی ای حائزی زمن مگریز
تو نیک میکنی از حال جزء استقراء هم آنچنانکه زکلی قیاس بر همه چیز
ابونواس و غزالی و طوسی این سه توتی که کس نخوانده و نشناسدت بحق و تمیز
مدار نامه‌ی خود از من غریب دریغ غریب شهر و دیار و غریب خاکی نیز.

در قدح یکی از خوانین خسیس

بزرگوارا گر خود بزرگ نامده‌ای چنانکه شاید و باید خدا کند کائی
شماره کرده همه داردت بقاعده دهر هرآنچه بر سر این مرتبت بیفزائی
شکم بداری فربی و عقل لاغر و خلق اگر تورا نستائید خود توبستائی

زیک قراضه نخیزی اگرچه خون ریزد / بهیچ رو نروی تا قراضه بربائی
توئی چو حامله‌ی حرص آن کناد خدای / به هر شکم که پرآئی تو حرصها زائی
ولی چه سودت از این مرتبت رسد که همان / بزرگی تو بود خلق را تماشائی
سراب را همه در چشم تشنگان مانی / زدور دل بری از پیش دل بفرسائی
به احتمال تو کس را نه احتما از هیچ / ولی بوقت لقاء، اینت مردم افسائی
برادر ار بمثل خواست کز تو آساید / زبیم آنکه بیاساید او نیاسائی
چو وام جوید درویشی از تو جای خوری / اگرچه کوهی بر وی چو موی بنمائی
سرت درآید از بخل بر میان دو دست / بر او بحیلت درویش‌تر از او آئی
بجای آنکه وی از دیده خون بپالاید / تو از توقع او خون زدیده پالائی
هزار زاره دهی سرزخویش تا رانیش / هزار سر بری از زاره تا جگر خائی
زقهر حرف کسی را بگوش ننشانی / بلطف کار یکی را گره بنگشائی
بزرگواری این نیست فاشتر گویم / چه عمر بر سر آن کردی و چه را پائی
به یک تمنا بر خلق ننگری چون تو / چرا هزاران از خلق در تمنائی
گدای کوی کجائی تو ای شکسته جدار / کجای کوی گدائی که پا برجائی
گرفته گیر همه سودکان بپای تو نیست / بدست کرده همه آنچه رو بدان آئی
چو تو نداری تیمار خویش و مردم را / کنند چه سودت این امتیاز و والائی
به مرگ لیکن اگر جان دهی در این تنگی / اگرچه دانم هم جان بدو نبخشائی
صلاح مردم و تست اندران، بزرگی تو / چه حکم تا کند و اندر این چه فرمائی.

رؤیا

دوش در مستی رؤیای پریشان چو مرا
دیده می‌خفت و دل امابه نهان می‌کاوید
سود برلوح جبینم سرانگشتی گرم
از ره خواب جهانید مرا همچو امید
اندر آن مرحله کاو با دل شب راهش بود
گفت شوخی: زچه می لرزدت اندام چو بید؟
رنج می‌بیند آنکس که به‌راهی تنهاست
پس در این معرکه‌ی هول‌فزا آرامید
زاده‌ی کیستی ای خسته در این راهِ دراز؟
از پی چیستی ای خفته براین جای پلید؟

من به پاسخ نگهی کردم و شیدا ماندم
همچنان ذرّه که در پیش جمالِ خورشید
دست برکردم اما نه پی معلومی
سر فروبردم در جیب ولیکن نومید.
برق را از من و از کرده‌ی من خنده گرفت.
گفتم آیا به‌خطا می روم؟ از نو خندید.
آه از این شیوه‌ی بیهوده که کس فهم نکرد
آنچه از خونِ دلِ من به زبانم غلتید.
خدمت آن بود که از بهر نگارینی بود
ناله آن شد که کسی از من مسکین نشنید.
دیگر از جلوه‌ی رویش چه سخن شاید کرد
لب بدگوی چه‌سان بستن و چشمان سفید
مشکلی حل نشد از خواندنِ بسیار مرا
حرمت روی توام بر سر این راه کشید.
گفت: چون است ترا حال؟ بگفتم: مستی
جامی اینگونه پُر از می به نگاهی بخرید.
طفل وحشی بُدم و همسرِ جانان گشتم
از کرامات شبی آمدم این جمله پدید.
این چو بشنید زمن سر به گریبان آورد
اشک در دیده بغلتاند و به کنجی بخزید
سرِّ مکتوم که با هر که نبودش به میان
قطره‌ای بود و زمژگانِ بلندش بچکید.
پیش رفتم که ببوسم لب شیرینش را
چه‌جسارت که برآن ناحیه‌ام دست‌رسید.
دولتِ وصل چنین برسرِ ره پنهان بود.
همت اینگونه براین گنجِ نهان بود کلید.
گفتم: این پرده چه داری به رخ، آن را بگشای
تا همه خلق توانند رخ خوبت دید.
خون دل می‌خورم از دست تصنع کاران
دعوی دیدن و اندیشه‌ی کوتاه و پلید.

حرف من آتشی افروخت ولیکن در وی
جنبشی کرد و فغانی زد و از جای پرید.

۱۳۰۸

قطعه

می‌توان با بریدن از همه خلق / در به روی جهانیان بستن
ای خیال توام برابر جان / از تو لیکن نمی‌توان رستن
گرچه تو رشته سست می‌داری / نیست در رشته‌ی تو بگسستن
گفت نیما بجای گفتی لیک / جان نباید در این میان خستن.

شعر

شعر، فصلی است از کتاب حیات / چو زما نیک نقش بندد، به.
میوه‌ای از کمال زندگی است / زندگیش ار به دل پسندد، به.
قوت جان باشد وتسلّی دل / خوبش استاد اگر برندد، به.
دم که نارس فتاد وخورده‌ی کرم / هم در انبار تو بگندد به.
باری ار ندهد از من وتو نشان / گر به ریش من وتو خندد، به.

از پس پنجاه و...

از پس پنجاه و اندی زعمر / نعره برمی‌آیدم از هر رگی
کاش بودم دور از هر کسی / چادری و گوسفندی وسگی.

در وصف بهار و منقبت مولای متقیان علی (ع)

باز آمد نوروز مه دلبر و ساغر — زان گشت همه باغ پر از ساغر و دلبر
بس گل شکفیده است زهر جانبِ بستان — بس غنچه دمیده است به هر گوشه به‌ره‌بر
آن مانَد زلفینش به آن شوخِ دلارا — این مانَد بالاش به آن یارک لاغر
خیری همه خون می چکد از جای بجایش — از بس که نشسته است بر لاله‌ی احمر
گردیده فروبندم، در دل گذرَندم — ور زانکه گشایم، بدر آیندم در سر
لاله به مثل همچو یکی مجمر آتش — سوسن به صفت همچو بتی در بر مجمر
گر کرد هزیمت زبهار، آیت سرما — نشکفت مگر دیدش در عُدّت و بشکر
بنهاد همه آلت و هرساز که بودش — در تاخت سوی دیگر و پرداخت معسکر
با لشکر با جان چه کند لشکر بی جان — بی خواسته چون سازد با مرد توانگر؟
دیروز چمن بود چنان از یخ و از زاغ — کابلق شده بودش به هزیمت بر و پیکر
و امروز چنان است که آن ابلق از یاد — برده است چو از یاد من اندیشه‌ی دیگر
این جمله همه ازره وجد است وجوانی است — چون باغ، گرت نیز جوانی ست بیاور
نیرنگ بهاری همه این نقش نگارید — تا تو ننگاریش دگر نقش برابر
مگذاری اندیشه‌ی باطل زندت راه — بر باطل نایی به چنین روز، مکدّر
شمشیر زبان را به نیام اندر درکش — گر باده‌خور آیی به، تا مرد سخنور
ور زانکه سخن داری، می دار حسابش — چونانکه حساب می، در گردش ساغر
این ترشکری چیست ترا با سخن تو؟ — می دار لب از معنی لایق، به شکرتر
تا چند صفت کردن از سوسن و نسرین؟ — صدبارش برگیر و دوصد بارش بشمر
چون جای به مقصد نَبری، هان چه کند سود — چستی و سبک خیزی مرکوب تکاور؟
برمایه زیان خواهد کردن مردی — کاو مایه نیندازد در کاری درخور
گر چند که بی می نزید مردم دانا — ور چند نخورد ستم از خواهش بیمر

خواهم که بماند دلم از راه دگر مست   خواهم که بگردد سرم از باده‌ی دیگر
خواهی سخنم تلخ شنو، خواهی شیرین   خواهی همه سودآور خواهی همه یا ضر
تو در پی آنی، چه سرایم که پسندی،   من برسر اینم، چه برارم که دهد بر؟
من دل همه در کار نگارینم دادم   در دیده‌ی تو تا چه نماید خوش و دلبر
گر خود نه بهار است ولی خیره مپندار   بستستم برخیره سخنهایم زیور
هردم که در اندیشه‌ی آن ماه جبینم   با جلوه بهاری‌ست مرا تازه برابر
هر صبح برآرد سر مهر من از مهر   آنگه که برآرد سر، خورشید زخاور
نوروزم باشد چو بدوروز کنم نو   یا نو کندم یادِ وی اندیشه‌ی مضطر
با یادش هر قوّت رفته به من آید   چون آب که باز آید پروار به فرغر
دل برده و جان در دل و او در جانم   تفسیر کن این گفته اگر نیست مفسر
بردیده چو آن مه به تمنا بنشانم   مهتاب شبی دارم و بستانی نوبر
حیرانیم افزاید و با حیرت چندین   درمانم هم در دل از حیرت آخر
او را چه بنامم که بود نام سزاوار   او را چه ستایم که بود آتش درخور؟
گر مردش خوانم، چه کنم مردمیش را،   ور مردم، چون دارم این گفته مصور؟
برنایم اندر صفتش گفتن از یراک   من هر صفتش گویم از آن است فراتر
این کار زمن ناید و رنج آوردم دل   چون یادش بر دل گذرد، فکرش درسر
یاد وی، هر رنگ براندازد از دل   فکر وی. هر نقش گریزاند از بر
بر دیده‌ی من خندد، چون شوکت نوروز   وندر برم اِستاده چنان سدّ سکندر
مهرش همه با جانم و با جانم مستور   رویش همه‌ام در دل و در دل شده مضمر
او سرّ ضمیر است، کش اِفشا نتوان کرد   افشا شدنش خواهد، اگر صبح فسونگر
گر خواهم مانم، ندهد دل که بمانم   ور خواهم گویم، سخنی نیست برابر
با یادش و با فکرش سخت اندر مانم   چون فکرش و یادش که به من ماند اندر
اسباب سخن نیست، چه سازم من بیدل   گر چند در این شهر، منم مرد سخنور
بر منبر چونم اگر این است سخن به   باز آید سرگشته از این راه به من بر
بگذار، دلم گفت، چو بَرنایی، بگذار   بگذر تو هم ای دل، به دل گفتم، بگذر
من با سخن کعب هماوایم: مدحش   هم بر سخنم هست نه داماد پیمبر°
آری که بهار است، مرا آور نزدیک   زینگونه می ناب و از آنگونه که دلبر
هرگز نبود کاین طربم بگذرد از یاد   روزی نبود کاوفتدم از ره خاطر
ما اهل زمانیم که مُرده است در او، مَرد   گر زانکه نمرده است، به چشم منش آور.

° کعب بن زهیر در مدح رسول اکرم (ص) گفته:
ما ان مدحت محمد بمعالتی   ولکن مدحت ومعالتی بمحمد. نیما.

بر مرد، نه وقعی بنهادیم و از این است — هر روزی با خیلی نامرد، برابر.
گو مرد کجا باشد، اگر من به خطایم — ور نیست مرا شرم از این پرسش بهتر.
این شعر، بر آن وزن نمودم که نموده است — «قاآنی» و پندار نه جز او، کس دیگر:
«ماه رمضان آمد، ای تُرک سَمنبَر — برخیز و مرا خِرقه و سجّاده بیاور.»

سپیده‌دم...

سپیده‌دم که هوا رنگ گلستان گیرد — دلم بیاد گل روی دوست جان گیرد
به یاد دوست دلم با نه هر کسی دمساز — امان نگیرد اگر از کجا امان گیرد
زجای خاستم از پیش مصحف واسپند — چو آرزوی که ره سوی خان و مان گیرد
به یاد آمدم از روزگار و عهد شباب — چنانکه مانده بره راه کاروان گیرد
هزار دردش در استخوان از آب دو چشم — هزار آتش اکنون در استخوان گیرد
ز پای سرنشناسد وگر شناسد باز — برآن سر است که او دست دوستان گیرد
شتاب بردم و دل بیشتر شتابش برد — مگر که جای بر یار مهربان گیرد
چه بر هدر شدم آن روزگارها که به دل — زمان ندادم تا ره بدان نهان گیرد
حریف گفت بصحبت نشین وبس که بهاش — بود در آندم کاو رنگ داستان گیرد
زیاد رفته چو شهد است فرصت امروز — خوش آنکه داد خود از عمر خود چنان گیرد
حساب رفته از اینگونه به که برگیری — وگرنه به دلت راه بوستان گیرد
گل است و سبزه بهم باغ را ندیدستی — چگونه بر سر جلوه است تا جهان گیرد
بروی سوسن باغی است جابجا رنگی — که آن بگیرد از این رنگ واین از آن گیرد
تذرو می پرد از بیشه در نشاط مگر — چو ماهم او رَسَد خویش از این میان گیرد
زبان گشاده بپای ایستاده خیری از آنک — دلی ببینند و دل بندد و زبان گیرد
میان ببند و بباغ اندر آی و جان بطلب — اگرچه طلعت باغ از جمال جان گرید
بجان دوست برنجم از این خیال که دل — چه اوفتادش کاو راه بیکران گیرد
زمانه را نه درنگ است خیز و شادی کن — چرا دلت زغم دوست هر زمان گیرد
در این خیال مگیر از من ای بهشتی روی — که دل تواند در عشق تو توان گیرد
خیال رنج ترا شد دلم ضمان و مرا — هوا که لطف توام نیز در ضمان گیرد
چنین گرفتم آری حساب یاری را — که یاری تو به جانم هم آنچنان گیرد
شب است و این سخنی چند مرتجل آمد — مباد کز سخنم یار مهربان گیرد
پیاده آمدم و آفتاب سوزان بود — عنایت است اگر خسته سایبان گیرد
هزار خیمه نهادم هزارها گله‌ها — که دل به مرز توام راه خانمان گیرد
بسر همی روم از شوق در خیال وصال — چو مرده‌ای زمسیحا که بوی جای گیرد
چه وقت تا دل من ره به دوست خواهد برد — چه روز دامن آن یار کاردان گیرد.

الرثاء

امروز در رسیده ز ره از چه صبحدم
با گونه‌ی فسرده و با چهره‌ی دژم
شورش به دل چرا بشکست و بپا نشست
روزش نفس چرا بگسست و ببست دم
نقشی نزد که آن نه پیام آورد ز درد
رنگی نبست کان ننماید ره عدم
صبح از کران مشرق در گِل کشید پای
تا دید روزگار سیه می کشد علم
شادی ز سوی دیگر بگریخت تا بدید
کس را به لب نماند بجز داستان غم
گویی به هر عیان رود این پرسش نهان
کان نامه با چه مضمون افتاد مختتم
بگسسته است عقد ثریا به روی خاک
یا گشته آب دیده‌ی خلق است منتظم
بهر چرا به دامن گل می‌رود به باغ
بهر چرا به بالا آن مام بست خم
بهر چرا خواطر غم را پذیره شد
بهر چرا لذائذ از درد منهزم
سر کنده‌ی که‌اند انیسان و اقربا؟
سرگشته‌ی چه‌اند رفیقان همقدم؟
بی‌آنکه خنده باشد بگذشته چاکران
بی‌آنکه حرف پرسد گرد آمده خدم
شور است در شوارع پوئی چو باکسان
سوگ است با محارم‌جوئی چو در حرم
از بس که خلق آمده: کوه است روی کوه
وز بس تراکم است: هرم بر سر هرم
باد از درون معرکه پر ناله می رود
چون ناله‌ی پسر به غم باب محترم
آری کشیده محتشمی رخت از این سرای
کز وی گروه‌ها به نوا بود و محتشم

آن کاو ندید مردم با او بپا دو چیز
در طبع وی رعونت و در خوی او ستم

کو اوستاد راد ادیب پشاوری
وان پیر...ه که بدیدند آن نعم

دیگر نمود شعر و امل را مجال تنگ
کان بودش از حمایت و این بودش از کرم

دیگر بماند حسرت آنی که شاعری
اندر قبول طبع کسی بشنود نغم

دیگر برآید از سخن از رونق هنر
باشد که یرسش افتد کز آن چه گشت کم

قحط الرجال دانش گوید ز بعد او
ضق و ضعق آری نوبت گرفت هم

با مردم چنین و نگهدارها چنان
پیداست قدر هر سخن از جلوه‌ی قلم

ای گل! بخنده لب مگشا کافتی است باد
وای شمع! گریه‌ساز کن آمد شب و ظلم

هر خط که بود مرتسم اندر مثال شوق
هولش فکند طرح و غمش داشت مرتسم

عمّ بزرگوار که عمّ گروه بود
سوی سفر بشد، چه سفر بود کرد عم

با آنکه زنده بود به تن زنده هم به جان
جان را نگر ز تن چه به ناگه فتاد رم

خشتی نبود بر سر جا رفت تا نهد
دیوار شد نگون، که نگون باد این ستم

نقصان علم بین و عمل کاندرین حدیث
هرگز نه مرگ تیز رکابست متهم

کس با وی این نگفت چرا برد این شتاب
یا خواست جان رهاند و این بود ملتزم

تا پرسشی درآید، بربسته بود لب
تا سازشی برآید، فرسوده زان الم

بشکست پشت قوت باد و سپاهیان
از کوه تور و بهمن و از پور گستهم

در کاروان مانده بجز شور غم نماند
وز غم چه شور خاست جز این داستان عمّ
در گوشه‌ام به عزلت اگر این گمان نبود
آوردی این به ناگه و افزودیم به غم
با دل چگونه گویم پرسد اگر خبر؟
بر صفحه چون گشایم جوید اگر رقم؟
هنگام کاورم سخن از رفتنت چنان
رنج آیدم که بهر رثائت سخن کنم
من شهره‌ام به کار هنر، لیک از این رثاء
بر من مصیبت است اگر داد آن دهم
سست آیدم سخن همه در طبع و نادرست
تا دل در این ره است اگر چند منسجم
تفضیل را به وجهی جویم کنایه به
دل گرچه‌ام نبود از این حرف برکنم
زین ماجرا نژند نشاید چنین نشست
تا حاکمست اجل نه جز نیست مختتم
بگسست ابر و کشت ابد زو نشد پر آب
بشکفت گل به شاخ و نه دانم بجست نم
شکل غراب گون به سر بام این سرا
یحتسّم بالفراق و یخنار الهدم
با این صنم کسی نه در آغوش برد دست
کاو را به زهرلب نشکست، آه از این صنم
هولیست بیگمان که دهد شربتش زنوش
جامی رساند آنکه مسحوق آن بسمّ
با آنکه خنده بنهد بر لب نخست او
دارد به گریه همه قوم لاجرم
آن فرصتی که باشد، می آکنش به خیر
وان نوبتی که ماند، می دار مغتنم.

تهران. ۱۶ اسفند ۱۳۲۳

طوفان

چو ابر برکرد سر، زِ کوه مازندران
سیاه کرد این جهان، همه کران تا کران
زمین صلابت گرفت هوا مهابت فزود
از برِ «لاویج» کوه تا به سرِ «لووران»
چو دیو با هم به کین شدند از بیشه‌ها
پی چه اندیشه‌ها چه شکل‌های جهان
بکوفتند از نهان به نعره‌ی پردلان
به دستهای وزین به کوسهای گران
هول برانگیختند بهم درآویختند
زیکدگر ریختند خون ز تنِ خونفشان
زهر شکسته گریخت جانوران عجب
که بودشان همچو شب در تن گیتی تکان
غریوها گشت راست، چنانکه گفتی شده است
بر سرِ این خاکدان، خرابْ یکسر جهان
زرنجهای درون، فغان برآورد ابر
زدیده تا ریختش سرشکهای نهان
تو گفتی آهیختند ز چاه آبی به دست
پس آنگهش ریختند به هر سوی چاهدان
رها شد از پیشِ کوه، هزار دریای آب
که از جهان بُرد تاب، زرهنوردان توان
رود مخوان، اژدها دهان پر از نعره‌ها
زهر نشیبی جدا به پشت کوه کلان
باد مگو، ناله‌ای زجانِ گیتی به در
شکسته بغضِ گلو، غمی کند تا بیان
مرغ نه یک نه دوتا زموج آواره بود
بسیجها بود بر کرانه‌ی آسمان
یکی گریزان که تن برآرد از سیل گاه
یکی پریشان که تا رهانَد از باد، جان

زهولِ این معرکه، من و نگارینِ من
بر اسبهای چوباد چوآب گشته روان
فکنده سرها به پیش، به زیرِ باران و باد
که داند آن را کسی که دیده مازندران
به لای آلوده بود کلاه تا موزه‌ام
زباد پیچیده بود از او همه گیسوان
نه در کفِ او قرار، نه در دلِ او شکیب
نه در سرِ او نشاط، نه در تنِ او توان
گهی زموجِ پلید، گهی زبارانِ سخت
گهی زآب و درخت، گهی زبادِ دمان
بگفتم: ای نازنین! مدار بیهوده بیم
بگفت: ای بی‌خبر! نگر چه برخاست، هان
فسادهای جهان ببین و آگاه باش
خیره نه در راه باش، به هر مکان و زمان
آنچه از او آشکار، ستیزه‌های چنین
وآنچه در او مستتر فریبهای چنان
دمی نجنبید باد که ابر بپراکند
کنون نخسبد دمی که ابر دارد زیان
سیه دل آموخته است سیاهکاری که تا
کند دل ما سیه چون دلِ اهریمنان
بگفتم: از هر رهی هزار اهریمن است
دراز روی و پلید گشاده موی و دمان
چوبا غم آمیختی به هر بد آویختی
که از غم آید به چشم دوزخ، باغ جنان
گر به تو پیچد جهان مپیچ بر خویشتن
تا نه ز هر سوی بیش زیانت آید به جان
بر آن ستمها که رفت، مران کمیتِ خیال
در کف غمها که هست، عنانِ دل را ممان
بگفت: هر بد زماست، جهان نکرده است هیچ
خیالِ بیره مباف، حدیث باطل مخوان

بلای روز بدی کسی ببیند که نیست
زخودپسندی مگر با خود همداستان
بترک هر چیز بود بگفتی ای خودپسند
چو در سرِ تو فتاد شورِ سفر، ناگهان
کدام اندیشه ره سوی دل تو بجست
که هم نکرد اندران چنانکه مرغ آشیان
گاهی از جوکیان فسانه گفتی و گاه
کردی از «سوردار» به پیش من داستان
گاه بگفتی چمن ستبرق آورده است
گاه بگفتی دمن شده است پر ضیمران
به تر زبانی چو گرم آمد بازارِ تو
به خانه گفتی که چند مانم چو ما کیان
نه رأی با کس زدی، نه کس ترا یار شد
خطاب کردی که خیز! برفتم ای دلستان
آنگه کردی به تن، راست سلاج سفر
کُلَه نهادی به سر، دشنه زدی بر میان
بر اسب جستی چو باد، چو آب رفتی زبَر
چنانکه دیگر مرا، دمی ندادی امان
فسون تو کرده است زره که بودم به در
جنون تو می بَرد مرا اسیر این زمان
بگفتم: ای همنفس! عتاب از اینگونه بس
کمیت خود را بران، سخن ولیکن مران
کسی برنجد از این ستیزِ گردون که او
کمیتِ گردون صفت نباشدش زیرِ ران
سیه دمی سرخ بال هیونی آهن کتف
که می رود زی هدف، چنان خدنگ از کمان
از حضرش رستگی با سفرش بستگی
در مقرش خستگی، بر خطرش پشتوان
بگفت: اگر بگذرد بی خطر از معرکه
وگر من و تو از این راه برآریم جان

جهانْ دگر از خوشی نمانده بهرش زِبس
بر تن او کوفته است بادِدمان خیزران
یکی رَود بیمناک، یکی دوَد دردناک،
یکی بمانده هلاک، یکی گشاده زبان
دویده پر نالهتر، برفته دیوانهتر
نشسته بیگانهتر، چرائی ای قهرمان؟
بگفتم: اما ببین به زیر و بالای ابر
که از سرایندگان، چه شور بر پاست هان
همی رَود صف به صف، به رنگها مرغها
همی پَرد هر طرف، قطارهای بطان
به کارگاه فلک، خورشید خنیاگران
گهی دلاویز گوی، گهی غمانگیز خوان
نداده دل سوی رنج در این تک‌وتابها
کشیده مضرابها به تارهای نهان
تو گوئی از ره به ما شده است نزدیک‌تر
به بانگِ زنگ و جرس شتابجو کاروان.

۴ مهر ۱۳۱۹

واژه‌نامه‌ی طبری

آقاتوکا	نگاه کنید به توکا.
آلیو	نام جنگلی است در کجور.
آیش	کشتزار. مزرعه‌ی برنج.
ازاکو	آزاد کوه. نام کوهی است در مازندران.
استونگاه	جایگاه گوسفند.
اسلک	نام نوعی ماهی است.
امرود	گلابی وحشی.
آمزناسر	نام دره‌ایست در یوش.
انگاس	نام دیهی است در البرز که مردم آن به‌سادگی شهره‌اند.
اوز	نام رودخانه‌ای که از زیر دهکده‌ی یوش می گذرد. به این اسم ده و مراتعی هم هست.
اوزار	نام درختی است جنگلی.
بقم	رنگ سیاهی است.
بویشت	برشته.
بیشل	نام جلگه‌ای است در نزدیکی یوش که در آنجا علف برای زمستان می چینند.
پاوزار	کفش. پای‌افزار.
پلم	نام گیاهی است.
تلاجن	نام درختی است جنگلی. درخت چوب ارژن.
تو	تاب و زحمت.
توسکا	نام درختی است جنگلی.
توکا	نام مرغی است شبیه سار.
جوکیان	نام طایفه‌ای است از کولیان که کارشان فالگیری و جادوگری و آهنگری است.
جوله	ظرف چوبی که در آن شیر می دوشند.

جیرز	نام گلی است جنگلی شبیه به آلبالو.
چکاو	نام نوعی ماهی است.
چیر	پرچین. حصار.
چرده	سبزه‌ی لطیف که از شاخ و برگ درخت برای گوساله تهیه می شود.
چماز	نام گیاهی مانند سرخس.
چوخا	لباس پشمین چوپانان.
خویشت	کمند کوچکی است که هنگام دوشیدن گاو، گوساله را با آن به دست مادرش می بندند.
دارمج	گیاهی طفیلی که بر تنه‌ی درختها می روید.
داروگ	قورباغه‌ی درختی. گویند چون داروگ بخواندنشان روز بارانی است.
دردسری	دردسر.
دستپوش	پوشش دست برای برزگران که در وقت درو خار به دست آنها نرود.
دیزنی	نام روستائی است در مازندران.
راش	نام قبیله ایست در مازندران.
ری‌را	نام زن است.
ریشتن	ریستن.
ریس	نام گیاهی است.
زیک	نام نوعی سوسک.
زیک‌زا	گنجشگ بسیار کوچکی که در پرچینها آشیان می گیرد.
ساینا	سایه و شبح.
ساینه	سایه.
سخت‌سر	نام پیشین رامسر.
سفیدک	نام نوعی ماهی است.
سریها	نام کوهی است در مازندران.
سری	خانه. سرا.
سیولیشه	سوسک سیاه.
شماله	مشعلی که گالشها از چوب کراد می سازند و می سوزانند.
شکوبه	شکاف.
کام	نام دره‌ایست در راه یوش.
کاج	قطعه‌ی کوچک جنگل در میان مزارع.

کالچرود	مدخل جنگل کجور بسوی قشلاق.
گپاچین	نام کوهی است در یوش.
کچب	نام روستائی است در آمل که مردم آن به سادگی شهره‌اند.
کپر	کپل در زبان عراقی.
کپور	نام نوعی ماهی است.
کتین	کنده‌ی درخت. کت به معنی سخت و ین علامت نسبت است. فارسی آن را «نظامی» کدینه آورده.
کراد	درختی جنگلی که خارهای زهرآلود دارد و بوی گلهای آن در هنگام بهار سردرد می آورد.
کُرگویج	گیاهی با برگهای ماهوتی سبزرنگ که گلهای زرد دارد.
کرجی	قایق
کَش	بغل.
کک کی	نام گاو نر است.
گدار	نام قبیله ایست در مازندران.
گرجی	نام روستائی است در مازندران.
گندنا	نام گیاهی است مانند تره.
گوبان	گاوبان.
فراکش	نام کوه و چشمه ایست در یوش.
لم	نام گیاهی درهم پیچیده و تیغدار از گونه‌ی تمشک وحشی.
لونج	نام قبیله ایست در مازندران.
مالا	ماهیگیر.
مولا	ماهیگیر.
ماخ اولا	تنگه ایست سر راه «یوش»، بین نیکنام ده و میناک، دیو سنگهایی در دو سوی راه دارد و غار مانندهایی در دل سنگها که گویند جایگاه پیر زالی است جادوگر. و نیز نام رودی است که در میان این سنگها و غار مانندها جاری است. گویند هر که شب، تنها در این تنگه بماند دیوانه می‌شود.
مزار مقدس	امامزاده ساریک.
نپار	خانه‌ی گالی پوش.
ناتل	خرابه‌ی شهری قدیمی نزدیک آمل.
نی تل	نام روستایی در نور مازندران.
نوبن	نام کوهی است میان نور و کجور.
نوروزمه	درگاه شماری طبری ماه وسط تابستان است. برای تفصیل

	بیشتر نگاه کنید به کتاب «یوش» نوشته سیروس طاهباز. از انتشارات نشر معاصر.
وارنا	نام کوهی است در یوش، رودرروی خانه‌ی نیما. گویند هر گاه ابر آن را بپوشاند در قشلاق بارندگی است.
ورازون	نام دهکده‌ایست در کجور.
وسته	نیمسور.
وسنی گزنا	گیاهی شبیه به گزنه.
وگ‌دار	نگاه کنید به داروگ.
هلی کالنگ	درخت جنگلی شبیه به درخت آلوچه که میوه‌های آن خوراکی نیست.
یاسل	نام دره‌ایست در یوش.
یوش	دهی است از دهستان «اوزرود» در بخش نور شهرستان آمل، مازندران. برای آگاهی بیشتر نگاه کنید به تک نگاری «یوش» نوشته‌ی سیروس طاهباز، چاپ دوم از انتشارات نشر معاصر طهران.

واژه‌نامه‌ی دوم

الیجه	نوعی پارچه‌ی راه‌راه پشمی یا ابریشمی که با دست می‌بافند.
انگاره	طرح و مانند.
بارگی	بارکش.
بازجای	جای اوّل.
برتو	بر عهده‌ی تو.
برآورده	قلعه.
بکار	کاری و مؤثر.
تنگ	نزدیک
خورد	خورش و خوراک.
دست‌گزار	مددکار.
دیداری	پیدا و قابل دیدن.
سای	مخفف سایه‌های تخصیص است.
سبک سایگی	بی‌ثباتی.
سرکنده	سربرگریبان.
سرایگاه	دنیا.
شرح اسباب	نام کتابی در طب قدیم ایران.
شری	مخفف شراگیم نام تنها فرزند نیما یوشیج.
شکیفتن	آرام شدن.
فرغرده	سرشته با جان.
فذلکه	تتمه‌ی حساب.
دروج	
ققنوس	مرغی اساطیری است که به روایت افسانه، موسیقی از آواز او گرفته شده است.
قلنسوت	کلاه دراز.
کازبک	نام کوهی است در قفقاز.
کرجی	قایق.
کوخ	خانه‌ای که آن را از چوب و نی و علف سازند.
ملاحم	فتنه‌ها.
نابین	غیرمرئی.
هاد	(عربی) صدای دریا که از دور به گوش می‌ید.
هندبا	کاسنی.

روجا

دفتر شعرهای طبری

ترجمهٔ فارسی مجدّد از:

علی پاشا اسفندیاری و مجید اسدی

می‌اتا گپ:
(یک حرف من)

من شاعر زبان تاتی هستم.

قدیم‌ترین آوازی که مرغ خواند، یادش نیست. بعدها بادها او را از روی درخت‌ها عبور داده به سرزمین‌های دور دست بردند. من هم یاد ندارم که قدیم‌ترین شعر من کدام بود. ولی در مرگ «روجا»، گاو خودمان، شعری را در حضور پدرم خواندم.

پدرم فقط به من گفت: آفرین. باید تیراندازی را هم یاد بگیری. و اشاره به تیر و کمان کهنه، که به دیوار آویزان بود، کرد. امّا او خودش با آلات دیگر تیراندازی می‌کرد.

بعد داستان جنگ‌ها و زد و خورد دلاوران و کهنه‌ترین یادگارها در میان قبیله. شب‌هایی که به دور شماله می‌رقصیدند. هزاران گوشه از زندگانی اقوام دیگر و سایه‌ی شتابزدگی‌های مردم کوه‌نشین، گرجی‌ها و دیگران، مرا تسخیر خود کرد. من نمی‌دانم از کدام دهلیز بیرون آمدم و چطور زنده ماندم.

دوباره پهلوانان در جلوی من صف کشیدند و زندگانی گذشته در عقب سرآنها. و حسرت‌های جوانی به من گفت: حرف بزن.

اگر بتوانم از حرف خود به تو علاوه بر چیزهای دیگر، جوانمردی و مردانگی را نشان بدهم، هنری کرده‌ام و اگر نتوانم هم لااقل هنر خود را ضایع نکرده‌ام.

مثل همه‌ی مردم، من حرف خود را می‌زنم. اگر آنها زبان خود را مخلوط کرده‌اند من هم مخلوط می‌کنم، اما حرص دارم با کلماتی مخلوط شود که قبیله‌ی من دارد آنها را فراموش می‌کند.

من مواظب بوده‌ام که مثل دلباختگان قدیم سرزمین سحرانگیز باشم. نه مثل آن

جادوگرها زبان برسانم، ولی مثل آن جادوگرها جذب کنم. سفر نوبه به نوبه، اگر فکر مرا عوض کرده باشد، چیزی را که قبیله‌ی من به تن من پوشانیده است از تن من دور نکند.

کارد را در زیر دامان خود نگاه می‌دارم و می‌گویم قوم من اینطور بوده‌اند. پس از آن لذّت زندگانی‌های دیگران را به چشم تو می‌کشم. تیر حسد تو به من نخواهد نشست. مرد راستگو و ثابت قدم به راه خود می‌رود.

اگر تو شاعر نباشی، بسیاری از حرف‌های من برای تو بی‌فایده خواهند بود.

اگر تو شاعر باشی، دست به روی سینه‌ی گرم من خواهی گذاشت. من از درون قلبم به تو مردانه سلام می‌فرستم و از زیر اعماق سال‌های دراز، روشنی خود را اگر زیاد نکنم، کم نکرده و گوشه‌ای از اتاق ترا روشن می‌کنم.

مرا مثل شمع روشنی بردار که می‌سوزم و به دیگران روشنایی می‌دهم.

دوباره سلام من به تو ای جوان ناشناس که نمی‌دانم چه وقت متولد شده و مادر و پدر خود را می‌شناسی یا نه.

نیما یوشیج
بهمن ماه ۱۳۱۸

یادداشت مترجم:

ناقوس خونّ دنگ دنگ ویشار بواشین — دینگ دینگ ش اسپ سر سوار بواشین
فکر نیهون کار و بار بواشین — دینگ دینگ چیر زبون و خوار بواشین

ناقوس می‌خواند: دنگ دنگ بیدار شوید — دینگ دینگ بر اسبتان سوار شوید
فکر نهان کاروبار شوید — دینگ دینگ: برای چه زبون و خوار شوید (نیما)

اظهار فضل نکرده باشم، شاید تی، اس، الیوت باشد که می‌گوید: هر شاعری که در زمان خود طرفداران زیادی دارد، در شاعری او باید شک کرد زیرا چیزی که جدید و خلاف عادت و بحث برانگیز باشد، ارائه نکرده است. بدون شک این گفته در مورد نیمای فرزانه صادق است زیرا او هر لحظه در پی نوآوری و کشف است و خود چه زیبا می‌گوید: «نو شدن ما مربوط به نو شدن رابطهٔ ما با اشیا است» امّا از آنجائیکه قصد بر آن است تا در این مجال، هرچند ناقص به بررسی مجموعه شعرهای طبری (روجا) بپردازیم ناچارم به اوضاع اقتصادی اجتماعی و مناسبات و روابط اجتماعی جامعه‌ای که شاعر در آن می‌زیسته است توجه داشته باشیم زیرا آثار ادبی و هنری تحت تأثیر محیط اجتماعی ـ طبیعی قرار دارند و بعنوان ضرورت اجتماعی در آن مقطع زمانی خاص جامعه تلقی می‌شوند. بنابراین هرچند بصورت اجمال اوضاع فرهنگی، اقتصادی، اجتماعی و مناسبات در جامعه آن روز مازندران را بر می‌رسیم:

مازندران در زمان زندگی نیما، یعنی حوالی سالهای ۱۳۰۰ به قبل و حتی بعد از ۱۳۰۰ تا سالهایی چند اصلاً زیبا نبوده است، براساس یک سیستم فئودالی اداره می‌شده

است. روابط و مناسبات غلط اجتماعی حاکم بود، کشاورزان با رسم و راهی قرون وسطایی به همراه زمین از مالکی به مالکی دیگر منتقل می‌شدند، فقر و جهل و بیسوادی و عدم وجود عدالت اجتماعی هرچند نسبی و سطحی در میان جامعه روستایی، که اکثریت جمعیت مازندران آن روز را تشکیل می‌دادند، بیداد می‌کرد. کشاورززادگان زاده می‌شدند تا در مسیر از پیش تعیین شدهٔ اجتماعی زندگی کنند مسیری که توسط خوانین و فئودالها ایجاد شده بود و از طرف آنان حمایت می‌شد. شاید به صراحت بتوان گفت که در جامعه روستایی آن روز مازندران حتی مدرسه‌ای وجود نداشت و اگر هم مدرسه‌ای بود روستازادگان بی‌چیز وقتی برای صرف چنین کارهای تفننی! نداشتند. در چنین جامعه‌ای مسؤولیت شاعر چیست؟ شاعر به آن معنی و مفهوم مورد نظر که در ذهن داریم شاعری که بر کتف بلند گذشته ایستاده است و تا دور دستهای آینده را می‌کاود. بدین جهت است که نیما و روجایش اتفاق می‌افتند و شاعر نام دیوانش را «روجا» می‌نامد. نام روجا بی‌مناسبت انتخاب نشده است: ستارهٔ روجا راهنمای کاروانهایی است که در شب می‌گذرند و پیدایش آن در آسمان نشانهٔ صبح است و در فرهنگ مردم مازندران روجا بصورتی عوام فهم جا افتاده است. نام «روجا» بانگ خروس و صدای اذان و زنگ کاروان را در ذهن زنده می‌کند و آنجائیکه شاعر می‌گوید (روجا) راهنمای راه است ایهامی زیباست که هم روجای آسمانی و هم روجای نیما راه را می‌نمایانند و مخاطب بر دوراهی قرار می‌گیرد که منظور کدام است. گرچه هر دو بطریقی راهنمای شب گرفتگان و آبله پایان‌اند. نیما در «روجا» هم آب در خوابگاه مورچه‌گان و زراندوزان می‌اندازد و نامردمیها و مناسبات غلط و حامیان آن را می‌نکوهد. اگر به این گفته بوفن اعتقاد داشته باشیم که: «سبک خویشتن خود آدمی است» از نیما انتظار دیگری نمی‌توان داشت که ارباب را به حلزونی مانند کند که هنگام باغ تاران شنگول بیرون می‌آید و یا با تأسف از دچار شدن شیری در مقابل شغالی بگوید. یا مانند:

اَمِ پائیز ماه وِنِرِ بهار بَهیُ — اَمِ شام شوم وِنِرِ نهار بَهیُ
اَمِ وَ چون بَسوی وُنِ فدائی — همین نی کو و آشکار بَهیُ

پائیز ما برای او بهار شد — غذای شام ما برای او ناهار شد
بچه‌های ما برای او فدایی‌اند — همین قدر نیست که آشکار شد.

شیطون اندازه بایته آرش — آرش بزو رهار و کوه وکش
دکاشت ونی امار ها دالش — ها نیشده هارشِ اَمی کشمکش

شیطان با ارش (زمینها) را اندازه گرفت   کوه و دشت و صحرا را ارش زد
(دشتهای) کاشته شده رابرای خود و باتلاق رابه ماداد   (گوشه‌ای) سبب تا کشمکش ما را تماشا کند

یا آنجائیکه پیامش را تقریباً در لفافه و پوشیده می‌گوید:
نلا خُونَ: خومَ مرتم پیم   ش ونگ دمال تُنِ در پشت اِیم
م ونگ گن راز گم راز زیم   ویشار وُای شِ راز با تو دیم

خروس می‌خواند: می‌خوانم مردم رامی‌پایم   دنبال بانگم به پشت دَرِ تو می‌آیم
بانگم می‌گوید راز می‌گویم راز می‌زایم   (اگر) بیدار باشی رازم را به تو می‌دهم

بی‌شک این خروس رازدار وراز ده، جز نیما کسی دیگر نیست. از این نمونه‌ها در دیوان «روجا» بسیار می‌یابیم. و امّا اینکه شعرهایی تغزلی نیز در دیوان روجا موجودند، این دلیل بر رّد مطالب بالا نمی‌تواند باشد زیرا اولاً این شعرها در فرهنگ مردم مازندران رایج هستند و در ثانی اهداف همیشه در پشت ظواهر هستند و این شعرهای تغزلی بمنزله ظاهرسازیهایی برای گنجاندن اهداف در پس آنهاست که قبلاً گفته شد و بعداً نیز گفته خواهد شد. شاید یادآوری این مطلب خالی از لطف نباشد که در مازندران بخاطر موهبت طبیعی برتر، شاعران بومی سرای زیادی بودند که از آن جمله امیرپازواری و رضا خراد در میان دیگران چشم‌گیرترند و شعر این بزرگان در سینه مردم مازندران رسوخ و رسوب کرده است ولی آنچه این شاعران و نیما را از یکدیگر متمایز می‌دارد اهداف و رویکرد نیما به مسائلی است که مربوط به زمان اوست، از آنجمله نکوهش مناسبات غلط اجتماعی است.

اما هدف بعدی نیما در مجموعه «روجا» زنده کردن زبان مازندرانی و دادن قاعده و دستور و بررسی آن بوده است کما آنکه خود می‌خواسته است دستوری در این مورد بنویسد که عمر به او خیانت کرد. در مجموعه «روجا» ما به یافته‌های جدیدی از آداب و رسوم، داستانها، ضرب‌المثلها و واژه‌ها می‌رسیم. او عمداً کلمات را به شکل قبل از قلب خود می‌آورد و با ستانگرایی می‌کند. دو اسم را در کنار هم تکرار می‌کند و دستور جمع در زبان پهلوی را بدست می‌دهد. و از آنجائیکه زبان مازندارانی و فارسی از یک ریشه‌اند و تقریباً با تفاوتی، یکسان هستند بسیاری از واژه‌هایی که امروز در زبان فارسی وجود ندارند در زبان مازندرانی موجودند که رو به فراموشی می‌روند و زنده کردن چنین واژه‌هایی برای زبان فارسی نیز بی‌اهمیت نخواهد بود. واژه‌هایی چون بسودون یا سرود بند

(شاعر) گت (بزرگ) جوم ـ جام ـ (جام یا پیاله) بیاویدن (بافتن) مونک ـ مانگ اوستائی (ماه) تژن ـ تجن (تازان ـ تاختن) کل (بزرگ). آونوس (آبنوس) شیر (مقدار)... و اما هنوز قاعده جمع در زبان پهلوی در زبان مازندرانی رعایت می‌شود که در مجموعه روجا عمداً رعایت شده است مانند دار، دار ـ (درختان) ـ وچه، وچه (بچه‌ها) کوه‌کوه ـ کوهها... و نکتهٔ جالب اینکه دیوان مازندران را مردمی آفتاب‌پرست دانسته و آنان را می‌ستاید و تصویر جدیدی از آنان بدست می‌دهد و گناه آنان را فقط عدم اطاعت آنان از زرتشت می‌داند که نامشان امروزه در فرهنگ فارسی تقریباً معادل اهریمن و زشتی بشمار می‌رود که این خود بحث و تحقیق جدا و دیگری می‌طلبد.

و نکته دیگر اینکه قسمتهایی از «روجا» حکایت از رنجهای شخصی شاعر می‌کند. شاعری که با نوآوری و ارائه روشهایی جدید، مورد خشم بسیاری از کسان هم زمان خود واقع شده بود و با این توجه که هرکس به زبان مادری خود می‌اندیشد بسیاری از دلتنگی‌ها و شکایت و مُستی را بدین زبان بیان داشته است. اما کماندار به زاد بر آمدهٔ کوهساران برای بیان و ارسال پیام و هدفش از چه ابزار و یا ابزارهایی بهره جسته است؟ نیما با داشتن امکان وسیع استادی خویش از صنایع و ابزارهای ادبی بهترین و بیشترین بهره را برده است. از آنجائیکه خود می‌گوید شعر ما باید برون حالی باشد از درون اشیاء بیرون را می‌نگرد و از هر جاندار و بی‌جانی برای بیان منظور خود استفاده می‌کند بدین جهت است که تشخیص بیشترین و بالاترین بسامد را در شعر «روجا» داراست. همهٔ اشیاء در شعر او جاندارند یا کننده کاری هستند یا مورد خطاب قرار می‌گیرند. دشت، کوه ـ صحرا، گل، باغ، سنگ، چشمه، رود، آسمان، ابر، مِه، ماه همه و همه جاندارند و نه تنها جاندار که با شعورند بدین جهت است که انسان در دیوان «روجا» انسانی تنها در کرهٔ خاکی نیست و با محیط باشعوری روبروست. نگاه کنید:

شـو بـورد ش جـمـه رِ خـون هـا کـرد — شب رفت و پیراهنش را خونین کرد.

پـیـری بـیـمـو و دس چـو انـجـیـلـه — (زمان پیری) آمد و چوب دستش از چوب انجیلی[1] (است).
درسه شو، پرده بایت روجگارُ. — شب برگشت و روزگار را در پرده گرفت
آفـتـاب طـلا کـوتـنـی دس سـر — آفتاب برروی دست طلا می‌کوبید
دریـو شـیـون دَوِ کـشـی وِ وَر — دریا داشت در کنارش شیون می‌کشید

تشبیه ـ تشبیه در مجموعه روجا بسیار بجا ساده و طبیعی نشسته است و از طرفی دیگر

---

۱ ـ انجیلی درختی با برگهای طلایی.

مانده و مانسته جدیدند و حکایت از افکار و دید خود نیما دارند و اکثراً محسوس می‌باشند.

بدیم شو اتی کو اس گوو — بدیم روج اتی کو شومله سو وِ
روز را دیدم چون مشعلی روشن بود — شب را دیدم که چون گاو آبستن بود

دریا... ویشه شوی دوسته خرده بار — دریا در مقابل چشمت همیشه چون توشه
کوچک هیزم‌شکن خوار است. (مانند کردن دریا به توشه هیزم شکن)

گتی کی دیم سنگ پا و نیش — می‌گفتی کیست که صورت چون سنگ پا از آن اوست
حسود مُنی کو شیر دمال شال — حسود من شغال دنبال شیر است...

استعاره: خون میون پر کشن آتا کوتر — میان خون کبوتری پر می‌کشد (خورشید)
تش اسپ سر جو کی سوار اِبن — کولی سوار بر اسب آتشین می‌آید

ضرب‌المثل ـ از آنجائیکه ضرب‌المثل در هر قضاوتی بخصوص در نزد مردم حرف آخر را می‌زند و معمولاً برای صحت یارّد ادعایی به آن مراجعه می‌شود نیما نیز از ضرب‌المثل بهرهٔ فراوانی برده است که این ضرب‌المثها در زبان مازندرانی کمتر وجود داشتند و این خود می‌تواند بر وسعت زبان بیافزاید از آن جمله‌اند:

آغوز گر سَر نشکنُ شِ تورِ — پوست گردو سرت را نمی‌شکند
بوس جد نَورِن و ورزورِ — بوع سابیده شده گاو (را در مسر شحم) نمی‌برد

| کیجا خوار که مَش کا پرده کَنَ | جینکا خوار که وی دوزرده کنَ | گالش خوار که گوک چرده کنَ | آسیو خوار که سنگ خرده کنَ |

و بسیاری از ضرب‌المثهای دیگر، در دیوان روجا از تجاهل العارف نیز می‌توان سراغ گرفت. از جمله ندوّمه چی شو چنی سو ـ ندوّم کجهٔ آبی گل دَوِ خنس...

در یک دو بیتی که غم از دست دادن پسرخاله‌اش را بیان می‌کند از صنعت استهلال استفاده می‌کند شاید جای تعجب باشد که این صنعت را شاعران قدیم در اوایل قصاید و مراثی بلند می‌آوردند.

مه بایت دشت و کوه و کمر — ابر کوه و کمر را (فرا) گرفت
و شکوت و سنی دل ها کرد پَر — گل شکفت و دلش را پرپر کرد
یارون اسا کو غم بشکسُ پر — یاران حال که غم (بال) و پرم را شکست
اجل بوردُ خاله پسر کار دیر — اجل پسرخاله‌ام کار دار را برد

که با خواندن مصراع اول در ذهن خواننده این زمینه بوجود می‌آید که پایان دوبیتی باید حکایت غمگینی را بیان کند و چنین نیز هست اما دلبستگی نیما به طبیعت تا آنجائی است

که با آن مأنوس گشته و جدا شدن از آن را بمثابه از دست دادن جزئی از بدن خود یا جدا شدن از خود می‌داند و برایش بسیار دردناک است نه تنها جنگل بلکه دودی را که در جنگل به آسمان می‌رود، دوست دارد نه تنها چوپانان بلکه صدای بانگ آنها را نیز دوست دارد. در جایی به جنگل می‌گوید (جنگل جان) و در جایی دیگر خار درختان بیشه را حریر خود می‌داند و با دلتنگی از آنها یاد می‌کند از نظر زیبا بینی و زیباپسندی، ابیات بی‌نظیری دارد و تصویرهایی چشم گیر و دلپسند از آن زیبایی‌ها را ارائه می‌دهد. مانند: مشت مل م یار سر خود دکرد رورِ | کرشمهٔ یارم (دستهای) مقابل را قرمز کرد | که منظور از یار همان خورشید است || شوی میون دنون شورن ستاره || میان شب ستاره دندانش را می‌شوید || شیما درهٔ کجوور بهشت | ... می دل به یاد وی ددار مشت | می یار شیُ شماله و رشت || شیما دره کجور بهشت است | دلم همیشه بیادش پر (از غم) است | یارم می‌رفت و شماله (مشعل چوبی) می‌سوخت | و در شعری دیگر اینچنین می‌گوید غروبگاهان که کوهها را غبار پوشاند | آفتاب برگشت و گوساله به مادر رسید که منظور از گوساله همان آفتاب و منظور از مادر مغرب است شاید در زبان فارسی چندان زیبا نباشد اما در مازندران غروب خورشید را به مادر رسیدن آن می‌دانند و می‌گویند (آفتاب مار بورد) یعنی آفتاب به مادر رسید و بیتهای دیگر مانند این:

آندم که خورشید در ساحل دریا (از شرق آسمان) کنده می‌شود | کولی سوار بر اسب آتشین می‌آید | هر کس می‌گوید روز نمودار می‌شود | من می‌گویم روی آب دلدارم (خورشید) می‌آید... اما تمام صنایع در خدمت شاعرند نه شاعر در چنگ آنان، شاعر هر جا که بخواهد آنان را بخدمت می‌گیرد و برای آسان و زیبا نمودن ذهنیات و یافته‌هایش از آنان استفاده می‌کند نه با تمسک به این صنایع گفته‌های مبهم ارائه دهد تا نه عوام و نه خواص را در آن راه باشد مانند نفته المصدورهای معاصر که راه بردن به آنان کار هر کسی نیست و تازه پس از یافتن می‌فهمیم که به چیزی یا جایی نرسیده‌ایم.

و اما در مورد ترجمه شعر باید این نکته را در نظر داشت که شعر با ترجمه سقوط کرده است. و شاید یکی از معیارهای سنجش هر شعری در نسبت ترجمه‌پذیری آن باشد از آنجا که شعر «روجا» در بسیاری موارد ترجمه ناپذیر می‌باشد و همچنین برای یافتن معادل بعضی واژه‌ها در فارسی دچار مشکل بودیم از پاورقی برای ارسال تصویر، پیام و احساس استفاده کردیم. و مشکل دیگر اینکه تنوع لهجه در مازندران باعث مشکلاتی نظیر درست خواندن و درک مطلب می‌شود. پس سعی بر آن شده است از اعراب گذاری حتی‌الامکان خودداری شود و متأسفانه با در پیش داشتن مشکلاتی دیگر نتوانستیم آن را بصورت فونتیک بنویسیم. همچنین در این چاپ حدود ۲۷ دو بیتی جدید بر کتاب افزوده شده است

که بیشتر آنها در رده شعرهای زیبا هستند. و در خاتمه از همهٔ کسانی که ما را یاری داده‌اند چه بصورت شفاهی یا کتبی تشکر می‌کنیم و انتظار داریم همچنان مورد لطف آن عزیزان قرار گیریم و اگر نظراتی در مورد این ترجمه جدید دارند ما را آگاه کنند که پیشاپیش از توجه آنان متشکریم.

مجید اسدی

تهران ۷۱/۳/۲۷

۱-

پی ای بایت روج، نشون دین / روجا کورنگ باردنی شور پین
دم کومن اج و بیاد این / روجا گم سخن سخن زین.
روز به عقب برگشته (باز خود را) می‌نمایاند / روجائی که رنگ بر گرداند شب را می‌پاید
(آن) دم که مرا از او بیاد می‌آید / (از) روجا می‌گویم و (از) سخن، سخن می‌زاید.

۲-

بکت سوجهون چش خوار بوی / نیماش اسپ سر سوار بوی
خودیم ها داتلا و یشار بوی / پرسین بوریم روجا ایار بوی.
روشنایی (آمد) افتاد و چشم جهان زیبا شد / نیما بر اسب خویش سوار شد
خروس خواب را رها کرد و بیدار شد / برخیزید برویم (که) روجا آشکار شد.

۳-

روجا اتّا بسوت خانمون / اوندم کو وشن وِ روج نشون
ایا رنیار آرِ، م دلِ خون / شوی میون م راهِ رهنمون.
روجا یکی خانمان سوخته است / آندم که او می درخشد نشانهٔ روز است
آشکار و نهان آری خون دل من است / میان شب راهنمای راه من است.

۴-

کاروُن دارسنی ش دشّ سور / بن بن وراز نبس کورِ
آی خرد مسون روجا بنمو سور / مشت مل م[1] یار سر خودد کرد رور.
کاروان چراغ دستش را روشن کرد / گراز دامنه به کوه گریخت
آی خرده مستان روجا نورش را نمایاند / کرشمهٔ یارم (دشتهای) مقابل را قرمز کرد.

---

۱ - منظور از یار خورشید است که با کرشمه‌اش رو (دشتهای مقابل) را روشن کرده است.

۵-

ش اسب سر سوار و یمّ ش یار   چکاس سر بسوت پیرو پار
در ته سو پرده بایت روجگار   روجا کو وشن ویمّ روج شار.
بر بالای اسبش یارم را سوار می‌بینم   بربرف کم پشت (انگار اشیاء) کهنه و پارهٔ سوخته است
شب برگشت روزگار را در پرده گرفت   روجا که می‌درخشد شهر روز را می‌بینم

۶-

مَشَر اینِ بلسب حساب کن   خرمن ورش چش خواب کن
بینجگر خنه سری ر خراب کن   مختهٔ سرش خوت ارباب کن.
جن می‌آید و بالسب حساب می‌کند   کنار خرمن چشمش را در خواب می‌کند
خانه و سرای شالی کار را خراب می‌کند   بر پشتی (تکیه‌زده) خود را ارباب (حساب) می‌کند.

۷-

ر مضون در می ور اجار کن   وی گپ در من ویشار کن
می فکر در دُنی ر بار کن   فلک سرش خوت سوار کن.
رمضان در کنارم در حال هیزم کردن است   صحبتش دارد از خواب بیدارم می‌کند
فکر من دارد دنیا را بار می‌کند   بر سر فلک خودش را سوار می‌کند.

۸-

خراب دیه اِتی قلعه رمونّ   باری ی کش ماژکل ددار شون
کوکی[1] نیشتاک سر سوار وون   گن کی آخر و فرجوم دون.
ده خراب انگار قلعه را می‌ماند   روی دیوار مارمولک دائم می‌رود
جغد بر بالای ناودان سوار می‌شود   می‌گوید کیست که آخر و فرجام را می‌داند.

۹-

بور دم شهر بدیم شیخ و شاب   هزار بَد کار و ناصواب
بیموم دیه بدیم دیه خراب   ز خونِ خلق مَتّ[2] چش ارباب.
رفتم شهر شیخ و شاب (شهر) را دیدم   هزار بدکار و ناصواب (را دیدم)
آمدم ده دیدم ده خراب است   از خون خلق، چشم ارباب مست است.

---

۱ - کوکی همان مرغ خوشخوان یعنی کوکو است ولی نیما خود آن را جغد معنی کرده است.

۲ - در صورتی که مَتّ چش خوانده شود مست صفتی برای چشم معنی می گردد: از خلون خلق ارباب مست چشم است.

-۱۰

م یار بشت ش لینگ می شونگ سر
بوت‌ها رشین سیو مردی رِ می‌ور
بارم، پایش را بر شانه‌ام نهاد
(سپس) گفت بنگرید مرد سیاه را در کنارم

بوم لو بورد بایت بوم سر پر
نتونَ بیه وی می‌وَر بوم سر.
بر بام بالا رفت و از بام پر گرفت
نمی‌تواند بربالای بام تا کنارم بیاید!

-۱۱

آدم در کو فکر جول کن
آدم در کو دیم غول کن
آدمی هست کفکر عمق را می کند (عمقی می اندیشد)
آدمی هست که چهره‌ای (چون) غول می کند

دنی ی پهنو ر وی طول کن
انگیس شمارشمار پول کن.
پهنای دنیا را طول می کند (اندازه می گیرد)
با انگشت، پولش را می شمارد.

-۱۲

آدم در کو ون دل دریوء
آدم در کو اتا خرده جوء
آدم (ی) هست که دلش دریاست
(اما) آدم (ی) هست که یک جوی کوچک است

دریو وی فکر جولی و پنهنوء
بلو به دسّ بفکر شِ بلوء.
دریا عمق و گستردگی فکر اوست
بیلچه[1] بدست، بفکر بیلچه‌اش است.

-۱۳

آدم در کو وی سحر پین
آدم در کو وی ش در پین
آدم (ی) هست کو سحر را می پاید
آدم (ی) هست کو دَرِ خودش را می پاید

شوی دله‌ی رهگذر پین
اتا کهسارو اتا خر پین.
راهگذر میان شب را می پاید
یک بزغاله و یک خر را می پاید.

-۱۴

آدم دَرِ سحر میچکاء
اتی الف کور دله اساء
آدم (ی) هست که گنجشک سحر است
همچون الف در میان کوه ایستاده است

صبح سفید ترزی قلیکاء
دنیی رِ تیز پین چش بوشاء.
(یا) بنات‌النعش سفید صبح است
دنیا را تیز می‌پاید و چشم گشاده است.

-۱۵

آدم در کو فسن ایشن خورن
آدم در کو ددار فسرن
آدم (ی) هست که می خوابد و می نگرد و می خورد
آدمی هست که دائم می‌افسرد (افسرده است)

بوئی ور کو وی چی وی کورن
کم خورن وی خونارن رنج اُرن.
به او بگوئی که او چیست؟ می خواهد چه کند؟
او کم می خورد و خواب ندارد و رنج می آورد.

---

۱ - بلو - بیلچه سر کج که دهقانان از آن در شیار زدن استفاده می کنند بخصوص شالیکاران.

-۱۶

آدم دَرِ کـو وی هـلـم مـول	انگیس شمار ددار شمرن پول
وی دیم اتی بیارد خیز غول	آدم در دریو و فکر جول.
آدمی هست که جانور توی آب است	با انگشت دائم پول (ش) را می‌شمارد
صورت او انگار غول باد آورده است	آدم(ی) هست که(عمق) دریا گودی فکر اوست.

-۱۷

مازرون دیو اما گت نوم هش	رستم بحیله دیو دس دوش
دیو خوندون آفتاب پرس	زرتش به کینه بد بوی دوش
اما دیو مازندران بزرگ نام است(نامدار است)	رستم بحیله دست دیو را بست
خاندان دیو آفتاب پرستند (بودند)	زرتشت به کینه بد بدیشان بست.

-۱۸

دیو مُغی هرچه بزرگ دِین	خیال نی کو وی بخواب این
اِینِ تی وَر وِرِ ددار پین	مغی درو درو بد دیو دین.
مُغی دیو را هر چند (نسبت) بزرگ می‌دهد	خیال نیست که او بخواب می‌آید
در کنار تو می‌آید او را دائم می‌پاید	مغی دروغ دروغ به دیو (نسبت) می‌دهد.

-۱۹

گوی کله امی دِوِ کلا وِ	وی خام ون خی نی، خارَک قبا وِ
زنگ داشت دیو کو وی بزرگ و شاوِ	و دست گرز سنگ آسیا وِ.
کلهٔ گاو کلاه دیو ما بود	پوست (گاو) قبای قهوه‌ای زیبایش بود
دیو زنگ داشت چون بزرگ و پادشاه بود	گرز دستش سنگ آسیا بود.

-۲۰

اسپید دو گنی کی و تی جَد وِ	پارین د کاشت فک گنی و قد وِ
هزار وی اتا نو ندشد وِ	وی زرتش گپ و بشوت سد وِ.
دیو سپید می‌گویی که او جد تو بود	بید کاشته شده پارسال گویی که قدش بود
هزار بود و یکی نبود، نه، صد بود	این گفتهٔ زرتشت است که او گفت صد بود.

-۲۱

دیو دار می کو وِبَد نوم سوات
دیو دارمی کو بایت وی ارارات
دیو (ی) داریم که او بد نام و سوات[1] است
دیو[2] (ی) داریم که او آرارات را فتح کرد

رستم ور بورد با وی بسات
این ریشهٔ دیو و تبار تات.
به نزد رستم رفت و با وی کنار آمد
این ریشه و تبار دیو و تات[3] است.

-۲۲

دیو سخن می جا نپرس دراز
اَنی گم کو تو گنی هراز
سخن دیو از من مپرس که دراز است
آنقدر می گویم که تو گویی رودخانه است

هرچی بوام می سخن آغاز
انی خوَم کو پندرانی آواز.
هرچه بگویم آغاز سخن من است
آنقدر می خوانم که می پنداری آواز است.

-۲۳

کا وی ورکا گسن نون
کُتی کو کوه نوی بَن نون
برهٔ نوجوان (مانند) گوسفند نمی‌شود
تپه تا کوه نشد گردنه نمی‌شود

نسات خنه وی کهن نوون
لال و غول مردی خوش‌سخن نون.
خانهٔ نساخته کهن نمی‌شود
مرد کر و لال خوش‌سخن نمی‌شود

-۲۴

زنگی و چه‌ش چش تو نده تو
خیال منی رِ راهرو نده تو
بچهٔ زنگی، چشمت را تاب مده تاب(تده)
خیال مرا تو راه (تکاپو) مده تو

بنه روز تش، اما رخو نده خو
نایش میرم من آند نده تو.
از اول ما را با آتش عادت مده (عادت مده)
نگاه نکن، می‌میرم، مرا اندوه مده تو.

-۲۵

یا رک اِین کتن تن در سر
در بوشنی انی ایشن بوم و بر
یارک می‌آید و در تو را می‌کوبد
در باز می‌کنی آنقدر به بام و بر می‌نگرد

در پی اشا نمونَ ش شرِ
شو گم کن تن و ون گذر.
پشت در می‌ایستد و سرش را می‌نمایاند
که شب گذر تو و او را گم می‌کند.

---

۱ - سوات که اصل آن فرشوات یا فرشوآت بمعنی شوات نورانی است و شوات که بعداً (سواد) شده است نام یکی از فرماندهان بومی مازندران است (نیما)

۲ - دیوها قبیله‌ای یا قومی قبل آرایی و بومی مازندران بودند که به گفتهٔ نیما یکی از همین سرداران آرارات را هم فتح کرده است و هنوز طایفه‌ای بنام دیوسالار در نور و کجور داریم و در شاهنامه نیز به آن پرداخته شده است.

۳ - تات بمعنی جاویدان اسم علم شده برای تپوریهای قدیم است (نیما)

-۲۶
خنه ر تش‌ها دام ش دسِّ جا
کلین سر اسا در کمِّ کا
خانه را با دست خودم آتش زدم
حال بر روی خاکستر (ش) در حال بازی کردن هستم

مرتم ها دام اتی تماشا
شّم ش دنن کارم هسکا.
(اینسان) مردم را تماشا دادم
می ریزم دندانم را (بجایش) استخوان می کارم.

-۲۷
دهُل بایتُن بزُ نُن ناقوس
سوار بیمو بنه بایت، مایوس
دهل گرفتند و ناقوس زدند
سوار آمد و زمین خورد، مایوس

دریو بجمّسُ بوی اَونوس
تیفون دله کی در کشن فانوس.
دریا جنبید و آبنوس گشت
میان توفان کیست (که) دارد فانوس می‌کشد.

-۲۸
مردی بیمو ش فانوس بکوشت
می یارش چملی تَلم بشوشت
مرد آمد و فانوسش را خاموش کرد
یار م گاو جوان زیبایش را دوشید

چو بایت تش و کلین بروشت
می دل می خیال بیمو بهوشت.
چوب برداشت و بر آتش و خاکستر کوبید
خیالم آمد و دلم را برانگیخت.

-۲۹
سیو هارش و وی دسّ چنگلی
زنّ مِرِشِ در شونِ کنگلی
(مرد) سیاه و ناخن دستش را بنگر
زنبور مرا (نیش) می‌زند و در می‌رود

وی اتا میس دپات تل هلی
تل هلی خورم زم و لولی.
یک (ضربهٔ) مشتش آلوچهٔ تلخ (نرسیده) را ریخته است
آلوچهٔ تلخ می‌خورم و ول ول می‌زنم.

-۳۰
وهار کو این او تیلون ونّ
فیه زنّ دره ر سّر جر شون
بهار که می‌آید آب گل آلود می‌شود
پارو مّی‌زند و دره را سرازیر می‌رود

امی هراز اژ درهار مونّ
من فکر و ون [1] ... یکسون
رودخانه ما مانند اژدرها می‌شود
فکر م و ... او یکسان است.

-۳۱
کر کوی کو این بال کشن آوی سر
جمنّ شی خوت‌اتی برابر
(مرغ) [2] کرکویی که می‌آید و بر سر آب بالمی کشد
خود را در برابر(ت) آنچنان می‌جنباند

نموّن وی مِهِ دله شنّ پر
کو گنی بورد نشاء تُنِ ور.
می‌نماید که او در دل مه پر می‌ریزد
که می‌گویی رفت و در کنارت نایستاده است.

---

۱ - در اصل دستنوشته کلمه‌ای جا افتاده است.
۲ - مرغ سفید دریایی

-۳۲

تـو نـدا تـا وی هـیـچ زور نـارن
جمام اسپ [۱]، تـو را راه روز گـذارن

مـه کـو هَـمـسَ نَـوی لـو تـوارن
مـرد کـو دل نـسـوت اشـک نـیـارن.

نخ نتابیده (تاب نزده) هیچ نیرو ندارد
اسـب جـوان تـو را در راه مـی گـذارد

یه تا متراکم (انبوه) نشد گرد نه نمی‌بارد
مرد کو دلسوخته نیست اشک نمی آرد (نمی ریزد).

-۳۳

بـدیـم سَـر جـور و سَـر جِـرِ عـالـم
وی کم وی ویش تر وی ویش وی کم

دنـی و زنـد گـونـي اتـا دم
آغـاز و نـی شـادی و آخـر غـم.

سر بالایی و سرپائینی جهان را دیدم
کمش، بیشش، بیش و کمش (را دیدم)

دنـیـا و زنـدگـانـی یـک دم اسـت
آغـازش شـادی و آخـرش غـم.

-۳٤

مـی پـیـر کـو وای بـویـنـی م روزگـار
پـنـیـز مـونـا بـکـت پـی وهـار

دلـیـر شـیـر شـال ور دچـار
مـی پـیـر کـو وای کـو بشنوئی مارمار

پـدرم کـجـائـی (تـا) روزگـارم را بـبـیـنـی
(روزگارم) پائیزی (که) در پی بهار افتاده باشد (هست)

شـیـر دلـیـر در نـزد شـغـال دچـار اسـت
پدرم کجائی که بشنوی مادر مادر (مرا).

-۳۵

تـلـی بـیـمـو تـی بـوم و در بـایـت
تـی گـوگ و گـور جـانـور بـایـت

کـلاج شِـنِ کـلـی رِ سـر بـایـت
جـهـون تـش خـشـک و تـر بـایـت.

خـار آمـد و بـام و درت را (فـرا) گـرفـت
گاو و گوساله‌ات را گرگ گرفت (درید)

کـلاغ (سـاخـتـن) لانـه‌اش را از سـر گـرفـت
آتش جـهـان (در) خـشـک و تـر گـرفـت.

-۳٦

ارزا دکـاشـتـم ش تـیـم جـار [۲]
و هـار هـا کـردم دار اجـار

تـیـم جـار ور نـدیـم هـیـچ بـار
دار پـره بـخـوشـت جـونـکـار [۳]

تـو مـجـارم را دیـر از وقـت کـاشـتـم
(در) بهار شاخه‌های درخت را زدم (هرس کردم)

از تـو مـجـارم هـیـچ بـاری نـدیـدم
و شـاخـهٔ درخـت را جـوانـه خـوشـیـد

---

۱ - در همه جا از کلمهٔ اسب با تلفظ اسپ استفاده می کند که آن تلفظ قدیمی و قبل از قلب کلمه است.

۲ - تیم جار - خزانه سالی که اول سالی را تا سبز شدن در آن می کارند و بعد آن را میکنند و در زمین نشا می کنند.

۳ - جونکا - گاو نر جوان است ولی در این بیت معنی نمی‌دهد مگر آن را جوانه بگیریم.

-۳۷

گلم گلم [1] می نازنین جونکا
دنی می تپ وُنِ میون می لتکا
گلم گلم (ای) نازنین گاو نر من
دنیا توپ من و میانش باغچه‌ام است

کلاج کلاج میِ گسن ورکا
ری ری کم در کم من تپ کاء
کلاغ کلاغ (سیاه و سفید) برهٔ گوسفند من
ری‌ری کنان (در میان باغچه) دارم توپ بازی می‌کنم.

-۳۸

زاکون، زاکون، امی گوگ بیارین
دهاج بورد اسا وی خواین بالین
بچه‌ها، بچه‌ها - گوسالهٔ ما را بیاورید
لحاف را برد و اکنون بالین می‌خواهد

بئو بیمو پیرار بئو و پارین
چپر نوشین‌ها پا وین ور دارین.
جانور آمد جانور پار و پیر ارین (آمد)
چپر نگشایید او را باید مواظب باشید

-۳۹

شوی میون دنون شورن ستاره
اَتا دره جُمه رکنَ پاره
میان شب، ستاره دندانش را می‌شوید
یکی دارد جامه(اش) را پاره می‌کند

لتکا گیرن دریوی کنار کناره
اتا در ونرِ دوجن دوباره.
قایق در کنار دریا کنار می‌گیرد
دیگری دارد برایش (جامه را) می‌دوزد.

-۴۰

سیومه بیمو می بوم و در بایت
می دل من بِشت ش پر بایت
ابر سیاه آمد (و) بام و درم را گرفت
دلم مرا گذاشت و خودش پر گرفت

دریوی او می راه گذر بایت
ش درد داستون سر بایت.
آب دریا، راه گذرم را گرفت
داستان دردش را سر گرفت.

-۴۱

شوی دله تیفون بایت در یور
کیجا دهیشت هراز دم افتور
میان شب دریا را توفان گرفت
دختر افتو [2] را لب رودخانه پر کرد

م تیم جار بشنّی تیلون او ر
بورد بور بوتم ها ده گرور.
تو مجارم آب گل آلود را ریخت
خواست (برود) گفتم گرویت را بده.

-۴۲

بخورد او بایت وا بیارد
گتی امی کیجا صفا بیارد
خورد و آب ارشد و باد آورد
(می) گفتی دختر ما صفا آورد

خجیر کیجا هارش چی‌ها بیارد
صفا نکرد آمرِ جفا بیارد.
دختر قشنگ بنگر چه‌ها آورد
صفا نکرده برای ما جفا آورد.

---

۱ - اسم گاو جنگلی

۲ - افتو - ظرفی است که در روستاها دختران با آن از رودخانه یا چشمه آب بر می‌داشتند.

۴۳ـ

بخوشت استکار رنگ بزونن   لخ ها دانن و گوشت تنگ بزونن

دلبر بوی کلار سنگ بزونن   مرتم دل اَنی چنگ بزونن.

استخوان خوشیده را رنگ زدند   سوراخ کردند و گوشت (را در آن) سخت جا زدند

دلبر شد کوزه‌اش را سنگ زدند   دل مردم را اینهمه چنگ زدند.

۴۴ـ

بخورد انسی چی و او بایت   «مُس» [1] آدم چش تو بایت

شوی میون روز گرو بایت   بورد هاریش و چش خو بایت.

آنقدر چیز خورد (که) آبدار شد   چشم آدم فقیر را تب گرفت (دچار شد)

میان شب روز را گرو گرفت   خواست بنگرد چشمش را خواب گرفت (ربود)

۴۵ـ

دینه مردی بکاشت تیم جارک   اوهادا داشت ورچی خوارک

و شکت گل نخورد وی انارک   بکنی دیم ها وُن مارک.

دیوانه مردی تو مجاری کوچک کاشت   آبش داده و چه خوب آن‌را نگهداری کرد (می کرد)

گلش شکفت و انارش را نخورد   ساقه‌اش را کند و (به گوشه‌ای) انداخت.

۴۶ـ

گلیک هاابت اتا کینکا [2] کک   اتا کر بایت راه سر چک

بشوس بَل بزواُ چنی خارک   چمرها کرد شن دل پارک.

قلوه سنگ کوچک غلتید   بر یکی صخرهٔ سر راهی برخورد کرد

برخورد کرد و جرقه‌ای چه زیبا زد   (از) دل پاره شده‌اش صدایی خاست.

۴۷ـ

شوی میون کوم کله و شاین   کلین وون ش کلین وادین

اتا نیشته اتا شون اتا این   اتا بشو اتا آمار پین.

میان شب که اجاقم شعله می کشد   خاکستر می‌شود و خاکسترش را بر باد می‌دهد

یکی می نشیند، یکی می‌رود، یکی می آید   یکی جانور ایستاد و ما رامی پاید.

۴۸ـ

لوسک [3] سری تیم جار کم خرمن   الو مجش تاریک جهون روشن

اون ماه م زیمار ایم شیون   پیتک پی کرکر خارک گلشن.

برروی (لوسک) تو مجار را خرمن می کنم   همچو برق، جهان تاریک روشن است

فرور دینم و برای زمستان شیون می کشم   بعد خمسه و (هنگام) گلشن زیبای صخره‌ها.

---

۱ ـ مُس ـ برخلاف مس یعنی بی‌چیز ـ فقیر

۲ ـ کینکا ـ باگنکا ـ نخ پیچیده، گلوله شده را گویند ولی اینجا بمعنی سنگ گرد است

۳ ـ لوسک یا لوشک وسیله‌ای که دنبال گاو می‌بستند و با آن زمین را آب تخت می کردند و یا در خرمن کوبیدن از آن استفاده می کردند.

-۴۹

شو هستّ کومن پیت کله موم / دار ماسم[۱] ویشه ر میون کمّ

کت کت پی چی واج هستّ ندوم / ون دله چی بنوشت نخوم.

شب است و من جغد را می‌مانم / درخت را می‌گیرم و بیشه را میان می‌کنم

پشت دیوارها چه زمزمه‌ایست، نمی‌دانم / درونش چه نوشته‌ای است، نمی‌خوانم(نمی‌دانم).

-۵۰

ها این باری بن گوشاری نشنو / هر گوش نایرن هر کس گپ دون تو

آسمون ون سرین دهاج دریو / باری پشت در کُنّ هیاهو.

آی زیر این دیوار گوش (به پچ پچ) مسپار / هر گوش حرف هر کس (را) نمی‌گیرد، تو بدان

آسمان متکای او، دریا لحافش / پشت دیوار دارد هیاهو می‌کند.

-۵۱

زاکون هارشین دریو تیفون نمونّ / گت وا بیمو در مه دپات وون

اتا مردی درایین اتا شون / شوی پایون هستّ نی کی دونّ.

بچه‌ها نگاه کنید دریا توفانی می‌نماید / باد بزرگ آمد و مه دارد پخش می‌شود

یکی مرد دارد می‌آید، یکی می‌رود / پایان شب هست (یا) نیست که می‌داند؟

-۵۲

شو بو نشو غم، بو دواش من ور / پیت کله جان بروم ور بایر پر

نی زن بخون طبری[۲] نیمای وِتَر / بوریست یار درتّی م جگر.

در شب به غم بگو مرو در کنارم باش / جغد جان در کنارم بیا پر بزن

نی زن برای نیما طبری بخوان / (که) یار گریخته جگرم را دریده است

-۵۳

م مار دریو من آهنگ ها دا! / م پیر آفتاب من م رنگ‌ها دا!

دنی من یار دل سنگ‌ها دا! / من بزوا من و نگ‌ها دا!.

مادرم دریاست به من آهنگ داد / پدرم آفتاب است مرا رنگ خودم داد

دنیا دل یارم را (از) سنگ داد / مرا زد و مرا بانگ کرد.

---

۱ - ماسم دراین جا گرفتن با دست نیست بلکه گرفتن درخت با نظر بعنوان نشانه برای پیمودن جنگل است مثل این تپه را بگیر از این گردنه بالا رو - یا این راه را بگیر و برو

۲ - طبری خواندن، خواندن شعر با صدای خاصی نظیر شروه خوانی جنوب است.

-۵۴

دریــو گــن ددار مــن خــروشــم
ز مــی ر هــر چــی او کــو ویــن روشــم
دریــا مــی‌گــویــد دایــم در خــروشــم
زمیــن را هــر چــه آب مــی‌بــابــد، مــی‌فــروشــم

چــل ســرمــه روشــن اور دوشــم
وای کــپ کــو مــن اشــنــوم جــوشــم.
آب روشــن ابــر کــوه را مــی‌دوشــم
بــاد کــوه کــپ[1] را کــه مــی‌شنــوم مــی‌جــوشــم.

-۵۵

م روز پــس هــارش چــتــی کــو ایــن
دنــــن ون هــــزار هــــزار شــن
روز پــسیــن م بــنــگــر چــگــونــه مــی آیــد
دنــدانــش هــزار هــزار مــی‌ریــزد

ســیــو اجــل ویــشــه‌ی دم چــی پــیــن
دنــــی ور هــــزار هــــزار دیــــن.
(بنگر) اجل سیاه دم بیشه چگونه می‌پاید؟
دنــیــایــش هــزارهــزار (دنــدان) مــی‌دهــد

-۵۶

وا دکــت تــیــفــون بــوی ویــشــهٔ ور
مــن گــتــم اون مــرغ کــوهــس بــی پــر
بــاد افــتــاد (آمــد) کــنــار بــیــشــه تــوفــانــی شــد
من می‌گفتم (آه) آن مرغی که بی پر است

مــلا گــت کــجــه بــورد مــن خــر
چــتــی ورن ویــشــهٔ ور اســاســر.
مــلا مــی‌گــفــت خــرم کــجــا رفــت
حال چگونه در اطراف بیشه بسر می‌برد.

-۵۷

بــی پــر و بــال چــی مــرغ زار زارم
مــن ذکــاشــت خــان ورن ش نــارم
بــی‌پــرو بــال چــه مــرغ زار زار هــســتــم
کــاشــتــهٔ مــرا اربــاب مــی‌بــرد و خــودم نــدارم

چنگل[2] زم دو دوک کشم و چی کارم
انــی مــن کــارم هــارش چــی بــیــعــارم.
چنگل می‌زنم شیار می‌کشم چه (چی) می‌کارم
ایــنــهــمــه (بــاز) مــی‌کــارم بــنــگــر چــه بــیــمــارم.

-۵۸

دنــی کــار ددار بــخــوا نــخــواا ُ
پــرده کــن کــو ایــن مــن حــیــا اُ
کــار دنــیــا هــمــیــشــه خــواســتــه نــاخــواســتــه اســت
(رخ) در پــرده مــی‌نــهــد کــیــن حــیــای مــن اســت

هــیــچــکــس تــو نــونــی کــو بــی‌ریــا اُ
پــرده پــشــت ور هــزار ادا اُ.
هــیــچــکــس (را) مــگــو کــو بــی‌ریــاســت
پــشــت پــرده او را هــزار اداســت.

۱ - کپ روستایی در ناحیه کوهستانی نور پایین‌تر از هلو پشته است باد خنک و سرد آن در تابستان زبانزد است.

۲ - چنگل وسیله چند شاخه آهنی با دسته چوبی که برای خرد کردن کلوخ گِل مورد استفاده برزگران قرار می‌گیرد.

-۵۹

حسود منی کو شیر دمال شال — من پین ش خوت خورن بد حال

پرن گننن اشکن ش بال — ونگ زنّ گننن حسود شال.

حسود من کوشغال دنبال شیر است — مرا می پاید، خود می‌خورد و بدحال است

می پرد، می‌گویند بالش را می‌شکند — بانگ می‌زنند می‌گویند شغالِ حسود است.

-۶۰

کیجا نشت کو ها رشم ون دیم — ور تایشم گن چنی لئیم

شوم بورم گن م دل دونیم — ایم، پی ای کن گن من نیم.

دختر نگذاشت که صورتش را بنگرم — (اگر هم) نگاهش نکنم می‌گوید چقدر لئیم است

می‌خواهم بروم می‌گوید دلم دو نیم است — می آیم، عقب می‌رود، می‌گوید من نمی‌آیم.

-۶۱

ریکا گن کیجای چش چی مسّ — کیجا گن ریکا چی خارک هسّ

ایشن خواین و دس قفل و بسّ — دارن ش دل و نارن گنی دسّ.

پسر می‌گوید چشم دختر چه مست است — دختر می‌گوید پسرچه خوب است

نگاه‌می‌کند، می‌خواهد، (ولی) دستش درقفل بست‌است — دلش‌را(نگه)می‌داردو گویی‌دستش‌را(نگه)نمی‌دارد.

-۶۲

بل میون بلیج کیجا ر هارش — هلی نچی لینگ و شلوار هارش

ختّه کنّ ون وهار هارش — پی ای گیرن ون ادار هارش.

میان (روستای) بل، دختر بلیج را بنگر — آلوچه نچیده پا و شلوارش را بنگر

(گاه که) می‌خندد به بهارش بنگر — (چون) کنار می‌رود (نازو) ادایش را بنگر.

-۶۳

کیجا، کیجا، ت مسّ چش دا من — هرجا بوری ایم به ت کفا من

چی وون بوینم آتا صفا کن — چی وون ها کنم اتا وفا من.

دختر، دختر، به قربان چشم مست تو گردم — هرجا (که) بروی پشت سرت می‌آیم

چه می‌شود (که یک بار) ببینم صفا می‌کند — چه می‌شود (که یک بار) وفا کنم من.

-۶۴

بـافـت ویـم بـدیـم شـانـه دشـت م یـار کـیـمـه ور شـمـالـه [1] وَشـت
و چـش چـش م دمـال دَوِ گـشـت کـوه و دمـن بـهـشـت سـر گـذشـت.

خـواب بـودم، شـاهـان دشـت را دیـدم در کـنـار کـومـهٔ یـارم شـمـالـه روشـن بـود
چـشـمـانـش داشـت بـدنـبـال مـن مـی‌گـشـت (زیـبـایـی) کـوه و دمـن از بـهـشـت بـرتـر بـود.

-۶۵

الـو مـجـش جـریـک بـزو در بـورد اِتـی اتـا چـمـلـی کـوتـر بـورد
وی گـت مـر مـن گـتـم ور بـورد بـوردم هـارشـم م عـمـر یـکـسـر بـورد.

چـون بـرق جـرقـه‌ای زد و گـریـخـت انـگـار یـکـی کـبـوتـر (وحـشـی) زیـبـا گـریـخـت
او مـی‌گـفـت بـرای مـن، مـن مـی‌گـفـتـم بـرای او رفـت رفـتـم نـگـاه کـنـم عـمـر مـن یـکـسـر رفـت [2].

-۶۶

یـارون م یـار م یـارو یـار نـوون سـومـای دلـه م نـو [3] هـدار نـوون
نـیـمـا ش چـر کـار سـوار نـوون هـرچـی وون و کـار خـوار نـوون.

یـاران، یـارم (بـرایـم) یـار و یـاور نـمـی‌شـود میان گرداب ناوم (قایقم) مستقیم نمی‌شود (نمی‌رود)
نـیـمـا خـود چـرا بـر کـار(هـا) سـوار نـمـی‌شـود هرچه می‌شود کارش درست (روبراه) نمی‌شود.

-۶۷

م بـاغ سـی او دارن او نـخـوایـم ش مـونـک دارم، مـونـک شـو نـخـوایـم
گـتـی بـتـشـر اسـام و دو نـخـوایـم و یـشـارم مـن بـرو کـو خـو نـخـوایـم.

سـمـت بـاغ مـن آب هـسـت، آب نـمـی‌خـواهـم خـود مـاه دارم، شـب مـهـتـابـی نـمـی‌خـواهـم
مـی‌گـفـتـی دورتـر ایـسـتـاده‌ام و دویـدن نـمـی‌خـواهـم بـیـدارم مـن بـیـا کـه خـواب نـمـی‌خـواهـم.

-۶۸

مـن خـال [4] شـوم تـیـرنـگ م خـال گـیـرن غـلاهـا کـردم یـار سـوآل گـیـرن
نـیـشـت مـن ایـشـن م فـال گـیـرن م غـم هـسـت م عـمـر و سـال گـیـرن.

بـه کـمـیـنـگـاه مـی‌روم، قـرقـاول کـمـیـن گـاهـم را مـی‌فـهـمـد خـلـوت کـردم (امـا) یـار (دسـت بـر) پـیـشـانـی مـی‌گـیـرد
مـی‌نـشـیـنـنـد، مـرا مـی‌نـگـرد فـالـم را مـی‌گـیـرد غـم مـن هـسـت و عـمـر و سـالـم را (نـیـز) مـی‌گـیـرد.

---

۱ - شماله چوبی بوده که از بالا آن را خارخار می کردند و می‌نهادند تا خشک می‌شد و شبها با روشن کردن آن بعنوان چراغ یا راهنما استفاده می کردند.

۲ - ترجمه نیما است

۳ - نو- همان ناو فارسی است که با چوب ناوی بسان قایق می‌ساختند و با پارو در آب تکاپو می کردند.

۴ - خال شاخه‌ای از درخت که قرارگاهِ هر شبهٔ تیرنگ یا قرقاول است و صیاد ناچار باید آن شاخه (آسایشگاه هر شب) قرقاول را کشف کند و در زیر آن کمین کند تا غروبگاهان که قرقاول با سرنگ برای گذران شب بدانجا باز می گردد شکار شود.

-۶۹

منجو کم من لو شوم دار دار
اتا کچک میچکا م ور م یار
کوچکم من بر بالای درختان می‌روم
یکی گنجشک کوچک در کنارم یار من است

خَم اوندم کو ویم من دو یار
ها این من کار هست م روزگار.
می‌خوانم آندم که (از بالای درختان) دریا را می‌بینم
آری این کار من است و (این) روزگارم.

-۷۰

جونی[۱] در شون من وهار کو
گوان بیمونن گوگ زا اون گودار کو
گاو نر (با رمهٔ گاوها) دارد می‌رود بهار من کجاست
گاوان آمدند گوساله‌ها و گاو دار کجایند

من چش کو اسری شن لاله زار کو
کلم بوشام اسپ بیمو سوار کو.
چشم من که اشک می‌ریزد لاله زار کجاست
در طویله را گشودم اسب آمد سوار کجاست.

-۷۱

تاریک شود هاج سر جمس
بال بزوم و بال وپر جمس
شب تاریک بر سر لحاف می‌جنبید
(دست زدم) بال وپرش می‌جنبید

ونگ ها دام اتا کوتر جمس
هیچ چی نو م دل م ور جس.
بانگ زدم یکی کبوتر می‌جنبید
چیزی نبود، دلم در کنارم می‌جنبید.

-۷۲

کیجا بورد بوشا اُشن لار
بوت کی نین بوتم ور ت مار
دختر رفت و لحافش را کنار زد (گشود)
گفت که هستید به او گفتم مادر توست

دیار بدیم ون چک وپار
کشه خواین بزن ش کیجار.
پر و پایش را آشکار دیدم
می‌خواهد دخترش را در آغوش کشد.

-۷۳

بیاویم ش دال بزه پا وزار
جا نون نیمو ندیم ش دلدار
پای افزار پاره‌ام را بافتم
جانان نیامد و دلدارم را ندیدم

رنگ بار دنیم ش پیت و پار
کورم دیر ش خوارها کرد قبار.
رنگ (لباسهای) کهنه‌ام را برگرداندم (نو کردم)
دیگر قبای تعمیر کرده‌ام را (نوام را) می‌خواهم چه کنم.

-۷۴

بوری لینگ وی پاوزار نارن
خراب تیم[۲] جار پاکار نارن
پای بریده پای افزار ندارد
تو مجار خراب مراقب (لازم) ندارد

باغ کو بسوت هلی دار نارن
خوموش نوون یار کو یار نارن.
باغی که سوخت درخت آلوچه ندارد
خاموش نمی‌شود یاری که یار ندارد.

---

۱ - جونی گاو نر برگزیده گاو سراست و در بهار همراه رمهٔ گاوها با چوپانان به کوهستان کوچ می‌کنند.
۲ - مزرعهٔ کوچک ـ تخم‌زار برای مزرعه بزرگ.

۷۵-

ول باری شون تا نو کینه کج
نادون چی اهل مازرون چی ساوج
سیف کو بچی بوی دچی و رج
چی کلاگر چی بسود ون چی آش پچ.

دیوار کج تا نوک (آخر) کج می‌رود
نادان چه اهل سازندران چه ساوه
سیب چون چیده شد ردیف چیده می‌شود
چه کوزه گرچه شاعر چه آشپز (نادان است).

۷۶-

هماستی م بال من یارک
زهل بیمو ها نیشت ماهِ تارک
بوردم ور بوام چنی خوارک
اتا کوترم ور بزو کتارک.

دستم را یارکم[1] گرفت
زهل[2] آمد و بر تارک ماه نشست
رفتم (خواستم) که به او بگویم چقدر خوبی
یکی کبوتر در کنارم چانه زد (جان باخت).

۷۷-

لیاز سر بدیم اتا گل
مو در مه می یاد بیموش بل
زرین و لشت قرمز ون کاکل
سومای میون گلیک بایت ش دل

بر روی سنبل یکی گل (را) دیدم
بین[3] اول و آخر ماه راه تنگم به یاد آمد
گردن بندش زرّین، و کاکلش قرمز بود
(و) میان گرداب دلم، خودش غلتید.

۷۸-[4]

کیجات خوارک گرد روی دامن
دولت تنی ت درسر گدامن
تن نیشونه‌ی تیر بلا من
م سر بشکن، نشکن ش عهد با من.

دختر فدای روی خوب (زیبا) و گرد تو شوم
دولت آن تو، گدای درگاه تو من
نشانهٔ تیر بلای تو گردم من
سرم را بشکن (ولی) نشکن عهدت را با من.

۷۹-

کلین بن جاب ها دام ش تش
کیجا بیمو مشت ها کردش کش
کیمه‌ی دم ش بی نزه کلش
و مار بیمو بورد من تش.

زیر خاکستر آتشم را پنهان داشتم
دختر آمد و دامنش را پر کرد
دم کومه کاه بو نزده‌ام[4] را (پنهان داشتم)
و مادرش آمد، آتشم را برد.

---

۱ - کی تحبیب یا تصغیر - یارک - یار کوچک - یار محبوب
۲ - زهل - سایه زمین که برروی ماه می‌افتد در حال خسوف (نیما)
۳ - منظور بین سلخ و غره ماه است که در اینجا کنایه و تعبیر از مرگ و زندگی است (نیما)
۴ - بونزده در اینجا بمعنی بکر است چون کاه یا علف بوزده توسط حیوانی را حیوان دیگر نمی‌خورد.

-۸۰

گلبن چشمه‌ی او یارون چی خوار
گل او گیرن، اوشن ش کلار
یاران آب چشمه گلبن [۱] چه خوب است
گل (دختر) آب برمی‌دارد و از کوزه‌اش آب می‌ریزد

گلبن چشمه شونی وینی گلزار
من او خورم چش بن ایشم گلنار.
به چشمه گلبن می‌روی گلزار می‌بینی
من آب می‌خورم و زیرچشمی (او را) گلنار را می‌نگرم.

-۸۱

و شا این سوکو وی گتی بکوشت
دارون اپر شیر واپر بخوشت
شعله میکشد (روشن میشود) آتشی که میگفتی خاموش است
درختان بعضی تر و بعضی خشک شدند

سیو دریو جانور بهوشت
شیطون بیمو تش سر بروشت.
دریای سیاه جانور را نهیب داد
شیطان آمد و بر آتش (با چوپ) کوبید.

-۸۲

دالن [۲]، دالن کووای دالن م همدم
گم اجل بیارد مر موتم
دالن، دالن، کجایی دالن، همدم من
می‌گویم اجل برایم ماتم آورد

گن اجل بیمو بایت م دم
دالن دالن کو وای دالن م همدم.
می‌گوید اجل آمد و سر را هم گرفت
دالن، دالن، کجائی دالن، همدم من.

-۸۳

اغوز گر سر نشکن ش تور
اوسوس چر خورنی اشناتم ش تور
گرهٔ (پوست) گردو سرت را نمی‌شکند
افسوس چرا می‌خوری که تو را می‌شناسم

بسوس جد [۳] نسورن وی ورزور [۴]
من تو ویم تو وینی در یور.
یوغ سابیده‌شده گاو شخم‌زن را (درمسیر شخم) نمی‌برد
من تو را می‌بینم و تو دریا را می‌بینی.

-۸۴

آندم ش خود وی سیوها کرد
شیطون بیمو ش رنگ نوها کرد
آندم که او خودش را سیاه کرد
شیطان (بود) آمد و رنگش را نو کرد

م هسکار م دل اوها کرد
من و ور دریو پرتوها کرد.
دلم (از ترس) استخوانم را آب کرد
من و او را دریا پرتاب کرد (بیرون انداخت).

---

۱ - نام چشمه‌ای است.
۲ - دالن - نام سگ است.
۳ - جد - چوبی که بر گردن گاو می‌انداختند و خیش را بدنبال آن می‌بستند همان یوغ است.
۴ - ورزو یا ورزا - گاو آخته‌ای بود که برای شخم‌زدن یا بار کشیدن استفاده می‌شد.

-۸۵

بخورد او بایت خیز بیارد
جانون بوی مِر ستیز بیارد
خورد و آب گرفت (آبدارشد) و باد آورد
جانمان شد برایم ستیز آورد

مزدک وی بورد چنگیز بیارد
م ور باخت وگ لیز بیارد.
مزدک بود، رفت و چنگیز آورد
(آنقدر) در کنارم خوابید (تا) خزه پوش شد.

-۸۶

بخونس اوسوس[۱] بیارد کیجا
اسا کو بیموم بویسم تنها
دختر (آواز) خواند و افسوس (م) آورد
اکنون که آمدم تنها شدم

من بورد تلاونگ دیر گا
من نیشتم وی درکنّ تپ کا.
مرا (هنگام) خروسخوان[۲] به بیرون برد
من نشسته‌ام او دارد توپ بازی می‌کند.

-۸۷

نامرد، دنی بایت کیسکای پر
گنی چر ایم چر شوم تن در
می‌دانی؟ نامرد پنبهٔ در قوزه را گرفت
می‌گویی چرا می‌آیم و می‌روم بر در (سرای) تو

و گنکا گلیک‌ها ایت و ور
گزلیم هس م کار و کرد یکسر.
گلولهٔ نخش در کنارش غلتید (قل خورد)
کار و کردم یکسر (چون زلف تو) در تاب و آشفته است.

-۸۸

من توم تو کس ار نوتی من وِیم[۳]
نوتی مر چر پینی من ش پیم
من توهستم تو برای کسی نگفتی (که) من (هم) برای‌اویم
مرا نگفتی چرا می‌پایی، من خودم می‌پایم (مراقبم)

نوتی مر چر اینی من ش ایم
هیچکس نارن م دل من تر دیم.
مرا نگفتی چرا می‌آیی، من خودم می‌آیم
دلم هیچکس ندارد، من (دلم را) به تو می‌دهم.

-۸۹

بوت هارش من هارشیم شو بورد
خو بدیم کو من مهتو بورد
گفت نگاه کن، نگاه کردم شب رفت (گذشت)
خواب دیدم که مهتاب من رفت

م دس بشکس کجلیس[۴] او بورد
اسا کو خوایم بافسم خو بورد
آب کجلیس شکسته دستم رفت (ریخت)
اکنون که می‌خواهم بخوابم، خواب رفت

---

۱ - اوسوس ـ افسوس ـ گرچه در فرهنگ معین به معنی ریشخند و افسوس آمده است ولی در این شعر بمعنی افسوس است. نیما نیز چنین معنی کرده است.

۲ - تلاونگ ـ خروسخوان ـ سحر

۳ - ویم ـ وی هستم است

۴ - کجلیس ـ کلیز ـ ظرف چوبی بیضی شکل با دسته‌ای چوبی چون علامت سئوال که چوپانان در آن آب یا شیر می‌ریزند.

-۹۰

بوت هارش، هارشیم ش دمال — اتّا کوتر بدیم نارن بال
کتی سر غرا بکوشت شال — درتم ندوم چنی سال.
گفت نگاه کن، پشت سرم را نگاه کردم — کبوتری دیدم که بال ندارد
بالای تپه عزرائیل شغالی را کشت — برگشتم نمی‌دانم چند سال است.

-۹۱

نیما پی رس، کو کاروون در شون — ناز ر کوه سر قرمز در وون
افتو چمر کنّ تلا در خونّ — شو کو بوردش نیک بد کی دون.
نیما، برخیز که کاروان در حال رفتن است — بر بالای کوه نازر دارد قرمز می‌شود
افتو[1] صدا می‌کند خروس دارد می‌خواند — شب که رفت که نیک و بد خود را می‌داند.

-۹۲

پیت مه م نخوایم من بوارم — گنم خوایم نخوایم من د کارم
نیما گن چی رنگ وین بیارم — و چه نارم ددار ترسم دارم.
یه کهنه‌ام، نمی‌خواهم (باران) بببارم — گندم می‌خواهم، نمی‌خواهم (گندم) بکارم
نیما می‌گوید چه‌رنگ باید (شایسته‌است که) بیارم — بچه ندارم، همیشه می‌ترسم داشته باشم.

-۹۳

نما شوم سر کو گوگ ها دانن مار — م پر بوت هارش نیما دیر کار
ایم اتی ایشم ش پش و پس کهسار — نویتم من شنِ بوریست یار.
هنگام غروب که گوساله را به مادر می‌دادند — پدرم گفت نگاه کن نیما دیر کار (تنبل) است
می‌آیم، هرچه کوههای پس و پیشم را می‌نگرم — یار گریخته‌ام را نمی‌بینم.

-۹۴

بخوشت گنم وی مازرار[2] کورن — بمرد تن وی همسکار کورن
خراب خنه اسپی[3] تلاز کورن — عاشق کو یار نارن سمار کورن.
گندم خوشیده فرشتهٔ برکت را می‌خواهد چه کند — تن بی‌جان استخوان را می‌خواهد چه کند
خانهٔ خراب خروس سفید را می‌خواهد چه کند — عاشق چون یار ندارد رقص را می‌خواهد چه کند.

---

۱ - افتو ـ ظرفی که با آن آب بر می‌داشتند گاهی شیردان هم گفته‌اند

۲ - مازرار ـ راه ماه ایزد ـ فرشتهٔ نگهبان ـ عموماً جاهای پر برکت و حاصل مقصود است که در آفتاب گیرو جای خشک واقع شده است و برای کشت گندم سزاوار است (نیما)

۳ - خروس سفید بعقیده بومیان برای آبادی خانه شگون دارد.

-۹۵

امیر[1] گِن م دل حاجی ار غم دارن
دنی اگر هزار آدم دارن
امیر می‌گوید دلم برای حاجی غم دارد
دنیا اگر هزار (ان) انسان دارد

نیما گِن م دل ت موتم دارن
جان امیرت جورم جور کم دارن.
نیما می‌گوید دلم برای تو ماتم دارد
(به) جان امیر (سوگند) مانند من و تو کم دارد.

-۹۶

خو بدیم ش کال مازرار[2]
اتا با اوی زرد هسکار
کشتزار نرسیده خود را خواب دیدم
یکی جانور موذی استخوان زرد را (دیدم)

ون دِله اتّا اسپی تلار
کلین بنه، کلین خنی هوار.
درونش یک خروس سفید (بود)
زمین خاکستر، خانه خاکستر هوارا (خاکستر دیدم).

-۹۷

کومج گِن م ملک من سامون
شیطون چی دیار یا نیهون
کومج[3] (اهل کام) می‌گوید ملک من سامان من است
شیطان چه آشکار یا نهان (باشد)

م مازرا جهیزهٔ ا شیون
و دیم جادو و دَم اگر اوسون.
ماه ایزد (برکت ماه ایزد) جهیزهٔ آشیان من است
صورتش جادو، دَمَش اگر افسون (باشد)

-۹۸

نوئی حشمت نوئی سالار بمرد
وهار وی امی وهار بمرد
نگوئی حشمت، نگوئی سالار مرد
بهار بود و بهار ما مرد

نوئی ناکوم نوئی کامکار بمرد
مرد مردون روزگار بمرد.
نگوئی ناکام، نگوئی کامکار مرد
مرد مردان روزگار (ما) مرد.

-۹۹

خوایم دونم نامرد کجور ماسن
کدیم کس دسّ بلور ماسن
می‌خواهم بدانم نامرد کجا را می‌گیرد
بیلچه دست که را می‌گیرد (کمک می‌کند)

خوایم دونم کن آبرو ر ماسن
کدیم لینگ دله‌ی تلور ماسن.
می‌خواهم بدانم آبروی که را می‌گیرد (نمی‌برد)
خار درون کدام پای را می‌گیرد (در می‌آورد).

---

۱ - امیر پازواری یکی از شعرای بومی سرای مازندران است داستان عشق او و معشوقه‌اش گوهر مشهور است.
۲ - مازرا ـ مجازار در اینجا بمعنی مزرعه بکار رفته است.
۳ - کومج به اهالی کام می‌گویند ـ کام یا کوم روستایی در ییلاق نور مازندران است.

-۱۰۰

تور قاطر سود دارن، سود نارن
گوگ ونِ، چوخا، تار دارن، پودنارن
بخوشت هیمه داد دارن دود نارن
بیدل جوون بود دارن و بود نارن.

قاطر چموش سود دارد و سود ندارد (نمی‌دهد)
چوخا[1]ی گوساله بان تار دارد و پود ندارد
هیزم خشک داد دارد و دود ندارد
جوان بیدل بود[2] دارد و بود ندارد.

-۱۰۱

خوایم دونم کی آدمی گت وون
ات شیش نی وی اتا لت وون
ش پش ایشن خوارو بکت وون
اتا[3] میس نی وی اما گت وون.

می‌خواهم بدانم آدمی کی (چه‌زود) بزرگ می‌شود
(اول) به‌اندازه یکی ترکه نیست (کی)، تخته می‌شود
جلویش را می‌نگرد (چشم بهم‌زدن) خوار و افتاده می‌شود
(هیکل او) یک مشت را پر نمی‌کند اما بزرگ می‌شود.

-۱۰۲

ش لینگ چرم مس ش دال[4] بزوم
اتی کوتر کو شون بال بزوم
ش سرخان اسپ دسّ نال بزوم
اتا نشوم زیادی بد فال بزوم.

(پای افزار) چرمین پای خود را دوختم
بسان کبوتری که می‌رود بال کشیدم
دست اسب قرمز خود را نعل کردم
حال نمی‌روم (که) فال بد زیادی زدم.

-۱۰۳

و چه کو و شنا میرن کانخواین
دل کو شون وی خون بها نخواین
اون ماه کو بیمو کرد لا نخواین
جانون دارن این تا اون تا نخواین.

بچه‌ای که از گرسنگی می‌میرد بازی نمی‌خواهد
دل که می‌رود او خون بها نمی‌خواهد
در ماه فروردین چوپان لحاف نمی‌خواهد
جانان این دارد، آن (را) نمی‌خواهد.

-۱۰۴

نامرد گن من هرچه هسّ دوم
الف هارش کو چنی خوم
من صد هزارهزار خط خوم
غیه کنّ گن ایسا من شوم.

نامرد می‌گوید من هرچه هست (را) می‌دانم
بنگرید چقدر الف را (می‌توانم بخوانم) می‌خوانم
من صدها هزار خط را می‌خوانم
فریاد (از خوشی) می‌کشد و می‌گوید حالا می‌روم.

---

۱ - جوخا پارچه‌ای از پشم گوسفند که زنان چوپانان آن را می‌بافند و چوپان بعنوان لباس از آن استفاده می‌کند.

۲ شاید معنی بود همان بودن باشد یعنی جوان بیدل را هم بودن بایسته است و هم نبودن

۳ - میس در اینجا بمعنی مشت نیست بمعنی آنچه در مشت می گنجد است یعنی کوچک.

٤ - جرم - پای افزار چرمینی بوده از پوست گاو و دال نخی بوده که سروته آن چرم را می دوختند.

-۱۰۵

نامرد نسیه خورن می دس رنج — کیله[1] کنّ امبار زنّ برنج
کشه گیرن شو کو فسن ترنج — من گن کی کار نکرد ار گنج.
نامرد دست‌رنج مرا به نسیه می‌خورد — برنج را پیمانه می‌کند، انبار می‌زند
شب که می‌خوابد ترنج را در آغوش می‌گیرد
(آنگاه) بمن میگوید کیست که برای گنج کارنکرده‌است (رنج نبرده‌است)

-۱۰٦

دلک منی نامرد دس خون — کپج[2] گن وی نیک و بد چی دون!
مرتم ور وی گپ اتّا اوسون — هر لخ لَه اتی کو مار شون.
دلکم از دست نامرد خون است — اهل کپ می‌گوید او نیک و بدچه می‌داند
نزد مردم حرفش یکی افسون است — (که) درون هر سوراخ چون مار می‌رود.

-۱۰۷

نامرد دل هزار سُخ بخورد — راه روز له هزار مخ بخورد
مخ دارن وی سُخ دارن وی نشون — اوخ کن وی ایخ زن سخ بخورد.
دل نامرد هزار سیخ خورد — میان راه هزار میخ خورد
(دل نامرد) میخ دارد و سیخ دارد خود نمی‌داند — آخ می‌کند، ایخ می‌زند سیخ خورده‌است.

-۱۰۸

هرازم من نامردم م ور او ورن — او خورن می ور ور خو ورن
خو بوسنی ش تن یکسو ورن — من نشناسن من آبرو ورن.
رودخانه‌ام من، نامرد از کنارم آب می‌برد — (آنقدر) درکنارم آب می‌خورد که خوابش می‌برد
از خواب جسته (می‌جهد) تنش را به یکسو می‌برد — مرا نمی‌شناسد و آبرویم (را) می‌برد.

-۱۰۹

ویشه‌ی ور اشُن تاریک بوی — اسپ خنی راه باریک بوی
وی سنگ سنگ اتی تریک بوی — می یار خینی[3] بوی، ز یک بوی.
دیشب در کنار بیشه تاریک شد — راه اسب خنی باریک شد
سنگهایش بسان تگرگ شدند — یارم قهوه‌ای شد، زیک[4] شد.

---

۱ - کیله - پیمانه‌ای چوبین که گنجای ۱۲ کیلو برنج را دارد و معمولاً در دست مصدبان خراج بگیر یا مامورین ارباب در خرمن سراها بود.
۲ - اهالی کپ که به سادگی مشهورند
۳ مرتعی بین نور و کجور
٤ - زیک - پرنده کوچکی است که در پرچینها بسر می‌برد.

-١١٠

هیچ خام[1] نامرد ار پاوزار نوون — هیچ راه و نر راه گذار نوون.
رسن بیری ور، هدار نوون — سخ بکشی ور، قطار نوون.
هیچ پوست (گاوی) برای نامرد پای‌افزار نمی‌شود — هیچ راهی برای او راه گذار نمی‌شود
به ریسمانش بکشی راست نمی‌شود — به سیخش بکشی قطار (ردیف) نمی‌شود.

-١١١

نامرد گپ تلی دارن کراد — دنن ون سیو کر و چکاد
آندم کو وین تنر غم دلشاد — آندم کو وین تر اسیر آزاد.
(در) حرف نامرد خار کراد[2] است — دندان او صخره سیاه و چکاد است
آندم غم تو را می‌بیند دلشاد است — آندم کو تو را اسیر می‌بیند آزاد است.

-١١٢

لوش کلمی گت دروازه نوون — کلین بنه اسپی رازه نوون
بخوشت هسکا تازه نوون — نامرد جور تلی سازه نوون.
در چوبی طویله دروازه بزرگ نمی‌شود
زمین پرخاکستر (هرچند سفید است برابر زمین سفید از گلهای) ینجه‌زار نمیشود.
استخوان خوشیده تازه نمی‌شود — همچو نامرد، خار، جارو نمی‌شود.

-١١٣

نامرد نی اوندا کووی بار دارن — مرد مردون اتّا اتی بار دارن
نامرد اون کوشِ خود خوار دارن — چاپلوس وون ندون چی کار دارن.
نامرد نیست آنکه باری دارد — مرد مردان یک چنین باری دارد
نامرد آنست که خودش را خوار می‌دارد — چاپلوس می‌شود، نمی‌داند چه کار دارد.

-١١٤

نامَرد این ش دوسّ ور چی خوار — تِنِ اما ز وون تن خویش و یار
ش کار وین و بار کن شن بار — گنی هانیش دِیرَ گن نارم کار.
نامرد (گاه که) به‌نزد دوستش می‌آید چه خوب‌است — انباز تو می‌شود، خویش و یار تو است
(منفعت) کار خود را می‌بیند و بارش را می‌بندد — می‌گویی بنشین می‌گوید دیگر کاری ندارم.

---

١ - در شمال قدیم پای افزار مردم از چرم یا پوست گاو بود
٢ - درختی است جنگلی که تیغهای بسیار دارد.

-۱۱۵

درو زن نیما توش رنج خواین
نخواینی گنج، گنی گنج خواینی
ش درد دا میرنی دیو سنج[1] خواینی
ترنج نو، نو م ترنج خواینی.
نیمای دروغگو تو خود رنج را می‌خواهی
گنج نمی‌خواهی، می‌گویی گنج می‌خواهی
برای درد خود می‌میری دیوسنج می‌خواهی
از رنج مگو، نمی‌گوئیم تورنج می‌خواهی.

-۱۱۶

م باغ گل واش واش بسوت
دکلّ وی می گپ پاسخ نَوت
پرده کرد ددار ناز روت
اسا کو پیرِ جش بمن بتوت.
علفهای باغ گلم سوخت
بهیچ وجه پاسخ حَرفم را نگفت
(رخ) در پرده می‌گرفت دائم ناز می‌فروخت
حال که پیر شد چشم بمن دوخت.

-۱۱۷

د بشّوس کارم آشیون میون
بسوت بال م مرغ اشیون
و پر ماشم پی ای کنّ شون
و رج گیرم اتا پاره خون.
کارم، در میان آشیانم آشفته است
بال مرغ آشیانم سوخته است
پرش را می‌گیرم به عقب بر می‌گردد، می‌رود
جای پایش را می‌گیرم یک قطره خون است.

-۱۱۸

ویشار نوی انی خو ها کرد
انی نیمو کو روج شوها کرد
م عمر توم، م دل اوها کرد
م سادِ خوار تن تو ها کرد.
بیدار نشد، اینهمه خوابید
آنقدر نیامد که روز را شب کرد
عمرم را تمام، دلم را آب کرد
تن سالم و خوبم را تب (دار) کرد.

-۱۱۹

بتّموا صباحی سرش دیمک
بیمو من کفا کیجا سلیمک
کیمه‌ی در کو بو شاویم نیمک
در بورد و بوت نی ایم تی کیمک.
سر صبح صورت ظریف و کوچکش را نشان داد
دختر کوچک سلیمه بدنبال من آمد
در کومه را چون تا نیمه بگشودم
گریخت و گفت به کومه‌ی کوچک تو نمی آیم.

---

۱ - دیوسنج - در میتولوژی طبری است کسی که تب می کند دیوی او را زده است مردی سیخ بدست در پس سر آدمی که تب می کند می‌ایستد و غفلة مردی دیگر با چوب نه سیخ او (می کوبد) در این حالت بواسطه هولی که برای تب گر پیدا می‌شود تب او می‌برّد و دیو او گریزانده میشود این را دیوسنج گویند (نیما)

-۱۲۰

جوون کو دونای ت نوم نیم
نشناسی تو م گل باغ تیم
جوانی که نامت را نمی‌دانم
تو تخم گل باغم را نمی‌شناسی

جوون کو هیچ نپرسی ای من کیم
م ور این اوندم کو من دنیم.
جوانی که هیچ نپرسیدی من کی هستم
هنگامی به نزد من می‌آیی که (دیگر) نیستم.

-۱۲۱

صالح حائری ت سال عمر دراز وو
ت دوس نیما گن، گردن فراز وو
صالح حائری عمرت دراز بادا
دوست تو نیما می‌گوید، گردن فراز باشی

کهن فلک ر ت در سر نماز وو
تن بد خوا، بکوشت اِتی وراز وو.
فلک پیر را بر در سرایت نماز بادا
بدخواه تو کشته همچو گراز بادا

-۱۲۲

خوبدیم جهون اتا بهشت
گدای دل شادون و توره مشت
خواب دیدم که جهان یکی بهشت است
دل گدا شاد و تو بره‌او پراست

شیطون بکت آفتاب خنون و شت
هر کس بکار و کار پی و گشت.
شیطان افتاد (مرد) و آفتاب خندان می‌درخشد
هر کس بکار و کار دنبال او (بی کار) می‌گردد.

-۱۲۳

نامرد گن اج پول بار مژد [1]
ار باب گن کو در آزار مژد
نامرد می‌گوید بار پول، مزد من است
ارباب می‌گوید که در آزار، مزد است

ملا گن اج کرد گار مژد
یار یار زَم من هزار مژد.
ملا می‌گوید از کردگارم مزد است
یاریار می‌زنم که مرا هزار مزد است.

-۱۲٤

م پیر میراث دونی چی و مردی و
صبح خواهون و آفتاب زردی و
میراث پدرم می‌دانی چه بود، مردی‌اش بود
خواهان صبح و زردی آفتابش بود

انّدُ وِ دلسوجی همدردی و
نیکون ار گرم با بدون سردی وِ.
اندوهش، از دلسوزی و همدردی‌اش بود
با نیکان گرم و با بدان (دل) سرد بود.

-۱۲۵

شیطون بیمو هماشی م پار
نوتم دار ورن من کلار
شیطان آمد و پایم را گرفت
نگفتم (شاخه‌های) درخت کلاهم را میبرد (می‌اندازد)

ویشه ور لو بوردم توسکار
ورن وی م بنه‌ی سر قبار.
(هنگامی که) در کنار بیشه، بر بالای درخت توسکا رفتم
او (شیطان) هم قبای روزی زمینم را می‌برد.

---

۱ - مژد ـ مزد لفظ قدیم طبری است که پدرم از پدرش شنیده داشت و به من یاد داد. (نیما)

-۱۲٦

شیطون گت چیر خواینی کیجار / دیم کو هادی ش پش وینی خدار
بدیم دیم ندا و سیو کار / هماسی و نازنین گلنار قبار.
شیطان می‌گفت برای چه دختر را می‌خواهی / اگر رهایش کنی، خدا را در نزدت می‌بینی
دیدم که او سیاه بازی را رها نکرد / خود قبای گلنار نازنین را گرفت.

-۱۲۷

شیطون نی کادم و شنا بشت / نوئی ونر آدم دو راز بهشت
گنم بخوردن شِ ون سرشت / شیطون اون کو مرد و شنا بشت.
شیطان نیست که آدم را گرسنه گذاشت / نگویی برای اوست که آدم دور از بهشت است
گندم خوردن سرشت او (آدم) است / شیطان آنست که مرد (مردم) را گرسنه نگهداشت.

-۱۲۸

اشون بیموم ور هاپا، م شیطون / بوت پی رس بوین فراوون
هیچ نو تم نومید بورد من خنون / یارون این و امی سخن پایون.
دیشب شیطانِ من با احتیاط کنارم آمد / گفت برخیز فراوانی (را) ببین
هیچ نگفتم ناامید رفت و من خندان (شدم) / یاران این پایان سخن ما بود.

-۱۲۹

اوزیج[1] گن کتی سر آفتاب زردی / من ویم منِ اتا بار پردی
هماشی م بال اتا مردی / شو بوی بوت وین همدردی.
اوزیج می‌گوید بالای تپه آفتاب زرد است / من می‌بینم، یکی بار دستک[2] خود را
مردی دستم را گرفت / گفت شب شد و همدردی، می‌باید.

-۱۳۰

آی کوچ بار[3] کی تین کجه شونی تین؟ / اودنگچی رستم ور مونی نین؟
خنه حلیمه‌ی پیر دونّی نین؟ / نومه هادم م نومه ر خونی نین؟
آی کوچ بار، کی هستید، کجا می‌روید / نزد رستم آبدنگچی می‌مانید
خانهٔ پدر حلیمه را می‌دانید / نامه بدهم، نامه‌ام را می‌خوانید؟

---

۱ - اهل اوز ـ دهکده‌ای در نزدیکی یوش.
۲ - دستک نوعی تخته‌های نازک که برروی تیرخانه میخ می‌کردند و برروی آن سرپوش سقف می‌نهادند.
۳ کوچ بار ـ کسانی که با اهل خانواده و اثاثیه بدنبال مراتع کوچ می‌کردند.

۱۳۱-

سفر بورم م بز غمخوار وون   بکت وون و روج تار وون
سفر نشوم م غم بسیار وون   م بز ساد و زنا بیمار وون.
به سفر بروم بزم غمخوار (غمگین) می‌شود   افتاده می‌شود، روزش تار می‌گردد
سفر نروم غم من بسیار می‌شود   بزم سالم وزن (او) بیمار می‌شود.

۱۳۲-

الو آینه نیشت نماز کن   پس له هزار ستیز آغاز کن
درو درو و گو آواز کن   و ورگ هزار تک و تاز کن.
آشکارا (بسان برق) نشسته است و نماز می‌خواند   پنهانی، هزار ستیز آغاز می‌کند
دروغ دروغ آواز گاو می‌دهد   او گرگ است و هزار تک و تاز می‌کند.

۱۳۳-

بوتم ایم بوت‌ها این ت راه   بوتُم م سو بوتِ مُنِ نگاه
چتی شوم یارون م دل گواه   کهوتیل[1] بزه، سم[2]، چنی م راه.
گفتم می‌آیم، گفت هان. این راه تو   گفتم چراغ (روشنای‌ام) گفت نگاه من
یاران، چگونه می‌روم؟ دل من گواه است
گل کبود پایم را (زخم) کرده است، را هم چقدر (زیاد) است.

۱۳۴-

بوت بپر بوتم کو نارم بال   بوت برو بوتم کو نارم حال
بوت[3] چی وینی بوتم ش سوآل   بوت بسوح بوتم‌ها این م فال.
گفت بپر، گفتم که بال ندارم   گفت بیا، گفتم که حال ندارم
گفت چه می‌بینی، گفتم پیشانی‌ام را   گفت بسوز گفتم‌ها این فال من (است).

۱۳۵-

آخون ت دس چو عصا بسوج   تن کوچیک[4] زنای قبا بسوج
ونگ زنم من گم دنیا بسوح   شاگرد چر وین ناروا بسوج.
آخون، عصای چوبی دست تو بسوزد   قبای زن کوچک (دوم) تو بسوزد
بانگ می‌زنم من می‌گویم دنیا بسوزد   شاگرد چرا باید ناروا بسوزد.

---

۱ - کهوتیل در طبرستان نفرین است تقریباً بمعنی گل گرفته ـ خراب شده.
۲ - در مصرع تجدید نظر شد ولی دقیقاً کلمهٔ سم جایگزین نشده است سم ـ همان سُم حیوانات است.
۳ - کل مصرع خط خورده است و جایگزین هم نشده است
۴ - در مازندران کوچک زنا ـ به زن دوم هم می‌گویند

-۱۳۶

و چه ویم آخون من چو زوا
کیجای دس سو من سوزوا
بچه بودم آخوند مرا چوب می‌زد
نور دست دختر مرا نور می‌زد
گت بویسم دنی من لو زوا
مار ور گت نشو ابرو زوا.
بزرگ شدم دنیا به من لگد می‌زد
مادر به او می‌گفت نرو، ابرو می‌زد.

-۱۳۷

لیاز بکت، بدیم اتا گل
مر یاد بیمو دنی ی دله‌ش بل
سبل (از کار) افتاد، یک گل دیدم
مرا در میان دنیا راه تنگ (مرگ) خودم بیاد آمد
زرین و لشت سیمن وون کاکل
سومای میون گلیک بایت ش دل.
گردن بند زرین و کاکل سیمین (داشت)
میان گرداب دل، خودش غلتید.

-۱۳۸

مه بیموا ویشه‌ی دم در آیت
دل بسورد بسوت ش دلبر آیت
مه آمد و دم بیشه گرفت (زیاد شد)
دل رفت و سوخت و (برای) خود دلبر گرفت
اوندا کو خونش کر سر پرآیت
نیما شن بخوانشن سر آیت.
آن که بر سر صخره می‌خواند پر گرفت
نیما آواز خواندنش را از سر گرفت.

-۱۳۹

گل بچیم می گل گل وهارو
پش بوردم هرچن کو اتا بارو
گل چیدم، گلم گل بهار بود
جلو رفتم هرچند یکبار بود
خنه زوا [1] خجیر کی و م یارو
م دس بچی گل بخوشت خارو.
نیشخند می‌زد، زیبا، که او یار من است
گل چیده شده دستم خار خوشیده بود.

-۱۴۰

وهار بیمو و چم تو م پرده
و شکت هر دەم [2] لتکای هر ده
بهار آمد و مه (بهاری)اش پرده‌ام شد
شگفت گل همیشه بهار باغچه من
شورم بایت واش‌ها کرد چرده
کیجا بوت نین تو هارشی مرده.
مه صبحگاهی گرفت و از چرده [3] (واش) [4] روئید
دختر گفت تو نباید مرد را نگاه کنی.

---

۱ - خنه‌زدن ـ کنایه از طعنه زدن ـ نیشخند.
۲ - هر ده ـ نام گلی است گل همیشه بهار.
۳ - چرده ـ شرده ـ شبرده بوده که برگهای درختان را می گویند و گاوان آن را می‌خورند بر شیر خود می‌افزایند
۴ - واش ـ نوعی گیاه است که از درختان تغذیه می کند و از همه علفها برای حیوانات قوی‌تر است در فارسی شاید هم واش گویند. که بر بالای شاخه درختان تنومند می‌روید (دارواش) معروف است

-۱۴۱

من کاچ ور قرمز [۱] جمه تلیم — چاشنی نخورد گدا ر من هلیم
اوندم کو من بخوشتم شیرینم — خونسه‌ی و هارون کلیم.
من خار پیراهن قرمز کنار جنگل هستم — گدای چاشنی نخورده را (بسان) آلوچه هستم
آندم که خوشیدم، شیرینم — خوانندگان بهاران را آشیانه هستم.

-۱۴۲

شولس هاده ش اسپ راهوار — نهیب نده ش پش پشی سوار
بِل بافسم م چش ش خور دارِ — نوینم ت کشو دیم روزگار.
شب اسب را هموارت را آهسته بران — نهیب نزن (فشار میاور) سوار جلوی خود را
بگذار بخوابم (بگذار) چشم در خواب باشد — (تا) روزگار کبود چهرهٔ تو را نبینم.

-۱۴۳

جونی [۲] درِ شون ون وهار کو — م چش کو اسری شن لاله‌زار کو
گو بیموا گو گون بیمو گودار کو — کلم بوشام اسب بیمو سوار کو.
جوان گاو (جونکاو) دارد می‌رود بهارش کو — چشمم که اشک می‌ریزد لاله‌زار کو
گاو آمد، گوساله‌ها آمدند، گاو دار کو — (در) طویله کشودم، اسب آمد سوار کو.

-۱۴۴

کیجا بورد کو نن هادِش مار — فک دار بن هماسی ریش‌دار
بوردُ بیمو بدی کار بار — ونگ هادا کی کت کت پی دیار.
دختر رفت تا به مادرش نان بدهد — زیر درخت بیدریش بلندی (او) را گرفت
رفت و آمد و کار و بار را دید — بانگ زد کیست که پشت چینه‌ها (دیوارها) آشکاراست.

-۱۴۵

نیمام من، م نوم نوم نماور [۳] — گرد گردون تهمتن دلاور
شیرِ شیرون رستم دار سرور — ون ریکا اتی کومن نوم آور.
نیما هستم من، نام من، نام نماور (کماندار) — گرد گردان، تهمتن و دلاور
شیر شیران، رستمدار (را) سرور — پسرش (م) همچو من نام آور می‌شود.

---

۱ - دارای برگهای ترش مزاج است که مردم بومی آن را می‌خوردند و هنگام بهار مرغان وحشی از برگهای خشک پارین آن لانه می‌سازند

۲ - گاو نر جنگی

۳ - یکی از پادشاهان رستمدار که جدّ من است (نیما).

-۱۴۶

اتا بیمو کو پی بایر گِل کو
باورن نیمای تش بکوشت و فل کو
استاد آمد که پی (ساختمان) بیندازد، گِل کو
باران، آتش نیما خاموش و خلواره‌اش کو

کیجا م ور من اشن م دل کو
توسون پی م زمی حاصل کو.
دختر در کنارم مرا می‌نگرد، دلم کو
بعد تابستان حاصل زمینم کو.

-۱۴۷

کیجا خوار کو این دوشن گور
اِشنی ورِ وی هیچ چی نون تور
دختر (ی) خوبست که می آید و گاو را می‌دوشد
او را می‌نگری، چیزی به تو نمی‌گوید

نموَن شن چک پا بلور
کشه زنی خنَه کنَ صبور.
پرو پای بلورش را آشکار می‌کند
در آغوشش می‌کشی، می‌خندد و صبور است.

-۱۴۸

عاشوق نی اون کو گن یار دارم
عاشوق مم کو سیف جار دارم
عاشق نیست آنکه می‌گوید من یار دارم
عاشق منم که سیب زار دارم

عاشق نی اون کو گن بار دارم
شوم وِ وَر کراد خار دارم.
عاشق نیست آنکه می‌گوید بار دارم
به نزدش می‌روم خار کراد[1] دارم.

-۱۴۹

کیجا ساره فرنگی ر مونس
گنی م دل درد وی چونسّ

م ور نیشتِ و امیری[2] خونس
و دل خواس من گم وی دونسّ.

دختر ساره فرنگی را می‌مانست
می‌گویی او درد دل مرا چه می‌دانست

در کنارم نشسته بود و امیری می‌خواند
می‌گویم دلش می‌خواست، او می‌دانست.

-۱۵۰

صباحی سر دریو بوی طلاهی
بزونن تخت و بشتن صراحی
بامدادان، دریا طلایی شد
تخت زدند و صراحی گذاشتند

اوی دله زنجیر[3] بنسّ ماهی
خیال منی آنجه ها کرد شاهی.
میان آب ماهی زنجیر کشید
خیال من در آنجا پادشاهی کرد.

---

۱ - درختی جنگلی با تیغهای بسیار - معنی نیم بیت - یعنی حون به نزدیک سیب زارم (بارم) می‌روم تیغ زار کرادش می‌یابم (بارم را)
۲ - امیری - شعرهای امیر پازواری را به لهجهٔ خاصی در طبری می‌خوانند که آن را امیری میگویند.
۳ - در اصل دستنوشته بصورت نبس آمده است.

-۱۵۱

م پس روز بوین چتی کو این … سیو آجل ویشه‌ی دم چی پین

دنن ونی هزار هزار زین … جهون ور هزارهزار دین.

روز پسین م (عاقبت) بنگر چگونه می‌آید … اجل سیاه دم بیشه چه می‌پاید!

دندان او هزارهزار می‌زاید … جهانش هزارهزار (دندان) می‌دهد.

-۱۵۲

من خنه بایت، پتیز موّن … بکت بشو، بیارد خیز موّن

بشنو دار این کوشک چنگیز مون … بدخواه ور کرکیل دیز[1] مون.

خانهٔ من به پائیز گرفته می‌ماند … بجانوری افتاده و باد آورده می‌ماند

گوش کن به قصر چنگیز می‌ماند … در نزد بدخواه به قلعه (کرکیل) می‌ماند (نیما)

-۱۵۳

زیک زا بیمو کو چک تَد تلی ر … سبورا بیمو کو دوس نار ولی ر

هلی دار بیمو سیف‌ها کنِ هلی ر … میچکا بیمو کو دپشوا کلی رِ.

گنجشک آمد که به خار تکیه نکند (ننشیند) … سفو را آمد که ولی را دوست ندارد

درخت آلوچه آمد (که) آلو را سیب کند … گنجشک آمد که آشیانه‌اش را پریشان کند.

-۱۵۴

ببا دو کل کرد تیم جار … کیجا بیمو دار ستّی تشیار[2]

بزو خنّه بدی وی ریکار … بدی وِیم و جور من کیجار.

بابا داشت تخم‌زار را شخم می‌زد … دختر آمد اجاق را روشن کرد

خنده زد، او (چون) پسر را دید … من نظیر او (چنین) دختری را دیده بودم.

-۱۵۵

کیجا نی‌ای تر با من چی کار … کیجا چی وسر نین شرم دار

نموّنی توم جون ش چک پار … گنی ها این مردی اشن کیجار.

دختر، نیایی، تو را با من چه کار است؟ … دختر برای چه نباید شرم داشته باشد؟

ای جان من، تو پروپایت را آشکار می‌کنی … (آنگاه) می‌گویی آی این مرد، دختر را می‌نگرد.

---

۱ - کرکیل دیز - بستوی کومه‌ی گاوبانان، کرکیل دیزیا کرکیل دژ قلعه‌ایست که اسپهبد خورشید در آن با اعراب جنگ کرد (نیما)

۲ - تشیار - محل آتش چوپان‌ها - اجاق چوپانان.

-۱۵۶

کیجای چک پا م دل ورن   من انیشه و نیهون گذرن
و چش من جور وم جیر چرن   م دل ون ناسات گپ ر خَرن.
پروپای دختر دلم را می برد   اندیشه‌ام در نهانش می گذرد
چشم او بالا و پایین مرا می چرد   دلم حرف ناسالم او را می خرد.

-۱۵۷

بتم انی بوینم کیجار   نُتم بوینم وی چک پار
کیجای چک پا (ون بلار) -   اوندم کو ایشم نیشم هیچ جینگار.
دختر را می توانم زیاد نگاه کنم   (اما) نمی توانم پرو پایش را بنگرم
پروپای دختر را (که قربانش گردم)   آندم که می بینم هیچ جا را نگاه نمی کنم (نمی بینم).

-۱۵۸

صباحی سر آفتاب سر بزوا   گتی تش پرنه پر بزوا
م یار بیمو م ور و در بزوا   م دل بورد راه دیر بزوا.
بامدادان آفتاب سر زد   گفتی شعله های آتش پر زد
یارم به نزدم آمد و در زد   دلم رفت و راه دیگر زد.

-۱۵۹

زرین کتار دونا، نیکی نومه   دونی چی بوت گنن اسونه
(دیارش روجا) صبح نیشونه   دیار هسّ م غم م گپ نمونه[1]
دانای زرین فک، نیک نام است   می دانی چه می گویند، افسانه می گویند
(که) آشکاری روجا نشانهٔ صبح است   آشکار هست غم من، حرفم نمونهٔ آن است.

-۱۶۰

وا دکت بکوشت م شماله   دریوی ور دو گیتم پیاله
م دوش توره بوی اتا هاله[2]   م بارکش م آه بوی و ناله.
با دافتاد و شماله‌ام خاموش شد   (هنگامی که) در ساحل دریا داشتم پیاله می گرفتم
توبره بر دوشم یکور شد   بارکش من آه و ناله‌ام شد.

---

۱ - در صورتی که نمایاندن باشد (ن) آخری باید مشدد باشد.

۲ - هاله بار هر طرف اسب را هاله گویند چون کفه در ترازو و هر کفه را می‌توانیم یک هاله محسوب کنیم مسلماً یک هاله شدن یا یک کفه شدن ترازو باعث یکوری و عدم موازنه است

-۱۶۱

دیـار نـیـشـت و خـود گـیـرن نـیـآری مــن کــو ویــن ســر کــن زاری
م بــورد پــی خــنَ خـونَ کــتــاری زا کـون هـارشـیـن م یـار و ون یـاری.
(درحای) آشکار نشسته است و خود را پنهان می گیرد چون مرا می بیند زاری آغاز می کند
بعد رفتن من می خندد و آواز می خواند بچه ها، یاری یار من را بنگرید.

-۱۶۲

اون[1] ماه سر مَهو پسین پین اتــا شــون اتــا ددار ایــن
اتــا در چـکـاد ســر تـش دیـن اتــا ایــن ت لــتـکــار او دیــن.
اول آبان ماه آخرش را می پاید یکی می رود، یکی دانم می آید
یکی دارد بالای چکادرا آتش می زند یکی می آید باغچه‌ات را آب می دهد.

-۱۶۳

م دل دلــه م غــم کــشــن قــطــار قــطــار ســر ویــم اتــا ســوار
گــم ور کـجــه شـونـی چـی بـار م بــار ســر ایــن کــو ایــن م بــار.
درون دلـم، غـم مـن قـطـار مـی کـشـد بالای قطار (غم) یکی سوار می بینم
به او می گویم کجا می روی بارت چیست بر سر بارم می آید (می نشیند) که این بارم است.

-۱۶۴

م اســتــکــا تــرگــن گــم غــم کــو م غــم خــونَ گــم و زیــر و بــم کــو
م ســر هــمــتــی ول گــم مــاتــم کــو آدم اننی نـادون بـوئـیـن آدم کـو.
استخوانم می ترکد، می گویم غم کو غم من (آواز) می خواند، می گویم زیرو بم او کو
سرم همچنان خم است می گویم ماتم کو آدم اینقدر نادان، بگوئید آدم کو.

-۱۶۵

بـلـبـل خـمـوش بـوی سـود بـورد گـل بـاغ بـسـوت دم و دود بـورد
کـار وون بـتـه بـایـت[2] زود بـورد آقـا تـلـیـک سـری مـحـمـود[3] بـورد.
بلبل خاموش گشت و سرود (ش) رفت باغ گل سوخت و دم و دود (ش) رفت
کاروان (کمی) درنگ کرد و زود رفت آقای محمود تلیک سری (هم) رفت.

---

۱ - ماه آبان در اینجا (نیما).
۲ - در اینجا یعنی اندکی درنگ کرد.
۳ - تلیک سریکی از روستاهای نور و محمود تلیک سری رفیق پدر نیما بود.

-۱۶۶

یارون نیما گن تیلون خجیر
بسوت دل یار، نیهون خجیر
بلبل کو خون بیَ سامون خجیر
سخن یارون در اج یارون خجیر.
باران نیما می‌گوید (آب) گل آلود زیباست
دل سوخته یار (در) نهان زیباست
بلبل که بی‌سامان می‌خواند زیباست
سخن یاران از برای یاران زیباست.

-۱۶۷

جوون کو میرن و دلبر کورن
کیمه که دبشوس پلور کورن
ات میس د کاشت زمی کایر[1] کورن
بلبل کو خون دار سر کورن.
جوان که می‌میرد او دلبر را نمی‌خواهد
کومه (ای) که آشفته است تیر نمی‌خواهد
زمین یک مشت (تخم) کاشته شده همکاری نمی‌خواهد
بلبل که می‌خواند بالای درخت را نمی‌خواهد.

-۱۶۸

ویشهٔ ور که و نوم من نوم
دو خونسّ همتی کو من خوّم
دارسن مر تا شو در من سوم
وین بوتن من ها این دوّم.
در کنار بیشه‌ای که نامش را نمی‌گویم
داشت (آواز) می‌خواند همچنانکه می‌خوانم
روشن کن مرا تا شب هست من روشنم
باید گفت این (را) من می‌دانم.

-۱۶۹

دیم بنموها کرد روج تاراج
می ر دبشوس شور هاایت باج
خنّه بزو در سر بوش عاج
کمون بایت م دل تو و آماج.
رخ نمایاند، روز را تاراج کرد
موی را آشفت، شب را باج گرفت
دم در خنده زد و عاج (را) گشود
کمان گرفت و دلم آماج او شد.

-۱۷۰

لحت[2] سر تو گنی آرزو خسن
من گم چنی آدم گو[3] خسن
چنی نادون اتی گو گن او خسن
هزار هزار چنی شیطون خُسن.
می‌گویی (فکر می‌کنی؟) سر لحد آرزو می‌خوابد
من می‌گویم چقدر انسان است که می‌خوابد
چقدر نادان انگار گوساله در آب می‌خوابند
هزار هزار، چقدر شیطان می‌خوابد.

---

۱ - کایر ـ همکاری دسته جمعی کشاورزان در یک مزرعه را می گویند.
۲ - لحت ـ تختهٔ مرده شور.
۳ - گو در این جا بمعنی گاو نیست بمعنی که می‌باشد در غیر اینصورت معنی بدین شکل می‌شود (چقدر انسانها که چون گاو می‌خوابند)

-۱۷۱

م بـز هـوای سـبـز کـوه دارن
شـیـر زم، غـم ویـم گـروه دارن
بـز مـن هـوای کـوه سـبـز (را) دارد
شیر (سگ) را می‌زنم می‌بینم غم گرو دارد

م شیـر سرخـی[1] شـکـوه دارن
بـز کـشـم، بـز دل سـتـوه دارن.
سرخـی (چـون) شیـرم چـه شکـوهی دارد
بز را می‌کشم دل بز ستوه دارد (خسته‌است)

-۱۷۲

آفـتـاب هـا کـرد دریـوی دیـم ایـشـم
یـار کـو شـون و گـزلـیـم ایـشـم
آفتـاب درآمـد، صـورت دریـا را مـی‌نـگـرم
یار که می‌رود من به زلف در تابش می‌نگرم

ویـشـه بـسـوت مـن ون هـیـم ایـشـم
دل کـو نـارم نـم کـدیـم ایـشـم.
بیشـه سـوخـت من هیـزمش را مـی‌نـگـرم
دل کـه نـدارم نـمـی‌دانـم کـدام را مـی‌نـگـرم

-۱۷۳

تـوکـا[2] مـنـی خـونّ صـفـا سـر گـیـرن
یـارون م تـش کـلـه در گـیـرن
تـو کـای من می‌خـوانـد صفا از سر می‌گیرد
یاران اجاقم دارد در می‌گیرد (روشن می‌شود)

م وشـنـی خـر بـیـابـون ور گـیـرن
دل نـارم و ای کـجـه پـر گـیـرن.
خـر گـرسنـه‌ام سـمـت بـیـابـان را مـی‌گـیـرد
دل نـدارم، بـاز او بـه کجـا پـر مـی‌گـیـرد.

-۱۷۴

مـه بـایـت دشـت و کـوه و کـمـر
یـارون اسـا کـو غـم بـشـکـسـت پـر
مه دشت و کوه و کمر را گرفت (پوشاند)
یـاران حـال کـه غـم بـال (م) را شـکـسـت

و شـکـوت شـنـی، دل هـا کـرد پـر
اجـل بـورد خـالـه پـسـر کـاردیـر.
شـگـفـتـه شـد و دلـش را پـرپـر کـرد (مـه)
اجـل پـسـرخـالـه کـاردار (را) بـرد.

-۱۷۵

خیز بهیت دمل چرک ها کرد و سرنا کرد
دوّم کـو تـو فـسـاد چـنـی شـنـی
دمل بادآور ده، چرک کرده و سرباز نکرده
می‌دانم که تو چقدر فساد خواهی ریخت

آندم کوم نیشتر بتو بوی جاواها کرد
هر بد بو تور، وین دارم، خارها کرد.
هنگامی که نیشتر من در تو جا باز کرد
هرحرف بدی را بمن بگو من باید ترا خوب کنم (نیما)

---

۱ - گویا نام سگ است.
۲ - مرغی وحشی در دشتها و جنگلهای مازندران کمی بزرگتر از سار.

-۱۷۶

مم نیما [۱] هزار چی گم‌ها کرد
دسی دسی ش آباد جا رم‌ها کرد
بیخودی هراز سرچم‌ها کرد
کو دیوار نسات بوم کم گم‌ها کرد.

من نیما هستم (که) هزار چیز گم کرده است
دستی دستی جای آباد خود را بحال خرابی می‌اندازم
بیخودی روی رودخانه دام ماهی می‌سازم
که دیوار نساخته پایه‌های پشت بامش را زده‌ام (نیما).

-۱۷۷

بار زن و بار بن مرد بار بن گو
شیون و مرگ و میر تیفون و او
و چه ویله کرک و بامشی نار خو
چی؟ کوچ بار در شون و روز وشو.

زن زیر بار، مرد زیر بار، گاو زیر بار
شیون و مرگ و میر و توفان و آب
بچه‌ها، مرغ و گربه خواب نداشته باشند
چی شده؟ کوچ بار شب و روز دارد می‌رود.

-۱۷۸

دل گم م او م تور بایر
چش ونگ دین م خور بایر
دل من گن م آبرو ر بایر
دینه دنی هوارکشن دینور بایر.

بدل می‌گویم آب من و توانایی مرا ببر
چشم فریاد می‌زند خواب مرا ببر
دل می‌گوید آبروی مرا بریز
دنیای دیوانه فریاد می‌کشد دیوانه را بگیر (نیما).

-۱۷۹

دل گم کجه من ورنی تو
وی پی کو شوم وی من زن لو
من گن هیچکس ار ها این نو
هارش چتی شن کجو ویشه‌ی گرم او.

بدل می‌گویم مرا به کجا می‌بری
بدنبالش که می‌روم بمن لگد می‌زند
بمن می‌گوید این را بکس نگو
نگاه کن آب گرمای جنگل چطور می‌ریزد (نیما).

-۱۸۰

مش مل کیجات گزلیم طلا رنگ
پرده نکن م روجگار نارتنگ
ت دیم ت ناگ ت دس و پی گلرنگ
پر کوها ایت میچکا نی این ت چنگ.

دختر با کرشمه، موی مجعد تو طلا رنگ
رخ مپوشان، روزگارم را تنگ مدار
صورت تو، زنخدان تو، دست و پای تو گلرنگ
گنجشکی که پر گرفت دیگر به چنگ تو نمی‌آید.

---

۱ - بنظر می‌رسد ترجمهٔ تقریباً غیر این باشد ولی چون نیما خود آن را ترجمه کرده‌اند آن را ترجیح می‌دهم.

-۱۸۱

سریک، پریک[1] تش و شن هیمه سوجن
اتی م تش سوجن بیمه سوجن
آه (که) آتش می‌درخشد و هیزم می‌سوزد
اینسان که آتشم می‌سوزد جای مرطوب (هم) می‌سوزد

م یار گل دیم دیمه سوجن
سر یک پریک م کوم، م کیمه سوجن.
چهرهٔ یار گلچهرام می‌سوزد
آه، کام من، کومهٔ من می‌سوزد.

-۱۸۲

شو بکت روجا دیار این
ات سیو بشو چکاد پین
شب تمام شد روجا آشکار می‌شود
یک جانور سیاه چکاد را می‌پاید

گسن بورد تلا شیونگ دین
اوندا کو بافت نَم ور چی وین.
(رمهٔ) گوسفند رفت و خروس شیون می‌کشد
آنکه خوابیده نمی‌دانم او را چه می‌باید (لازم است).

-۱۸۳

بدیم شو اتی کو اوس گو و
درس نرس بدیم اتا شو و
شب را دیدم که انگار گاو آبستن بود
برگشته، نگشته دیدم یکی شب بود

بدیم روج اتی کو شومله سو و
تدوم اسا و بشار ویم یا خوو.
روز را دیدم انگار چون نور شماله (روشن) بود
حال نمی‌دانم بیدار بودم یا خواب بود.

-۱۸۴

دره‌ی میون شیون‌ها کرد تیلون
بخنس انوم ها ایت م جانون
میان دره (آب) گل‌آلود شیون کشید
جانم گریخت و الفت (ازمن) باز گرفت.

ویشه‌ی در واها کرد باغ تارون
ای زابناب من کردم سامون.
در بیشه را باز و باغ را تاراج کرد

-۱۸۵

پت پت م سور پوسپلیک د کوشت
کرد ش مار گسن بنوشت
پت پت شب پره چراغم را خاموش کرد
چوپان مادر بره‌اش را دوشید

وارش کرد و سروا کو تی ر بروشت
آیش منی اوی دله بخوشت.
باران آمد باد تپه را (درهم) کوبید
در میان آب برنج زار من خشک شد.

-۱۸۶

شو بورد من گوش گیرم کارون
دنگ دنگ چمر این چه زنگ زنگ
شب رفت، من گوشم به قافله است
دنگ دنگ چرا صدای زنگها می‌آیند

اوندا کومن ون بکوشتم ساروون
م یار بورد م درد م دل نهون.
آن کسی که من کشتهٔ اویم ساربان است
یار من رفت درد من در دلم نهان می‌باشد.

---

۱ - سر یک پریک به صدای ضعیف آمیخته با عجز و ناله را می گویند. همچنین شاید صدای سوختن هیزم تر در آتش نیز باشد.

-۱۸۷

شو مج شو مج ماسنِ بنُ
م راه دیار شوفس من نیازی
شب گرد، شبگرد، گردنه را گرفته است.
راه من معلوم است و شب منزل من نامعلوم

شوی دله شون وی و شیون زنّ
شومج دارو ندار وی راه شنّ.
درون شب می‌رود و شیون او بلند است
دارو ندار شبگرد را راهش (بزمین) می‌ریزد.

-۱۸۸

ت جوم دارم اشکن، دارم دسّ
نشکن م دل ت دات چش مسّ
جام ترا دارم می‌شکنم دست مرا نگاه دار
دل مرا مشکن ای فدای تو که چشمت مست است

بری نده م لینگ ت لینگ دوسّ
ون میون ت نوم و دیم هسّ.
مرا اینسو آنسو نبریای من بپای توسته است
در میان آن نام تو، روی تو جا دارد. (نیما).

-۱۸۹

ا سروارم دل من دارن تو
اوندم کو من تینر سر کم خو
اشک می‌ریزم دل من تب دارد
آندم که بخاطر تو خواب را پایان می‌برم

م تشکله م کتری رشن او
سوجم، اوویم، چش ور دریو.
اجاقم آب کتری‌ام را می‌ریزد
می‌سوزم و آب می‌بینم، کنار چشمم دریاست.

-۱۹۰

سریک پریک م بر کر [۱] او سوجن
ایم بوام م تاگ سوجن لوسوجن
آه، آب بهره گرم (تبان م) می‌سوزد
می آیم بگویم فک من می‌سوزد، لبم می‌سوزد

شوم کو اور بیرم چو سوجن
دم کو وم هسکار تو سوجن.
میروم که آب (بهره گراز روی اجاق) بردارم چوب می‌سوزد
دم که می‌بندم استخوانم را تب می‌سوزاند.

-۱۹۱

وا دکت م گور انوم بورد
مردم رای بیمو م چرم بورد
باد افتاد و صبا من گاوم را برد
فرزند (پسر) مردم آمد پای افزار مرا برد

پناس که هیچ نو م دوم بورد
نمِ کی و دوی له نوم بورد.
پس آب که چیزی نبود دام (ماهیگیری) من را برد
نمی‌دانم کی میان دو (در حال دویدن) نام مرا برد.

-۱۹۲

کاجل بکت هدار نشون م گو
یار بورد پی من نماسن م خو
یوغ (از گردن گاو) افتاد و گاوم مستقیم نمی‌رود
بعد از رفتن یارم مرا خواب نمی‌گیرد

روج دیم هادا پالون نمدن م شو
آیتّ بسوت نمود نکن م او.
روز پالان انداخت و شب نمناک است
آیش (شالیزارم) سوخت و آبم نمود نمی‌کند.

---

۱ - دیگ بزرگی است که برای مراسم مانند عروسی و غیره در آن غذا می‌پزند با شیر گاو سراها در آن می‌پختند بوسیلهٔ چوبی که به زنجیرش می‌کردند آن را بر اجاق می‌نهادند یا از اجاق برمی‌داشتند البته این کار را دو نفر انجام می‌دادند.

-۱۹۳

و اجا ر بوئم که بیموم ت ور
اتا چلیک مارکا م پلور
آشکار بگویم، می‌گویم به نزد تو آمدم
چوب الک‌دولک (از سنگینی) برایم تیر (خانه است)

اساکو شوم وگ ماسن من پر
کلی شاخ دیم اتی کاتا کوتر.
حال که می‌روم قورباغه‌ای دامنم را می‌گیرد
به لانه‌ام شاخ می‌دهم (تعمیر می‌کنم) همچون یکی کبوتر

-۱۹۴

شوم دردم، نارم ش راس راه
ایم هانیشم م دل بس گواه
می‌خواهم برگردم راه راست خود را ندارم
می‌آیم بنشینم دلم بس گواه است

شوم بورم اتّا هلم چاه
گلیک گیرم نم کن گناه.
می‌خواهم بروم یکی لبهٔ (پرتگاه) چاه است
(که) می‌غلتم نمی‌دانم گناه کیست.

-۱۹۵

دنی گنی چی اتّا دم وی
چیر گنی خاک سرجم وی
دنیا (را می‌گویی) چی؟ یک دم است؟
چرا می‌گویی که خاک سرجم (جمشید) است

فریب هرچه هست آدم وی
خاک یکسره خلق عالم وی.
آدم را هرچه فریب است از اوست
وی خاک یکسره خالق عالم است.

-۱۹۶

وای دله جمست اتّا ناله
بدیم اتا گل دم خرد ساله
میان باد ناله‌ای می‌جنبید (می‌آمد)
یکی گلچهرهٔ خردسال را دیدم

نام شوم کو تش بزوم من شماله
وی دس سر اتا بشکس پیاله.
هنگام غروب که شماله را آتش زده بودم
بر دستش پیاله‌ای شکسته بود.

-۱۹۷

کلار گیرم من قبار نارم
شوم بوینم من خدا ر نارم
کلاه را می‌گیرم (می‌خرم)، قبا را ندارم
می‌روم (می‌خواهم) ببینم من خدا را ندارم

قبا گیرم من کلار نارم
خدا دارم چش بینا ر نارم.
قبا را می‌گیرم (می‌خرم) کلاه را ندارم
خدا دارم چشم بینا ندارم.

-۱۹۸

ش رنگ و بی دارم گنی و نوشه
وارش او، آفتاب تو می توشه
خود رنگ و بوی دارم می‌گویی بنفشه (ام)
آب باران، تابش آفتاب، توشه‌ام (است)

بایستم دنی ر اتا گوشه
چر بوینم و سنی دیم و لوشه.
دنیا را یکی گوشه گرفته‌ام
چرا (باید) صورت و لب بدهبو را ببینم.

-۱۹۹

اولاد هیچ آدم لاد نکن   لادبن[1] هیچکس آباد نکن
من نادون هیچکس ایراد نکن   آزاد هیچ بدل ناشاد نکن.
دیوارهٔ رودخانه برای هیچکس دیوار نمی‌شود   بستر رود را هیچکس آباد نمی‌کند
من نادادن را هیچکس ایراد نمی‌گیرد   آزاده (هیچ بد) در دل ناشا نمی‌کند.

-۲۰۰

ون و سر بنسم من لیم   میون‌ها کردم در یوی نیم
شال بزن ون تبار و تیم   کجه بورم اسا کو نارن دیم.
بخاطر او (خود را) به خارزار زدم   با میانه‌های دریا رفتم
شغال بزند (بخورد) تخم و تبارش را   کجا بروم حالا که صورت (جوانی) را ندارد.

-۲۰۱

بایت دیم سرخاب کرد رنگ دا!!   نما شوم سر کا فتاب رنگ دا!!
ویشه اتا اتا، کس ونگ دا!!   م نازنین گل دیم من چنگ دا!!
رخ گرفت، سرخاب می‌کرد و رنگ می‌داد   هنگام غروب کآفتاب رنگ می‌داد
(درون) بیشه یکی یکی، کس بانگ می‌زد   نازنین گل چهره‌ام به من چنگ[2] می‌داد.

-۲۰۲

نما شوم که مه بایت دیم کهسار   کلین دپاشی درهٔ پش خروار
بنه‌ی سر نیهون داشت اتا یار[3]   مخمل دیم م یار کرد و یشار.
غروب که مه صورت کهسار را پوشاند   جلوی دره خروار (ها) خاکستر پاشید
روی زمین یکی یار را نهان داشت (مه)   یار گلچهره را بیدار می‌کرد.

-۲۰۳

وهار نیم دل میان وهارم   چش دوس دارم و یشارم
نونی و ارش‌ها کرد سر من وارم   سیل دله دل دارم، من نارم.
بهار نیامد من در میان دلم بهار دارم   چشم را بسته می‌دارم (اما) بیدارم
نگویی باران گرفت بر سر من می‌بارد   میان سیل دل دارم من، ندارم.

---

۱ - لادین ـ نام مرتعی در نور و کجور ـ بستر رود ـ زیر دیواره رود
۲ - شاید چنگ غیر از بدست دادن باشد و بمعنی همان ساز معروف باشد.
۳ - مشخص نیست مار است یا یار

۲۰۴-

اغوز خواس من ور کول هادام
ودس چراغ غول هادام
گردو می‌خواست من او را پوست (گردو) دادم
بدستش چراغ غول (دیو) دادم

دلک ش چنی کو گول ها دام
بوت شومی من ور هول هادام.
دلکم را جمدر فریب دادم
گفت برویم من او را هُل دادم.

۲۰۵-

نام شوم کآفتاب سرخاب کرد رور [1]
اوی میون نازنین دلجور
غروب که آفتاب (دشتهای مقابل رویش را) سرخاب می‌کرد
در میانهای آب دلجوی نازنین را (دیدم)

خون بدیم بهوشت دل دریور
گتی دو تو داا ش گیسور.
خون دیدم در دل دریا هشته بود
گفتی داشت گیسویش را تاب می‌داد.

۲۰۶-

کال کیجا کو ونگ زن ننه خجیر
نیما گن والت گالش خنه خجیر
دختر کال (نپخته) که بانگ می‌زند مادر!، زیباست
نیما می‌گوید خانهٔ چوبی گالش [2] زیباست

او کو گیزن و دس پیمونه خجیر
و یشه کو رخ کن کوه بنه خجیر.
آب که بر می‌دارد پیمانهٔ دستش زیباست
بیشه چون رخ می‌نمایاند زمین کوه زیباست.

۲۰۷-

خَنّه کم ش خود شاد دارم
ت تو بایت چش یاد دارم
می‌خندم، خودم را شاد می‌دارم
چشم تب دار (بیمار تو) را به یاد دارم

از بس کو خنم من بیداد دارم
درو دروش دل آزاد دارم.
از بس که می‌خندم من، بیداد می‌کنم
دروغ دروغ دل خودم را آزاد (نشان می‌دهم) می‌دارم.

۲۰۸-

روز شو ها کرد ددار ش روز پیم
ش دیم سر دهیت نهیت شیم
روز را به شب برده، دانم روزم را می‌پایم
صورت خود را پوشیده، نپوشیده می‌رفتم

راه گم ها کرد ونگ دیم درایم
افسون نکن، ش خود من افسون دیم.
راه را گم کرده، بانگ می‌زدم دارم می‌آیم
افسونم نکن من خودم خود را افسون می‌دهم.

۲۰۹-

آفتاب طلا کو تنی دس سر
اتا زیک زاتلی سر زوا پر
آفتاب روی دست طلا می‌کوبید
یکی زیک (پرندهٔ کوچک) روی خار پر می‌زد

دریو شیون دو کشی و ور
آهای کی نین؟ گن مم ت دلبر.
دریا در کنارش داشت شیون می‌کشید
آهای که هستید؟ می‌گوید منم، دلبر تو.

---

۱ - رودر این جا چهره نیست به مقابل - روبرو می گویند.
۲ - گالش - چوپان

-۲۱۰

در بـو شـانـن دریـو بـن کـشـور بـدیـم تـوم و شـون بـوم و بـر
درس آفـتـاب کـشـتـی پـر دیـر نـدیـم ش نـازنـیـن دلـبـر.
در گـشـودنـد، کـشـور زیـر دریـا را تـمـام بـام و بـرشـان را دیـدم
آفـتـابِ بـر گـشـتـه بـر مـی کـشـد دیـگـر دلـبـر نـازنـیـن خـود را نـدیـدم.

-۲۱۱

وا دکـت هـراز لـو بـایـسـت پـیـک پـیـک آفـتـاب و تـو بـایـت
ت بـاغ سـی سـیـف او بـایـت بـوردم هـارشـم م چـش خـو بـایـت.
بـاد افـتـاد، لـب رودخـانـه را (تـوفـان) گـرفـت آرام آرام تابش خورشید (همه جا را) گرفت
سـمـت بـاغ سـیـب تـو را آب گـرفـت رفتـم نـگـاه کـنـم چـشـمـم را خـواب گـرفـت.

-۲۱۲

بـور دم چـرده بـایـرم گـوگ زار اتـا سـایـنـه بـنـمـو مـن یـار
چـک نـایـت رذهـا دام ش پـار دکـتـم هـا ایـن سـیـو گـزار.
رفتم برای گوساله چرده[1] بگیرم(بالای درخت) بـکـی سـابـه نـمـایـانـد (کـه) یـار مـن اسـت
پایم (به جائی از درخت) گیر نکرد ورها شد (پـس) در ایـن گـذار سـیـاه افـتـادم.

-۲۱۳

بـوتـی بـرو کـافـتـاب بـکـشـی سـر خـون مـیـون پـر کـشـن اتـا کـوتـر
گـتـی تـن یـار در ایـن بـکـتـن در اسـا کـو در بـوشـام چـر شـونـی چـر.
گـفـتـی بـیـا کـه آفـتـاب سـر کـشـیـد مـیـان خـون کـبـوتـری پـر مـی کـشـد
می‌گفتی یار تو دارد می‌آید (تا) در تو را بکوبد حـال کـه در بـاز کـردم چـرا مـی‌روی چـرا.

-۲۱۴

شـوی مـیـون هـیـچ کـس ت در نـوشـن مـردی بـافـس، ت چـرانـی جـوشـن
وارن وارش ورگ و بـار روشـن اتـا سـایـنـه اتـا سـایـنـه ر هـوشـن.
مـیـان شـب هـیـچ کـس در تـو را نـمـی‌گـشـایـد مـرد بـخـواب چـرا ایـنـهـمـه مـی جـوشـی
باران می‌بارد، برگ و بار را می‌ریزد (می کوبد) بـکـی سـابـه بـکـی سـابـه را مـی سـایـد.

---

۱ - چرده ـ شرده ـ شیرده برگ بعضی درختان را برای گاو یا گوساله دسته می کنند که باعث شیردهی و چاقی آنان می‌شود.

-۲۱۵

سیکا گن م راه، دیر شیر راه
شوم بورم لینگ لینگ گتاه
ارد ک می گوید راه من راه دوری است
می خواهم بروم پاهایم کوتاه است

جینکا[1] کوفسم اتا شال پناه
دم نزم اون دم کو زم آه.
این جا که می خوابم پناه (گاه) شغال است
دم نمی زنم، آندم که (دم) می زنم آه است.

-۲۱۶

گل وشکت کوه کنار بایت
بوردم ایشم چش وار بایت
گل شگفت و کوه و کنار (را) گرفت
رفتم نگاه کنم چشمان را تیرگی گرفت

و نوشه زلف تا ودار بایت
درسم بیم راه غوار بایت.
بنفشه زلف تابدار گرفت
برگشتم بیایم راه (را) غبار گرفت.

-۲۱۷

گو بیمو بورد گوگ مار ندام
ورزو داشتم ور کل کار ندام
گاو آمد و رفت، گوساله را به مادر (گاو) ندادم
گاو نر (ورزا) داشتم او را به شخم نگرفتم

اوسر ها کرد اور گلزار ندام
یار بدیم دیم دیار ندام.
آب رها شد آب را به گلزار ندادم
یار را دیدم صورتم را نشان ندادم.

-۲۱۸

ها کردم شو ویشهٔ ورش روج
کی این و م پیت پات بشوج
روزم را در کنار بیشه شب کردم
کی می آید که کهنه و پاره‌ام را بدوزد

بوور دشت بسوج کوه بسوج
کی بتن م دسِ ها دم روح.
به او بگو دشت بسوزد، کوه بسوزد
کی می تواند روزم را بدستم بدهد.

-۲۱۹

امار روج کو روج نیس و هسِ
تو نمونی بینجگر، بینجگر ش دسِ
(روز شمار می کنم) که روز هست یا نیست
توو انمودِ می کنی (که) بینجگری، بینجگر هم دستش

هر کس مِز و کار کرد دوسِ
ت دسِ دسِ تن، امار وسِ.
مزد هر کس به کار کردش بسته است
(رانشان) می دهد دستان تو آن تو، ما را بس است.

-۲۲۰

ش دس ش سم من غیار کمِ
جینگه کو شوم من وهار کمِ
دست و سم (اسب خود) را غبار می کنم
خرمن که می روم، من بهار می کنم (شکوفه می کنم)

ش اسپ لینگ سر خود سوار کمِ
اوندم کو گردم سیر روزگار کمِ.
بر سر پای اسبم خودم را سوار می کنم
آندم که باز می گردم سیر روزگار می کنم.

---

۱ - جینگا ـ جا ـ (خرمن جا) در اینجا یعنی جا.

-۲۲۱

غـریـو گـشـن م ور اتـا چـال او
نـادون بـوین م پی بـایـت بـمـردسو
م او ورن خـو ایـن بـسـاح دریـو
گـدا مـونـا کـو پـادشـاهـی وین خو.

در کـنـارم گـودالی آب غـریـو می کـشـد
نادان (را) ببین دنبالم را(با) چراغ خاموش گرفت
آبـم می‌برد، خـوابـم می آیـد بـسـان دریـا
چـون گـدائی کـه خـواب پـادشـاهی می‌بینـد.

-۲۲۲

کـزونـک [1] سـر اتـا جـهـون دیـار
خـموش وینِ ش پیر خسرو کوهسار
بـلـن سـی ی ور گـن فـلـک سـوار
بـافـت مـی جـد بـهـمـن شـهـریـار.

(در) بـالای کـزونـک یـک جـهـان پـیـداسـت
خسرو پیر کوهسار خود را خاموش می‌بیند
کنار کوه بلند گویی بر فلک سوار است
(آنجا) جدمن بهمن شهریار خوابیده است.

-۲۲۳

مـردم ور اتّـا عـذاب مـونـی
م دل دلـه اتـا شـراب مـونـی
م ور رسـنـیّ نـالـه ربـاب مـونـی
م چـش پـش اتّـا کـتـاب مـونـی.

نـزد مـردم یـکـی عـذاب را مـی‌مـانـی
درون دلـم چـون یـکـی شـرابـی
نـزد مـن نـالـهٔ ربـاب را مـی‌مـانـی
جلوی چشم من یکی کتاب را می‌مانی.

-۲۲۴

و ـتّ [2] بـهـشـم خـشـک کـیـلـه دکـت اور
غـره بـکـار کـار دس بـهـیـت بـدیـم
اور هـاریـشـم راه دیـنـگـوم اسـیـور
وچـور او بـورد نـارم ش و چـور.

خواستم بگذرم، چوی خشک را آب افتاد
غـره بـه کـار، کـار را رهـا کـرد دیـدم
آب را نگریستم (سنجیدم) آسیاب را راه انداختم
بـچـه را آب بـرد، بـچـهٔ خـود را نـدارم.

-۲۲۵

ایـتـون کـومـن یـاد کـتّ ت دومـار [3]
فـراخـوی ویـشـه تـو یـاد کـنـی نـمـاز [4]
م مـاه دکـت م یـار م سـفـورا ر
م تـنـگ دکـت اتـی کـوهـسـار دنـیـار.

ایـنـگـونـه کـه مـن از... تـو یـاد مـی کـنـم
در بیشهٔ فراخوی تو نیما را بیاد می آوری (یا نماز را از یاد می بری)
مـاه مـن آمـد، یـارم، سـفـو رای مـن
درآغـوشـم افـتـاد انگار کوه دنیا را در آغوشم افتاده باشد

---

۱ - نام روستایی و کوهی در مازندران ـ نور.
۲ - روزی وزن آن درست شود (نیما)
۳ - درست خوانده نمی‌شود
۴ - معلوم نیست نماز است یا نیما است.

-۲۲۶

ات میس دونه م کرنند بار نوی
سیلون دکت پی راه خوار نوی
یک مشت برنج بار کران من (اسب کران) نشد
بعد سیلاب راه درست نشد

در یوی پشت ابر بر کنار نوی
م زل کوم ات کرکی تلار نوی.
ابر پشت دریا بر کنار نشد
کومهٔ گوسفندم، کلبهٔ گاو نشد.

-۲۲۷

شو گیر هاکرد کاروون لو بورد
زمی نایت تیفون بورد او بورد
شب گیر کرد کاروان و (از گردنه) بالا رفت
زمین نگرفته (نکاشته) توفان رفت، آب رفت

سرا دبشوس، گالش بورد گو بورد
ویشار بوی نوی من خو بورد
سرا، آشفته - چوپان رفت، گاو رفت
بیدار شده، نشده، (باز) خوابم برد.

-۲۲۸

هرچی کو شونی راه توم نوون
ت تویه م دل لوم نوون
هرچه که می‌روی، راه تمام نمی‌شود
پشیمانی تو مورد قبول دلم نمی‌شود

هرچی و ناز کشنی روم نوون
نرو، کو ورگ بدی خوم نوون.
هرچند نازش را می کشی رام نمی‌شود
گوزن نرکه گرگ دید (دیگر) رام نمی‌شود.

-۲۲۹

دل سوجن دم کو لاله‌زار میرن
....
دل می‌سوزد گاه که لاله‌زار می‌میرد
....

وهار نیمه دم کو وهار میرن
اتی کو علی دیو سالار میرن.
بهار نیامده گاه که بهار می‌میرد
اینسان که علی دیو سالار می‌میرد.

-۲۳۰

پیری بیمو و دس جو انجیله [1]
چو کو ماسم م دس وون کلیله
پیری آمد در دستش چوب انجیلی
چوب را که می‌گیرم دستم می‌سوزد

مرگ سایشه، ون جومه‌ی ملیله
مرگ کو ایشم شوم اتی گلیله.
(چون) سایهٔ مرگ، پیراهنش ملیله (دوزی)
مرگ را چون می‌نگرم چون گلوله می‌روم.

-۲۳۱

صحرا بسوت و کوه وراغ بسوت
خنه سری دله بخورد و هاوجی
صحرا سوخت، کوه و راغ سوخت
بخانه داخل شد و کاوش کردن گرفت

چلندری نارنگ بنه باغ بسوت
م داغ بدی آخ م داغ بسوت.
باغ نارنجستان چلندر سوخت
داغ (دل) مرا دید آخ (از) داغ دل من سوخت (نیما).

---

۱ - انجیلی - درخت جنگلی با برگهای طلایی رنگ.

-۲۳۲

ام پائیز ماه و نر بهار بهی
ام و چون بوی ون فدائی
پاییز ماه ما برای او بهار شد
بچه های ما برایش فدایی شدند

ام شام شوم ونر نهار بهی
همین نی کو و آشکار بهی.
غذای شام ما برایش ناهار شد
همین قدر نیست که آشکار شد.

-۲۳۳

کیجا شون اشن ش کفار
من هارشی و هاداش دل یار
دختر می‌رود دنبالش را نگاه می کند
مرا نگاه کرد و دلش را به یار دار

گنی چی خواین ور چی کار
شون اما ش دل بیقرار.
می گویی چه می‌خواهد او را چه کار است
حال می‌رود و برای دلش بیقرار است.

-۲۳٤

شیطون اندازه بایته ارش [1]
د کاشت ونی امار هادالَش
شیطان با ارش اندازه گرفت
(مزرعه) کاشته مال او، باتلاق را به ما داد

ارش بزو رهار و کوه و کش
ها نیشده هارش امی کشمکش.
کوه و کمر و صحرا را ارش زد (اندازه گرفت)
نشست تا کشمکش ما را تماشا کنند.

-۲۳۵

ماه سر اشون زهل [2] بایته
تلم هادا گالش وزل بایته
دیشب روی ماه را زهل گرفت
چوپان گاو ماده را داد گوسفند گرفت

رهار او بایت و گِل بایته
زهرای دس جای [3] بال باتیه.
صحرا را آب و گل گرفت
دست زهرا را بجای (بیل) بال گرفت.

-۲۳٦

شورم گنی، من شن نم روشم
ملا گن باغ ارم روشم
مه می گوید من نم خود را می فروشم
ملا می گوید باغ ارم را می فروشم

لش بار گن ش پلم روشم
ای مردمون من ش غم روشم.
(زمین) باتلاقی می گوید پلم [4] خود را می فروشم
ای مردمان من غم خود را می فروشم.

---

۱ - ارش واحد اندازه از انگشت تا آرنج - در قدیم مورد استعمال داشت جنانچه در سفرنامه ناصرخسرو با رها می بینیم و هنوز هم چوپانان با دستهٔ تبر یا آرش اندازه گیری می کنند.

۲ - همان زحل است.

۳ - باید بیل باشد که در مازندرانی هم بل می گویند و با گل در مصرع بالا قافیه است.

٤ - پلم - پلهم - گیاهی که برای گزنه زدگی خوب است.

-۲۳۷

گـل بـاغ دارم ون گـل فـروشم — من گو دارم هیچکس ور نشوشم
دریـوی ور اسـام مـن بـهوشم — چم دلـه اتـا چـمـر گـوشـم.
بـاغ گـل دارم بـرای همـیـن گـل فـروشم — من گاو دارم (ولی) نزد هیچکس نمی‌دوشم
در سـاحـل دریـا بـهـوش ایـسـتاده‌ام — درون دام (ماهیگیری) هر صدای را بگوشم.

-۲۳۸

نـامـرد نـدی ای بـویـن گـنـکـار — کـلـیـک بـایـت چـال وی جـار
نـسـویـتـنِ انـسـی کـوه دار دار — ش خـود گـن بـدیـم مـن دنـیـار.
نـامـرد را نـدیـدی گـلوله (نخ) را ببین — مـی غـلـتـد و چـالـه جـای اوسـت
نـمـی‌بـیـنـد ایـنـهـمـه کـوه و درختـان را — بـه خـود مـی‌گـویـد کـه من دنـیـا را دیـدم.

-۲۳۹

نـمـا شـوم سـر کـیـمـه‌ی ور غـم دارن — کـیـمـه‌ی دلـه‌دلـه ویـشـه دم دارن
اتـا کـیـجـا ایـن و چـش نـم دارن — اتـا ریـکـا نـیـشـده کـو مـاتـم دارن.
هـنـگـام غـروب کـنـار کـومـه غـم دارد — درون‌هـای کـومـه بـیـشـه دم دارد
یـکـی دخـتـر مـی‌آیـد چـشـمـش نـم دارد — یـکـی پـسـر نـشـسـتـه کـومـاتـم دارد.

-۲۴۰

صـبـاحـی سـر دو گـوگ دام مـار — م چـش بـوی نـاگـهـون اسـری وار
خـیـنـی داشـت اتـا پـاوزار مـن یـار — خـیـنـی دارن ش مـی گـوک گـلـنـار.
سرصبح داشتم گوساله را به مادرش می‌دادم — نـاگـهـان چـشـمـم اشـک بـار شـد
یـارم [1] یـک پـای افـزار قـهـوه‌ای داشـت — گوسالهٔ گلنار من (پوست) قهوه‌ای دارد.

-۲۴۱

او دم کـو سـو بـکـوشـت در بـوشـاء — خـنـه خـالـی [2] پـیـلـک سـر بـوشـاء
اجـل راه سـر ور بـوشـاء — بـاری سـر پـیـت کـلـه پـر بـوشـاء.
آنـدم کـه چـراغ را خـامـوش کـرد و در گـشـود — خـانـه خـالـی، در کـوزه را گـشـود
اجـل سـر راه پـهـلـو گـشـود — سـر دیـوار جـغـد پـر گـشـود.

---

۱ - با دیدن رنگ قهوه‌ای گوساله بیاد پای افزار یارش افتاد و اشک ریخت.
۲ - خنه خالی - نفرین است مثل خانه خراب.

-۲۴۲

دریوی ور اودم کافتاب‌ها راین / تش اسپ سر جوکی[1] سوار این
هر کس گن کو روز نیمودار این / من گم اوی سر می دلدار این.
در ساحل دریا آندم که آفتاب ور می آید / کولی روی اسب آتشین سوار می آید
هر کس که می گوید روز نمودار می آید (می شود) / من می گویم روی آب دلدارم می آید.

-۲۴۳

انی انی مردی کیجار پین / انی انی گن وی من وین
شو کو بوه خنهٔ ور این / انی انی زنار خوش دین.
اینقدر مرد دختر را می پاید / اینقدر می گوید که وی مرا می باید
شب که شد کنار خانه می آید / اینقدر (زیاد) زن را می بوسد.

-۲۴۴

زنا گن کوشی من لشیم / وی شی گن زنا من کریم
هارش زنای خوار سرخ دیم / بوین مردی اتی بپیس تیم.
زن می گوید که شوهرم لشیم است / شوهرش می گوید زنم کریم است
نگاه کن صورت زیبا سرخ زن را / بنگر شوهرش چون تخم پوسیده است.

-۲۴۵

گنی چیر ایشم زنای دس / وی خلق دل بورد چش مس
وی چی می ور هارس چی نرس / شو ور یاد کم وی من هس.
می گویی برای چه به دست زن نگاه می کنم / وی دل خلق را برد، چشم مست است
وی چه در نزدم بایستد (باشد) چه نایستد / شب از او یاد می کنم او آن من است.

-۲۴۶

کد یری کیجا کو شونگ تاب دین / شوم وی ور من جواب دین
ایسم بورم من خطاب دین / من ش خود تش و آب دین.
دختر کدیری[2] که شانه‌اش را تاب می دهد (عشوه می فروشد)
به نزدش می روم مرا جواب می دهد (می کند)
می خواهم بروم (از نزدش) مرا خطاب می دهد (می کند)
من و خود را آتش و آب می دهد (می زند).

---

۱ - جوکی ـ کولی ـ آهنگر
۲ - کدیر نام دهکده‌ای در مازندران ـ کجور

-۲۴۷

و هو منه‌ش دسّ تش زنّ ملال شن سیو سیو چمه رکنّ
بکت آدم دنی ر هول زنّ غلا اتا مردی همه رخنّ.

ماه بهمن طبری (خرداد) دستش را آتش می‌زند
ملال ماه طبری (آذر) پیراهن سیاه خود را درمیآورد
آدم افتاده برای دینا جوش می‌زند مخفی یک مرد بر همه می‌خندد.

-۲۴۸

تا شوم تر سر بیمو من ور بکتنی وی لس لس من در
در پوشام بایته[1] اتا دوم پر هاریشم من ندیم شن دلبر.

غروب تر، به نزد من آمد آرام آرام درم را کوبید
در گشودم یکی پر ردام دیدم نگریستم من دلبرم را ندیدم.

-۲۴۹

بنس اتا جانور هوار دبش می قرار و کاروبار
سیوها کرد پیت خلق روزگار زنون‌ها کرد دشت و کوهسار.

یکی جانور با هوا برخورد کرد قرار و کار و بارم را آشفته کرد
روزگار خلق کهنه را سیاه کرد دشت و کوهسار را زندان کرد.

-۲۵۰

بزگ منی بخورد تیم جار بشکست می تازه دکاشت دار
اسا کو وی دنن نخورن کار پاس در دین تیم جار بار.

بز کوچکم تو مجار (مزرعه کوچک) را خورد درخت (نهال) تازه کاشته‌ام را شکست
حال که دندانش بکار نمی‌آید (کند شد) دارد حاصل تو مجار را نگهبانی می‌دهد.

-۲۵۱

نوتی نوتی چتی م یار درس میچکا کو پر هائیت چتی پرس
دشت میون م آهو چتی چرس نوتی نوتی چتی م یار درس.

نگفتی، نگفتی چگونه یارم برگشت گنجشک که پر گرفت چگونه می‌رفت (می‌پرید)
میان دشت آهوی من چگونه می‌چرید نگفتی، نگفتی چگونه یارم برگشت.

---

۱ - شاید بایمه باشد یعنی دیدم.

-۲۵۲

شوم کور هماسم ریس[۱] هار این
یار خونه دیرشی و شوتار این
شوم کوریس دارم هاوار این
هر راه کو من چک[۲] گیرم دشوار این.

می‌روم کوه را بگیرم (بالا بروم) ریس رها می‌شود
یار داشت به خانه می‌رفت و شب تار می‌آید
می‌روم ریس را نگه دارم آوار می‌آید (سنگ)
هر راهی که من پا می‌گذارم دشوار می‌آید.

-۲۵۳

وا دکت هولی بکوشت سور
هر کس نشون ها دام یار کور[۳]
دیر ندیم من ش یار رور
و مژد گونی دیم ش اتا گور.

با دآمد (افتاد) با شتاب چراغ را خاموش کرد
هر کس کوه یارم را به من نشان بدهد
دیگر من روی یارم را ندیدم
تنها گاوم را به او مژدگانی می‌دهم.

-۲۵٤

سرین کو دارم من بالین نارم
چنی بوام هاون نارم هاین نارم
بالین کو دارم من سرین نارم
شو نَشونُ ش یار نازنین نارم.

بالش اگر دارم بستر ندارم
چقدر بگویم که این ندارم آن ندارم
بستر اگر دارم بالش ندارم
شب نمی‌رود (تمام نمی‌شود) و یار نازنین را ندارم.

-۲۵۵

اتا سیوک تو هادا دس دال
بور دم بورم م اسب ناشت نال
شیون بیمو دهل کاروون دمال
بوردم واشم بدیم شال چال.

یک (مرد) سیاه افسار (اسب) دستش را تاب داد
خواستم بروم اسب من نعل نداشت
بدنبالش شیون دهل کاروان آمد
خواستم باشم (بمانم) دیدم لانهٔ شغال است.

-۲۵٦

سرها کرد مه کوهسار بهیت
کاروون بوشاش بار قرار بهیت
ویشه ی هرزه واش داردار بهیت
خیال یار م دل در کنار بهیت.

مه رها شد و کوهسار را گرفت
کاروان بارش را گشود، قرار گرفت
علف هرزه بیشه، درختان را گرفت
خیال یار دلم را در کنار گرفت.

---

۱ - نوعی درختچه کوهی از خانواده کاج وحشی بر صخره‌ها می‌روید معمولاً جوپانان برای بالا رفتن کوه یا صخره آن را می گیرند و بالا می‌روند و کلمهٔ ریس از ریسمان می‌آید و نام آن بعلت وجه شبه استعمال آن با ریسمان است.

۲ - چک ـ پا.

۳ - کوه ـ چون تابستانها مردم به ییلاق می‌رفتند و عده‌ای در قشلاق می‌ماندند این عامل جدایی عاشقان بود و در ترانه‌های طبری کراراً از ییلاق رفتن با رگله شده است ولی در اینجا شاید همان کوی باشد.

-۲۵۷

نیما گن کراد[۱] کتی چی جاء
مزارم جد کیا بالوشاء[۲]
نیما می‌گوید کردا کتی عجب جایی است!
مزار جد من کیا بالوشاه است

شانه دشت اتا آدینه کاء
ملک کیومرث کوچوکین ریکاء.
شانه دشت جای بازی جمعه‌ها است
(او) کوچکترین پسر ملک کیومرث است.

-۲۵۸

تیم جار میون کیجا ش ناز داشت
بَمردشی مار تنها خورد چاشت
میان تو مجار دختر ناز داشت
ما در شوهر (که) بمیرد چاشت را تنها می‌خورد

خنه کرد ش تیم جار کاشت
بهونه‌ها کرد سرها آراشت.
خنده می‌کرد و تو مجارش را می‌کاشت
بهانه‌ها می‌کرد و سرها می‌افراشت (نفرین می‌کرد)

-۲۵۹

اوجا بن اتا عجوز دیار
خواین ریکاش خوار زنا نار
زیر (درخت) او جا پیرزنی پیداست
می‌خواهد که پسر زن خویش را (نگه) ندارد

مار وینی چنی خواین خَن ریکار
هیچکس نئون رازها این دنیار.
مادرمیبینی‌چقدرپسرش‌رامیخواهدوبااومیخندد
هیچکس رازهای این جهان را نمی‌داند.

-۲۶۰

زمی که هیچ چی نارن سامون نارن
دریو که او نارن وی تیفون نارن
زمین که هیچ چی ندارد حدود ندارد (نمی‌خواهد)
دریا که آب ندارد، توفان ندارد

باغ که ثمر نارن باغبون نارن
آدم که وشنی در ایمون نارن.
باغ که ثمر ندارد باغبان ندارد
آدم که گرسنه زندگی می‌کند ایمان ندارد.

-۲۶۱

کیجا[۳] د کرد مار سر پردو
توش گپرن یارک من رود رو
دختر، بر سر مادرش چادر نهاد
تو خود رودروی من یار می‌گیری

گت شم مرتم ور تی آبرو
من گنی چر وین دارم یارو.
گفت در نزد مردم آبرویت می‌ریزم
مرا می‌گویی چرا باید یار داشته باشم.

---

۱ - ۵ - نام روستایی در نور
۲ - کیا بالوشاه از پادشاهان سلسله پادو سپانان رستمدار است.
۳ - پرده کردن کنایه از چادر گذاشتن بصورتی که رخ معلوم نباشد.

-۲۶۲

کجور میون هدار کویر[1] — ون ور ور ویشه ونر زنجیر
کالچرو[2] پش خجیر دیه کدیر[4] — نیما گن وی تلی مر حریر.
میان کجور کویر سر راستی است — بیشه در اطرافش زنجیر اوست
نزدیک کالچرو ده زیبای کدیر است — نیما می‌گوید خارش حریر من است.

-۲۶۳

خجیر کیجا دارسن ش پی سور — سربالا بشت بوی دلدوز
می ور سما هاکرد بورد دیروز — تم چتی می دل ورن امروز.
دختر زیبا چراغ کنارش را روشن کرد — سربالا گذاشت دلدار شد (دلدوز شد)
دیروز در کنارم رقص کرد و رفت — نمی‌دانم چگونه (است که) دلم را امروز می‌برد.

-۲۶۴

تیرماه[3] بیمو وی سیزده شو می دمال — آی سبز علی برو بپرس من حال
ویشه‌ی ور گالش در زن خال[4] — کوه میون نیما در گیرن فال.
تیرماه طبری (آبان) آمد و سیزده شبش بدنبال من — آی سبزعلی بیا حالم را بپرس
میان بیشه چوپان دارد (مرتعش را حدود می‌کند) — میان کوه نیما دارد فال می‌گیرد.

-۲۶۵

سیو هاکرد غم می دل سر — کاشم[5] بزو می چد بوم و بر
کی شون کی این کی من ور — کی دون می دل دله چی در.
غم روی دلم را سیاه کرد — بام و برو دیوار (سنگی) ام را خزه پوشاند
که می‌رود که می‌آید، کی به نزد من است — که می‌داند، درون دلم چه هست.

---

۱ - خوب خوانده نمی‌شود
۲ - و ۴ - نام مکان
۳ - شب سیزدهم آبان است که طبق یک رسم قدیمی بچه‌ها در خانه همسایه‌ها دستمال پرت می‌کردند و صاحب خانه وظیفه داشت در آن پول ـ کشمش ـ گردو یا چیزی بریزد و به بیرون پرتاب کند در این شب همه به خانه دیگران شب‌نشینی می‌روند.
۴ - خال زدن ـ چوپانان دور مرتع را می‌بستند تا احشام دیگران در آنجا ورود نکنند این بستن با چوب یا سرشاخه‌های درخت را خال زدن گویند.
۵ - نوعی خزه که بیشتر بر سنگها و تنهٔ درختان جنگلی می‌روید و نشانهٔ یک جا ماندن زیاد میزبان آن است در این جا بمعنی زنگ هم هست.

-۲۶۶

ویشهٔ نیشون کوه و درهٔ دار
امسال بهره تنی د کاشت پار
نشان بیشه درخت کوه و دره است
بهرهٔ امسال تو کاشتهٔ پارسال است

عیار روز کرد ترازی نار [1]
مرد اون کو مرد آبرو ر دار.
عیار روز چوپان ترازوی چوب خط است
مرد آنست که آبروی مرد را نگهدارد.

-۲۶۷

من چل پشت ش اسپ پشت سوارم
اما تی ور کو ایم اشک وارم
بر بالای کوه، بر پشت اسبم سوارم
اما به نزد تو چون می آیم اشک بارم

بپای [2] جور و جر روزگارم
تی ور شرمنم، سرانگه دارم.
پایین و بالای روزگار را مراقبم
در نزد تو من شرمم، سر انداخته دارم.

-۲۶۸

یارون هارشین چی جانور گذرن
جور شون مرغ تیز پر گذرن
یاران بنگرید چه جانور (ی است که) می گذرد
بالا می رود، مرغ تیز پر می گذرد

کوه سر سر اتا کوتر گذرن
جیر این وی امی ور گذرن.
بر بالاهای کوه یکی کبوتر می گذرد
پایین می آید از کنار ما می گذرد.

-۲۶۹

صالحون[3] به از شاه[4] ناجر و کدیر[5]
جور شونی ویشه وینی چی خجیر
صالحان بهتر از شاه ناجر و کدیر است
بالا(ی صالحان) می روی بیشه می بینی چه زیباست

مزار محمد کیا دبیر
جیر اینی دشت و صحرا دلپذیر.
(آنجا) مزار محمد کیای دبیر است
پایین می آیی دشت و صحرا چه دلپذیر است.

-۲۷۰

گدار[6] بیمو که جانور بکوش
لوی بیمو که تش پش بجوشه
شکارچی آمد که گرگ را بکشد
دیگ آمد که روی آتش بجوشد

گالش بیمو که پا پلی[7] ریشو ش
ملا بیمو امار دین بروش.
چوپان آمد که گاوش را بدوشد
ملا آمد که بما دین بفروشد.

---

۱ - نار - چوب خطی که با روش دقیق روی چوب چهارگوش آن را می‌برند و آن عیار یا نار آنهاست. و با آنها میزان شیر دوشیده در روز را می‌سنجند.

۲ - خوب خوانده نمی‌شود.

۳ و ٤ و ۵ - نام دهکده‌هایی در کجور.

٦ - نباید با گاودار اشتباه شود گداربه کسانی می گفتند که پول می گرفتند و از مزرعه شالی یا احشام با تفنگ در برابر حیوانات مراقبت می کردند و بومی مازندران نیستند.

۷ - پا پلی نام گاو است

-۲۷۱

بوتم من تور شی دلبر
تسی دل که اتی جا در زن پر
بوته چه اسائی من برابر
ش چش اسر چه شنی م ور.

تو را من دلبرم گفتم
دلت که برای اینچنین مکانی دارد پر می‌زند
گفتی چرا در برابرم ایستادی
چرا اشک چشم خود را در برم می‌ریزی.

-۲۷۲

امی سامون کلا رزمی ای دو آب
مه بزه پی ویشه گنی شراب
دیوار اتی قلعه که وی خراب
و سر بایته مه و من حباب.

سامان (حدود) مادر کلارزمی دو آب است
بیشه بعد از مه گرفتگی گویی شراب است
دیوارش چون قلعه‌ای که وی خراب است
ابری که رویش را پوشانده، حباب من است.

-۲۷۳

دره نی من نه یاد گار وو
مه میان منددار قرار وو
کوه نی که منه باوی نه کار وو
فریاد من ز دست روزگار وو.

دره(ای) نیست که مرا یادگار نباشد (نبود)
میان مه همیشه مرا قرار باشد (بود)
کوه(ای) نیست که مرا با او کار نباشد (نبود)
فریاد من ز دست روزگار باشد (بود).

-۲۷۴

کیجا بروشت غیظ ها کرد ش مار
لو بورد بوم در بورد دیوار
نوت ایندا می پیر اوندا برار
چاره نیه وی خاین ریکار.

دختر مادرش را زد و (با او) قهر کرد
بر بام بالا رفت و از دیوار در رفت.
نگفت این پدرم من آن برادر من است
چاره نیست او پسر را می‌خواهد

-۲۷۵

عراق[1] گپ گنی چر من گپ زنّ
نیمای ز بون اتی شمشیر دم
ش خام چه گرم ش جمه چه کنّ
آفتاب مونا هر جینگا نور شم.

می‌گویی چرا به زبان عراقی صحبت می‌کنم
زبان نیما چون دم (لبهٔ) یکی شمشیر است
چرا پای افزارم را در می‌آورم، جامه‌ام را می‌کنم.
همچو آفتاب هر جائی، را نور می‌ریزد.

-۲۷۶

شیطون گن نیشون دیم ش مشت
لو زنّ نیاری شی دس پشت
نرم کنّ هر کس کی وی درشت
ری ری کم خورم دنی ر دِشت.

شیطان می‌گوید مشتم را نشان می‌دهم (باز می‌کنم)
پنهانی پشت دستم را لگد می‌زنم
نرم می‌کنم هر کس را که او درشت است (سخت است)
لی‌لی می‌کنم و تمام دنیا را می‌خورم.

---

۱ - عراق منظور قسمتهای مرکزی ایران بوده که در قدیم به آن عراق می گفتند و حتی مردم شمال به مردم لواسانات عراقی می گفتند.

-۲۷۷

اتا گرواز [۱] م دس و اتابلو
کجه فسم اتا هلم اتا تلو
درویش [۲] جور مردم ور کم رو
درو زن نیما تو چنی گنی درو.
یکی دستم بیل و دیگری بیلچه است
کجا می‌خوابم بر پرتگاه و خار (زار)
(باوضع درویش) همچو درویش نزد مردم می‌روم
نیمای دروغگو تو چقدر دروغ می‌گویی.

-۲۷۸

صباحی سر کاچ ور هلی چیم
بلبل میچکا، می ور خونس لیم
آفتاب بیمو د کرد تش فریم [۳]
کیجای دیم نقره‌ی میون بدیم.
اول صبح در جنگل آلوچه می‌چیدم
بلبل، گنجشک، در کنارم بر تمشک می‌خواندند
آفتاب آمد و فریم کنار را در آتش انداخت
چهره دختر را میان نقره دیدم.

-۲۷۹

خیال بیمو مهار بکشی شور
هیمه گر بیمو وی تیژ ها کرد تو ر
کیجا بشکس ش دس سبور
اجل بورد انتظام عمور.
خیال آمد و مهار شب را کشید
هیمه گر آمد و تبرش را تیز کرد
دختر سبوی دستش را شکست
اجل انتظام عمو را برد.

-۲۸۰

یوشیج کیجا کو آب و تاب دارن
خنه آباد و ده خراب دارن
ش چش بن تنگ شراب دارن
ش دس ور دل کباب دارن.
دختر یوشیج که آب و تاب دارد
خانه را آباد و ده را خراب دارد
زیر چشمش تنگ شراب دارد
کنار دستش، دل(ی) کباب دارد.

-۲۸۱

نوتیِ من ش اسر پاک چر کم
راحت خوایم خود هلاک چر کم
پر کو من دارم رو بخاک چر کم
خاک میونه فکر افلاک چر کم.
نگفتی چرا اشکم را پاک می‌کنم
راحت (خودرا) می‌خواهم خود را هلاک چرا می‌کنم
پر که دارم چرا رو به خاک می‌کنم
میان خاک فکر افلاک چرا می‌کنم.

---

۱ - گرواز - نوعی بیل را گویند
۲ - با سرو وضع درویش ظاهر می‌شوم (که صحیح ترا است).
۳ - فریم کنار - فریدون کنار فعلی

-۲۸۲

ببا گت می دس پش می دارن / ریکا گت لیم دله خی دارن
عجیزه گت اش لله ور لی دارن / هیچکس نوت مرد مردون چی دارن.
بابا می گفت پشت دستم مو دارد / پسر می گفت درون خار (ها) خوک دارد (هست)
عجوزه می گفت خرس کنار نی زار لانه دارد / هیچکس نگفت مرد مردانچی دارد (باید داشته باشد).

-۲۸۳

کاوی [1] نوه ورکا گسن نوون / نسات خنه سری کهن نوون
کوتی کو کوه نوّی بن نوون / لال مردی همتی خوش سخن نوون.
بره تا کاوی (برومند) نشد گوسفند نمی‌شود / خانه نساخته کهن نمی‌شود
تپه تا کوه نشد گردنه نمی‌شود / مرد لال همینجوری خوش سخن نمی‌شود.

-۲۸۴

نیما گن م حال چتی نزار بهی / رژ نکت م کار و خوار نهی
نامرد دس م بار، بار نهی / گزلیم م تا فرش گلدار نهی.
نیما می‌گوید حالم چسان نزار شد / کارم ردیف و خوب (روبراه) نشد
از دست نامرد بارم، بار نشد / نخ گره خورده‌ام فرش گلدار نشد.

-۲۸۵

کوه کوه سر مه تا کجور دراین / گالشون وونگ ونگ چومور دراین
سد سر کاروون رو به کجور دراین / دیم گردرو م یار، پل به یور دراین.
مه از بالای کوهها تا کجور دارد می‌آید / صدای بانگ و زنگ چوپانان دارد می‌آید
صد جا کاروان رو به کجور دارد می‌آید / یار گرد چهره‌ام (از) آن سمت پل دارد می‌آید.

-۲۸۶

نیما گن شو بوردو یار و یشار نوون / ... [2] راه آفتاب دیار نوون
هلی دار مننی اتا بهار نوون / ش غم فاش بوتن م و سرکار نوون.
نیما می‌گوید شب رفت و یار بیدار نمی‌شود / ... آفتاب در راه آشکار نمی‌شود
درخت هلویم (را) بهار نمی‌شود (شکوفه نمی‌کند) / فاش گفتن غم هم برایم کار نمی‌شود.

---

۱ - کاوی - جوان - برومند و به سلسله‌ای از پادشاهان طبرستان می‌گفتند کاوی باره - و چوپانان کاوی را به مرحله‌ای از سن بره که جوان و قوی می‌شود نسبت می‌دهند.
۲ - پاک شده است.

۲۸۷-

گم ها کردم دریوی میون ش یار
دینه اوندا کو ون یار نیار
در میان دریا، یارم را گم کرده‌ام
دیوانه آنکه یارش ناپیداست

در چرخ گیرم اسا دریو کنار
گم ها کردم دریوی میون ش یار.
حال دارم ساحل دریا را می‌گردم
گم کرده‌ام در میان دریا یارم را.

۲۸۸-

خو بدیم کو تیک بزو [1] ستاره
سر ول ها کرد اتا جوون سواره
خواب دیدم که ستاره جوانه زد (می‌شکفت)
سرش را خم کرد یکی جوان سواره

کشتی بیمو بایت دریو کناره
من پرسن اِشنا سنی تو راه.
کشتی آمد و کنار دریا (کنار) گرفت
از من پرسید تو راه را می‌شناسی.

۲۸۹-

نیما گن بباتم زندگی چه رایگونی
اسا کو وین دونم آشکار و درونی
نیما می‌گوید زندگی را چه رایگان بباختم
حال که باید آشکار و درونی (پیدا و نهان) را بدانم

عقل بها هادام روزگار جوونی
خنه گیرن مه همساده ر نهونی.
بهای عقل، روزگار جوانی را دادم
همسایه‌ام را نهانی خنده می‌گیرد.

۲۹۰-

آدم کو پیر بو ور لگ دارن
گسن کو دارن کرد خالک دارن
آدم که پیر شد او را غذای مقوی نگه می‌دارد
چوپانکه گوسفند دارد (خالک) گوسفند نخاله هم دارد

خنه کو دبشوس ور تک دارن
برسی کیجا خاور نومزوک دارن.
خانه که آشفته (خراب) است او را ستون نگه‌می‌دارد
دختر رسیده، خاور، نامزد دارد.

۲۹۱-

مفتونم من ت نگاه مفتونم
با غبونم من ت سیف جار باغبونم
مفتونم، من مفتون نگاه توام
باغبانم، من باغبان سیب‌زار توام

مجنونم من تن راه مجنونم
ای من گم دنی دله مغبونم.
مجنونم، من مجنون راه (رفتن) توام
باز می‌گویم درون دنیا مغبون هستم.

۲۹۲-

وهار کو نارن گلوار میرن
جوون کو میرن پیرو مار میرن
گلبن که بهار ندارد می‌میرد
جوان که می‌میرد پدر و مادرش می‌میرند

دار گو بکت ورگ ووار میرن
م دل کو میرن روزگار میرن.
درخت که افتاد برگ و بارش می‌میرد
دلم که می‌میرد روزگار می‌میرد.

---

۱ - تیک زدن یا جیک زدن کنایه از جوانه زدن و شگفتن است.

-۲۹۳

در یوی سر اتا سویسدیم   گل دیم ش یار من بخو بدیم
اسا ویتم دکل در و بدیم   بافت ویسم هرو پرو بدیم.
روی دریا یکی نور دیدم   یار گلچهرام را بخواب دیدم
حالا می بینم اصلاً دروغ دیدم (بود)   خواب بودم و هرو پرو دیدم (خواب آشفته دیدم).

-۲۹۴

بوام اشون چتی بوردم سر   بوام چتی من ویم تو دوی ای وور
الو آینه گم من نوای چر   تیفون وش و بال بسوتم وپر.
بگویم دیشب چگونه بسر بردم   بگویم چگونه من می‌بینم تو پهلوی او هستی
آشکار می‌گویم، نگو چرا می‌گویم   توفان بود بال و پرم سوخت.

-۲۹۵

در یوی پشت بوم م دوم بمونس   وارش بوش من ار تیلون بمونسی
کنّ[1] منّ خنه سیو چال روم بمونس   اتی کوت بورد پی ت نوم بمونس.
بر پشت بام در یادام من ماند   باران گسیخت (بند آمد) برای من (آب) گل آلود ماند
خراب شده خانهٔ سیاه چال رام ماند   انگار بعد رفتن تو (مرگ) نامت ماند.

-۲۹۶

غبار سری ش روج ت دیم ویم   دو گیتی راه دله‌ی گزلیم
دوم اینی بوام کی ای ت ویم   اوندم اینی من اینجه دینم.
میان غبار، روز خودم، صورت تو را می‌بینم   داشتی خاشاک میان راه را برمی‌داشتی
می‌دانم می آیی (اما) کی باز تو را می‌بینم   آندم می‌آیی که من اینجا نیستم.

-۲۹۷

بش کیمه‌ها کرد من م یار مهمون   بمن هاداا‌ُ وی م گت راه نیشون
در س اما ش خود بهیت نهون   تژم ونر کو راه نارن پایون.
جلوی کومه یارم مرا میهمان کرد   بزرگ را هم را به من نشان داد
برگشت، اما خود را نهان کرد   می‌تازم (می‌گردم) برای او (اما) راه پایان ندارد.

---

۱ - نفرین است خراب شده.

-۲۹۸

خنده بزو آفتاب صباحی ویشه‌ی ور
چرخ هاایت اتا بی جفت کوتر
با مداد کنار بیشه آفتاب خندید
یکی کبوتر بی جفت چرخ می‌زد (می گشت)

بشوش ورگ اوجائی [1] ر سناور [2]
کجه بورد چی بوی م دلبر.
برگ اوجا و سناور را شست
(می گفت) کجا رفت چه شد دلبر من.

-۲۹۹

یا رون خنه بن سور کی د کوشت
ابر ممور چنگ بزو بشوشت
باران چراغ پایین خانه را کی خاموش کرد
پستان ابر را (که) چنگ زد و دوشید

رمه کو وی بافت و کی بهوشت
م دل سرانی کی بروشت.
رمه‌ای که خوابیده بود چه کسی آن را رماند
بر سر دلم کی اینهمه کوبید.

-۳۰۰

وارن ویشه نالش کشن ش نیهون
جهون راز کی دونّ نمایون
بیشه (باران) می‌بارد، از نهانش ناله می‌کشد
راز جهان را نمایان که می‌داند

تسژن اتا سوار راه سر یارون
پرده کشن ش کار دین پایون.
باران، یکی سوار سر راه می‌تازد
پرده می‌کشد، کارش را پایان می‌دهد.

-۳۰۱

م سروَر ابر اوندم کو وارن
م دل بایت م دس سوال خارن
هنگامی که ابر بالای سرم می‌بارد
دلم گرفته دستم پیشانی‌ام را می‌خارد

م چش ور اتا دریو دارن
شفت همساده ش شود کارن.
جلوی چشم مرا دریایی می‌دارد
همسایه دیوانه بر سر راه سراشیب کشت می‌کند.

-۳۰۲

ایتون کو من ش دل تش دیم
ایتون کو من ت راه سر پیم
اینطور که من دلم را به آتش می‌زنم
اینطور که من بر سر راه تو می‌پایم

ایتون کو من ت باغ ور ایم
ت دینه م هچن کو دینه نیم.
اینسان که من به کنار باغ تو می‌آیم
دیوانهٔ توام هر چند که دیوانه نیستم.

---

۱ - اوجا ـ درختی جنگلی
۲ - سناور ـ درختی با برگهای طلائی شاید هم تناور باشد.

۳۰۳-

جومه[1] بصحر و دیم دل به دریو
سفورا اوندم کو تور ویم خو
رخب بصحرا و دل بدریا می‌دهم
سفورا آنوقت که تو را بخواب می‌بینم

ش هسکا پیل کنم کم او
ای زنّه وُم جش گیرن سو.
استخوانم را می‌کوبم آب می‌کنم
دوباره زنده می‌شوم، چشم‌های من روشن می‌گردد.

۳۰۴-

ندونستم اوندم که گوتم توم
نارس بچیم من نارس بهیم
نمی‌دانستم موقعیکه می‌گفتم تمام است
نارسم چیدند، من نارس شدم

لینگ قد نارم ایسا کو توم
ش نخو نتّ اسا هارش کو خوّم.
در پایم قوت ندارم، حالا که تمام است
من نخوانده حالا نگاه کن می‌خوانم.

۳۰۵-

م چش ور دوّم کو لاله‌زار داشت
اما ندوم آسمون چی ار غبار گیت
در کنار چشمم می‌دانم که لاله‌زار (وجود) داشت
اما نمی‌دانم برای چه آسمان غبار داشت

م پائیز دوّم کو خشک دار داشت
با من ت ماه چی ار خود دیار داشت.
(باغ) پائیزم می‌دانم که درخت خشک داشت
ماه تو چرا خود را برای من آشکار می‌داشت.

۳۰۶-

می عمر دام وی جهان می‌دونه
گنی چی می معرفت نشونه
عمر من دام و جهانش دانه‌ام است
می‌گویی نشانهٔ معرفت من چیست

ددار خورم ددار کم بهونه
کی گنی راست بوتم من زمونه.
دانم می‌خورم و همیشه بهانه می‌کنم
کی می‌گویی که من در زمانه راست گفتم.

۳۰۷-

بوتم آفتاب بنس چتی کو شی زنّ
سر خون سوار زلف‌زلف خون شنّ
گفتم با آفتاب که پهن شده است چطور است که ریزریز میبارد
گفت در جلوی گریه تو چطور او می‌خندد

بوت ت بورمه ور چتی وی خنّ
بوشا زنجیر من بوچتی کو خلق ونّ.
آنکه بر اسب سرخ سوار است زلف‌هایش خون می‌ریزد
بمن بگو زنجیر گشاده چطور است که مردم را دربند میکند

---

[1] - دیده دریا کنم و صبر بصحرا فکنم... حافظ

-۳۰۸

ندوم کجه‌ی آبی گل دو خنش
م سر چش بوشا م دل دوش
نمی‌دانم گل آبی کجا داشت می‌خندید
چشم سر من باز شد چشم دل من بسته شد

ندوم کجه شو کالم ور چرش
ندوم کجه دیر م دل پرش.
شو کای کجا نمی‌دانم در پهلوی تمشک می‌چرید
دیگر نمی‌دانم دل من در کجا می‌پرید.

-۳۰۹

پل موتّ تابوت کو هر کس رهوار
جهون گل آدمی و پل سوار
تابوت به پل می‌ماند که رهوار هر کس است
دنیا گل و آدمی سوار پل او

گل موتّ من یار کو هر کس و داغدار
م تشکله‌ی جریک جور ات دم دیار.
یارم به گل می‌ماند که هر کس داغدار اوست
مانند جرقه اجاق من یک لحظه پیدا.

-۳۱۰

کلا رزمی می سامون سر دو آب
گونی ت دل درد درمون شراب
(در) کلارزمی سامان من دو آب است
می‌گویی درمان درد دل تو شراب است

سامون نایت م دل بمونس چی حساب
درمون دیم ش دل و ویشتر خراب.
دل من که سامان نگرفت چه حساب است
بدلم درمان می‌دهم دلم بیشتر خراب است.

-۳۱۱

گل و سر من گل پرس بویم
گل باغ کو بوردم گل بچینم
برای خاطر گل من گل‌پرست شدم
به گل باغ رفتم که گل بچینم

از پای تا بسر من دس بویم
گل نچی بیخود بویم مسّ بویم.
از پای تا بسر من دست شدم
گل نچیده از بوی گل بیخود و مست شدم.

-۳۱۲

میچکا بیموم دس سر هادام
ش بد خواه من ش مفرها دام
گنجشک بچنگم آمد رهایش کردم
بدخواه خودم را خود فراری دادم

اسیر مرغ من ش پر هادام
دوم تلا جی ر گذر هادام.
مرغ اسیر را من خود پر دادم
دام تلاجی (ماهی) را برچیدم.

-۳۱۳

تش هادام اوی دله‌ی دار
دار بسوت بایتم کنار
درخت در میان آب را آتش زدم
درخت سوخت و من کنار گرفتم

ونگ هادام ش دور شر یار
بدیم پوس خنّ روزگار.
یار در دور دستم را بانگ زدم
پوزخند روزگار را دیدم.

-۳۱٤

تی ور ایم م اتا دس پیاله
اسا کو تو خنّه دینی حواله
به‌نزد تو می آیم (درحالی که) در یک دستم پیاله است
حال که تو خنده حواله می دهی

اتا دیر بسوت من شماله
مسمّ و ددار من نگاه و ناله.
در (دست) دیگر یک شمالهٔ سوخته (است)
من هستم و نگاه و نالهٔ همیشگی من.

-۳۱۵

بنه‌ی سر قرار نارن کیجا
ددار دارن و ددار نارن کیجا
دختر روی زمین قرار ندارد
همیشه (اختیار) دارد و همیشه (اختیار) ندارد

کیجاش اختیار نارن کیجا
هاله[1] زنّ و ای بار نارن کیجا.
دختر اختیار خودش را ندارد
بار را میزان می‌کند (در صورتی که) بار ندارد.

-۳۱٦

سیل دله فریاد سر هادام
نشنوسن ش ونگ هدر هادام
میان سیل فریاد سر دادم
نشنیدند، بانگم را هدر دادم

دنی مردم خبر هادام
ش خود اتا جنگا پر هادام.
مردم دنیا را خبر دادم (با خبر کردم)
خودم را یک جا پر دادم (بر باد دادم).

-۳۱۷

ایتون کو من سخون سر دیم
در یور دم بزوم بال و پر دیم
اینسان که من سخن (را) آغاز می‌کنم
در یارادم زدم (افسون کردم) بال و پر می‌دهم

زمی گنج گنج بوشم در دیم
کشو بسات آسمون کرو فر دیم.
گنجهای زمین را می‌گشایم و دارم می‌دهم
آسمان کبود ساخته را کر وفر می‌دهم.

-۳۱۸

بدیَم خو بدیم شوی مهتاب
همتی ویم همتی م راه دارم
خواب دیدم، دیدم شب مهتاب (را)
هنوز می‌بینم، هنوز راه دار منی (راه دارم)

بدیم یار، یار دس سر شراب
اسا ویم کو من چنی تاب.
دیدم یار را، بر دست یار شراب (بود)
حالا می‌بینم که تاب (توان) من چقدر است.

---

۱ - هاله - به بار هر طرف اسب یک هاله می گویند و هاله زدن موقعی لازم است که موازنه بار طرفین بهم بخورد بنابراین با بالا بردن باریک طرف یا پایین آوردن طرف دیگر، بار دو طرف را میزان می کنند و هاله زدن و بار نداشتن کنایه از ادعا کردن کاری که در اختیار ما نیست.

-۳۱۹

نیمام من یگانهٔ رستمدار　　نیما ور و شهر آگیم تبار
هنر منی ون م نوم دار　　کلین نیم تش کله سر کل مار[1]
نیما هستم من، یگانهٔ رستمدار　　نیماور (کمان دار) و از تبار شهر آگیم (هستم)
هنر من (باعث) نامداری من می شود　　خاکستر نیستم مادربزرگ (آتش اصلی) آتش اجاق هستم.

-۳۲۰

نیما گن ش دس بار ایشم　　راه روز شوم نامرد کار ایشم
تیسا نون خورم روزگار ایشم　　سر جر زمی سر جور خدار ایشم.
نیما می گوید بار (ثمر) دستم را می نگرم　　میان راه کار نامرد را می نگرم
نان خالی می خورم روزگار را می نگرم　　سر پایین زمین سر بالا خدا را می نگرم.

-۳۲۱

بلبل گن من وهار کو وی　　داروآش کو بکلس دار کووی
نیما گن کاروون بیمو بار کووی　　سر خون قاطر سوارم یار کووی.
بلبل می گوید بهار من کجاست　　علف درختی چون ریخت درخت کجاست
نیما می گوید کاروان آمد بار کجاست　　سوار قاطر قرمز یارم کجاست.

-۳۲۲

نیما گن تو ندونی من کیم　　دوی دله ویشه اسام جیم
بافت وی ای دفسا کو دویشم　　اوندم اینی م ور کومن دینم.
نیما می گوید تو نمی دانی من کی هستم　　اسفناج وحشی پخته توی دوغ هستم
خوابیده بودی تازه که من داشتم می رفتم　　آندم بنزدم می آیی که من نیستم.

-۳۲۳

بنی چتی من وهار بخوشت　　دل بورد دکلس نهوشت
من کر توک گسن کرد نئوشت　　اوندا کو خواستم و سروشت.
دیدی چطور بهار من خشکید　　دل رفت، ریخت، نایستاد
گوسفند قهوه‌ای مرا چوپان ندوشید　　آنرا که می خواستم در رفت.

---

۱ - در اجاق حوبی چوب کلفت اجاق را مادر می‌نامیدند و کل مار می گفتند منظور همان حوبی است که آتش اصلی از اوست و آتش او باعث سوزاندن چوبهای دیگر می‌شود.

۳۲٤-

وای دمال اونـدا کـی کـو ایـن
کـی اونـد کـو کـل ونـگ[۱] دیـن
دنـبـال بـاد کـیـسـت آنـکـه مـی آیـد
آن کـیـسـت کـه بـانـگ بـلـنـد مـی دهـد

اونـدا کـی و کـو وی دریـو ر پـیـن
شـوی مـیـون مـن بـوئـیـن چـی زیـن.
آن کـیـسـت کـه او در یـارا مـی پـایـد
میان شب به من بگوئید چیست که می زاید.

۳۲۵-

سـحـر نـو تـلا چـر وونـگ دیـن
کـن دمـال م دل درشـون ایـن
سـحـر نـشـد خـروس چـرا بـانـگ مـی دهـد
دنـبـال کـی دلـم دارد مـی رود و مـی آیـد

صبح کو نـیـهـون م چـش چـی رپـیـن
م آرزو ر چـنـی شـور وشـیـن.
صبح که نهان است چشم من چه را می پاید
آرزویـم را چـقـدر شـور مـی گـشـایـد.

۳۲۶-

شـوی مـیـون م چـش سـیـاه وون
ایـم م یـار زارزار خـونّ
مـیـان شـب چـشـم مـن سـیـاه مـی شـود
مـی آیـم یـارم زارزار مـی خـوانـد

شـوم م پـی[۲] راه مـیـون مـونّ
یـاران نـیـمـای درد کـی دونّ.
مـی روم پـایـم مـیـان راه مـی مـانـد
یـاران درد نـیـمـا را کـیـسـت کـه بـدانـد؟

۳۲۷-

مـلا گـن مـن زیـر پـار ایـشـم
اربـاب گـن گـنـم کـپـار ایـشـم
ملا می گوید من زیر پایم را نگاه می کنم
ارباب می گوید من کوپای (انبوه) گندم را می نگرم

درویش گـن ش پـیـت قـبـار ایـشـم
نـیـمـا گـن مـن بـی حـیـاء را ایـشـم.
درویش می گوید من قبای کهنه‌ام را می نگرم
نـیـمـا مـی گـویـد مـن بـی حـیـاء را مـی نـگـرم.

۳۲۸-

ناقوس خون دنگ دنگ ویشار بواشین
فـکـر نـیـهـون کـار و بـار بـواشـیـن
ناقوس می خواند: دنگ دنگ بیدار شوید
فـکـر نـهـان کـار و بـار شـویـد

دینگ دینگ ش اسب سو سوار بواشین
دینگ دینگ چیر زبون و خوار بواشین.
دینگ دینگ بر اسب خود سوار شوید
دینگ دینگ برای چه زبون و خوار شوید.

---

۱ - کل ونگ - بانگ بلندی است که چوپانان در هنگام دیدن گرگ سر می‌دهند یا گاهی برای پیدا کردن همدیگر در جنگل از این بانگ استفاده می کنند.

۲- پی - بنظرم می‌رسد کشاله ران را گویند که در اثر خستگی می گیرد و در زبان مازندرانی پی اردن یعنی خسته شدن است.

-۳۲۹

د بشوس او میون کل بس
وا د کت بورد هرچه هس
سد میان آب را باز کردم
باد دمید تمام هستی را برد

او بیموا کلیک هاداد ا مس
کاروون بورد نشنوسن جرس.
آب آمد مست را سرنگون ساخت.
کاروان رفت صدای جرس را نشنیدند.

-۳۳۰

تش میون بل زن چه نگارین
ول وون اتا یار نازنین
میان آتش چه شعله نگارینی می‌کشد
خم می‌شود یکی یار نازنین

یارون تش سرخ بل بوینین
من گن م داستون [1] دارین.
یاران شعله قرمز آتش را ببینند
به من می‌گوید داستانم را داشته باشید.

-۳۳۱

شوی میون که بل گیرن گهن
ترسن اتا کوچیکک خونی کرین
میان شب که گون (در میان آتش) شعله می‌گیرد
یک چشمهٔ کوچک زیر صخره‌ای می‌ترسد

اتا سیو بئو بوشن دهن
نیمای گیس کفن اتا رسن.
یک جانور سیاه دهن می‌گشاید
بگردن نیما یک ریسمان می‌افتد.

-۳۳۲

میچکا گن خونسم دار سر
نیما دل گن من چش ناشتم تر
گنجشک می‌گوید بر بالای درخت می‌خواندم
نیما به دل می‌گوید من چشم تر نداشتم

تلا جی گن جهنم اوی ور
اتا پری دتر خونس راه سر.
قزل آلا می‌گوید روی آب می‌جهم (می‌جهیدم)
یکی دختر پری در راه می‌خواند.

-۳۳۳

ور بدیم هرج ازش سردرها کرد
د هیت ابر م آسمون و گرها کرد
او را دیدم در حالی که هرچه از سرم بدر رفته بود
آسمان مرا که ابر گرفته بود صدا کرد

من بدی با من یک ور هاکرد
بهیت و چش بر مه ر سر هاکرد.
مرا دید در حالی که با من یک ور ایستاده بود
چشم او را که گریه سر داد بود گریه گرفت.

-۳۳۴

ویشهٔ دم چشمه گنی او شن
وا زن تیفون دله سنگ کن
دم بیشه می‌گویی چشمه آب می‌ریزد
باد می‌زند توی توفان سنگ را می‌کند

... هاکرد شهر او یخ ون
دیار بوه می اسب سر سمن.
... آب شهر یخ می‌بندد
آشکار شد سر اسب سمند من.

---

۱ - شاید به معنی دستان باشد با توجه به خم شدن او در مصرع اول - پس ترجمه آن مصرع آن چنین می‌شود به من می‌گوید دستانم را نگه دارید.

-۳۳۵

می یار پنجه گنی کو وی یال
کلار زمی سی ون کوپال
پنجه یار من می گویی که یال اوست
تپه کلارزمی کوپال اوست

شیما درهٔ او ون دنبال [1]
چل ور بکت مانک وی نال.
آب شیما دره دنباله‌اش (دم) است
ماه خفته در سر کوه نمل اوست.

-۳۳۶

اور ر کشه زن گنی نهنگ
نرمه کنی ور خود گنی سنگ
آب را در آغوش می‌کشد می‌گویی نهنگ است
او را خرد می‌کنی می‌گویی سنگ است

کوه ر میون کن گنی پلنگ
... سر خون اسب من قشنگ.
کوه را میان می‌کند می‌گویی پلنگ است
... اسب قرمز من قشنگ است.

-۳۳۷

مژگون[2] ونی اتی م گوگ ای یارون
اِشن آهو ونی هس سر گردون
تنها گوساله‌ام مژدگانی اوای یاران
نگاه می‌کند، آهوی سرگردان می‌شوی

بلفه ونی اتی مار کمون [3]
شون وینی ت دل شون بهامون.
ابروی او چون کمان (دست) مادرش
می‌رود می‌بینی دل تو بهامون می‌رود.

-۳۳۸

دینه بویم خود فش هادام
نیما گن شو گهن تش هادام
دیوانه شدم خودم را فحش دادم
نیما می‌گوید شب گون را آتش زدم

دینه گن اسب کولش ها دام
اتا پری دتر کش هادام.
دیوانه می‌گوید اسب را کاه دادم
یکی دختر پری را در آغوش گرفتم.

-۳۳۹

باغ بوردم ندیم رخ گلزار
دیر کا بیمه هارش م هاکرد کار
باغ رفتم رخ گلزار (را) ندیدم
دیر آمدم، کار کردم را بنگر

م لینگ لینگ چک نهیت هیچ دار
سر بشتم ش تور ش پاوزار.
پاهایم به هیچ درختی گیر نکرد
پای افزار و تبرم را جا گذاشتم.

---

۱ - دنبال در اینجا به معنی دنباله و دم است.
۲ - گرچه به قرینه مصرع بعدی (ابرو)، مصرع اولی با مژگان مناسبت دارد، ولی معنی ندارد در آن صورت ترجمه بدین شکل تغییر می کند - مژگانش چون (مژگان) گوساله‌ام‌ای یاران.
۳ - «مار» در مازندران به - «مادر» و «مار» گزنده اطلاق می‌شود.

-۳۴۰

بمردم هیچ کس خبر نایت ونگ هادام هیچ کس گذر نایت.
دار دار سر پرنده پر نایت اتا کلاج لاش جیگر نایت.
مُردم و هیچکس خبردار نشد بانگ زدم هیچکس گذر نکرد
روی درختان پرنده(ای) پر نگرفت. (حتی) یکی کلاغ هم جگر مرداری را نگرفت.

-۳۴۱

دل بوردِ ای پشت سر ایشنی من بسوت م بال و پر ایشنی
ای مس چش وس دونم چراشنی تو کو شونی دیر کنر ایشنی.
دل بردی و باز بدنبال نگاه می کنی مرا سوخته، نگاهت به بال و پر من است.
ای چشم مست می خواستم بدانم چرا نگاه می کنی تو که می روی نگاه دیگر برای کیست.

-۳۴۲

اسب بکوه بدریو دارم لار گو گم هاکرد مایه زم کلار
کوتر پروَم ش خرده ریکار زیرک کومم ای پناه خدا ر.
اسب را بکوه، لحافم را بدریا دارم گاو گم کرده بکوزه مایه ماست می زنم
بچه کوچکم را کبوتر می پرانم چقدر من زیر کم ای پناه بخدا.

-۳۴۳

گنم نگاشت هپا دارم ش دیم گو گم هاکرد ش گوگ مار دیم
لینگ بوری ش گت راه پیم تو ر نااِی در، ونگ دِیم اِیم.
گندم نکاشته دیم خود را پانیده دارم گاو گم کرده گوساله‌ام را بمادر می دهم
پای بریده راه بزرگم را می پایم ترا ندیده دارم فریاد می کشم می آیم.

-۳۴۴

کاروون کو بورد راه تیلون بوی م دلوری دیم نمویون بوی
بور دم هارشم چش ج نیهون بوی اتی ها اون بورد کاروون بوی.
کاروان که رفت راه گل آلود شد صورت دلبرم نمایان شد
رفتم نگاه کنم از چشمم نهان شد همچون آن کاروان رفته شد.

-۳۴۵

امشو ندوم چی ی وونگ شال گنی دنی اتی کو شال چال
ویشه بیمار مون ور نال اتی ویشه م دل وینی پی مال.
امشب نمی دانم برای چه (اینهمه) بانگ شغال می آید گویی دنیا لانهٔ شغال است
بیشه چون بیمار است با ناله (هایش) همچو بیشه دلم را می بینی که پایمال(ناپدید)است.

-۳۴۶

تارک نشین ش فکر سر هادام
اسا کو دل بخیر و شر هادام
تاریک نشسته (ام) و فکرم را رها کردم
حالا که دل را به خیر و شر دادم

میچکا وی ور پر هادام
نی این من ور سفر هادام.
گنجشک بود و من پروازش دادم.
نمی آید (زیرا) من او را به سفر دادم (فرستادم)

-۳۴۷

کلاج این تن توتو [۱] ور ن
پری این تی چش سو وون
کلاغ می آید، تو را می برد
پری می آید نور چشم تو را می برد

وارید [۲] تی چل [۳] و چو ورن
دنی، نامردتی گفت و گو ورن.
باران مهر می آید همه چیزت را می برد
می دانی؟ نامرد گفت و گوی ترا می برد.

-۳۴۸

سر جور شوم گوم کو شیر [۴] غم
پیر بمرد گتم پیر غم
سر بالا می روم می گویم کو مقدار غم من؟
پدرم مرد می گفتم غم پدر است

سر جرایم گوم کو زیر غم
توم نوون [۵] امی انی شیر غم.
سر پائین می آیم می گویم کو زیر (ویم) غم؟
تمام نمی شود اینهمه اندازهٔ غم من.

-۳۴۹

من ونی دریوی دم گیرن
می لینگ آسمون ور نم گیرن
دماغم جلوی دریا را می گیرد (نگه می دارد)
پایم نم کنار آسمان را می گیرد

دس دس منی همه عالم گیرن
می نوم شیطون همهٔ... گیرن.
دستهایم همهٔ عالم را می گیرد
نام من... همه شیطان (ها) را می گیرد.

-۳۵۰

ها این منم، کوهستون شاعر من هس
زمی باتا دس باتا آفتاب دس
این منم (که) شاعری کوهستان آن من است
زمین به یک دست و آفتاب را به یک دست دیگر دارم

بخورد آفتاب چش منی مس مس
من هر کس یار و م یار نه هیچکس.
چشمم آفتاب خورد و مست مست است
من یار هر کس و یار من هیچکس نیست.

---

۱ - خوب خوانده نمی شود
۲ - وارید ـ باران مهر
۳ - چل و چو کنایه از همه چیز
۴ - شیر ـ مقدار
۵ - بجای واو عطف است.

-۳۵۱

تلا خوَن کی بورد کی بیموا
ها این کو خونَ کلیه بن اوا
خروس می‌خواند - کی رفت و کی آمد
هان این که می‌خواند آب نهر است

چمر کن دهیشت او افتوا
من بوئین چی شوا چنی سوا.
صدای افتوی از آب پر شد: کیست؟
به من بگوئید چه شبی است، چقدر روشن است.

-۳۵۲

نامرد بیمو من شتاب هاداء
مست هاوه، پی نمه آب هاداء
نامرد آمد و مرا شتاب داد
مست شد نشیمنگاه را آب داد

کباب هادا شراب هاداء
خوی و سر نه لا نه خواب هاداء.
کباب داد و شراب داد
برای خوابیدن نه لحاف داد و نه (جای) خواب.

-۳۵۳

چو کو م دس و دس تیز نه چوا
من نی هش نووم سخن دروا
چوبی که در دست من و اوست چوب تیزی نیست
مرا نگاه نکن و نگو سخنم دروغ است

او کوم ور وون کلای اوا
هارش هنر کم کو م گفت و گوا.
آب در کنار من از کوزه‌ای اوست
بنگر هنر می‌کنم گفتگوی من کجاست.

-۳۵۴

نیما تی خورد کوو تی بافتن کو
دل هماسی ای من بوتن کو
نیما خورد و خوابیدن تو کجاست
دل را گرفتی (چسبده‌ای) به من بگو تن کو

انی کو چرخ گیرنی بافتن کو؟
اون کو دونی‌ها فرصت بوتن کو؟
اینهمه می‌گردی بافتن تو کو
آن را که می‌دانی فرصت گفتن کو.

-۳۵۵

سوات بورد رستم ور بایته
اجل بیمو تی گذر بیته
سوات رفت و رستم او را گرفت
اجل آمد و سر گذرت گرفت

چه اسپروزم نوم در بایته
تر جان ومن ثمر بایته.
چرا نمی‌گویم روز سفید را دربست
ترا جان و مرا ثمر گرفت.

-۳۵۶

هیچ بوو که دور از دیار وو
اسیرم من وینی می دوش بارو
هیچ شده باشد که دور از دیار باشد
اسیر منم می‌بینی بر دوشم بار است

هیچکس نو و اسیر روزگار وو
من دورم وینی می بهره خار وو.
هیچ کس را مگو که اسیر روزگار است
من دورم می‌بینی بهره من خار است.

-۳۵۷

امیر گنه گوهر[1] م یار هسته
نامرد ویم می روز شوی تار هسته
امیر می‌گوید گوهر یار من هست
نامرد را می‌بینم روزم شب تاریک هست

نیما گن نامرد تی خار هسته
خوش این نامرد ادبار هسته.
نیما می‌گوید نامرد خار تو هست
... این بدبختی نامرد هست.

-۳۵۸

تشبار بو شهر بابل بسوته
هر کس گته همه‌ی آمل بسوته
آتش باران شد شهر بابل سوخت
هر که می‌گفت همه‌ی آمل سوخت

آدم بسوته باغ گل بسوته
نامرد گته می آته جل[2] بسوته،
آدم سوخت، باغ گل سوخت
نامرد می‌گفت تنها پارچه کهنه‌ام سوخت.

-۳۵۹

نامرد تلار کرکی دله بخوره
وی گو بمیره وره اله بخوره
نامرد، خروس را درون لانه بخورد (می‌خورد)
گاوش بمیرد و لاشخورش بخورد

وی کرک، تلار اله بخور
جانور بیه ونه گله بخور.
(الهی) مرغ و خروسش را قرقی بخورد
(خدا کند) گرگ بیاید و گله‌اش را بخورد.

-۳۶۰

دار بن که بزوئی یکور نیشده
ابر نوار دشت برابر نیشده
زیردرخت‌را که‌زدی (قطع کردی) یک‌ور می‌نشیند
ابر بی باران در برابر دشت می‌نشیند

اله که وسی ور کر سر نیشده
فقیر آدم جهنم در نیشده
قرقی در کنار کوه روی صخره می‌نشیند.
آدم فقیر دم در جهنم می‌نشیند.

-۳۶۱

بل بافسم می دل انی غم دارن
روجا نیمو وا دکت وشو وارنه
بگذار بخوابم دلم (اینقدر) خیلی غم دارد
روجا نیامد، باد افتاد، شب (باران) می‌بارد

دریوی ور شیطون در شر کارنه
خبر می یار هیچکس نیارن.
بر ساحل دریا شیطان دارد شر می‌کارد
خبر یارم را هیچکس نمی‌آرد.

-۳۶۲

گته باغ ور زهرا دارن
هر کس بور وی لتکاور نلا رن
باغ بزرگ را زهرا دارد
هر کس به نزدیک باغچه‌اش برود نمی‌گذارد

لتکار دارن ش باغ کارن
هیچکس نشو وی ور، چش اشک وارن.
یک کرت از باغش را دارد می‌کارد
هیچکس نرود از چشم او اشک می‌بارد.

---

[1] - امیر شاعر معروف مازندرانی و گوهر معشوقه اوست.
[2] - جل به پارچه کهنه می گویند.

۳۶۳-

شاعر نیه او ندا که خود وینه
درست گپ ور گردینه
غم دنی بونه سر دینه
دنی مال ور سر دینه.
شاعر نیست آن که خود را می‌بیند
از حرف درست سر می‌گرداند
برای غم دنیا بهانه آغاز می‌کند
برای مال دنیا سر می‌دهد

۳۶۴-

بگذشت شو نیما برسی نیمه
تش هادائی هرچه تیر و هیمه
تر وس تی کله سی تی کیمه
بلار بخون تن یار حلیمه.
شب گذشت و نیما به نیمه (راه) رسید
هرچه تیر و هیزم را آتش زدی
ترا کنار اجاق و کومه‌ات بس است
(و) یار تو حلیمه برایت (آواز) بلار بخواند.

۳۶۵-

چرخ هایتم انی من دشت و کوه
نیشتم من نیاری یک وجو
دکتم دمال سیو دیم شو
ندوم من شو منزل کجو.
دشت و کوه را آنقدر گشتم
که یک وجب را پنهان نگذاشتم
دنبال شب سیاه چهره افتادم
نمی‌دانم شب منزل من کجاست.

۳۶۶-

میچکا، میچکا چتی پر بایتی
داردار سر ناله سر بایتی
قاف کوه بوردی گذر بایتی
تو ش کلی ر دیر خبر نایتی.
گنجشک، گنجشک، چگونه پرواز کردی
روی درختان ناله آغاز کردی
به کوه قاف رفتی، گذر کردی
تو از لانه‌ات دیگر خبر نگرفتی.

۳۶۷-

مخمل پوش کیجا چتی اطوار دارنی
من تر خوایم خلق چه کار دارنی
می دسّ گله سر کنی و یار دارنی
من از خوت ناکوم ددار دارنی.
دختر مخمل پوش، چسان اطوار داری
من تو را می‌خواهم با خلق چکار داری
از دستم گله آغاز می‌کنی و یار داری
همیشه مرا از خودت ناکام می‌داری

۳۶۸-

تیفون بورد من راه نوه نهونی
نشونی بوته چه اسائی نشونی
هادام ش نه بال وره نشونی
ونگ هادا و بال هارشین خونی.
توفان رفت و راهم پنهان نماند.
نشانی را گفت چرا نمی‌روی، ایستاده‌ای؟
بال خودم را به او نشان دادم
بانگ زد که بالش را بنگرید خونی است.

-۳۶۹

نامرد این شیطون وی ندونی
گن برو تو و دمال شونی
تو وی ور اتی و چون مونی
سواد سرش خط مرگ خونی.

نامرد می آید، شیطان است تو نمی دانی
می گوید بیا تو بدنبالش می روی
تو در نزدش بچه ها را مانندی
به سواد (آبادی رسیده) خط مرگ خود را می خوانی.

-۳۷۰

نیما گن نما شوم ویشه کوتار بهی
دار دار ور اتا گذار بهی
کاج دله خی قرار بهی
دنی من و سر خیال یار بهی.

نیما می گوید غروبگاهان که بیشه تاریک شد
کنار درختان گذری (پیدا) شد
درون جنگل قرار (گاه) گراز شد
دنیا برایم خیال یار شد.

-۳۷۱

لا دبن و من دوتا برار ویمی
ها این دارسر، مرغ وهار ویمی
دنی کار انتظار ویمی
بئی می جان کو درچه کار ویمی.

لا د بن و من دو برادر بودیم
روی این درخت (دنیا) مرغ بهار بودیم
در انتظار کار دنیا بودیم
جان من دیدی در چه کاری بودیم؟

-۳۷۲

تلا خوّن م غم پایون کووی
وهار ون م اشیون کو وی
سامون بوتی من سامون کو وی
جهون تنی م خوندون کو وی.

خروس می خواند پایان غم من کجاست
بهار می شود، آشیانم کجاست
(از) سامان گفتی سامان من کجاست
جهان آن تو، خاندان من کجاست.

-۳۷۳

تلا خوّن چی ار ویشار نوونی
بافت مردم چنی تو خسن شون
چل نشنی سرا بخوم نخونی
دیزک چال پیر شال تو مونی.

خروس می خواند برای چه بیدار نمی شوی
مردم در خواب، چقدر خوابید می روی
چرخ (نخ ریسی) را نمی نگری، سرانجام را نمی خوانی
شغال پیر دیزک چال را می مانی.

-۳۷۴

می جد کیومرث سالخورد
نیمام کی من پی بورد
پالیی نردبون سر بمرد
هر کس بایت می دمال پی اُرد.

نیای من کیومرث سالخورده است
نیما هستم، کی مرا شناخته است
(او) روی سنگ پله های پالرود مرده است
هر کس دنبالم را گرفت در راه ماند.

-۳۷۵

دربوی شیطون شی شاخ نهون ها کرد شو بورد ش جمه‌ر خون ها کرد
فانوس شنی ر واژگون ها کرد شاعرش خود با زبون ها کرد.
شیطان دریا شاخش را نهان کرد شب رفت (گذشت) و پیراهنش را خونین کرد
فانوس خود را واژگون کرد شاعر خودش را با زبان کرد (ساخت).

-۳۷۶

شالک بیمو اِتی تلار بورد تیر ما بیمو دشت صفار بورد
اجل بیمو مرد بزرگوار بورد بلا بیمو حشمت سالا بورد.
عجب شغال (کوچک) آمد و خروس را برد آذر ماه آمد و صفای دشت را برد
اجل آمد و مرد بزرگوار را برد بلا آمد و حشمت سالار را برد.

-۳۷۷

دیر گاکن دی زنّ بوم سرش دود آسمون دربوی پشت کبود
سبزه اتی تار و گل وی پود گنی چی دارم غم غم مسعود.
دودکش پشت بام دودش را بیرون می‌دهد آسمان پشت دریا کبود است
سبزه چون تار و گل پوداوست می‌گویی چه غم دارم غم (مرگ) مسعود را.

-۳۷۸

دستون بشنو م شی بمرد مار م پی کفا بدی مردی م یار
کش بزوا ونم چه ویر دار و بورد پی چو بزو م برار.
داستان شوهر مادر مرده‌ام را بشنو مرد یارم را پشت سرم دید
در آغوشم گرفت با چه تزوبر بعد از رفتن او برادرم مرا با چوب زد.

-۳۷۹

آشکار گم خنده کم کوهان سر دلک منی چنگل جان زن پر
وینی نیه سیودیم غم می‌ور ای ویم غم پش و منّ دمال سر.
آشکار می‌گویم، بر سر کوه ها خنده می‌کنم دلک من برای جنگل جان پر می‌زند
شاید غم سیاه چهره به کنارم نیاید بازمی‌بینم غم در جلو و من دنبال او هستم (می‌روم).

-۳۸۰

آفتاب ور بدیم مرغ بی پر بوتم چی خوانی بوته کجورَ[1]
ور هادام ش نخواسته جا پر پی ای ها کرد و نگ هادا آه دلبر.
در کنار آفتاب یک مرغ بی پر دیدم گفتم چه می‌خواهی گفت کجور را
کنار رفتم نخواست از جایش پر بگیرد عقب رفت و بانگ زده آه دلبر(م).

---

۱ - کجور را در قدیم کجه ور می گفتند.

-۳۸۱

نـا شـوم کـو کـوه غـبـار بـایـت
م یـارش اسـب پـشـت بـار بـایـت [1]
غـروبـگـاهـان کـه کـوه را غـبـار پـوشـانـد
یـارم بـر پـشـت اسـبـش بـار نـهـاد

آفـتـاب درس گـوگ مـار بـایـت
دل نـاشـتـم بـورد یـار بـایـت.
آفتاب برگشت و گوساله به مادرش رسید
دل نداشتم رفت (برای خود) یار گرفت.

-۳۸۲

واقـت ویـم بـدیـسم شـون دشـت
اونـدم کـومـن جـوون داشـتـم دیـم
خـوابـیـده بـودم ـ شـاهـان دشـت را دیـدم
آنـوقـت کـه مـن صـورتـی جـوان داشـتـم

م یـار کـیـمـه پـش شـمـالـه وشت
ونـگ هـاداشی بوسنـی‌ای م کشـت [2].
جلوی کومه یارم شماله (مشعل) روشن بود
بـانـگ زدی و کـشـت مـرا پـاره کـردی.

-۳۸۳

م سـو دکـوشـت، آدم سـو دکـوشـت
م گـورِ اتـا ورگ بـیـمـو بـکـوشـت
چـراغ مـن خـامـوش، چـراغ آدم خـامـوش شـد
یـکـی گـرگ آمـد و گـاوم را کـشـت

م کـــول پـــر روزگـــار بـــروشـــت
م پـــر بـــورد مـــن م غـــم بـــهـــوشـــت.
روزگـــار ســـروکـــول مـــرا کـــوبـــیـــد
پـــدرم رفـــت و غـــم مـــن مـــرا گـــریـــزانـــد.

-۳۸۴

تـلا خـونّ م هـسـکـا بـخـوشـت
کـی وی کـرکـی سـر بـروشـت
خـروس مـی‌خـوانـد اسـتـخـوانـم خـوشـیـد
کـی بـود کـه بـر لانـهٔ مـرغـان کـوبـیـد

ت خـو مـن بـری هـاداد بـکـوشـت
ش خـود نـهـوشـت کـرکـون بـهـوشـت.
خـوی تـو مـرا آزار داد و کـشـت
خود تکان نخورد و مرغان رمیدند (ترسیدند).

-۳۸۵

نـوئـیـن نـوئـیـن نـیـمـار خـوبـایـت
شـوی راه سـر اتـا شـو بـایـت
نگوئید نگوئید نیما را خواب (فرا) گرفت
سر راه شب را یکی شب (دیگر) گرفت

م بـــمـــونـــس دل تـــو بـــایـــت
زهـــل بـــیـــمـــو مـــاه نـــو بـــایـــت.
دل درمـانـده‌ام را تـب گـرفـتـه اسـت
زهـل آمـد مـاه نـو را گـرفـت (پـوشـانـد).

---

۱ - بار گرفتن در اینجا بار گذاشتن است نه بار برداشتن، چنانکه در مصرع بعدی رفتن یار صحت این برداشت را تایید می کند.
۲ - کشت تنها کاشت نمی‌باشد ریسمانی است که چوپانان بر کمر می‌بسند و با آن هیزم می‌بستند و گاوها را می‌دوشیدند

-۳۸۶

گـتـه کـه ش زلـف تـو هـادا! دیـم دارد تـی و مـونـک شـوهـادا!
بـوت بـیـن و راهـرو هـادا دل تـش و مـی چـش او هـادا.
گـفـت کـه زلـفـش را تـاب داد صـورت بـر گـردانـد و مـاه را بـه شب داد
گـفـت بـیـایـیـد و راه را نـشـان داد دلـم را آتـش و چـشـم را آب داد.

-۳۸۷

تـشـگـر امـی مـاروک ربـاب درتـش کـن مـی دل و نـه کـبـاب
و بـشـارم مـن گـریـزن وی شـتـاب خـوکـم مـن بـمـن ورو عـتـاب.
روشـن کـنـنـده اجاق ما مادر کم رباب است دارد آتش روشن می کند دلم برایش کباب است
بـیـدارم مـن، او بـا شـتـاب مـی گـریـزد مـی خـوابـم او را بـه مـن عـتـاب اسـت.

-۳۸۸

او دنـگ شـونـی مـلا ویـن سـه تـاء دوسـتـه سـر وشـن دهـن بـوشـاء
ایـن کـه کـفـن انـداء سـر هـواء ایـن نـشـون عـبـادت خـدا.
آبدنگ کـه مـی‌روی سـه تـا ملا مـی‌بـیـنـی سـرشـان بـسـتـه و دهـانـشـان بـاز اسـت
اینکه مـی‌افـتـد سـر آن یـکـی بـه هـواسـت ایـن نـشـانـهٔ عـبـادت خـدا اسـت.

-۳۸۹

کـو چـو مـن خـا خـور مـنـی نـیـکـتـاء بـرار مـنـی لادبـن کـه وی یـکـتـاء
طـبـری مـنـی مـی گـپ مـن گـواء کـجـه‌ی گـپ دیـر بـوتـم سـواء؟
خـواهـر کـوچـکـم نـیـکـتـای مـن اسـت بـرادرم لادبـن اسـت کـه یـکـتـاسـت
(سرودهای) طبری من، حرفم، گواه من است کـجـای صـحـبـت گـفـتـه‌ام غـیـر از ایـن اسـت.

-۳۹۰

امـی دشـت دیـده بـون سـوردار[1] سـوردار کـو نـیـشـده دشـت پـشـت دیـار
دریـوتـی چـش هـمـش بـوه خـار ویـشـه شـوی، دوسـتـه خـرده بـار.
دیـده‌بـان دشـت مـا سـوردار اسـت سوردار که‌نشسته‌ای‌بتمام‌دشت (اطراف) پیداست
دریـا در کـنـار چـشـمـت هـمـیـشـه خـوار اسـت چون بسته بار کوچک (توشه) هیزم‌شکن است.

-۳۹۱

حـصـل ورز بـدیـم مـن سـیـکـار بـشـدم ش دوش دوش سـر بـار
بـوردم مـن هـمـاسـم ونـه پـار پـر بـزو خـنـه بـزوم ش کـار.
ارد کـسـی را در کـنـار بـرکـه‌ای دیـدم بـار بـالای کـتـفـهـایـم را (بـه زمـیـن) گـذاشـتـم
رفـتـم کـه پـایـش را بـگـیـرم پـر زد و مـن بـه کـارم خـنـدیـدم.

---

۱ - سوردار کوهی بلند است بالای لاویج نور که هم اکنون میکروویو رادیو تلویزیون مازندران آنجاست.

-۳۹۲
تلا خونّ تلا خونّ شو بورد
کلا بشکستن ون تیل او بورد
خروس می‌خواند، خروس می‌خواند شب رفت
کوزه شکست آب گل آلودش رفت

ویشار واشین ویشارون خو بورد
تلا خونّ گن پی رسین شو بورد.
بیدار باشید، بیداران را خواب رفت.
خروس می‌خواند می‌گوید برخیزید شب رفت.

-۳۹۳
نامرد راست گپ تو دن که زور
خدا کن که برسن تور
بدان که حرف راست نامرد زور است
خدا کند که (برای او) تب برساند

ادب کنّی که بوره تی اور
نامرد هارش که چنی بی‌شعور.
ادب می‌کنی که آبروی تو را ببرد
نامرد را نگاه کن که چقدر بی‌شعور است.

-۳۹۴
کلار زمی و گپ کرد خجیر
دنی گپ گول نخورد خجیر
کلار زمی و گپ چوپانانش زیباست
گول حرف دنیا را نخوردن زیباست

سخن مهنی پی بورد خجیر
کیجای دیم شرم دکرد خجیر.
پی بردن به معنی سخن (ایشان) زیباست
صورت شرم کردهٔ دختر زیباست.

-۳۹۵
مه بیموا مونک بایت سال سر
بورد م هارشم بورد واج م‌ور
ابر آمد و بر پیشانی ماه گرفت
رفتم نگاه کنم از نزدم رفت

کچوک دوس م یار بنمو پیکر
م گرد تلی بوی پی مال، کویر.
یارم پیشانی بند بست و پیکر نمایاند
تیغ اطرافم پی مالم شد پرم کو.

-۳۹۶
دشمن ت بوه اسیر مظفر
پر گت میرسون میر مظفر
دشمن تو اسیر شد، مظفر
پدرم می‌گفت امیر مانند است میر مظفر

اجل بوته بورد امیر مظفر
من گم پر هشنو م دلیر مظفر.
اجل گفت امیر مظفر رفت
من می‌گویم زیاد می‌شنوم مظفر دلیر است.

-۳۹۷
گیج کیجا شرمنه وون م ور
تزن شون دوروون وی راه سر
دختر گیج نزدم شرمنده می‌شود
تازان می‌رود از سر راه دور می‌شود

گم کجه شونی گن کجه ور
راه دله خونّ امیر و گوهر.
می‌گویم کجا می‌روی می‌گوید کجور
میان راه (شعر) امیر و گوهر می‌خواند

-۳۹۸

گل گن من خنسم ماربن سر من خواهون اتا تو سر، تو و یشتر
انی کومن خوش هادام دلبر اسا کو شوم تجسم شم پر.
گل می‌گوید من روی گلبن می‌خندیدم خواهان من یکی تو، تو بیشتر[1]
اینقدر که من دلبرم را بوسیدم حالا که می‌روم، می‌تازم و پر می‌ریزم.

-۳۹۹

کاوی گسن جانور بایت کاروون بورد ور خطر بایت
دارون سر چه مرغ پر بایت دار خشک‌ها وه‌ش ورگ ور بایت.
گوسفند جوان را گرگ گرفت (درید) کاروان رفت و او را خطر گرفت (خطر کرد)
روی درختان چرا مرغ پر گرفت درخت خشک شد برگ و بار را ریخت.

-۴۰۰

بافت ویم بدیم شون دشت م یار کیمه ور شماله وشت
جوون همتی ش اسب دم گست چش بوشام هادام بهشت.
خوابیده بودم (در خواب) شان دشت را دیدم جلوی کومه یارم شماله روشن بود
جوان همینجوری دم اسبش را می‌گسست چشم را باز کردم بهشت را (از دست) دادم.

-۴۰۱

وافت ویم بدیم شانه دشت م یار کیمه ور شماله وشت
بشنوسم ش یار آواه دس طشت[2] اتا شیرار تلم در کوتی و رگشت.
خوابیده بودم (در خواب) شان دشت را دیدم جلوی کومهٔ یارم شماله (مشعل چوبی) روشن بود
آوای طشت زدن یارم را شنیدم یکی گاو پابه زا تپه را دور می‌زد.

-۴۰۲

شیما درهٔ کجور ور بهشت یوشیج و خواجو ند راه دشت
می دل به یاد وی ددار مشت می یار شی شماله ورشت.
شیما درهٔ کجور بهشت است راه گذر یوشیج و خواجه وند است
دلم به یادش همیشه پر (از غم) است یارم می‌رفت و شماله (مشعل چوبی) روشن بود.

---

۱ - شاید توسر ـ سر تو باشد که در این صورت خواهان من (عاشقان من) از سرِ تو بیشترند.

۲ - در مازندران در عروسیها زنان در خانه‌ای جمع می‌شوند و طشت را سرنگون می‌کنند و پشت آن را با دست می‌کوبند و با صدای آن می‌رقصند.

۴۰۳-

توکا گن م همسایه چی خونٚ
اوندا کو ویتم تیل ور گوتال
توکا می‌گوید همسایه‌ام چه می‌خواند
آنرا که می‌بینم گِل کنار تپاله[1] است

اِنجه کو درمُ اتاشال چال
وِهار نشکوت وهار کتم چی حال.
اینجا که من هستم لانهٔ شغال است
بهارنشکفت من بهارمی کنم (می‌شکوفم) چه حال است!

۴۰۴-

تلا خوَن گن م تاج م خون
نونی جهون او چنی تیلون
خروس می‌خواند می‌گوید تاج من خون من است
نمی‌گوبی آب جهان چقدر گل آلود است

گنی تلا آشوب رهنمون
اتا خوار او بخورم من نوونٚ.
گویی خروس آشوب را رهنمون است
یکی آب زلال (می‌خواهم) بخورم نمی‌شود

۴۰۵-

تلا خون دوزخ ویتم جهون نو
الو مجش دوزخ ور شیطون نو
خروس می‌خواند دوزخ می‌بینم و جهان نبود (نشد)
همچو آتش کنار دوزخ شیطان نبود

شیطون ویتم هیچکس رهنمون نو
لیاز نو و دسّ بن تیلون نو.
شیطان را می‌بینم هیچکس را رهنمون نشد
سیل نبود، زیر دستش (آب) گل آلود نبود.

۴۰۶-

کر وز وی نوکو گر نارین
م دسترنج خورن، این ودین
شعله او مگو که گر (آتشین) ندارد
دسترنجم را می‌خورد، دین و آئینم را

م کو تلخ ارباب م چی شیرین
اون کو من ار تَلِ ونر شیرین.
(آنچه) برای من تلخ است برای ارباب چه شیرین است
آن که برای من تلخ است برای ارباب شیرین است.

۴۰۷-

شو بکت دارو بیار نین
گتی کی ا کوت مراد دین
شب گذشت و دارو بیار نمی‌آید
می‌گفتی کیست که مراد تو را می‌دهد

در بوشانن وچه ر مار پین
نیما بورد و در سوار این.
در گشودند و بچه را مادر می‌پاید
نیما رفت و دارد سوار می‌آید.

۴۰۸-

گم نشنو سی ووشن پیت چش
گم ویشه‌ی لم ور شراساءا دهوش
می‌گویم نشیندی - چشم چپ (شده‌اش) را باز می‌کند
می‌گویم کنار بیشه توی تیغ شیر وحشتناکی ایستاده است

گم نهشتی هدار گرن گوش
جوله رماسن گوخیش خواین کوشیربشوش.
می‌گویم مستقیم نگذاشتی گوش را (تیز می‌کند)
ظرف شیردوشی وریسمان برمی‌دارد، می‌خواهد شیربدوشد.

---

[1] - توکا معمولاً در کنار تپاله‌های گاو در جستجوی کرم خاکی بسر می‌برد.

-۴۰۹

تلا خوّن خوّم مرتم پیم ش ونگ دمال تن در پشت ایم
م ونگ گن راز گم راز زیم ویشار وای ش رازبا تو دیم.
خروس می خواند (می گوید) می خوانم و مردم را می پایم بدنبال بانگم به پشت در تو می آیم
بانگم می گوید: راز می گویم راز می زایم (اگر) بیدار باشی رازم را به تو می دهم.

-۴۱۰

تلا خون شیطون ماسن ت دسّ واتی دس ت سینهٔ سر هسّ
دنن نمّون تن چش مسّ پندارنی خنه کسن دوس پرسّ.
خروس می خواند: شیطان دستورامی گیرد (می چسبد) دست دیگرش بر سینهٔ تو هست
دندان می نمایاند چشمان مست تو را می پنداری می خندد و دوست پرست است.

-۴۱۱

تلا خوّن ویشا وتم دریور بوشن دهن انجّن ش اور
کیمه ی یش نیما دکوشت سور کلم ور دیر گا ها کرد گور.
خروس می خواند دریا را بیدار می بینم دهن می گشاید و آبش را می جود (خرد می کند)
جلوی کومه نیما چراغ را خاموش کرد در کنار طویله گاوش را بیرون کرد.

-۴۱۲

بخورد خز بیارد بوی اوس بخنس اتا سیو زنا لوس
م کل بکل بوی و من دوس من کو شیون کمّ و من کنّ کوس.
خور دو باد آورد و آبستن شد یک زن سیاه لوس (آواز) خواند
با من شاخ بشاخ شد و (بعد) دوست شد من که شیون می کنم او به من زور می گوید.

-۴۱۳

خوش دین مردی ش کیجای دسّ گنی ها این بابا وچه پرسّ
ار ماروی لینگ دهاج ور دوّس خوش دین ش زنای لینگ و.دسّ.
مردی دست دخترش را می بوسد می گویی این پدر بچه پرست است
آری پای مادرش در کنار لحاف بسته است (مرد) دست و پای زنش را می بوسد.

-۴۱۴

یارون خونی خوار وهار خجیر وهار کو بیمو لاله زار خجیر
یار گپ یار کنار خجیر م یار نوم شهریار خجیر.
باران چشمه خوب است و بهار زیباست بهار که آمد لاله زار زیباست
حرف یار در کنار یار زیباست نام یارم شهریار زیبایست.

-۴۱۵

تلا خون م وونگ کابین م مار — بدون چش سخ پیرو پار
گوش دار چی خوم چنی خوارخوار — بافت ریکا گذر نارن کیجار.

خروس می‌خواند بانگ من کابین مادر من است — (در) چشم بدان سبخ پیرو پار [1] است
گوش دارچه می‌خوانم و چقدر خوب خوب — سر خوابیده از گذر دختر آگاه نیست.

-۴۱۶

گتی کی دیم سنگ پا و نیش — نامرد که شکل بی‌حیا و نیش
بتیم مال و هر گدا و نیش — دنی نقره و طلا و نیش.

می‌گویی کیست که صورت‌سنگ پایی از آن اوست — نامرد که شکل بی‌حیا مال اوست
مال هر یتیم و گدا مال اوست — نقره و طلای جهان مال اوست.

-۴۱۷

کیجا نشته‌ئی بسوج می آش — دوبزوء بنمو ش تلاش
بدیم وی درو درو خواش — وی خواسه که بسوج می آش.

دختر نگذاشتی آش من بسوزد — دوبدی (کوشش کردی) و تلاشت را نشان دادی
دیدم ظاهر سازی و دروغهایش را — او می‌خواست که آش من بسوزد.

-۴۱۸

کوهان سر سیو کم ش دلک — ش وسر الو کم ش دلک
فلک گن کئو کم ش دلک — تن و سر بئو کم ش دلک.

سر کوه‌ها دلکم را سیاه می‌کنم — برای خودم دلکم را آتش می‌زنم
فلک می‌گوید دلک م را کبود می‌کنم — تن و سر خشره می‌کنم دلکم را.

-۴۱۹

تلا خونّ چی گم چی سازم — خجیر دیم روجای پیشوازم
هرچند بلن وون بلن آوازم — خوّم و پش وونگ دمال تازم.

خروس می‌خواند: چه می‌کنم چه می‌سازم — روجای زیبا چهره را پیشوازم
هرچند (روجا) بلند می‌شود، آوازم بلند می‌شود — در جلویش می‌خوانم و دنبال بانگش می‌تازم.

-۴۲۰

بر ار منی وینی من همسال — چشمهٔ سرون کی کیجای خال
کینه کنّ پلنگ گرن م بال — این خنه تمّ ور چی حال.

برادرم را می‌بینی همسال من است — مظهر چشمه، قرارگاه دختران است
پلنگ کینه می‌کند دستم را می‌گیرد — (به) خنده می‌آید نمی‌دانم چه حالش است.

---

۱ - منظور پیروبار ـ کهنه است.

-۴۲۱

نادون نیما تن شو منزل مرگ — شوی ابر، وارش هس و تگرگ
دار حاصل پئیز زرد و رگ — خالی وون لوی هرچه بزرگ.
نیمای نادان شب منزل تو مرگ است — (در) شب ابری، باران هست و تگرگ
حاصل درخت برگ زرد پائیز است — دیگ خالی می‌شود، هرچند بزرگ باشد.

-۴۲۲

تلا خوّن ـ خوم تا من شو دارم — نالش کمّ من به دل تو دارم
نوئی تاریک جهون دله خو دارم — م چش بن اتسا دریو دارم.
خروس می خواند: می‌خوانم من تا شب دارم — ناله می‌کنم من بدل تب دارم
مگو میان جهان تاریک خواب دارم — زیر چشم خود یک دریا دارم.

-۴۲۳

کیجا خوار که مسّ کا پرده کنّ — جینگا خوار وکه وی دو زرده کنّ
گالش خوار که گوگ چرده کنّ — اسیو خوار که سنگ خرده کنّ.

دختر(ی) خوبست که مست است و رخ در پرده می‌کند
جوجه (مرغ) خوب است که (تخم) دو زرده می‌کند
چوپان(ی) خوبست که برای گوساله از (برگ درخت) علف تهیه میکند
آسیاب (ی) خوب است که سنگ را خرد میکند.

-۴۲۴

کلر بخورد چل[1] هارش چی دارن — کری[2] بایت تیلون او چی ایارن
اتا مچول مردی نم چی کارن — کروج[3] میون چی کن وی چی دارن.

پرده‌های آسیاب (از آب) توسری خورده، بنگر چه دارد
اهرم بدست (آسیاب را آزاد کرده) بنگر آب گل آلود چه می‌آورد
یکی مرد دیوانه نمی‌دانم چه می‌کارد — میان سنگریزه چه می‌کنند و چه دارد

-۴۲۵

برمه چتی که زار زار کمّ — من گم من در چه کار کمّ
لاویج ور درم شکار کمّ — ش فکر غم روزگار کم.
چسان زارزار گریه می‌کنم — من می‌گویم من دارم چکار می‌کنم
در لاویج دارم شکار می‌کنم — فکر غم روزگار خود می‌کنم.

---

۱ - چل ـ چرخ نخ ریسی ـ پره‌های آسیاب.
۲ - کری ـ اهرمی که هنگام گل آلود بودن آب بوسیلهٔ همین اهرم پره‌های آسیاب را از آب جدا می کنند.
۳ - کروج به دیوار سنگی هم می گویند.

-۴۲۶
ای کاش خونستم، کو گم وین خونم
خوّم دوّم کو راه سر بمونم
ای کاش می‌خواندم، که می‌گویم باید می‌خواندم
می‌خوانم می‌دانم میان راه می‌مانم

ای کاش دونستم کو گم وین دونم
اون و سر کوه چِر اتی خوام نخونم.
ای کاش می‌دانستم، که می‌گویم باید می‌دانستم
برای آنی که آنقدر او را می‌خواهم نمی‌خوانم.

-۴۲۷
نیما گن بس کوه و دشت بدیم
م چش ور لاویج تو هیچ جینگا
نیما می‌گوید بس کوه و دشت دیدم
در نزد چشمم لاویج (چون) هیچ جا نبود

دیو شل لنگرود دشت بدیم
اتی لاویج من جای قشنگ بدیم.
دشت دیو شل[1] لنگرود (را) دیدم
اینقدر من لاویج را قشنگ دیدم.

-۴۲۸
بی رنگ بوی گل بکار نشون
تلی بهتر که کس وی دار نشون
گل بی رنگ و بو بکار نمی‌رود
خار بهتر (است) که هیچکس بر درختش نمی‌رود

پاسان که سادینه آشکار نون
یا خوار گل که بی‌دلدار نشون.
(قسمت سایه‌گیر ساختمان) که نمودار می‌شود آشکار نمی‌شود
یا گل خوب است که بی‌دلدار نمی‌رود.

-۴۲۹
ویشه‌ی ور سیولیم من شِرّم
دنی هاده وی بال و سر نیرم
من شیر کنار (میان) خارهای سیاه بیشه‌ام
دنیا را بدهد (در مقابل) آغوشش نمی‌گیرم

کیجای و سر دله اسیرم
کیجا خوایم نخوایم سیرم
بخاطر دختر در خانه‌اش اسیر هستم
دختر می‌خواهم (هیچ چیز) نمی‌خواهم، سیرم.

-۴۳۰
سور دار ور اتا کیجا بدیم
بوردم ویش ور نارضا بدیم
در سوردار یکی دختر دیدم
بنزدش رفتم او را نارضا دیدم

ودیم گل و قد تا بدیم
کیجا ندیم نازو ادا بدیم.
صورتش (را) گل و قدش را باریک دیدم
دختر ندیدم و نازو ادا دیدم.

-۴۳۱
فردای راه سری دیروز بزا امیدم
اسام لزّم نهیش چی ار پدیدم
سر راهی دیروز هستم که امیدم زائید
ایستاده‌ام، می‌لرزم، نگاه نکن برای چه کار پیدا شدم

وارش شو نیاری دکت صبح سفیدم
ناخوش خلق گنج دارو ر کلیدم.
(در) شب بارانی صبح سفیدم ناپدید افتاد
من کلید گنج داروی مردم ناخوش هستم.

---

۱ - دیوشل - دشتی در حومه لنگرود.

-۴۳۲

چه خوش هسّ گسن ور بافتن
کیجا دست چوخار بافتن
ش تشیا پش دهن تافتن
انی خوشی دنی دله یافتن.

چه خوش هست (است) در کنار گوسفند (ان) خوابیدن
چوخای دست دختر را بافتن
اجاق را (که با آن شیر می پزند) با دهن دمیدن
اینهمه خوشی را در دنیا یافتن.

-۴۳۳

نامرد این تی خنه تی مهمون
دیم گردنی همتی نامرد موّن
تو شاعری تنه شعر وی خوّن
تی شعر ورن چاپ دین کن وشون.

نامرد به خانه تو می آید میهمان تو می‌شود
رو برمی گردانی همچنان مانند نامرد است
تو شاعری شعر تو را او می خواند
شعر تو را می‌برد چاپ می کند و می‌رود

-۴۳۴

نامرد اون که وی بهمه دین
فیلسوف هس که ملای قرین
ارباب هسّ و جو زنّ زمین
سوداگر، طمع وی همنشین.

نامرد آن است که به همه دین است
فیلسوف است که همدم ملاست
ارباب است و زمین را وجب می‌زند
سوداگر است طمع همنشین اوست.

-۴۳۵

نامرد کسِ نیک و بدی یکسون
شِ پیش نایرن بهر گذار شون
هرچه بوتی وُره حالی نوون
نویّن وی نشنون گنه چونّ.

برای نامرد نیکی و بدی یکسان است
جلوی خود را نمی‌گیرد، بهر گذار می‌رود
هرچه به او بگوئی متوجه نمی‌شود
نمی‌بیند و نمی‌شنود او می گوبی چه می‌داند.

-۴۳۶

کیجا هارش که ور خوار چی وین
گم بوریم وی منه گیس ندین
ترسن وی ش دمال سر پین
م جان رائی ویشه دله کی این.

دختر را نگاه کن که او را چیزی خوب می‌باید
می گویم برویم مرا گردن نمی‌نهد
می ترسد و دنبالش را مراقب است
جان فرزندم توی بیشه کی می آید.

-۴۳۷

وداغ کو شراب دارو ندوّن
خجیر و نما خجیر چاره‌ی کار نووّن
من داغم کوم درد خلق چوّن
هر کس شون راه روزش راه شونّ.

داغش اینکه شراب را دارو نمی‌داند
زیبا و ظاهر زیبا چارهء کار نمی‌شود
داغ من اینکه دردم را خلق چه می‌داند
هر کس که در راه می‌رود راه خودش را می‌رود.

۴۳۸-
تـــی راه راه هـــزار کـــاروون
تـی ره پـشـیـز کـی وهـار وون
راه تـو راه هـزار کـاروان اسـت
پـائـیـز راه تـو کـی بـهـار مـی‌شـود

مـی راه مـی اشـگ وی ددار شـون
مـی ره پـشـیـز مـرگ [1] بـار مـون.
راه من، اشک من (است) که وی دائم می‌ریزد
راه مـن پـائـیـز بـرگ و بـار را مـی‌مـانـد.

۴۳۹-
وچش دَوِس وتن بـافت و گوش غول
بـاغ تـارون ار دیـرگـا ایـن زنَ وول
چشمش بسته و تنش خفته و گوشش کر
برای تاراج باغ بیرون می آید وول می‌خورد

خـونـه بـمـونـس ون خـونـه ون کـول
راب ر هارشین ارباب ده جورچی شنگول.
(در) خـانـه مـانـده و خـانـه‌اش بـر کـولـش
حلزون را نگاه کنید چون ارباب ده چه شنگول است.

۴۴۰-
نیـما گن دیزک چال و راز روم نوون
اون مـرد کـو خـونـی مـرد لـوم نـوون
نیما می‌گوید خوک دیزک [2] چال رام نمی‌شود
آن مرد که خون کرده است آرام نمی‌شود

هرچی بوئی نامرد حرف توم نوون
کـلـوم مـن تـنـی، خـدای کـلـوم نـوون.
هرچه حرف نامرد را بگوئی تمام نمی‌شود
کـلام مـن و تـو کـلام خـدا نـمـی‌شـود.

۴۴۱-
لادبـن لادبـن مـی دل قـرار نـارن
اروس ور دیـر وهـار نـارن
لا دبـن، لا دبـن دلـم قـرار نـدارد
(او) نـزد روسـهـا دیـگـر بـهـار نـدارد

بـرار تـنـی راه فـرار نـارن
مـی گـل بـاغ دیـر بـار نـارن.
بـرادر تـو راه فـرار نـدارد
گـل بـاغ مـن دیـگـر بـار نـدارد.

۴۴۲-
اسـا کـو شـو مـی ور تـوم نـوون
فـرشـتـه آسـمـون شـیـطـون نـوون
حـال کـه شـب در کـنـارم تـمـام نـمـی‌شـود
فـرشـتـهٔ آسـمـان شـیـطـان نـمـی‌شـود

اسـا کـو مـی مـشـکـل آسـون نـوون
نـیـمـای دل چـر کـو خـون نـوون.
حـال کـه مـشـکـل مـن آسـان نـمـی‌شـود
چـرا دل نـیـمـا خـون نـمـی‌شـود.

۴۴۳-
شـاعـرم تـانـی مـی زیـون
گـنـج گـنـه نـهـونِ کـس کـی دوّن
شـاعـرم، زبـانـم نـخ بـاریـک نـیـسـت
می‌گویند (جای) گنج نهان است کس کیست که بداند

الـمـاسـم کـه کـر دلـه نـهـون
مـی یـار دوّنـه کـی هـسّ وی مـجـنـون.
الماس هستم که درون صخره پنهان است
یـارم مـی‌دانـد کـه او مـجـنـون اسـت.

---

۱ - بنظرم می‌رسد برگ باشد نه مرگ.
۲ - نام مکانی است.

-۴۴۴

کیجا دیم هاکرد شرم دامن   وی دست نخورد دست گرم دامن
وی پاوزار نازک چرم دامن   وی ساق ساق بلور نرم دامن.
من فدای صورت شرم کرده دختر (گردم)   من فدای دست به دست گرم نخورده‌اش (گردم)
من فدای پای افزار نازک چرمش (گردم)   من فدای ساقهای بلور(ین) نرمش (گردم).

-۴۴۵

یار وون نیشین کوچیکک افتو دارم   ش چش پش اتّا سیو شو دارم
ش دسّ ور مسن اتّا دریو دارم   تا من دارم تیم جار پر او دارم.
باران ننگرید که افتوی[1] کوچک دارم   جلوی چشمم یکی شب سیاه دارم
در کنار دستم یکی دریا دارم   تا من تومجار (مزرعه کوچک) دارم پر آب (ش) می دارم.

-۴۴۶

کال کیجا کو ونگ زنّ ننه خجیر   او کو گیرن ودسّ پیمونه خجیر
نیما گن وافت گالش خنه خجیر   ویشه کو رخ کن کوه بنه خجیر.
دختر نرسیده که بانگ می‌زند مادر زیباست   آب که بر می‌دارد پیمانهٔ دستش زیباست
نیما می‌گوید خوابیدن در خانه چوپان خوب است   بیشه که رخ می‌نمایاند زمین کوه زیباست.

-۴۴۷

نامرد تی دیم چنی چروک دارن   مرده مونا تی لینگ دوک دارن
دهن تنی پر کن دریوک دارن   تی وتی هسکا، تی بال سوک دارن.
نامرد صورت تو چقدر چروک دارد   مانند مرده پایت خمیده است
دهان تو دریانی کثیف (در خود) دارد   دماغ تو استخوانی، بازوی تو کنج دارد.

-۴۴۸

آدم در ات جا وی عمر شون   بکت میژن گوشت گودم مونّ
آدم در ور خنه زنون   همتی شون همتی بدرد خونّ.
آدم(ی) هست که عمرش در یکجا می‌گذرد   افتاده (خمیده) می‌رود گوشت دم گاو را می‌ماند
آدم (ی) هست که خانه او را زندان است   همچنان می‌رود، همچنان بدرد می‌خواند.

-۴۴۹

اشون بدیم خو چنی پریشون   بدیم چنی مرغون ور خونتون
یارون بوئین ناله کی کرد اشون   می کیمه کو من هادین نشون.
دیشب خواب دیدم، چقدر پریشان   دیدم چقدر مرغان کنار هم می‌خواندند
یاران بگوئید دیشب کی ناله می‌کرد   کلبه‌ام کجاست مرا نشانم بدهید.

---

۱ - ظرفی که در آن آب می گرفتند ـ آفتابه

۴۵۰-

مجن[1] مجن شرر م چش ور گیرن
یار کو نارم م چش برمه سر گیرن
آرام آرام شرار (آتش) در کنار چشم من در می‌گیرد
یار که ندارم چشمم گریه آغاز می‌کند

اله مجش م اندیشه پر گیرن
سیومه اِین و کوه و کمر گیرن.
همچو قرقی اندیشه‌ام پر می‌گیرد
ابر سیاه می‌آید و کوه و کمر می‌گیرد.

۴۵۱-

اندی کو چرخ بایتم در یور
اسا کو ویتم اتی اتّا وجور
آنهمه که من دریا را گشتم
حالا که می‌بینم مثل یک وجب (جویی) را

اندی کو شاب بزوم، دس بدس اور
ویتم کو من تازه در اشکم خو رو.
آنهمه که از این سمت به آن سمت آب (جوی) پریدم
می‌بینم که تازه عادتم را دارم می‌شکنم (نمی‌توانم بپرم).

۴۵۲-

دهشتم راه روز دله شن خون
اسا کو من درش راه شوَم
میان راه خونم را ریختم
حالا که من دارم به راهم می‌روم

دکردم زمی می سر آسمون
اتا مجیله در مه راه نموّن.
زمین را بر آسمان بالای سرم بردم
یک مورچه دارد مرا راه نشان می‌دهد.

۴۵۳-

نیما گن نالش او خجیر
شوی دله خوشواش سو خجیر
نیما می‌گوید نالش آب زیباست
(در) دل شب چراغ خوشواش[2] زیباست

کر چکاد سرخ و کشو خجیر
یار کو دارم مانگ شو خجیر.
صخره و چکاد سرخ و کبود زیباست
یار که داشته باشم شب مهتابی زیباست.

۴۵۴-

نیهون بوه اتّه گل بهارون
نمرّدم خننه کتَم واُ یارون
یکی گل بهاران نهان شد
یاران یار نمردم و می‌خندم

سیکلیم و لم ورها کرده نیهون
م نوم شون، دیر گاورِ، دیارون.
خارهای سر سیخ او را نهان کردند
نام من از دیاران بیرون می‌رود.

---

۱ - مجن، مجن: گام گام - آرام آرام
۲ - خوشواش نام آبادی در مازندران است.

انتشارات نگاه منتشر کرده

سفرنامه شاردن قسمت شهراصفهان ــ ترجمهٔ حسین عریضی
فلسفه تاریخ هنر نوشتهٔ آرنولد هاوزر ــ ترجمهٔ محمد تقی فرامرزی
فلسفه هنرمعاصر نوشتهٔ هربرت رید ــ ترجمهٔ محمدتقی فرامرزی
زندگی و آثار میکل آنژ نوشتهٔ رومن رولان ــ ترجمهٔ اسماعیل سعادت
بارون درخت نشین نوشتهٔ ایتالو کالونیو ــ ترجمهٔ مهدی سحابی
بیان اندیشه درموسیقی نوشتهٔ سیدنی فنیگلشتاین ــ ترجمهٔ تقی فرامرزی
سیل آهن نوشتهٔ سرآفیموویچ ــ ترجمهٔ م. سجودی
شکوفایی تن وجان نوشتهٔ آ. ماکارنکو ــ ترجمهٔ ب. کیوان
پهلوان اکبر میمیرد نوشتهٔ بهرام بیضائی
دشمنان نوشتهٔ ماکسیم گورکی ــ ترجمهٔ کریم کشاورز
زندگی چارلی چاپلین نوشتهٔ چارلز چاپلین ــ ترجمهٔ حسن مرندی
تاریخ نوین کره نوشتهٔ دکتر کیم هان گیل ــ ترجمهٔ حبیب‌الله تیموری
زوربای یونانی نوشتهٔ نیکوس کازانتزاکیس ــ ترجمهٔ محمود مصاحب
شکست‌ناپذیر نوشتهٔ هوارد فاوست ــ ترجمهٔ حسن مرندی
دادگاه نورنبرگ نوشتهٔ ابی‌مان ــ ترجمهٔ حسن مرندی
درجستجوی نان نوشتهٔ ماکسیم گورکی ــ ترجمهٔ احمد صادق
دوراز میهن ترجمهٔ سعید بیلی
جهان هفت عنصری نوشتهٔ واسیلیف و... ــ ترجمهٔ فرهیخته
جهان فیزیکدانان نوشتهٔ و. کلر ــ ترجمهٔ فرهیخته
جهان بدون جنگ نوشتهٔ جان برنال ــ ترجمهٔ علی نوریان
فرانسه درعصر انقلابها ترجمهٔ فریدون شایان
تسخیرشدگان نوشتهٔ داستایوسکی ــ ترجمهٔ علی اصغر خبره زاده
همگامی نقاشی با ادبیات نوشتهٔ م. م. اشرفی ــ ترجمهٔ روئین پاکباز
مأموریت ژنرال گاردان درایران ترجمهٔ عباس اقبال
کوچه هفت پیچ نوشتهٔ باستانی پاریزی

بابک نوشتهٔ جلال برگشاد ـ ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا ـ رضا انزابی

زندگی و آثار رافائل ترجمهٔ پرویز بابائی

فلکزده‌ها نوشتهٔ یانوآثونلا ـ ترجمهٔ فرشتهٔ مولوی

چگونه ازموسیقی لذت ببریم نوشتهٔ کوپلند ـ ترجمهٔ دکترمهدی فروغ

روزگارسخت نوشتهٔ چارلزدیکنز ـ ترجمهٔ حسین اعرابی

پیغمبردزدان نوشتهٔ باستانی پاریزی

فرهنگ پزشکی دکترحسن مرندی

میرات وضیافت نوشتهٔ بهرام بیضائی

سه نمایشنامه عروسکی وشتهٔ بهرام بیضائی

آرش نوشتهٔ بهرام بیضائی

شناخت جهان جلد ۱ تا ۵ ـ دکتر نورالدین فرهیخته

روشنائی‌ها نوشتهٔ آنتوان چخوف ـ ترجمهٔ عزیزالله سامان

حاکم جدید نوشتهٔ آنتوان چخوف ـ ترجمهٔ رضا همراه

عصبانیهای عصرما نوشتهٔ کارون هورنای ـ ترجمهٔ خواجه‌نوری

هنر درگذرگاه زمان نوشتهٔ هلن‌گاردنر ـ ترجمهٔ محمد تقی فرامرزی

تاریخ هنرنوین نوشتهٔ آرناس ـ ترجمهٔ محمد تقی فرامرزی

کلیات دیوان شهریار (۲جلد) محمدحسین شهریار

زمزم نوشتهٔ احمد برانق ـ ترجمهٔ کاظم پورجوادی

تاریخ کوبیسم دوگلاس کوپر ـ ترجمهٔ محسن کرامتی

فرهنگ فیلم سینمای ایران جمال امید

جلد اول (۱۳۵۰-۱۳۰۸)

جلد دوم (۱۳۶۶-۱۳۵۱)

فرهنگ سینمای ایران جمال امید

اسپارتاکوس نوشتهٔ هوارد فاوست ـ ترجمهٔ ابراهیم یونسی

قهردریا نوشته یاشارکمال ـ ترجمهٔ رحیم رئیس‌نیا

فرزندان خورشید نوشتهٔ ماکسیم گورکی ـ ترجمهٔ مهین اسکوئی

بازی نوشتهٔ اصغر الهی

ادبیات امریکا ودوانقلاب ترجمهٔ محمد تقی فرامرزی
پیکاسو سخن می‌گوید نوشتهٔ دراشتن ـ ترجمهٔ محسن کرامتی
یعقوب لیث نوشتهٔ باستانی پاریزی
فن نمایشنامه‌نویسی نوشتهٔ لاجوس اگری ـ ترجمهٔ دکترمهدی فروغ
تاریخ سینمای جهان نوشتهٔ دیوید راپینسون ـ ترجمهٔ همایون جاسپور
همسفرها نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
شلغم میوه بهشته نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
دکتر بکتاش نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
سیندخت نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
بافته‌های رنج نوشتهٔ علی‌محمد افغانی
اگرماررا بکشند یاشار کمال ـ ترجمهٔ رضا سیدحسینی، جلال خسروشاهی
قزاقان نوشتهٔ لئون تولستوی ـ ترجمهٔ مهدی مجاب
بیگانه نوشتهٔ آلبر کامو ـ ترجمهٔ جلال آل احمد وخبره زاده
خانم صاحبخانه نوشتهٔ داستایوسکی ـ ترجمهٔ پرویز داریوش
شرح سودی بر حافظ (۴ جلدی) ترجمهٔ عصمت ستارزاده
ستون خیمه یاشارکمال ترجمه رضا سیدحسینی جلال خسروشاهی
زمین آهن است وآسمان مس یاشارکمال
ترجمه رضا سیدحسینی ـ جلال خسروشاهی
گیاه بی‌زوال یاشارکمال ترجمهٔ سیدحسینی، جلال خسروشاهی
مادران باید بدانند دکتر ایرج فرزانه
راهنمای مادران جوان ترجمهٔ دکترحسن مرندی
زندگی ون‌گوگ نوشتهٔ پیرکابان ـ ترجمهٔ علی اکبر معصوم بیگی
زندگی کوربه نوشتهٔ تی. جی. کلارك ـ ترجمهٔ علی معصومی
زندگی تولستوی نوشتهٔ رومن رولان ـ ترجمهٔ علی اصغر خبره‌زاده
فرهنگ نام گردآورنده فریده دانایی
تغذیه کودك نوشتهٔ لورنس پرنو ـ ترجمهٔ دکتر منیژهٔ کیان وش
مردان موسیقی نوشتهٔ والاس براك وی ـ ترجمهٔ دکترمهدی فروغ
تاریخ تعلیم وتربیت در ایران واروپا مرتضی راوندی
نویسندگان پیشرو محمد علی سپانلو
سینمای جنگی ابوالحسن علوی طباطبائی

چهرهٔ نیما یوشیج در آستر بدرقه، کار بهرام خائف.
خط روی جلد و ٤ خط تزئینی از اسرافیل شیرچی.

۱۲۵۰۰ ریال